

نام کتاب : باغ مارشال (جلد دوم)

نویسنده : حسن کریم پور

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



## فصل 1

بله...نرسیده به درخت ، کوچه باغی است که از خواب خدا «سبزتر است».

همان گونه که گفتم، از درک عمیق معنای آنچه ناهید برایم نوشته بود، عاجز ماندم.

شعری را که او در پایان خاطراتم نوشته بود، یکی از استادان خط به خط خوش برایم نوشت که آن را در قابی از خاتم گذاشتم و به دیوار اتاقم نصب کردم و هر زمان که خسته و کوفته از بیمارستان یا مطب بر می گشتم، نگاهی به آن می انداختم و خاطرات گذشته را به یاد می آوردم و به خودم می گفتم:

ای عشق، چه ها که به روز من و سیما و ناهید نیاوردی! مرا آواره ی غربت کردی، سیما را کشتی و ناهید را ناکام گذاشتی. جواب منفی ناهید را باور نمی کردم؛ چون که ثابت کرده بود هنوز دوستم دارد. با آنکه از هر سو در فشار بودم که هرچه زودتر ازدواج کنم، از فکر ناهید بیرون نمی رفتم و تنها دلخوشی ام این بود که دوستم دارد؛ و دیگر اینکه بهادر به زودی از کانادا برمیگردد.

بهادر در آخرین نامه اش نوشته بود اواخر زمستان درسش تمام می شود و اصلا قصد ندارد پس از پایان تحصیلاتش در آن کشور بماند.

مادرم همیشه می گفت ، می ترسم از تنهایی دیوانه شوی.

ترگل وقت و بی وقت در گوشم زمزمه می کرد که با دختر حسین خان شیبانی که شوهرش، یکی دو سال پیش ، در دعوایی طایفه ای کشته شده و در حدود 10 سال هم از من کوچیکتر بود، ازدواج کنم.

ترگل معتقد بود تنها کسی که می تواند ناملایمت های گذشته ی مرا جبران کند و خوشبختم کند، فرح، دختر حسین خان شیبانی است.

آویشن ، با ترفندهای گوناگون ، مرا با پرستارانی که از مرز 30 سال گذشته و به دلایلی ازدواج نکرده بودند آشنا می

کرد تا بلکه یکی از آنان را بپسندم. پرستاران هم سعی داشتند به هر ترفندی که می دانند، توجهم را جلب کنند. آویشن معتقد بود به هر حال تنها که نمی شود زندگی کردو به همین بهانه به خودش هم اشاره داشت تا آن که از لابه لای حرف هایش متوجه شدم یکی از کارکنان بیمارستان، نمازی، فکرش را مشغول کرده است. من و آویشن، جدا از اینکه برادر و خواهر بودیم، تا آنجا که امکان داشت، حرف دلمان را از یکدیگر پنهان نمی کردیم. یکی از روزها که از بیمارستان به خانه برگشتیم، او سرانجام اعتراف کرد که مدتی است که مسعود، کارمند حسابداری بیمارستان، از او دست بر نمی دارد و اجازه خواسته است که به خواستگاری بیاید.

مسعود را تا حدودی می شناختم.

تازه متوجه شدم که محبت بی اندازه ی مسعود به من، به خاطر آویشن است. او که چند سالی از آویشن بزرگتر بود، همسرش را سال ها پیش از دست داده بود و خانه ای مستقل داشت و بیشتر کارکنان بیمارستان از او به نیکی نام می بردند.

آویشن همه چیز را به من واگذار کرد. یکی دو روز بعد با مسعود درباره ی آویشن گفت و گو کردم.

او، پس از مقدمه ای کوتاه که بیشتر معرفی خودش و خانواده اش بود، گفت:

«سه سال پیش همسر و برادرم و مادرم در جاده ی بوشهر در تصادفی کشته شدن. تصمیم داشتم هرگز ازدواج

نکنم، ولی وقتی آویشن رو دیدم، منش و رفتار و کردارش باعث شد از تصمیم منصرف بشم».

به شوخی گفتم: «یعنی عاشق خواهر من شدی؟»

می خواست طفره برود ولی گفتم: «اگر عاشق نشدی و فقط می خوای زن داشته باشی، فایده ای نداره».

مسعود گفت: «اگر حقیقت رو بخواهین، آویشن رو بی اندازه دوست دارم. اگر اسم این دوست داشتن رو عشق

بگذارین، بله، عاشقش شده ام».

گفتم: «انشاء... مبارکه».

مسعود ، از اینکه من موافق بودم ، خیلی خوشحال شد. از من تشکر کرد و گفت :

«امیدوارم لیاقت دامادی شما رو داشته باشم و سعی می کنم آویشن رو خوشبخت کنم.»

روزی که خانواده ی مسعود برای خواستگاری آمده بودند، مادرم خیلی خوشحال بود که سرانجام یکی از ما سروسامان پیدا می کنیم.

پدر مسعود بازنشسته ی ژاندارمری بود. سرهنگ افشار را خوب می شناخت و ادعا می کرد مدتی زیر دست او خدمت کرده است. از قصه ی پُرماجرایی من هم بی اطلاع نبود.

کم کم رفتیم سر اصل مطلب.

مادر مسعود که پیرزنی پُرحرف بود تمام شرایط ما را که خیلی هم سنگین نبود، پذیرفت و قرار شد هفته ی بعد آویشن و مسعود به عقد هم در آیند.

از روز بعد در تدارک مراسم عقد بودیم. از اینکه آویشن را شاد و مسرور میدیدم خوشحال بودم. مادرم مرتب دعا می کرد که من هم سر عقل بیایم و تا دیر نشده است، کسی را برای خودم دست و پا کنم.

من به شوخی به او گفتم : «با وجود بهادر که چندماه دیگه به ایران برمیگرده، دیگه از من گذشته باید به فکر اون باشم، نه خودم.»

یک هفته بعد به مناسبت عقد آویشن، عده ای از خویشاوندان را دعوت کردیم و جشن کوچکی در خانه ی مادرم برپا شد.

زنان، در قسمت زنانه، هلله و شادی می کردند. و در قسمت مردانه بیشتر از سیاست و چگونگی اوضاع اقتصادی و گرانی حرف می زدند. هرکسی نابسامانی های پس از جنگ را به رأی خودش تعبیر و تفسیر می کرد.

یکی می گفت : اگر مسئولان نظام پس از فتح خرمشهر تن به صلح می دادند، این همه خرابی به بار نمی آمد و این همه جوان را از دست نمی دادیم.

دیگری می گفت : نبودن مدیریت صحیح باعث شده است که چرخ مملکت آن طور که باید نچرخد. بعضی هم منتظر بودند من درباره ی سیاست حرفی بزنم که حوصله ی این حرف ها را نداشتم.

به هر حال، پس از صرف شام نوبت خداحافظی مهمان ها رسید. هنوز عده ای در حیاط بودند که جمشید خودش را با عجله به من رساند و گفت : « از بیمارستان زنگ زدن و کاری فوری دارن».

وقتی گوشی را برداشتم ، مسؤل اطلاعات گفت : «بیمار اورژانسی داریم و حتما باید خودتان را به بیمارستان برسانید».

با وجود آن همه پزشک ، احضار من در آن هنگام که نزدیک به نیمه شب بود، سبب تعجبم شد. پیش از آنکه حرفی بزنم، رئیس بیمارستان گوشی را گرفت و گفت با آنکه میدانم عروسی آویشن است ، هرچه زودتر خودت را به بیمارستان برسان.

با توجه به اینکه همه ی خویشاوندان دور هم بودیم، جای نگرانی وجود نداشت که تصور کنم برای یکی از اقوام نزدیک اتفاقی افتاده است.

موضوع را با آویشن که در حال و هوایی دیگر بود، در میان گذاشتم. او هم شگفت زده شد.

سرانجام با موجی از دلهره و اضطراب، و پوزش خواستن از کسانی که هنوز خانه ی ما را ترک نکرده بودند، راهی بیمارستان شدم و فوری به بخش فوریت های پزشکی رفتم. باورم نمی شد، ولی در میان ناباوری ناهید رو دیدم که در راهرو و بخش با حالتی مضطرب بالا و پایین می رفت. با دیدن او گویی به 20 سالگی برگشتم. سر تا پای وجودم را شور و هیجان فرا گرفت. ناهید، تا مرا دید، سراسیمه به سویم دوید و گفت :

«خسرو ، مادرم، مادرم داره از دست میره

چشمان پُر اشک و در عین حال زیبایش ، چنان منقلب کرده بود که متوجه نشدم چه می گوید. فقط به او خیره شده بودم.

ناهید، در حالی که با گوشه ی چادرش قطره های اشکی را که بر روی گونه هایش سرازیر شده بودند پاک می کرد، گفت

: «چرا معطلی، مادرم داره میمیره! کسی خونه نبود، خودم، با ماشین یکی از همسایه ها، اونو از مرودشت آوردیم.»

ناهید را دلداری دادم و گفتم: «انشا... که مسئله ی مهمی نیست» و همراه او، بی درنگ به اتاقی که مادرش را بستری کرده بودند، رفتم. مادر ناهید دچار سکته ی قلبی خفیف شده بود و داشتند به او اکسیژن می دادند. او را فوری به بخش سی سی یو منتقل کردیم. ناهید مثل مرغ سرکنده دست و پا می زد و بی تاب بود. به او اطمینان دادم که خطر رفع شده است و جای هیچ گونه نگرانی نیست.

در حالی که پرستاران مشغول وصل کردن سرم به مادر ناهید بودند و من نبض و فشار خونش را می گرفتم، شنیدم که از بلندگوی بیمارستان نام مرا صدا می زنند و می خواهند که با شماره ی 220 تماس بگیرم. آویشن بود، به دلشوره افتاده بود و می خواست بداند چه اتفاقی افتاده است که در آن وقت شب مرا به بیمارستان کشانده اند. موضوع را خیلی خلاصه برایش گفتم و خواستم که منتظر من نباشد و سپس از مسعود پوزش خواستم و گفتم آویشن را به خانه اش ببرد و نگران نباشد.

مسعود اصرار داشت که به بیمارستان بیاید، ولی من راضی نشدم.

ناهید، درعین حال که به خاطر وضعیت مادرش بی اندازه نگران بود، گفت: «می دونم امشب عروسی آویشه، ولی غیر از اینکه شمارو خبر کنم چاره ای نداشتم. اگه مادرم رو از دست بدم دیگه هیچ کس رو ندارم. به جهانگیر و تهینه و سودابه هم خبر دادیم. شاید کم سروکله شون پیدا بشه.»

گفتم: «چرا خیال می کنی کسی رو نداری؟ دلم می خواست من همه ی کس و کار تو بودم.»

ناهید آهی کشید و گفت: «کاشکی این طور بود. اما تو رو خدا به فکر مادرم باشین.»

گفتم: «اونو مثل مادر خودم می دونم و هرچی از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم.»

ناهید آهی کشید و گفت: ای کاش این طور بود.

ناگهان راهرو بخش پُر شد از اقوام و خویشاوندان ناهید. در میان آن همه آدم فقط جهانگیر، تهینه و سودابه را می

شناختم. در حدود 30 سال میشد آنان را ندیده بودم. جلو رفتم و حال همه شان را پرسیدم و به همگی اطمینان دادم که جای نگرانی برای مادرشان وجود ندارد.

آنان را به حال خودشان گذاشتم و به اتاق سی سی یو رفتم. نوار قلب حاضر بود.

همان لحظه به پزشک متخصص قلب که با هم دوست بودیم، زنگ زد و از او خواستم به بیمارستان بیاید. همان شب از قلب مادر ناهید اکو گرفتیم. همان گونه که خودم حدس زده بودم، سکتی بسیار خفیف بود. خوشبختانه رگ های قلبش باز بودند، ولی باید چند روز در بیمارستان بستری و زیر نظر پزشک می ماند.

دوباره به راهرو بخش برگشتم و نتیجه ی آنچه را که انجام داده بودیم، به ناهید و بقیه خبر دادم و از همه شان خواستم به خانه هایشان برگردند. با آنکه به آنان اطمینان دادم که تا صبح در بیمارستان می مانم و مراقب مادرشان هستم، ناهید و سودابه مادرشان را تنها نگذاشتند. جهانگیر با من سرسنگین بود، و به قول معروف آن طور که باید تحویل نگرفت، ولی برخورد تهمینه و سودابه و شوهرانشان گرم بود.

آن شب هم برای من یکی از شب های فراموش نشدنی بود. ناهید و خواهرش را به اتاق مخصوص پرستاران بردم و سفارش کردم از آنان پذیرایی کنند. بعد دوباره به اتاق سی سی یو رفتم.

مادر ناهید وقتی مرا دید گفت: « خسرو خان تویی؟ می دونی چندساله ندیدمت؟ سی ساله. با خودت چه کردی و چه به روز دختر من آوردی؟ »

گفتم: « به خودتان فشار نیاورید. حالا وقت این حرف ها نیست. انشا... وقتی کاملا خوب شدید، مفصل براتون شرح میدهم. »

گفت: « می دونم، میدونم، هرچه کرد اون دختره ی چشم سیاه تهرونی کرد. اون تو رو گول زد و آوارت کرد. دختر منو هم بیچاره کرد. به خاطر تو خودشو بدنام کرد. وای وای که چه به روز ما آوردی! »

طبق دستور پزشک متخصص او نباید زیاد حرف می زد و دچار هیجان می شد. برای اینکه راحت باشد، او را تنها

گذاشتم و نزد ناهید و سودابه که همچنان نگران حال مادرشان بودند برگشتم بار دیگر به آنان اطمینان دادم که جای نگرانی نیست.

بیمارانی که دچار سکتة ی خفیف می شدند، دست کم چند روزی باید در بیمارستان می ماندند و مادر ناهید هم از این امر مستثنی نبود. آن شب تا صبح بیدار ماندم. گاهی به اتاق سی سی یو می رفتم و گاهی به اتاق ناهید و سودابه که در آن استراحت می کردند سر می زدم. نگاه ناهید به من نگاهی پُر از گله و شکایت بود. من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

«هنوز سر حرفت ایستادی و می خواهی تا آخر عمر همچنان گله مند باقی بمونی؟»

ناهید آهی کشید و اشکش بی اختیار بر روی گونه هایش غلتید. چیزی نمانده بود به دست و پایش بیفتم. اما وجود پرستاران و چند پزشک کشیک باعث شد که کمتر در این باره گفت و گو کنیم. از سودابه خواستم هر طور که شده است ناهید را راضی کند.

ناهید، سودابه را هم به ستوه آورده بود. سودابه دور از چشم ناهید به من گفت:

«خواهرم دیوونه س، اگر دیوونه نبود، بعد از این همه انتظار، با تو ازدواج می کرد.»

آن شب تا صبح در بیمارستان ماندم. با آن که طبق مقررات بیمارستان، اجازه داشتم برای استراحت 24 ساعت بیمارستان را ترک کنم، به خاطر ناهید به خانه نرفتم.

بعضی از پزشکان و پرستاران که ماجرای پُرفراز و نشیب مرا می دانستند و دورادور نامی از ناهید شنیده بودند، برای دیدن او به بخش می آمدند و به بهانه ای ناهید را به حرف می کشیدند.

ساعت هنوز از 10 نگذشته بود که راهرو بیمارستان پُر شد. از اقوام و خویشاوندان ناهید. در میان آنان زنی بود چند سالی بزرگتر از ناهید، که اجتماعی تر از ناهید به نظر می رسید. او خودش را زن برادر ناهید، همان که شهید شده بود معرفی کرد.

او پس از آنکه حال مادرشوهرش را پرسید و بعد از اطمینان از رفع خطر، حرف تاهید را به میان کشید و گفت: «من از



روز اول شاهد ماجرای شما و ناهید بودم. شاید بیماری مادرش و روبه رو شدن دوباره ی شما باعث بشه که وادارش کنیم در تصمیمش تجدیدنظر کنه».

از او تشکر کردم و گفتم: قول میدم که گذشته رو جبران کنم.

به هر حال آن روز، به اصرار خواهر و برادر و خویشانش برای استراحت به خانه ی خواهرش تهمنه رفت و من هم به خانه ی مادر رفتم. آویشن شب گذشته به خانه ی مسعود رفته بود و همانگونه که گفتم: مادرم از اینکه یکی از ما سروسامان گرفتیم، خیلی خوشحال بود.

با آنکه شب قبل اصلا نخوابیده بودم، فکر ناهید و حالت و رفتار و نگاه های پر از رمز و راز او باعث شد که دیده بر هم نگذارم. در حالی که در یکی از اتاق ها دراز کشیده بودم و به ناهید فکر می کردم، آویشن و مسعود از راه رسیدند.

برای احترام گذاشتن به آنچه از قدیم رسم بود، برای مادرزن سلام آمده بودند.

آویشن سراسیمه خودش را به من رساند. موضوع را به او گفتم. آویشن با آنکه یک هفته از بیمارستان مرخصی داشت، خودش را آماده کرد که سری به بیمارستان بزند تا شاید بتواند ناهید را با ازدواج با من راضی کند.

آویشن بر خلاف گذشته راغب بود آویشن با من ازدواج کند، گویی ازدواج مجدد و شیرینی زندگی کردن با جفت را با همه ی وجودش حس کرده بود.

وقتی به او گفتم ناهید در بیمارستان نیست و شاید فردا برگردد، قرار شد روز بعد به همراه مسعود به بیمارستان بروند و به بهانه ی ملاقات با مادر ناهید، با خود او درباره ی ازدواج من صحبت کنند، شاید راضی شود.

روز بعد وقتی به بیمارستان برگشتم، ناهید و مریم با حالتی پر غصه، پشت در اتاق سی سی یو روی نیمکت نشسته بودند. گویی منتظرم بودند، چون تا نگاهشان به من افتاد، هر دو به استقبال شتافتند.

ناهید با حالتی مشوش گفت: : خسرو نمی دارن برم پیش مادرم، از دیروز تا حالا ندیدمش.

در همان لحظه جهانگیر و همسرش تهمنه هم رسیدند.

پس از احوالپرسی به اتاقی که مادر ناهید بستری بود، یعنی به بخش سی سی یو رفتم.

خوشبختانه حالش از روز قبل خیلی بهتر بود و پزشک متخصص قلب دستور داده بود دو سه روزی بستری شود. همان ساعت او را از بخش مراقبت های ویژه به بخش عمومی بردیم. از آن به بعد ملاقات کنندگان مشکلی نداشتند. چون کارکنان بیمارستان و اطلاعات و نگهبانان می دانستند بیمار اتاق 116 با من نسبتی دارد، برای کسانی که می خواستند مادر ناهید را ملاقات کنند مانعی ایجاد نمی کردند.

جهانگیر همچنان از من دلخور بود، شاید اگر به خاطر مادرش نبود اجازه نمی داد ناهید با من روبه رو شود.

آن روز آویشن و مسعود هم به ملاقات مادر ناهید آمدند. ساعتی بعد مادرم هم معرفت نشان داد و بدون توجه به اختلافات گذشته به دیدن مادر ناهید آمد.

ناهید و مادرم یکدیگر را در آغوش گرفتند و در میان گریه و خنده حال یکدیگر را پرسیدند.

مادرم، پس از سالها بازهم ناهید را عروس خودش خطاب کرد و گفت: شما دو نفر اگر یک روز هم از عمرتون باقی باشه باید با هم ازدواج کنید.

ناهید همواره لبخند بر لب داشت و به نظر می رسید که از آن روز که او را در خانه ی بهرام دیدم، انعطاف پذیر تر شده است.

همان روز که آویشن و مسعود، پس از یک هفته مرخصی با چند جعبه شیرینی به بیمارستان برگشتند، مادر ناهید مرخص شده بود و همراه با ناهید و تهمنه و جهانگیر و مریم عازم مرودشت بودند.

آویشن بار دیگر در قالب شوخی به ناهید گفت: «لجبازی بسه دیگه. هر دو تاتون دارین پیر میشین».

ناهید به آویشن گفت: «امیدوارم بخت دوم تو بلند باشه و خوشبخت بشی. ما هم دیگه به تنهایی عادت کردیم».

به هر حال آن روز مادر ناهید از بیمارستان به مرودشت رفت و من آنان را تا کنار اتوموبیل جهانگیر بدرقه کردم.

هنگام خداحافظی ناهید گفت:

مشغول نوشتن خاطراتم هستم و یقین دارم داستان من از داستان تو غم انگیز تره.

گفتم: «امیدوارم بعد از نوشتن خاطراتت سرعقل بیای و این چند روز باقی مونده ی عمر رو با هم زندگی کنیم».

ناهید نگاهی معنی دار به من انداخت و گفت: «من عقلم رو در حدود 28 سال پیش، در باغ قوام زیر درختای سیب کنار

اسطبل دفن کردم. اگر سری به اونجا زدی و عقل منو پیدا کردی، برام بیارش».

متوجه منظور او نشدم. جهانگیر آماده ی حرکت بود و فرصت چندانی نداشتم، فقط گفتم: «خاطرات رو برام بفرست»

گفت: حتما. و با لبخند خداحافظی کرد.

جهانگیر و تهینه و مادر ناهید هم به خاطر اینکه از هر کاری که از دستم بر می آمد کوتاهی نکرده بودم، تشکر کردند.

## فصل 2

در طی مدتی که مادر ناهید در بیمارستان بستری بود. من فرصتی به دست آوردم تا با ناهید گفت و گو کنم.

انعطاف او امیدوارم ساخته بود. از سوی دیگر خوشحال بودم که به زودی بهادر از کانادا می آید و برای آن زمان لحظه شماری می کردم.

چند روز پس از آنکه مادر ناهید از بیمارستان مرخص شد، مادرم و ترگل را راضی کردم که به عیادت او بروند. تا به این بهانه مثل گذشته رفت و آمد را از سر بگیرند و من بیشتر ناهید را ببینم، شاید او راضی به ازدواج با من شود.

مادرم و اغلب خویشانم سال ها بود که با خانواده ی کاظم خان رفت و آمد نداشتند. و این فرصت خوبی بود تا مثل قدیم رابطه ی دوستانه ی ما از نو آغاز شود. مادرم برخلاف گذشته که اصرار داشت با ناهید ازدواج کنم، تحت تأثیر حرف های مردم ناهید را دختری دیوانه و بدنام می پنداشت. اما وقتی حقیقت برایش روشن شد کم کم قبول کرد که دختری

بهتر از او برای من سراغ ندارد. البته بر این باور بودم اگر با هم ازدواج کنیم، از سرزنش های مادر هرگز در امان نخواهم ماند.

سرانجام او و ترگل را راضی کردم که به عیادت مادر ناهید بروند. آنان را به مرودشت رساندم و با آنکه قرار نبود با آنان باشم، بی اختیار به خانه ی کاظم خان رفتم.

مادر ناهید طبق دستور پزشک استراحت مطلق داشت. همین که وارد خانه شدیم، ناهید به استقبالمان آمد.

او نگاهی پر معنی به من انداخت و سپس خوش آمد گفت، با مادرم و ترگل روبوسی کرد و حال مرا پرسید. جویای حال مادرش شدم و او گفت:

با ورود ما به اتاقی که مادر ناهید بستری شده بود، او به احترام ما از جا بلند شد و با خوشرویی پذیرای مان شد و به علامت تاسف، مرتب سر تکامن می داد و به یاد گذشته که کاظم خان و پسرش تیمور و پدرم، بهادر خان، زنده بودند و برویایی داشتیم، حسرت می خورد. ناهید از ما پذیرایی می کرد. من مثل جوانان تازه به سن بلوغ رسیده، همه ی وجودم به هیجان آمده بود و زیر چشمی ناهید را زیر نظر داشتم. او سعی داشت بی اعتنا باشد، اما از رفتارش معلوم بود درونی کاملاً منقلب دارد.

مادر ناهید گفت: "نمی دونم چه گناهی داشتم که باید انقدر مکافات بکشم..."

حرفش را قطع کردم و پس از مقدمه ای کوتاه گفتم: "شما هیچ مکافاتی نکشیدید، فقط من و ناهید بودیم که سرنوشتمون با بقیه تفاوت داشت و اون همه مصیبت را پشت سر گذاشتیم".

مادر ناهید گفت: "مقصر خود شما بودین خسرو خان، هم خودتون و هم ناهید رو سیاه بخت کردین".

گفتم: "برای جبرانش هنوز هم وقت هست".

ناهید که ساکت نشسته بود دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و با انگشتانش پیشانی و سرش را مرتب فشار می داد؛ گویی سر درد داشت. موضوع بحث را عوض کردم و گفتم: "از این حرف ها گذشته، ناهید خانم مثل اینکه، خدای

نکرده، سردرد دارین."

ناهید گفت "بله، مدتی که گاهی سردردی عجیب به سراغم می آید."

با چند پرسش تخصصی، حدس زدم دچار میگرن شده است. بی درنگ برایش نسخه نوشتم. زمانی که نسخه را از دستم می گرفت، نگاهش را به من دوخت، می خواست چیزی بگوید؛ ولی حرفی نزد و فقط تشکر کرد.

هنگام خداحافظی، اصلاً دلم نمی خواست از ناهید دور شوم. به حیاط که رسیدیم، کم رویی را کنار گذاشتم و گفتم: "ناهید من تو رو از همه ی دنیا بیشتر دوست دارم. دلم می خواد با هم ازدواج کنیم و می دونم که توام به من بی علاقه نیستی. پس بیا و از لجبازی دست بردار."

ناهید گفت: "مشغول نوشتن خاطراتم هستم و چیزی به پایانش نمونده. جواب من توی خاطراتم نوشته شده که اونو به زودی برات می فرستم."

سپس تا دم در بدرقه مان کرد و تا اتومبیل من به حرکت در نیامد، همچنان در آستانه ی در ایستاده بود.

در بین راه مرودشت به شیراز به ناهید فکر می کردم و از آن به بعد علاقه ام به او روز به روز بیشتر می شد. مادرم و ترگل برای ناهید و مادرش دلسوزی می کردند و بیشتر وقت ها معتقد بودند هدف ناهید تنها انتقام گرفتن از من است. ترگل و آویشن هم گفته های آن ها را تایید می کردند.

اوایل اسفند آن سال، یعنی کمتر از یک ماه مانده به سال 1371، بهادر در نامه اش نوشته بود 28 مارس که مصادف بود با هشتم فروردین عازم ایران است. چنان خوشحال شدم که، سر از پا نشناخته، همه ی خویشانم را خبر کردم. مادرم بیش از بقیه خوشحال بود و خدا را شکر می کرد که تا دیدن نوه اش زنده مانده است.

سال 1371 در حالی آغاز شد که ذهنم مشغول دو مسئله بود: یکی ناهید که با گذشت هر روز علاقه ام به او بیشتر می شد و دلم می خواست هر چه زود تر تکلیفم را روشن کند، و دیگری آمدن بهادر از کانادا بود.

یک ساعت پس از تحویل سال، به خانه ی ناهید زنگ زدم. خودش گوشی را برداشت و تا گفتم الو، بی درنگ مرا

شناخت. از لحنش، به احساساتش پی بردم. سال نو را به او تبریک گفتم و اضافه کردم که امیدوارم در این سال هر دو به آرزویی که سال ها در دل داشتیم، برسیم. او هم به من تبریک گفت و مثل همیشه، کلی گویی کرد و گفت: "امیدوارم همه ی مردم به آرزویشان برسند".

هنگام خداحافظی، وقتی به او گفتم تا شش هفت روز دیگر بهادر بر می گردد، چنان خوشحال شد که گویی بیشتر از من مشتاق دیدن بهادر است. قرار شد وقتی که او آمد، حتما به وی اطلاع دهم.

وقتی که معلوم شد بهادر چه روزی و چه ساعتی به فرودگاه مهرآباد می رسد، تصمیم داشتم تنها من و جمشید به استقبالش برویم. ترگل و آویشن هم، به قول معروف، پایشان را در یک کشف کردند که با ما به فرودگاه بیایند.

مسعود و شوهر ترگل هم آمادگی خودشان را برای آمدن اعلام کردند.

سرانجام وقتی عازم تهران شدیم، تنها بهروز برادر نا تنی ام، در شیراز ماند. در حدود پانزده نفر، با سه اتومبیل سواری، شیراز را به مقصد تهران ترک کردیم.

یک روز پیش از رسیدن بهادر، به تهران رسیدیم. مسعود، چون مدتی در تهران تحصیل کرده بود، با آن شهر بزرگ آشنایی بیشتری داشت. من به جز دانشگاه تهران، محله ی یوسف آباد و خیابان پاستور جاهای دیگر را خوب نمی شناختم. در بهترین هتل اقامت کردیم و شب را به گشت و گذار پرداختیم. روز بعد قرار شد آن ها را به مکان های دیدنی تهران ببرم. از دربند خاطرات زیادی با سیما داشتم، بنابراین با هم به دربند رفتیم. غیر از مسعود، بقیه برای نخستین بار بود که آن دره ی زیبا را می دیدند. هوای خوش آن منطقه برایشان جالب بود. اغلب بر این اعتقاد بودند که تهرانی ها با آن که جایی با صفا مثل آن تفرجگاه دارند، چرا برای گردش خودشان را به دردسر می اندازند و به جنوب خشک و بی آب و علف می آیند.

برای من دربند به منزله ی ورق زدن دفترچه ی خاطراتم بود. خاطرات بیست و هشت نه سال پیش را که برای اولین بار به آن مکان آمده بودم، به یاد آوردم. چه روز قشنگی بود. آن روز من و سیما، سوار بر مرکب خیال، چهار نعل به سوی

سعادت که در انتظارمان بود می تاخیم.

با هم از عشق و دوست داشتن و وفا به عهد حرف می زدیم. او از پدر و مادر و خویشانش می گفت، من از شیراز و این که عشق او باعث شده بود به ایل و طایفه ام پشت کنم، درد دل می کردم. اصلا تصورش را هم نمی کردم که سرنوشتی غیر از آنچه می پنداشتم در انتظارمان باشد. هرگز در مخیله ام نیز نمی گنجید که بیست سال در زندان انگلستان به بند بیقتم و سیما پیش از من دار فانی را وداع گوید. چه کسی گمان می کرد روزی بدون سیما به دربند بیایم و در انتظار پسر خودم و او باشم.

خلاصه، همگی از راه باریک حاشیه ی کوه های سر به فلک کشیده بالا رفتیم. در پی رستورانی می گشتم که با سیما به آنجا رفته بودم. برای یافتن آن رستوران زیاد به دردسر نیفتادم. در تابلوی سر درش، با کمی تغییر، تذکر داده شده بود مشتریان پوشش اسلامی را رعایت کنند. همان بود که من دنبالش می گشتم. همان سکو های سنگی با همان چیزی که در ذهن داشتم. از عمر درختان، که در آن زمان درختچه ای بیش نبودند، در حدود سی سال گذشته بود و اکنون به درخت های کهنسال دیگری که اجازه تاییدن نور را به زمین نمی دادند، پیوسته بودند. آب رودخانه همچنان بی وقفه از لای سنگ ها و درخت ها جاری بود و مثل گذشته ی من، هرگز به عقب بر نمی گشت. یکی از پیش خدمت های رستوران ما را به جایی خلوت هدایت کرد. مادرم، ترگل، آویشن و جمشید و دیگران از اینکه به چنین دره ای با صفا آورده بودمشان، احساس رضایت می کردند.

پس از استراحتی کوتاه برایمان چای آوردند. در حالی که استکان چای را در دست داشتم، جمله ی سیما را به یاد آوردم: "از دیروز تا حالا چای نخوردی؟ الهی بمیرم." نمی دانم بگویم متاسفانه، یا خوشبختانه، دعای سیما مستجاب شد؛ او مرد و من زنده ماندم تا همچنان عاشق باقی بمانم. اما حالا محبوه ام کس دیگری است "ناهِید"؛ دختری که ثابت کرد خصلت عشایر، وفای به عهد است.

بچه های ترگل و جمشید، البته انانی که در سن نوجوانی بودند، لحظه ای آرام نمی نشستند. به قول معروف، روی پا بند

نبودند: یکی شان از کوه بالا می رفت و هر دو مادر فریاد می کشیدند که مواظب خودشان باشند. دیگری درصدد بود بقیه را به اطراف نهر آب بکشد تا از این سو به آن سویش بپرند. ما هم چند تخت را در کنار هم گذاشتیم و دور تا دور هم نشستیم و از هر دری حرف زدیم. صحبت از سرنوشت شد.

مسعود می گفت: "اگر هر کس می دونست عاقبتش چی میشه، هرگز تلاش و کوشش نمی کرد و زندگی برایش لذت بخش نبود. من از بی وفایی روزگار گله داشتم و آویشن از آدم های دورو بیزار بود. ترگل معتقد بود. اگر برای همیشه در تهران زندگی می کردند، فرزندانش آینده ی روشن تری داشتند. جمشید هم دلش برای مرغداری اش تنگ شده و از تنها گذاشتن شریکش، کیومرث، نگران بود. او دلش می خواست هر چه زودتر بهادر بیاید تا او تهران را ترک کند و می گفت، یک وجب از شهر و دیارش را با همه ی تهران معاوضه نمی کند.

با صدای موزن که از رادیوی رستوران پخش می شد، مادرم و یکی دو نفر دیگر

خودشان را برای به جا آوردن فریضه نماز آماده کردند. عده ای هم به فکر خوردن ناهار افتادند و من اولین روزی را به یاد آوردم که به دربند آمده بودم و با سیما در همان مکان نشسته بودیم و صدای اذان مارا به حال و هوایی دیگر برده بود.

غیر از نوجوانان که کباب دوستداشتند. زن ها هوس جوجه کباب کردند و من و مادرم و مسعود هم دیزی سفارش دادیم به هر حال ان روز تا نزدیک غروب در آن دره ی زیبا و پر خاطره وقت گذرانیم یا آن کهمیچ یک از آن محل دل نمی کردند به خصوص بچه ها که به آنان بیشتر خوش گذشته بود چاره ای نبود و باید آنجا را ترک می کردیم چون مسعود و آویشن و جمشید و همسرش قصد خرید داشتند.

با راهنمایی مسعود به یکی از خیابانهای تهران مرکز فروش لباس و اجناس تجملی بود رفتیم هر کس هر چه نظرش را می گرفت قیمت می کرد و در صورت مناسب بودن قیمت آن را می خرید من برای مادرم یک چادر نماز و یک پیراهن خریدم دلم می خواست برای ناهید چیزی به عنوان سوغاتی بخرم با آویشن در آن باره مشورت کردم در حال گفت گو



با آویشن بودم که ویتترین فروشگاه‌های که پر بود از تابلوها گونان توجهم را جلب کرد تابلویی را پسندیدم که در آن دختری تنها چشم به راهی داشت که به جنگل ختم می شد بی درنگ داخل فروشگاه شدم و آن تابلورا هر چند گران بود خریدم تنها آویشن می دانست که قصد دارم آن را به ناهید هدیه بدهم.

ساعت از هشت گذشته بود که به هتل برگشتیم و دررتوران همان هتل شام خوردیم هنگام صرف شام حرف بهادر پیش آمد. آویشن پرسید: >> یعنی بهادر که شخصیتش توی غرب شکل گرفته و حتی توی لندن به دنیا آمده آیا می تونه خودش رو با خلق و خویو آداب رسوم ما وفق بده ؟<< و جمشید عقیده داشتکه با این همه خویشاوندو دوست و آشنا بهادر هیچ یادی از اروپا و کاندا نخواهد کرد.

مسعود می گفت :((اگر جوان عاقلی باشه و بی بند باری را با آزادی اشتباه نگرفته باشد به هر حال خون ایرانی توی رگهایش جریان داره و حتما موندگار می شه)).

من بر این عقیده بودم تنها چیزی که می تواند او را ماندگار کند عشق است و ازخدا می خواستم خیلی زود به دختری دل ببندد و خیلی زود ازدواج کند.

((رویا)) دختر جمشید که خودش را برای دانشگا آماده می کرد هم زیبا بود هم اجتماعی و من بدم نمی آمد بهادر در همان وهله ی نخست از او خوشش بیاید.

روز بعد پیش از ساعت هشت صبح که قرار بود هواپیمای حامل بهادر به فرودگاه مهر آباد برسد با شور و هیجان وصف ناپذیر خودمان را به فرودگاه رساندیم هر ثانیه که عقربه های ساعت به هشت نزدیک ترمی شد دل در سینه مان بیشتر به تپش می افتاد مادرم بی تابی می کرد تر گل و آویشن و جمشید هر چند دقیقه یکبار به ساعت فرودگاه نگاه می کردندو هیجان همراه با عقربه های ساعت بالا می رفت . وقتی صدای گوینده ی فرودگاه در سالن پیچید که هواپیمای پان امریکن به شماره پرواز 428از کاندا تا چند دقیقه ی دیگر به زمین می نشیند همگی بی اختیار از روی صندلی بلند شدیم و چنان به هیجان آمده بودیم که اگر مقررات اجازه می داد خودمان را به باند فرودگاه می رساندیم کسی آرام و

قرار نداشت و همگی نگاهمان به در ورودی سالن انتظار که به محوطه ی فرود هواپیما وصل می شد دوخته بودیم اشتیاق دیدن بهادر هر لحظه در وجودمان شدت می یافت مادر به من چشم دوخته بود تا از میان آن همه جمعیت که وارد سالن می شدند به او بگوییم آن بهادر است. سرانجام انتظار به پایان رسید، ترگل و آویشن و جمشید هیچ تردیدی نداشتند جوان بلند بالایی که بارانی به دست گرفته بود همان بهادر است او به زمان جوانی من چنان شبیه بود که آنان کوچکترین شکی نداشتند که اشتباه نکرده اند. بهادر در میان سیل استقبال کنندگان با نگاهش دنبال من گشت و همین که نگاهمان با هم تلاقی کرد برای یکدیگر دست تکان دادیم چیزی نمانده بودم مادرم خودش را از زیر نرده ها به آن طرف بیندازد از هر طرف به سوی بهادر هجوم آوردند او شگفت زده شده بود مادرم صورتش را غرق در بوسه کرد و اشکریزان شکر خدا را به جا می آورد. ترگل و آویشن او را از چنگال مادرم خارج کردند و پی در پی به گونه هایش بوسه می زدند. جمشید و مسعود و شوهر ترگل او را در آغوش گرفتند. بهادر اختیاری از خود نداشت افراد ناظر بر آن صحنه از آن همه ابراز احساسات به شگفت آمده بودند.

آخر از همه نوبت به من رسید او را در بغل گرفتم و گفتم ((L به وطنت خوش آمدی پسر))!

اثاث بادر بیش از یک چمدان و یک ساک نبود که آنها را از روی تسمه نقاله برداشتیم و سالن فرودگاه را ترک کردیم مادرم پیوسته خدا را شکر می کرد و می گفت ((L خسرو اون به قدری شکل خودته که اگر هر جای دیگر هم انو می دیدم می شناختمش)).

بهادر واژه های فارسی را با لهجه ادا می کرد و گاهی هم کم می آوردو ساکت می ماند در محوطه بیرونی سالن انتظار کسانی را که بهادر هنوز نمی دانست عمه ها و عمو مادر بزرگ و شوهر عمه و فرزندانشان. بهادر خیلی خوشحال به نظر می رسید ودست مرا رها نمی کرد و می گفت تصور نمی کردم این همه به استقبالم بیایند و این همه قوم خویش داشته باشم وقتی به او گفتم اینها حتی یک دهم اقوام تو هم نیستند تعجب کرد

تامل را جایز ندانستم و با این که بهادر خسته بود او را سوار اتومبیل خودم کردم و با دو اتومبیل دیگر شادی کنان تهران

را به مقصد شیراز ترک کردیم.

مادرم و جمشید داخل اتومبیل من بودند و بهادر در صندلی کنارم نشسته بود.

برایم خیلی لذت داشت یک لحظه ذهنم به سیما معطوف شد بیست و هشت نه سال پیش آن راه را چندین بار طی کرده بودیم. بهادر ساکت و مات زده بود. تا نزدیک اصفهان ما اورا سوئال پیچ کرده بودیم. بهادر رفته رفته به خودش آمد و دریافت که در ایران و در میان خویشاوندان خود است. از کارم و وضع کار در ایران پرسید گاهی فارسی و گاه به انگلیسی حرف می زد او که در رشته مهندسی طراحی رایانه فارغ التحصیل شده بود از بازار کار در ایران برای خودش جويا شد. هر اطلاعاتی در این باره داشتم در اختیارش گذاشتم ناهار را در یکی از رستورانهای اصفهان خوردیم. همراهان از چهره ی او نگاه بر نمی داشتند. دلشان می خواست بهادر برایشان حرف بزند لهجه اش برای همه حتی بچه ها هم جالب بود. مادرم خیلی ساده به بهادر گفت:)) L پدرت حرف منو گوش نکرد اما تو اگه حرفمو گوش کنی بدون که در نمی مونی.)) جملات او برای بهادر مفهوم نداشت. او به من نگاه می کرد که منظور مادر را برایش روشن کنم.

در میان راه تر گل و آویشن جایشان را با جمشید عوض کردند تنها کسی که از کنار بهادر تکان نخورد مادرم بود همان گونه که گفتم دختر جمشید که رویا نام داشت و خودش را برای دانشگاه آماده می کرد چهره ای زیبا و قدی بلند داشت و بدش نمی آمد که با پسر عمویش گرم بگیرد. من هم که مزه عشق و عاشقی را چشیده بودم بدم نمی آمد که از همان برخورد نخست به یکدیگر دل ببازند. چند کیلومتری مانده به سعادت شریعی همان جایی که سرنوشت من رقم خورد از آویشن خواهش کردم جایش را با رویا عوض کند. آویشن که دختری زرنگ و باهوش بود. خیلی زود به منظورم پی برد و آنچه گفته بودم انجام داد رویا خیلی مودبانه گفت <خوب حالادیکه نوبت من شد که حال پسر عموم رو بپرسم >.

برای بهادر رویا با بقیه تفاتی نداشت. از او تشکر کرد و نامش را پرسید. رویا خودش را معرفی کرد و پرسید:)) L اینجا بهتر است ی کانادا؟)) بهادر لبخندی زد و گفت: الان نمیتونم جواب شما رو بدم در حال حاضر در بین شماها خیلی لذت می برم و خوشحالم که با آدم های مهربونی قوم و خویش هستم.

صحبت از تحصیل کانادا و مقایسه آن کشور با ایران شد. بهادر را توجیه کردم که تحصیل در ایران با کشورهای اروپایی و امریکایی خیلی تفاوت دارد. مسئله کنکور سراسری و ورود به دانشگاه را برایش شرح دادم آنچه می گفتم برایش تازگی داشت.

نزدیک غروب بود که به سعادت شهر یعنی همان سعادت آباد رسیدیم بی اختیار فرمان اتومبیل را به سمت باغ قوام گرداندم و روبه روی در باغ توقف کردم. اتومبیل مسعود و شوهر ترگل هم به تبعیت از من همان جا ایستادند. حسن باغبان به محض دیدن سه اتومبیل به ما نزدیک شد و وقتی مرا شناخت در باغ را باز کرد عده ای معترض شدند که هواروبه تاریکی می رود و جای معطلی نیست ولی من بدون توجه به اعتراض آنان داخل باغ شدم. زمانی که در کانادا بودم پس از مرگ سیمابهادر تا

حدی از چگونگی آشنا شدنم با مادرش آگاه کرده بودم. وقتی به او گفتم این همان باغ قوام است که مادرت در آن مرا عاشق خودش کرد و به اروپا کشاند، برایش جالب توجه بود. حسن باغبان قصد داشت برایمان چایی درست کند، اما فرصت نبود. او سال ها می شد که مادرم را ندیده بود. ترگل و آویشن هم از مدت ها پیش از دیدن باغ قوام محروم بودند. قرار گذاشتیم روز دیگر به آن باغ بیاییم و خاطرات گذشته را زنده کنیم. حسن باغبان که جوانی مرا خوب به یاد داشت، بدون اینکه بهادر را معرفی کنم و بدون کوچکترین تردید به بهادر اشاره کرد و گفت: "این پسرته؟"

گفتم: "بله، این ثمره ی همان عشقی است که تو شاهد آن بودی".

توقف ما در باغ قوام بیش از نیم ساعت طول نکشید زیرا به دلیل تاریک شدن هوا، مجبور بودیم آنجا را ترک کنیم. هوا تا اندازه ای تاریک شده بود که به شیراز رسیدیم. به بهادر گفتم این هم شهر و دیار پدرت بهادر، با لبخندی رضایتش را نشان داد و من در دلم گفتم، ای کاش همان زمان که با سیمما ازدواج کردم، به شیراز می آمدم و هرگز به لندن نمی رفتم. طبق برنامه ی از پیش تعیین شده و تماس تلفنی جمشید از اصفهان با بهروز، ساعت ورودمان به شیراز تقریباً معلوم بود. بهروز و چند نفر از خویشان، از جمله بهرام و همسرش، جمیله، منتظرمان بودند. بهروز گوسفندی را که برای قربانی

آماده کرده بود، به محض پیاده شدن بهادر از اتومبیل، دم در خانه ی مادرم سر برید و جمیله اسپند در آتش ریخت. همه ی همسایه ها نزدیک خانه ی مادرم جمع شده بودند. هلله و شادی همسایه ها و سر بریدن گوسفند، در میان دود اسپند که به هوا بلند شده بود، برای بهادر تازگی داشت. او که گویی به دنیایی ناشناخته پا گذاشته است. مات و متحیر مانده بود. بهروز برادر ناتنی ام و بهرام را می دید، از این که او بی اندازه شبیه من بود و جوانی مرا به خاطر می آورد، انگشت به دندان می گزید.

هال و اتاق پذیرایی بزرگ خانه ی مادرم آماده ی پذیرایی از بهادر و همراهان بود. هلله و شادی لحظه ای قطع نمی شد. طولی نکشید زن دایی نصر... خان هم به جمع ما پیوست و به بهادر خوشامد گفت. شامی که همسر بهرام تهیه دیده بود و سفره ای که کف سالن پهن کردند و آن همه غذاهای رنگارنگ، چشم بهادر را خیره کرده بود. چون بهادر عادت به نشستن در کنار سفره بر روی زمین نداشت، به او گفتم اگر می خواهد راحت باشد غذایش را روی میز صرف کند. بهادر که آن قدر باشعور بود که بفهمد باید احترام جمع را نگه دارد، وانمود کرد که در کنار سفره راحت تر است. آن شب شبی بود بسیار قشنگ و فراموش نشدنی. خودم را در قالب پسر می دیدم و لذت می بردم و به این گمان که جوان شده ام، لحظه ای روی پا بند نبودم.

در میان آن همه سر و صدا و شادی و مهمه، بهروز صدایم زد و گوشی تلفن را به دستم داد و گفت خانمی می خواهد با تو حرف بزند. حدس می زدم تلفن از بیمارستان است و وقتی دیدم ناهید است، تعجب کردم.

شنیدن صدای تلفن ناهید شادی ام را دو چندان کرد. او پس از سلام و احوالپرسی گفت: "می خواستم اولین کسی باشم که ورود بهادر رو تلفنی به تو تبریک و به بهادر خوشامد می گویم".

چند لحظه ای بهادر را فراموش کردم و از او پرسیدم درد سرش چطور است. از دارویی که برایش تجویز کرده بودم راضی بود و گفت همچنان مشغول نوشتن خاطراتش است. من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم امیدوارم روزی که تو را به بهادر معرفی می کنم نوشته هایش تمام شده باشد و با اطمینان به بهادر بگویم که همسر من می شود.

ناهید چند لحظه سکوت کرد، سپس گفت: "زیاد مزاحم نمی شوم؛ در حال حاضر به بهادر فکر کنم." سپس خداحافظی کرد.

آویشن و ترگل از این که ناهید به من زنگ زده بود تا به بهادر خوشامد بگوید، تعجب کرده بودند و هیچ شکی نداشتند تلفن زدن او علامت رضایت داشتن به ازدواج با من است.

با آن که شخصیت بهادر در غرب شکل گرفته بود؛ همان شب اول به من ثابت شد که یم تواند خودش را با فرهنگ ما وفق دهد. او شوخی می کرد، سر به سر بچه ها می گذاشت و هر چه را نمی فهمید، با حوصله می خواست از آن سر درآورد. از غذاهایی که برایش درست کردیم، تعریف و پی در پی تشکر می کرد. دختر جمشید بیش از بقیه از او پذیرایی می کرد و برای بهادر خیلی عادی بود که دختری جوان دور و برش بپلکد. با توجه به تغییرات جغرافیایی و تغییر ساعت شب و روز، بهادر اصلاً احساس خستگی نمی کرد و گر چه ساعت از نیمه شب گذشته بود، بدش نمی آمد تا صبح اطرافش شلوغ باشد. سرانجام حاضران یکی پس از دیگری به او شب بخیر گفتند و هر کس به خانه خودش رفت و تنها ماندیم من، مادرم، بهادر و ترگل و دخترش.

جای خواب بهادر و من در یکی از اتاق ها آماده بود. زمانی که تنها شدیم گفتم: "امیدوارم از ایران و آدم هاش خوشت بیاد و هیچ وقت یاد غرب نکنی".

بهادر گفت: "من تا ده سالگی در تهران بودم، خیلی چیزها رو به خاطر دارم. مادرم هم در کانادا مرتب از آداب و رسوم ایرونی ها برام می گفت. با این همه احساسات بی غل و غش که امروز دیدم، به هیچ وجه احساس غریبی نمی کنم. از اون گذشته، عادت کردم خیلی زود خودم رو با شرایطی که پیش می آد وفق بدم. چیزی که برام اهمیت داره، کاره و اگر کاری که به رشته تحصیلی ام مربوط باشه پیدا کنم، مسلماً ایران رو به کانادا و یا هر کشور دیگه ترجیح می دم. توی کانادا از این خبرها نیست که عده ای دور هم جمع بشن و به کسی که هنوز اونو ندیدن، این همه مهربونی کنن".

گفتم: "می دونم. من پنج سال توی لندن با مردم اون سرزمین زندگی کردم. ما ایرانی ها واقعاً با این همه آدم های روی

کره ی زمین خیلی تفاوت داریم."

بهدار گفت: "توی کانادا مادرم رمان هایی برام تهیه می کرد که نویسنده هاش ایرانی بودن. شاید اگر خوندن اون کتابها نبود، مشکل تر می تونستم فارسی حرف بزنم و شک ندارم که همین زودی ها روان تر می تونم حرف بزنم."

از بهادر سراغ خواهرش سوزان را گرفتم. او گفت: "مرتب با هم تماس داشتیم. اون پیش پدرش در شهر لس آنجلس زندگی می کنه و با نامه و گاهی هم تلفنی از هم خبر داشتیم. مشغول تحصیله و مجبوره از زندگی راضی باشه."

آن شب تا نزدیک صبح بیدار ماندیم. تازه آن وقت بود که خواب سراغ بهادر آمد و من چرتی زدم و بعد به بیمارستان رفتم و به مادرم سفارش کردم تا هر وقت که بهادر خودش از خواب بیدار نشود، بیدارش نکنند.

کارکنان بیمارستان که از موضوع مطلع بودند، به من تبریک گفتند که سرانجام توانستم پسرم را به ایران بکشانم. بعضی از همکاران معتقد بودند بهادر هرگز نمی تواند با جو حاکم بر جامعه سازگار شود و بعضی هم بر این باور بودند که او چون مشکل مادی ندارد و از آسایش برخوردار است، حتماً ایران را به کشوری غریبه ترجیح می دهد و افرادی را مثال می زدند که سال ها در آمریکا به سر می بردند و اکنون در ایران زندگی می کنند و بسیار هم راضی اند.

ساعت دو بعد از ظهر که به خانه برگشتم، بهادر تازه از خواب بیدار شده بود. البته مادرم بیدارش کرده بود تا صبحانه بخورد، در صورتی که ترگل بریا ناهار قرمه سبزی پخته بود. آنچه با هم می خوردیم، برای من ناهار و برای او صبحانه بود.

بعد از صرف ناهار، بهادر قصد داشت وسایل داخل چمدان و ساکش را جا به جا کند. وقتی به او گفتم خانه و زندگی من جای دیگر است و مستقل زندگی می کنم، مایل بود هر چه زودتر به خانه ی من برویم. من حرفی نداشتم ولی مادرم رضایت نمی داد به این زودی او را تنها بگذاریم. قرار شد وسایل بهادر را به خانه ی خودم که در همان نزدیکی بود، ببریم و هر وقت که خویشان به دیدن بهادر می آمدند، به خانه ی مادرم بیاییم. به هر حال، عازم خانه ی من شدیم. خانه ی به آن بزرگی و ساختمان مجلل مبلمان شده با کلیه ی وسایل، بهادر را شگفت زده کرده بود. او با ناباوری

پرسید: "شما تنهایی توی این خونه زندگی می کنی؟"

گفتم: "از این به بعد دیگه تنها نیستم و این خانه به من و تو تعلق داره و از همین حالا پدرت با تو زندگی می کنه".

خیلی خوشحال شد. چمدان و ساکش را به زمین گذاشت و با نگاهی کنجکاو به همه ی گوشه و کنار خانه نظر

انداخت. شعر سهراب سپهری که ناهید برایم نوشته بود، توجهش را جلب کرد. آن را خواند، ولی من آن را با صدای بلند

برایش خواندم و

قضیه ناهید را نیز شرح دادم و گفتم هنوز او را دوست دارم.

به هر حال، بهادر یکی از اتاق های مشرف به حیاط را انتخاب کرد و وسایلش را داخل آن اتاق برد و من هم بر روی

کاناپه خوابیدم. آن قدر خسته بودم که به خوابی سنگین فرو رفتم. صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد. آویشن که از

مطب زنگ زده بود، با تعجب گفت: "داداش، مگه قصد مطب اومدن نداری، مریضا منتظرن".

سراسیمه آبی به صورتم زدم. بهادر اتاق خودش را مرتب کرده و عکس مادرش را که در قابی کوچک بود، در کنار

آبازوری بالای تختش گذاشته بود. چند لحظه به عکس سیما نگاه کردم و به علامت تأسف سر تکان دادم. بهادر که مرا

آن چنان منقلب دید، گفت: "اگر می دونستم از دیدن عکس مادرم ناراحت می شین، هرگز اونو از چمدون بیرون نمی

آوردم".

گفتم: "اصلاً ناراحت نشدم؛ فقط دلم براش می سوزه که چرا نباید اینجا باشد".

بهادر تمایل نشان داد که با من به مطب بیاید و من هم از پیشنهاد او خوشحال شدم. با هم راهی مطب شدیم. بیمارانی که

از قبل وقت گرفته بودند، عصبانی به نظر می رسیدند و آویشن هم نگران بود. از همه معذرت خواستم، آن روزبه این

سبب که بیشتر پزشکان به تعطیلات نوروزی رفته و مطب هایشان را تعطیل کرده بودند، تعداد مراجعان به مطب من

بیشتر بود. از پرداخت ویزیت گرفته تا معاینه و برخورد من با بیماران و جدی بودن آویشن در کارش، برای بهادر

جالب بود. او می گفت در کانادا، پزشکان این همه بیمار را در مدتی این قدر کوتاه معاینه نمی کنند.



خلاصه، تا هشت شب بیمار داشتم و تا با آویشن حساب و کتاب کردم، ساعت به هشت و نیم رسید و زمانی که به خانه ی مادرم رسیدیم ساعت نه شب بود. آن شب هم بچه ها دور هم جمع شدند. شام مهمان جمشید بودیم. او شام را از بیروت تهیه کرده بود. بهادر ادعا کرد که کباب برگ و کوبیده از هر غذای دیگر برایش دلچسب تر است. هنوز سفره را جمع نکرده بودیم که بهرام و جمیله و دو دخترش هم به جمع ما پیوستند. از هر دری صحبت به میان آمد. بهادر مایل بود هر چه زودتر مشغول کار شود و بهرام وعده داد که به زودی برایش فکری خواهد کرد.

آخر شب به خانه ی خودمان رفتیم. روز بعد بهادر خواب بود که من به بیمارستان رفتم، برایش یادداشت گذاشتم و نوشتم که ساعت دو بعدازظهر به خانه بر می گردم، وقتی به خانه برگشتم، او هنوز خواب بود، بیدارش کردم. وقتی که عازم خانه ی مادرم بودیم، آهی که از ته دل کشیدم او را وادار کرد پرسد مگر از زندگی راضی نیستم. گفتم: "راضی ام، مصیبت هایی رو پشت سر گذاشتم که الان خودم رو توی بهشت می دونم. ولی خونه ای که توی اون زن نباشه و بوی مادر نده، بی روحه و چندان لذتی نداره." سپس خاطراتم را که برای چاپ آماده کرده بودم، به او دادم و گفتم این است سرگذشت من.

با آن که از خاطراتم تا اندازه ای مطلع بود، برای خواندن نوشته هایم خودش را بی قرار نشان می داد. خواندن آن مطالب را به بعد موکول کرد و به خانه ی مادرم رفتیم. مادرم با آن که از دیر کردنمان ناراحت شده بود، به بهادر رو کرد و گفت: "خونه ی باباتو دیدی؟ افسوس که زن نمی گیره و از این همه بلاتکلیفی نجات پیدا نمی کنه".

بهادر، به شوخی، گفت: "دیگه از بابا گذشته، باید به فکر من باشی مادر بزرگ".

مادرم او را بوسید و گفت: "یه زن برات می گیرم که از خوشگلی تو همه ی دنیا لنگه نداشته باشه. تو زن بخواه، بقیه ش با من".

بهادر گفت: "نه مادر بزرگ شوخی کردم، حالا باید کار کنم، پول در بیارم و خونه و زندگی تهیه کنم. الان که چیزی ندارم".

بهادر، بنابر فرهنگ غربی ها، به این گمان که پدر و خویشان وظیفه ای در قبال او ندارند، به آنچه می گفت واقعاً ایمان داشت و هرگز در مخیله اش هم نمی گنجید که ما برایش خانه و وسایل زندگی تهیه کنیم و حتی مخارج جشن عروسی اش را هم بر عهده بگیریم.

بعدازظهر دوازدهم فروردین مطب را تعطیل کردم و فقط سری به بیمارستان زدم. آن روز بهادر را هم با خودم به بیمارستان بردم. همکاران که کم و بیش از ماجرای من مطلع بودند، وقتی بهادر را دیدند، با خوشرویی از او استقبال کردند و شباهت او را به من، از عجایب روزگار می پنداشتند.

داستان پر ماجرای من که نزدیک چهارصد صفحه می شد بهادر را به فکر وا داشته بود تا جایی که پرسید: «واقعاً آلبرت با مادرم رابطه نا مشروع داشت؟»

گفتم: «نه، من گمان می کردم که دارد. در دادگاه ثابت شد که اون فقط عاشق هنرپیشگی بود و بس، به همین دلیل هم چندین بار آلبرت رو ملاقات کرده بود.»

بهادر گفت: «اگه آلبرت کشته نمی شد اونو طلاق می دادی؟»

گفتم: «نه، هرگز. همون طور که در خاطراتم توضیح دادم شب قبل از حادثه از خونه همون دوست هندی ام به اون زنگ زدم و گفتم از خر شیطون پایین بیاد و به ایران برگردیم. متأسفانه عشق مشهور دن و بازیگری قوه ادراک اونو زایل کرده بود و پیشنهاد منو نپذیرفت.»

زمانی که بهادر در صندلی کنار دستم در اتومبیل نشسته بود و او را در اطراف شیراز می گرداندم، دیدم خیلی به فکر فرو رفته است. گفتم: «بهتره گذشته و هر چی رو که به سر من و مادرت اومده فراموش کنی. هر چی بوده و هر چی شده تموم شده و پیشمونی من هم سودی نداره، به گذشته ها فکر کردن هم بی فایده س.»

بهادر گفت: «به هر حال از این که پدری مثل شما دارم خیلی خوشحالم و خوشحال تر از این که به ایران برگشتم.»

روز سیزده فروردین شاید شمار خانواده هایی که برای رفتن به طبیعت و صحرا خانه شان را ترک نکرده بودند بسیار

اندک بود ما هم طبق برنامه ای که از پیش تعیین شده بود صبح خیلی زود با چند خودرو و جیپ سواری راهی باغ اقوام در سعادت شهر شدیم. باغ اقوام با توجه به آنچه در خاطراتم نوشته بودم برای بهادر خیلی جالب بود. مادرم و ترگل و آویشن و بقیه درسشان را روان بودند. آنان به کمک حسن باغبان که از قبل منتظرمان بود در همان جایگاهی که سرنوشتم رقم خورد بساط پهن کردند. بچه ها با طنابی که با خودشان آورده بودند، در سمت دیگر باغ بساط تاب راه انداختند. زن ها در تدارک پختن غذا و مسعود، شوهر ترگل، و جمشید و بهروز هم به بازی تخته نرد مشغول شدند و هر کدام ادعا می کردند که بازیشان از بقیه بهتر است.

من و بهادر هم به قدم زدن در باغ پرداختیم و در این بین به او گفتم: «توی همین باغ بود که من و مادرت دل به هم باختیم.» من او را به انتهای باغ بردم، همان جایی که دزدکی با سیما از عشق و دلدادگی حرف می زدیم که جمشید سر رسید و ما حسابی ترسیدیم. به او گفتم: «در اینجا بود که قسم خوردم بهش وفادار می مونم، اما افسوس که فرهنگ غرب همه آرزو هام رو برباد داد زنم رو که از جونم بیشتر دوستش داشتم از من گرفت، بیست سال به زندونم انداخت و باعث شد که شاهد بزرگ شدن پسر من نباشم.»

داستان ناهید و عشق بی غل و غش او که بیست و هشت سال به انتظار نشست است، برای بهادر بیش از بقیه قصه پرماجرایم جالب توجه بود. او خیلی دلش میخواست ناهید را از نزدیک ببیند و در صورت امکان با او گفت و گو کند. گفتم: «ناهید آام عجیب و غریبیه. دنیاش با همه زن ها و دختر ها تفاوت داره. اون توی عالم دیگه ای سیر می کنه. روزی رو که پس از اون همه سال با اون روبه رو شدم، نمیتونم توصیف کنم. ای کاش بودی و اون صحنه رو از نزدیک می دیدی. اون با تمام معنا عشق رو میشناسه. چندین بار اونو دیدم، مثل این که اون هم مشغول نوشتن خاطراتش.»

بهادر گفت: «تعجب من از اینه که چرا پس از این همه سال منتظر، حاضر به ازدواج با شما نمیشه.»

گفتم: «نمی دونم. اون اصلا به وصال فکر نمی کنه. به قول خودش می خواد تا آخر عمر عاشق باقی بمونه. هنوز قضیه برام روشن نیست.»

سپس ماجرای شب عروسی آویشن را که چگونه ناهید به خاطر بیماری مادرش مرا به بیمارستان کشاند برایش شرح

دادم. بهادر گفت: «چطوری میتونم اونو ببینم؟»

گفتم: «مشکل نیست، همین روزها میبینیش».

ورود اتومبیل بهرام باعث شد که گفتگوی من و بهادر قطع شود و ما به استقبال او برویم. سه پسر و دختر و دامادش هم

با او بودند. از این که او هم به جمع ما پیوست، خیلی خوشحال شدیم. با هم به جایگاه که با فرش های رنگارنگ پوشیده

شده بود رفتیم. جمیله به جمع زنان رفت و ما هم در کنار بقیه نشستیم.

از گوشه و کنار آن باغ با صفا خاطره ها داشتم و تا آنجا که ممکن بود، همه را برای بهادر بازگو کردم. وقتی که زن ها از

کار پخت و پز اسوده و فارغ شدند، بگو و بخند و شادی شروع شد. اتومبیل بهرام را که مجهز به پخش صوت قوی

بود، نزدیک جایگاه آوردند و ضبط را روشن کردند. اغلب آهنگ های محلی شاد را برر آهنگ های من درآوردگی

خوانندگان فراری ترجیح می دادند. نوجوانان و جوانان با پایکوبی و رقص محلی توجه بهادر را جلب کرده بودند. از نگاه و

رفتار و حالت چهره بهادر پی بردم که از آن وضع لذت می برد و هرازگاهی اطرافین نیز از او می پرسیدند اینجا بهتر

است یا کانادا؟

هنگام صرف ناهار در سفره بزرگی که طولش شاید به هشت نه متر می رسید، از مرغ بریان گرفته تا کباب و انواع ته

چین و شالاد های شیرازی چیده شد. دختر جمشید بیش از بقیه به بهادر می رسید تا شاید گوشه چشمی از او ببیند. پس

از صرف ناهار من و بهادر و بهرام در گوشه ای، دور از هیاهو، چرتی زدیم. جمشید و مسعود همچنان تخته نرد بازی می

کردند و زن ها دور هم جمع شده و سرشان به خوردن آجیل و میوه گرم بود. ما هم، پس از خواب، به جمع آن ها

پیوستیم. مادرم برای بهادر مغز بادام و پسته و فندق جدا کرده بود. جمشید و ترگل و آویشن، به شوخی گفتند به نظر می

رسد از این به بعد مادر به ما و بچه هایمان توجهی نخواهد داشت. رویا گفت: «نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار».

مادرم گفت: «همه ی شما پیش من عزیز هستین اما باید اون قدر به بهادر توجه داشت که یادی از فرنگ نکنه».

آن روز با بهرام، که نبض کار های اقتصادی را در دست داشت، صحبت از کار برای بهادر شد. بهرام معتقد بود، با توجه به تحصیلات بهادر، اگر او دفتر خصوصی ارائه دهنده طرح های فنی به وسیله رایانه دایر کند، چون در شیراز چنین دفتری وجود ندارد، موفقیتش حتمی است. پس از کمی گفت و گو سر انجام به این نتیجه رسیدیم که بهادر کارش را در همان شرکت بهرام شروع کند.

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که کم کم وسایل را در صندوق های عقب اتومبیل جا دادیم و باغ اقوام را به سمت دشت و دمن و صحراهای اطراف ترک کردیم. دخترکان دم بخت همچون پروانه های رنگارنگ در گندمزار ها و در میان علف های بلند کنار جویبار ها مشغول سبزه گره زدن بودند تا باورشان شود سال دیگر به خانه بخت می روند. پسر های جوان هم به هر نحو ممکن با موتور یا اتومبیل سعی داشتند خودنمایی کنند.

به یاد روزگار جوانی خودم در حدود سی سال پیش افتادم اسب و تفنگ و کلاه ناصرخانی جایش را ا انواع اتومبیل و موتور و لباس های رنگارنگ غربی عوض کرده بود. آنچه با گذشته خیلی تفاوت داشت پوشش زنان بود که با دوران ما قیاس کردنی نبود.

نزدیک غروب بود که دشت و صحرا را به مقصد شیراز ترک کردیم. بهادر می گفت، از وقتی به یاد دارد تا این اندازه به او خوش نگذشته است. ماهم از این که بهادر ابراز رضایت می کرد خوشحال بودیم.

از زمان پیشنهاد بهرام تا وقتی که بهادر در شرکت او دفتر طراحی رایانه ای دایر کرد، بیش از دوماه طول نکشید و در مدتی کمتر از یک ماه آنچه بهرام پیش بینی کرده بود به حقیقت پیوست و کار بهادر رونق گرفت. در طی این مدت سه، چهار بار به ناهید زنگ زدیم و گفتم بهادر خیلی دلش میخواهد تو را ببیند. او هم برای دیدن بهادر تمایل نشان داد، ولی منتظر فرصتی مناسب بودیم. بهادر در خانه من زندگی می کرد، اگرچه فقط هنگام استراحت به آن خانه می رفتیم و بیشتر وقت ها در خانه مادرم یا ترگل و یا آویشن بودیم. کمکم من فراموش شده بودم و همه خویشاوندان درصدد بودند کاری کنند که یکی از دخترانشان توجه بهادر را جلب کند و هر زمان فرصتی پیش می آمد به او گوشزد می کردند

که تا دیر نشده است از میان آن همه دختر یکی را انتخاب کند و او هم به شوخی می گفت: «تا پدرم زن نگیرد من ازدواج نمی کنم».

همان گونه که گفتم بهادر اصرار داشت ناهید را ببیند. چند بار من و یکی دوبار هم داستان پر ماجرای من که نزدیک چهارصد صفحه می شد بهادر را به فکر وا داشته بود تا جایی که پرسید: «واقعا آلبرت با مادرم رابطه نا مشروع داشت؟»

گفتم: «نه، من گمان می کردم که دارد. در دادگاه ثابت شد که اون فقط عاشق هنرپیشگی بود و بس، به همین دلیل هم چندین بار آلبرت رو ملاقات کرده بود».

بهادر گفت: «اگه آلبرت کشته نمی شد اونو طلاق می دادی؟»

گفتم: «نه، هرگز. همون طور که در خاطراتم توضیح دادم شب قبل از حادثه از خونه همون دوست هندی ام به اون زنگ زدم و گفتم از خر شیطان پایین بیاد و به ایران برگردیم. متاسفانه عشق مشهور دن و بازیگری قوه ادراک اونو زایل کرده بود و پیشنهاد منو نپذیرفت».

زمانی که بهادر در صندلی کنار دستم در اتومبیل نشسته بود و او را در اطراف شیراز می گرداندم، دیدم خیلی به فکر فرو رفته است. گفتم: «بهتره گذشته و هر چی رو که به سر من و مادرت اومده فراموش کنی. هر چی بوده و هر چی شده تموم شده و پشیمونی من هم سودی نداره، به گذشته ها فکر کردن هم بی فایده س».

بهادر گفت: «به هر حال از این که پدری مثل شما دارم خیلی خوشحالم و خوشحال تر از این که به ایران برگشتم».

روز سیزده فروردین شاید شمار خانواده هایی که برای رفتن به طبیعت و صحرا خانه شان را ترک نکرده بودند بسیار اندک بود ما هم طبق برنامه ای که از پیش تایین شده بود صبح خیلی زود با چند خودرو و جیپ سواری راهی باغ اقوام در سعادت شهر شدیم. باغ اقوام با توجه به آنچه در خاطراتم نوشته بودم برای بهادر خیلی جالب بود. مادرم و ترگل و آویشن و بقیه درسشان را روان بودند. آنان به کمک حسن باغبان که از قبل منتظرمان بود در همان جایگاهی که سرنوشتم رقم

خورد بساط پهن کردند. بچه ها با طنابی که با خودشان آورده بودند، در سمت دیگر باغ بساط تاب راه انداختند. زن ها در تدارک پختن غذا و مسعود، شوهر ترگل، و جمشید و بهروز هم به بازی تخته نرد مشغول شدند و هر کدام ادعا می کردند که بازیشان از بقیه بهتر است.

من و بهادر هم به قدم زدن در باغ پرداختیم و در این بین به او گفتم: «توی همین باغ بود که من و مادرت دل به هم باختیم.» من او را به انتهای باغ بردم، همان جایی که دزدکی با سیما از عشق و دلدادگی حرف می زدیم که جمشید سر رسید و ما حسابی ترسیدیم. به او گفتم: «در اینجا بود که قسم خوردم بهش وفادار می مونم، اما افسوس که فرهنگ غرب همه آرزو هام رو برباد داد ز من رو که از جونم بیشتر دوستش داشتم از من گرفت، بیست سال به زندونم انداخت و باعث شد که شاهد بزرگ شدن پسر من نباشم.»

داستان ناهید و عشق بی غل و غش او که بیست و هشت سال به انتظار نشست است، برای بهادر بیش از بقیه قصه پرماجرایم جالب توجه بود. او خیلی دلش میخواست ناهید را از نزدیک ببیند و در صورت امکان با او گفت و گو کند. گفتم: «ناهید آأم عجیب و غریبه. دنیاش با همه زن ها و دختر ها تفاوت داره. اون توی عالم دیگه ای سیر می کنه. روزی رو که پس از اون همه سال با اون روبه رو شدم، نمیتونم توصیف کنم. ای کاش بودی و اون صحنه رو از نزدیک می دیدی. اون با تمام معنا عشق رو میشناسه. چندین بار اونو دیدم، مثل این که اون هم مشغول نوشتن خاطراتش.»

بهادر گفت: «تعجب من از اینه که چرا پس از این همه سال امنتظار، حاضر به ازدواج با شما نمیشه.»

گفتم: «نمی دونم. اون اصلا به وصال فکر نمی کنه. به قول خودش می خواد تا آخر عمر عاشق باقی بمونه. هنوز قضیه برام روشن نیست.»

سپس ماجرای شب عروسی آویشن را که چگونه ناهید به خاطر بیماری مادرش مرا به بیمارستان کشاند برایش شرح

دادم. بهادر گفت: «چطوری میتونم اونو ببینم؟»

گفتم: «مشکل نیست، همین روزها میبینیش.»

ورود اتومبیل بهرام باعث شد که گفتگوی من و بهادر قطع شود و ما به استقبال او برویم. سه پسر و دختر و دامادش هم با او بودند. از این که او هم به جمع ما پیوست، خیلی خوشحال شدیم. با هم به جایگاه که با فرش های رنگارنگ پوشیده شده بود رفتیم. جمیله به جمع زنان رفت و ما هم در کنار بقیه نشستیم.

از گوشه و کنار آن باغ با صفا خاطره ها داشتم و تا آنجا که ممکن بود، همه را برای بهادر بازگو کردم. وقتی که زن ها از کار پخت و پز اسوده و فارغ شدند، بگو و بخند و شادی شروع شد. اتومبیل بهرام را که مجهز به پخش صوت قوی بود، نزدیک جایگاه آوردند و ضبط را روشن کردند. اغلب آهنگ های محلی شاد را برر آهنگ های من درآوردگی خوانندگان فراری ترجیح می دادند. نوجوانان و جوانان با پایکوبی و رقص محلی توجه بهادر را جلب کرده بودند. از نگاه و رفتار و حالت چهره بهادر پی بردم که از آن وضع لذت می برد و هرازگاهی اطرافین نیز از او می پرسیدند اینجا بهتر است یا کانادا؟

هنگام صرف ناهار در سفره بزرگی که طولش شاید به هشت نه متر می رسید، از مرغ بریان گرفته تا کباب و انواع ته چین و سالاد های شیرازی چیده شد. دختر جمشید بیش از بقیه به بهادر می رسید تا شاید گوشه چشمی از او ببیند. پس از صرف ناهار من و بهادر و بهرام در گوشه ای، دور از هیاهو، چرتی زدیم. جمشید و مسعود همچنان تخته نرد بازی می کردند و زن ها دور هم جمع شده و سرشان به خوردن آجیل و میوه گرم بود. ما هم، پس از خواب، به جمع آن ها پیوستیم. مادرم برای بهادر مغز بادام و پسته و فندق جدا کرده بود. جمشید و ترگل و آویشن، به شوخی گفتند به نظر می رسد از این به بعد مادر به ما و بچه هایمان توجهی نخواهد داشت. رویا گفت: «نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار».

مادرم گفت: «همه ی شما پیش من عزیز هستین اما باید اون قدر به بهادر توجه داشت که یادی از فرنگ نکنه».

آن روز با بهرام، که نبض کار های اقتصادی را در دست داشت، صحبت از کار برای بهادر شد. بهرام معتقد بود، با توجه به تحصیلات بهادر، اگر او دفتر خصوصی ارائه دهنده طرح های فنی به وسیله رایانه دایر کند، چون در شیراز چنین دفتری وجود ندارد، موفقیتش حتمی است. پس از کمی گفت و گو سر انجام به این نتیجه رسیدیم که بهادر کارش را در همان



شرکت بهرام شروع کند.

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که کم کم وسایل را در صندوق های عقب اتومبیل جا دادیم و باغ اقوام را به سمت دشت و دمن و صحراهای اطراف ترک کردیم. دخترکان دم بخت همچون پروانه های رنگارنگ در گندمزار ها و در میان علف های بلند کنار جویبار ها مشغول سبزه گره زدن بودند تا باورشان شود سال دیگر به خانه بخت می روند. پسر های جوان هم به هر نحو ممکن با موتور یا اتومبیل سعی داشتند خودنمایی کنند.

به یاد روزگار جوانی خودم در حدود سی سال پیش افتادم اسب و تفنگ و کلاه ناصرخانی جایش را انواع اتومبیل و موتور و لباس های رنگارنگ غربی عوض کرده بود. آنچه با گذشته خیلی تفاوت داشت پوشش زنان بود که با دوران ما قیاس کردنی نبود.

نزدیک غروب بود که دشت و صحرا را به مقصد شیراز ترک کردیم. بهادر می گفت، از وقتی به یاد دارد تا این اندازه به او خوش نگذشته است. ماهم از این که بهادر ابراز رضایت می کرد خوشحال بودیم.

از زمان پیشنهاد بهرام تا وقتی که بهادر در شرکت او دفتر طراحی رایانه ای دایر کرد، بیش از دوماه طول نکشید و در مدتی کمتر از یک ماه آنچه بهرام پیش بینی کرده بود به حقیقت پیوست و کار بهادر رونق گرفت. در طی این مدت سه، چهار بار به ناهید زنگ زدیم و گفتم بهادر خیلی دلش میخواهد تو را ببیند. او هم برای دیدن بهادر تمایل نشان داد، ولی منتظر فرصتی مناسب بودیم. بهادر در خانه من زندگی می کرد، اگرچه فقط هنگام استراحت به آن خانه می رفتیم و بیشتر وقت ها در خانه مادرم یا ترگل و یا آویشن بودیم. کمکم من فراموش شده بودم و همه خویشاوندان درصدد بودند کاری کنند که یکی از دخترانشان توجه بهادر را جلب کند و هر زمان فرصتی پیش می آمد به او گوشزد می کردند که تا دیر نشده است از میان آن همه دختر یکی را انتخاب کند و او هم به شوخی می گفت: «تا پدرم زن نگیرد من ازدواج نمی کنم».

همان گونه که گفتم بهادر اصرار داشت ناهید را ببیند. چند بار من و یکی دوبار هم

آویشن با ناهید تماس گرفتیم، اما او هر بار بهانه می آورد و در آخر هم گفت چرا به زخم دلش نمک می پاشیم. هر روزی که می گذشت بهادر بیشتر به آداب و رسوم حاکم بر خانواده و جامعه اطرافش خو می گرفت. او به مرور کلمات و جملاتی را که روزهای نخست مشکل ادا می کرد، راحت تر بر زبان می آورد. او با سوزان، خواهرش، در تماس بود و آن قدر از ایران و محبت های ما برایش نوشته بود که او را هم به هوس انداخته بود که برای همیشه به ایران بیاید. او روزی به من گفت: «اگر سوزان با ایران برگردد، آیا خانواده حاضره اونو به عنوان خواهر من و دختر خودشون بپذیرن؟»

بدون آنکه لحظه ای درنگ کنم، گفتم: «نه، چون پدر اون کس دیگه ایه و قبول مسئولیت دختری جوان که در غرب تربیت شده و آزادی رو طور دیگه ای تعبیر و تفسیر می کنه، کار آسونی نیست.»

بهادر خیلی زود قانع شد و برای اینکه او را از دلتنگی بیرون آورم، گفتم برایش بنویسد اگر مایل است چند روزی با پدرش به ایران بیایند و مدتی هم مهمان ما باشند.

بهمن سال 1371 در حدود یک سال و هفت ماه از آمدن من به شیراز و تقریباً ده ماه از آمدن بهادر از کانادا می گذشت. در این مدت فقط گاهی تلفنی حال ناهید را می پرسیدم و او همچنان می گفت مشغول نوشتن است و هرچه سعی می کردم رضایت دهد که رسماً به خواستگاری اش بروم، موافقتش را به پس از نوشتن خاطراتش موکول می کرد.

کارمان هر روز تکرار روز پیش بود. هر دو به سر کارمان می رفتیم و شب به خانه بر می گشتیم و بیشتر روزهای تعطیل را هم مهمانی دوره ای داشتیم که برای بهادر بسیار جالب بود. در طی این مدت بهادر را یکی دوبار به باغ قوام و قصرالدشت برده بودم.

یکی از آن روزها به فرهاد خان، پسر محمدخان ضرغامی و همسرش شهرآشوب برخوردیم که با خوشرویی ما را پذیرفت. همان گونه که در نوشته هایم که بعدها به صورت کتاب درآمد اشاره کردم، محمد خان، بزرگ طایفه باصری، در اوایل انقلاب و در پی ماجرای که خودش داستانی مفصل دارد، کشته شده بود! به هر حال آن روز فرهادخان ما

را به ملک خصوصی اش که در منطقه ای به نام بلاغی واقع بود، برد. وقتی صحبت ناهید به میان آمد، او مصمم شده بود به هر نحو ناهید را به ازدواج با من راضی کند.

بهادر با دیدن مزرعه زیبای فرهادخان که به همت خودش آباد شده و به زیر کشت رفته بود، افسوس می خورد که چرا در رشته کشاورزی تحصیل نکرده است. آن روز به ما خیلی خوش گذشت و فرهادخان با اصرار فروان از ما دعوت کرد در جشن تولد پسرش، یارمحمد، که هفته بعد برپا می شد و اغلب خوانین و خانواده هایشان نیز دعوت شده بودند، شرکت کنیم. اغلب خوانین و آدم های بنام آن منطقه به بهانه های گوناگون مهمانی می دادند تا از آن طریق همبستگی شان حفظ شود و ماهی نبود که در طایفه ی آنان جشنی برپا نشود.

شبی که من و بهادر به خانه مجلل فرهادخان رفتیم، آویشن و مسعود هم در آنجا بودند. خیلی ها که از پیشترها آنان را می شناختم دعوت شده بودند. هوز آداب و رسوم بیست، سی سال پیش حاکم بود و مجلسی نبود که دخترها و پسرهای جوان بی بند و بار باشند. زن ها در یک سمت و مردها در سمت دیگر پذیرایی می شدند و فرهادخان سعی داشت به مردها خوش بگذرد و در قسمت زنانه نیز شهر آشوب رسم مهمان نوازی به جا می آورد. وجود بهادر در آن جمع نمود بیشتری داشت و بیشتر حاضران به او خوشامد می گفتند و از اینکه زندگی در ایران را ترجیح داده است، ابراز خوشحالی می کردند.

چند دقیقه ای نگذشته بود که ناهید و مادرش و زن برادر ناهید، همان که در جنگ شهید شده بود، با پسرش تیمور که جوانی خوش قد و بالا و زن جوانی که همسر تیمور بود به مهمانی آمدند. بی اختیار دست و پایم را گم کردم و در هنگام ورود آنان، پیش از همه من برای ادای احترام بلند شدم. کمتر کسی در آن جمع بود که از ماجرای من و ناهید خبر نداشته باشند و اغلب نگاهشان به رفتار ما دونفر بود. ناهید با خوشرویی هرچه بیشتر حالم را پرسید و پیش از آنکه بهادر را معرفی کنم، گفت: «احتیاج به معرفی نیست. هرگسی جوانی تو رو به یاد داشته باشه، در همون نگاه اول متوجه می شه که بهادر پسر شماست.»

همه ساکت شدند و توجه شان به من و ناهین معطوف بود. بهادر هم از دیدن او ابراز خوشحالی کرد و گفت: «هرگز تصور نمی کردم شما به این زیبایی و جوانی باشید.»

تعریف از دختری مثل ناهید در آن جمع، آن هم از زبان پسر من، تعجب حاضران را برانگیخت. ناهید و مادر و زن برادرش به جمع زنان پیوستند و تیمور هم در همان نزدیکی ما نشست و نگاه از من و بهادر بر نمی داشت.

بیشتر اقوام از اینکه دور هم بودند، راضی به نظر می رسیدند. ولی زن ها و دخترها اجازه نداشتند از حدی که عرف و شرع برایشان تعیین کرده بود، تجاوز کنند. خلاصه بگویم؛ مجلس سنگین و درخور بزرگان بود. با ورود حسنعلی خان ضرغامی که پس از برادرش، محمدخان ضرغامی از احترامی خاص برخوردار بود و همه او را بزرگ طایفه می شناختند، به احترامش به پاخاستند و برایش در صدر مجلس جا باز کردند.

او پس از آنکه نگاهش به من افتاد، گویی انتظار داشت پیش از ملاقاتش در آن مجلس باید به دیدنش می رفتم، با حالتی گله مند رو به من کرد و گفت: «چه عجب آقای دکتر خودشو آفتابی کرد و قبول داره از طایفه باصریه!»

با احترام گفتم: «من هیچ وقت خودم رو با طایفه ام بیگانه نمی دونم. گرفتاری کاری باعث شده که کمتر سعادت نصیبم بشه.» سپس پسرم بهادر را به او معرفی کردم. حسنعلی خان، پس از اظهار خوشوقتی، با علامت تاسف سر تکان داد و برای پدرم خدایامرزی طلب کرد. پس از پذیرایی، فرهادخان با او خلوت کرد. حسی به من می گفت آنچه فرهادخان به عمویش می گوید، درباره من است. طولی نکشید که حدسم به یقین تبدیل شد. او همه حاضران، از زن و مرد و دختر و پسر را به آرامش دعوت کرد و با همان لهجه و گویش محلی گفت: «یعنی این همه قوم و خویش به این عریض و طویلی، عرضه نداره این پدر و پسر رو زن بده؟» بعد رو به من کرد و گفت: «یعنی بین این همه زن و دختر یکی پیدا نشده که به درد تو بخوره؟»

حرفی برای گفتن نداشتم. بهادر با حاتی شگفت زده، نگاهش را به او دوخته بود و با دقت به حرف هایش گوش می داد. حسنعلی خان هم، مثل بقیه از ماجرای من و ناهید بی اطلاع نبود و اگر هم فراموش کرده بود، گویا فرهادخان موضوع

رو به او یا آوری کرده بود. او پس از نوشیدن باقی مانده چای خود، به چند پسر بچه شیطان که به تذکرهاى او توجهی

نشان ندادند، نهیب زد و گفت: «این توله سگا ماله کیه؟ مگه نمى گم حرف نزنين!»!

نفس ها در سینه حبس شده بود و کسی نمی دانست که حسنعلی خان چه می خواهد بگوید. او سپس به حالت دستور به

من گفت که در کنارش بایستم. بعد رو به ناهید کرد و گفت: «نختر کاظم خان، تو هم بیا اینجا وایسا».

از شدت هیجان نفسم داشت بند می آمد. از ابروهای درهم کشیده ی ناهید و دستش که روی پیشانی اش گذاشته بود

متوجه شدم سردرد به سراغش آمده است. به هر حال؛ هرطور بود او هم سمت دیگر حسنعلی خان قرار گرفت. حسنعلی

خان به حضار رو کرد و گفت: «همه تون از قضیه این دوتا خبر دارين. می خوام دوتا شونو برا هم عقد کنم. می خوام بدونم

کسی جرئت داره نه بگه.» سپس دستش را بر روی شانه من زد و گفت: «پسر بهادر، دختر کاظم خان می خواى يا نه؟»

بدون لحظه ای درنگ، گفتم: «به دیده منت او را می کشم».

حسنعلی خان رو به ناهید کرد و گفت: «تو چی دختر؟»

ناهید آهی از ته دل کشید، مثل همان روز که او را ، پس از بیست و هشت سال در خانه بهرام دیدم، چشمانش پر از اشک

شد و درمیان خنده و گریه، با صدای بلند گفت: «:

دیدى اى دل که غم عشق دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ار آن نرگس جادو که چه بازی انگيخت

و آه از آن مت که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهرى یار

طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد

سپس اشک هایش را با کف دست و گوشه روسریش پاک کرد و به حسنعلی خان گفت: " شما بزرگ طایفه هستيد. جدا

از این شما رو مثل پدرم میدونم و وظیفه دارم اوامر شما رو اطاعت کنم. ولی بگذارید عشقم همچنان باقی بمونه و اونو معامله نکم."

حسنعلی خان گفت: "خیال نکن نمیفهمم چی میگی. خیل یهم خوب حالیمه. یا با ما لج کردی. یا دار یاز خسرو انتقام می گیری."

ناهید گفت: "نه خان، نه لج کردم، نه به فکر انتقام هستم."

دیدی که یاز جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم

افگند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یاز

حاشا که رسم لطف و طرق گرم نداشت."

همه ساکت بودند. ناهید خانم هم پس از لحظه ای سکوت، گفت: "منو به عنوان دختری دیوانه می شناسند، بگذارید دیوانه بمیرم."

بیشتر حاضران، با حالتی متاثر، مسحور کلمات و جملات و اشعاری شده بودند که ناهید با حالتی غم انگیز خوانده بود و

عاجز از تفسیر آنچه او می گفت ع به هم نگاه می کردند. حسنعلی خان گفت: "خوب با این همه شعر و حدیث، اگه

خسرو قبول کنه که تقصیر اون بوده زنش میشی؟"

لبخندی پرمعنا بر لبان ناهید نقش بست، نگای به من و بهادر انداخت و سرش را به علامت تاسف تکان داد و با اجازه

خان سر جایش برگشت.

نه تنها حسنعلی خان، بلکه بیشتر حاضران مات و متحیر مانده بودند. به ناهید که در جمع زنان بود، زیرچشمی نگاهی

انداختم. دستانش را روی سرش گذاشته بود< آویشن را صدا کردم و به او گفتم کیسه ای پر از یخ روی سر ناهید بگذارد. آویشن نیز آنچه را گفته بودم انجام داد. بهادر آهسته به من گفت: " مگه ناهید ادعا ندارد که تو دوست داره؟" گفتم: " ادعا نیست , اون واقعا به من علاقه منده " .

بهادر با حالتی متعجب گفت: " پس چرا نمی پذیره که با تو ازدواج کنه؟"

گفتم: " نمیدونم شاید هدفش اینه که منو هم دوونه کنه " .

با این که رفتار و کردار و برخورد و حتی لهجه و گویش اغلب کسانی که دعوت شده بودند با گذشته چندان تفاوتی نداشت , لباس و آرایش جوانان, تا اندازه ای, تقلیدی از غرب بود و آنان وانمود می کردند که از آهنگ های غربی بیشتر خوششان می آید. کاملاً مشخص بود که بهادر تمایل دارد با دختران دم بخت و جوانان هم سن و سال خودش باشد, چون رفته رفته از من فاصله گرفت و وقتی متوجه شدم در گوشه ای از مجلس با عده ای گرم گرفته است خوشحال شدم.

هنگام صرف شام میزها پر شدند از انواع غذاهای مختلف. هر کس هر چه میل داشت بر می داشت و در گوشه ای مشغول خوردن و آشامیدن میشد. زن و مرد و دختر و پسر و پیر و جوان در هم می لولیدند. گاهی توجه ام به ناهید بود, و زمانی به بهادر. بهادر را هم سن و سالهایش پذیرایی می کردند و او , به قول معروف , خیلی زود با آنان اخت شده بود. کیسه یخ تا حدودی سر درد ناهید را تسکین داده بود. او هم با دوستان و آشنایان سرگرم گفت و گو بود و یقین داشتم درباره من حرف می زنند. جشن تولد پسر فرهاد خان, موقعیت خوبی فراهم کرده بود که بهادر با چند نفر آشنا شود. شادی و سرور تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت. هنگام خداحافظی , در یک فرصت مناسب خودم را به ناهید رساندم و به او گفتم اگر برایش امکان دارد سری به مطب من بزند تا او را خوب معاینه کنم و در صورت لزوم از سرش آزمایش سیتی اسکن به عمل آید تا شاید علت سر دردمش معلوم شود. آویشن هم مرتب به او تاکید می کرد که سردردش را جدی بگیرد و سهل انگاری نکند. خیلی دلم میخواست ناهید و مادرش را در آن وقت شب به مرودشت یا

هر کجا که منزل داشتند برسانم، ولی تیمور پسر برادرش، اتومبیل داشت. به هر حال، تا دم در بدرقه اشان کردم و در آخرین لحظه به مادر ناهید گفتم: "از این حرفها گذشته، به هر حال قوم و خویش هستیم و در مطب من به روی شما بازه. خواهش میکنم خودتون و ناهید برای مداوا هر چه زودتر به مطب من بیاین."

مسعود و آویشن به خانه خودشان رفتند و من و بهادر هم به خانه برگشتیم. بهادر از ناهید و وقار او بی اندازه خوشش آمده بود و به من حق می داد که به او آن قدر علاقه داشته باشم.

روزها و هفته ها پشت سر هم می گذشتند. بهادر در همان مهمانی دوستانی پیدا کرده بود که گاهی باهم تماس داشتند او بیشتر روزهای تعطیل را با دوستان جدیدش می گذراند. در روزهای نوروز سال 72 محمد قلی خان قوامی ترتیب مهمانی بزرگی را داده بودتا از آن طریق همه اقوام و آنایان را دور هم جمع کند و در واقع، در یک زمان همه به دیدن او بروند. من و بهادر هم دعوت شده بودیم.

در آن مهمانی که اغلب بزرگان و ثروتمندان شیراز دعوت شده بودند، دختری به نام "شهدخت" نظر بهادر را جلب کرد. شهدخت تحصیلکرده یکی از کشورهای اروپایی و در عین حال بسیار زیبا بود. پدرش، آقای قهرمانی، مدیر کل اداره دارایی استان فارس بود. همان شب خواهر خواهر یکی از دوستان بهادر ترتیبی داد که بهادر و شهدخت به هم معرفی شوند. برخورد بهادر و شهدخت حکایت از این داشت که هر دو از هم خوششان آمده است و با توجه به موقعیت اجتماعی بهادر و من، در صورت جدی شدن موضوع پیش بینی نمیکردم مشکلی پیش آید. شهدخت در رشته شیمی از دانشکده ای در فرانسه فارغ التحصیل شده بود و علاوه بر زبان فرانسه، زبان انگلیسی رو هم خوب می دانست.

قرار شد پس از آنکه بهادر و شهدخت یکدیگر را بیشتر شناختند و تا اندازه ای به روحیه هم پی بردند رسماً از شهدخت خواستگاری کنیم. از آشنایی بهادر با شهدخت تا زمانی که به خواستگاری رفتیم، در حدود یک ماه و نیم طول کشید. در طی این مدت بهادر و شهدخت بیش از پنج شش بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند و تا حد امکان به روحیه هم پی برده بودند. اگرچه من معتقد بودم افراد برای شناخت باید سالها به هم زندگی کنند، از ظواهر امر بر می آمد که



شهدخت و خانواده اش به دل من و خانواده ام نشستند. ما بدون کوچکترین نارضایتی به خواستگاری رفتیم.

آن شب هم به یاد شبی افتادم که مادرم و بهمن خان به خانه سرهنگ افشار در تهران آمدند و سیما را برایم خواستگاری کردند. تفاوت آن شب و رابطه من و سیما با ارتباط بهادر و شهدخت زمین تا آسمان بود. شعله عشق و یا به عبارتی، تبادل هوس، سرتاپای من و سیما را می سوزاند، در صورتی که بهادر و شهدخت با برنامه ای ازپیش تعیین شده و طبق ضوابطی که خودشان و خانواده اش پذیرفته بودند قصد ازدواج داشتند.

آن شب دو خانواده با هم آشنا شدیم و قرار شد پس از چند بار رفت و آمد و شناخت بیشتر، در صورت توافق بهادر و شهدخت رسماً با هم نامزد شوند.

هرچه زمان می گذشت، شور و شوق بیشتری در بهادر می دیدم و از تماس های مکرر شهدخت با بهادر معلوم بود که او نیز بهادر را دوست دارد. به هر حال از روز آشنایی تا روزی که بهادر و شهدخت رسماً نامزد شدند، بیش از هفت ماه نگذشت. در این مدت ناهید و مادرش دوبار به مطب من آمدند. نوار و عکسی که از سر ناهید گرفته شده بود، مساله ای نگران کننده را نشان نمی داد. ناهید در آخرین دیدار تا حدودی انعطاف نشان داد و گفت: "انشاء... بعد از عروسی بهادر و نوشتن خاطراتم که چیزی به پایانش نمونده، درباره ازدواج تصمیم می گیرم." انعطاف و روی خوش ناهید، در روحیه ام بی تاثیر نبود. از او خواهش کردم در جشن عقد و عروسی بهادر شرکت کند و او هم بدون تردید پذیرفت.

در گفت و گوی پیش از عقد و عروسی با خانواده شهدخت، نخست تصمیم گرفتیم

که بهادر و شهدخت در خانه من زندگی کنند، ولی بعداً به این نتیجه رسیدیم که اگر استقلال داشته باشند، بیشتر از زندگی لذت می برند و، با توجه به اینکه ناهید مرا به ازدواج امیدوار کرده بود، صلاح را در این دیدم که بهادر جدا از من زندگی کند. خانه ای تقریباً بزرگ در همان حول و حوش خانه خودم برایش خریدم و مادرم هم کمی کمک کرد و از ابزاز محبت جمشید که کم و کسری را متقبل شد، بی نصیب نماندم.

طولی نکشید که جهیزیه شهدخت که از نظر زنان چشمگیر و به عقیده دختران دم بخت خیره کننده بود، در آن خانه

چیده شد. تاریخ عقد و عروسی اواخر آبان ماه، یعنی دو سه روز بعد تعیین شد. وقتی که جهیزیه شهدخت را به خانه بهادر آوردند، به یاد روزی افتادم که سیما اثاث زندگی اش را به خانه ما که در یوسف آباد واقع بود، آورد. چنان به فکر فرو رفته بودم که اطرافیانم، به خصوص بهادر علت را پرسیدند و من مجبور شدم آنچه را که ذهنم را مشغول کرده بود بر زبان بیاورم. در میان همه اقوام، تنها دختر جمشید بود که مایل بود مورد توجه بهادر قرار گیرد، در خیالش فکرها کرده بود، ناراضی به نظر می رسید. او همان گونه که رسم بعضی زنان است، به بهانه های گوناگون از جمله درس خواندن، خود را از همه آن مراسم و برو بیاها دور نگه داشت، ولی همه میدانستند که ناراحتی او چه علتی دارد.

به هر حال، مراسم عقد در خانه آقای قهرمانی برپا شد و جشن عروسی را در تالار زیبا و بزرگ صوفی ترتیب دادند. شماره میهمانان از دستمان خارج شده بود. آن قدر مرد و زن و دختر و پسر دعوت داشتند که مدیر تالار مجبور شد از همکاریانش کمک بگیرد که احياناً چیزی کم و کسری نیاید.

در میان دعوت شدگان آن که دیدنش بیش از بقیه خوشحالم کرد، او با مادرش و هلاکو و همسرش مورد استقبال من و آویشن و ترگل و مادرم قرار گرفتند. ناهید دستی بر سر و روی خود کشیده بود. آرایش ساده و لباس پرچین و ارغوانی رنگش حکایت از آن داشت که با گذشته تفاوت کرده است. اگر بخوام آنچه را که در شب عروسی بهادر گذشت را مو به مو بنویسم، شاید سخن به درازا بکشد. رخداد مهم در آن شب این بود که وقتی عروس و داماد را تا دم در خانه اشان مشایعت کردیم، ناهید خودش را به من رساند و دفترچه ای را که در حدود صد برگ داشت، همراه با نامه ای سر بسته به من داد و گفت: "این هم کادوی عروسی پسرت." فرصت نبود بیش از آن با او گفت و گو کنم. دفترچه به دست، مات و متحیر، ماندم و او در آن وقت شب در میان انبوه زن و مرد ناپدید شد.

پس از آنکه عروس و داماد را، به قول معروف، دست در دست هم دادند، از کسانی که دعوتم را پذیرفته بودند تشکر کردم. آنان هم با آرزوی خوشبختی برای پسر و شهدخت به خانه شان رفتند. بی صبرانه مشتاق بودم که هر چه زودتر در مکانی خلوت، خاطرات ناهید را بخوانم. مادرم و آویشن و ترگل و جمشید و بقیه کلافگی مرا کاملاً حس کردند. آنان

حدس می زدند آنچه مرا سردرگم کرده است به ناهید مربوط می شود. مادرم و ترگل و بچه هایش را به خانه مادرم رساندم. به گوی و گوی آنان که درباره چگونگی جشن و آدم ها گله کردن از این و آن بود، هیچ توجهی نداشتم. بدون لحظه ای درنگ به خانه خودم رفتم. برای خواندن خاطرات ناهید چنان بی تاب بودم که وقتی سر چهارراه ها مجبور می شدم پشت چراغ قرمز توقف کنم، به دفترچه نگاهی می انداختم. به محض ورود به خانه ام و پوشیدن لباس منزل، به اتاقم رفتم و با عجله در پاکت نامه را باز کردم. بهادر و شهدخت و نیز مردمی را که تا چند ساعت پیش از سر و کول هم بالا می رفتند، فراموش کرده بودم. در نامه نوشته بود:

سلام

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود

دیده را روشنی از خاک درت منزل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک

بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود

وقتی خاطرات تو را خواندم، جدا از این که آن همه مصیبت را پشت سر گذاشتی، بی اندازه ناراحت شدم و خیلی ساده بگویم دلم برایت کباب شد. من هم قصه شوریدگی ام را که تلخی اش به مراتب بیش از شیرینی آن است در قالب داستانی تلخ و شیرین نوشتم تا در کنار خاطرات تو بگذارم، شاید دفاعی باشد بر دیوانه نبودنم و یا شاید تاثیری بر آن باشد و بر من بخندی.

در خاطرات در نامه ای که پس از مرگ پدرت به سیما ارسال کردی، نوشته بودی، این نامه را در پایان روزی می نویسم که غروبش به گونه ای وحشتناک غم انگیز و آهنگش تپش قلب محزونم غم انگیز تر از غروب است. حال من چه بگویم و چه بنویسم؟ آیا آنچه نوشته بودی و صف حال من نیست؟ اگر بر این باوری که زندگی من و تو رو به غروب نیست، هر چه تو خواهی حرفی ندارم.

در پایان می گویم، پس از خواندن آنچه بر من گذشت، آن را بر آنچه بر تو رفته است مقایسه کن. اگر تو در کشوری غریب و در پی جرمی که مرتکب شدی در چهاردیواری دلتنگ کننده زندان بودی، من در شهر خودم و در خانه خودم، بدون هیچ جرمی محبوس شدم.

قربانت ناهید

نامه ناهید را چند بار خواندم و سپس به سراغ آنچه به عنوان خاطرات نوشته بود رفتم.

ناهید خاطرات خود را چنین شروع کرده بود:

از دوست به یادگار دردی دارم کاین درد به صد هزار درمان ندهم

نمی دانم از کجا شروع کنم. تز دوران کودکی یا نوجوانی یا از وقتی که خودم را شناختم. پدرم، کاظم خان، در طایفه باصری و حتی ایل خمسه سر شناس بود. مادر هم خان زاده ای بود از همان طایفه و اگر پای مقایسه به میان می آمد، مادرم به دلیل اینکه با محمد خان ضرغامی نسبت داشت، خودش را از پدرم سرترا می دانست و دیگران هم این برتری خانوادگی رو قبول داشتند. پدرم دوستان زیادی داشت ولی چند سالی بود با پدر و مادر و حتی بیشتر اقوامش رفت و آمد نمیکرد. اما سر انجام با وساطت این و آن، از جمله محمد خان ضرغامی و بهادرخان پدر خسرو، کدروت ها برطرف شد و همسر جهانگیر، با هدایای فراوان نزد مادرم آمد. آنچه مادرم را واداشت گذشته و عدم اطاعت جهانگیر را نادیده بگیرد، پسر تازه به دنیا آمده جهانگیر بود که بیشتر مردم می گفتند شباهت بسیاری به پدرم دارد. از آن به بعد، جهانگیر و همسرش گاهی که گذرشان به شیراز می افتاد، به خانه ما می آمدند. تیمور برادر دیگرم پس از اینکه در رشته کشاورزی مهندس شد، حیفش آمد رشته اش بدون استفاده بماند. او علاوه بر اینکه به استخدام دولت در آمد، پدرم از وجودش برای هرچه بهتر شدن محصولات کشاورزی، از کشت گرفته تا داشت و برداشت استفاده کرد. من در حدود هشت نه سالم بود که در یک شب هم جشن عروسی تیمور بود و هم سودابه خواهرم به خانه شوهر رفت.

مریم، همسر تیمور، دبیر ادبیات بود و در خانواده ای تحصیلکرده و اغلب فرهنگی پا به عرصه وجود گذاشته بود. او زنی

مهربان و با محبت و در عین حال خانه داری با سیاست بود، از همان ماههای اول زندگی خودش را در خانواده و اقوام ما جا کرد و همه جا از خوبی و وقار و حتی از زیبایی او حرف می زدند. او با سیاست توانست تیمور را به داشتن زندگی مستقل تشویق کند. بنابراین ، پدرم از آنجا که تیمور را کمی بیشتر از بقیه دوست داشت، خانه ای متوسط در همان نزدیکی برایش خرید.

تهمینه یکی دو سال بعد از ازدواج جهانگیر، شوهر کرد. شوهرش تاجرزاده ای بود مقتصد که پس از مرگ پدرش اداره تجارت خانه به عهده او گذاشته شده بود. او زندگی راحت و بدون دردسری داشت. مادرم از شوهر تهمینه که از آد شیرازی های اصیل بودند، به دلیل اینکه خودشان را برتر از خانواده ما می دانستند، خوشش نمی آمد و با آنها کمتر معاشرت داشتیم، و تنها در بعضی مراسم و جشن ها که به

مناسبتی برگزار می شد، با آنها روبه رو می شدیم. شوهر سودابه هم فروشگاه لوازم کشاورزی داشت و بر خلاف خانواده شوهر تهمینه ، کمتر اتفاق می افتاد که آنها را در مهمانی ها دعوت نکنیم و عکس آن هم صادق بود و آنها هم در هر فرصتی ما را دعوت می کردند.

در میان خواهران و برادرانم ، به خاطر اخلاق خوب مریم و رفتار بهتر تیمور، بیش از بقیه با آنان رفت و آمد داشتیم و اگر هفته ای یکی دو شب به خانه ما نمی آمدند، پدرم و حتی مادرم، برایشان پیغام می فرستادند و بیشتر وقت ها هم پیغام بر من بودم که پیغام می بردم ، مثلاً امشب فلان غذا را درست کردیم و حتماً شام را باید با ما صرف کنند.

من اجازه داشتم فقط در خانه تیمور و مریم شب را به صبح برسانم و گاهی می شد که از اول تا آخر هفته در خانه آنان می ماندم. رفتار مریم با من خیلی مهربانانه بود. او مرا خیلی دوست داشت و تشویقم می کرد که از درس غافل نشوم . کلاس چهارم ابتدایی که بودم در حدود دو سال از ازدواج تیمور و مریم گذشته بود و آن دو صاحب پسری شدند که نامش را هلاکو گذاشتند. از آن روز که هلاکو به دنیا آمد، بیشتر نزد مریم می ماندم ، چون هم در کارهای خانه به او کمک می کردم و هم هلاکو را دوست داشتم و از آن گذشته در درس و مشق به خصوص، ریاضیات ، مریم و حتی تیمور

به من کمک می کردند. یکی از دلایلی که مادرم و حتی پدرم راغب بود که به خانه تیمور بروم، همین بود.

از ده دوازده سالگی، یعنی زمانی که دبستان را پشت سر می گذاشتم، طبق آداب و رسوم حاکم بر ایل و طایف و قوم ما، هر مادری که پسری همسن و سال من یا یکی دو سال بزرگ تر داشت، به چشم خریدار به من نگاه می کرد و به مادرم یادآور می شد که قول ناهید را به دیگری ندهد. البته این حرفها بیشتر جنبه شوخی داشت، چون می دانستند من تصمیم دارم به تحصیل ادامه دهم.

مادرم از این بابت که من در میان خویشاوندان و دوستان و آشنایان از همه شان خوش ترکیب تر و خوشگل تر و خوش قد و قامت تر بودم به خودش می بالید و، به قول معروف، برایم آرزوهای دور و دراز و خارج از تصور داشت. مثلاً، دلش میخواست من عروس قوام شیرازی شوم و یا محمدخان ضرغامی مرا برای پسرش خواستگاری کند. بیشتر اوقات که اقوام و آشنایان دور و نزدیک، به مناسبت های مختلف، دور هم جمع می شدند، بارها این جمله را از مادرم شنیده بودم که می گفت: "سر این یکی دیگر سرمان کلاه نیم رود." او، آن طور که باید، از شوهر تهمینه و سودابه راضی نبود، چون خانواده آنان از عشایر نبودند و با آداب و رسوم ما زیاد آشنایی نداشتند و ما را روستایی می پنداشتند.

خانواده هایی که با ما رفت و آمد داشتند، بیشتر از خوانین و مالکان عشایر یا شیرازی های اصل و نسب دار بودند و چون از هیچ لحاظ کم و کسری نداشتند، بیشتر وقتشان را صرف مهمانی رفتن و یا مهمانی دادن و انتخاب همسر برای پسرشان و یا تهیه جهیزیه برای دخترشان می کردند. همه هم و غم کسانی که ما با آنها رفت و آمد داشتیم این بود که عروسشان از بقیه زیباتر باشد و یا دامادی انتخاب کنند که شایسته شان باشد. نه تنها در طایفه ما، بلکه در بیشتر طوایف که ریشه عشایری داشتند به دخترها اجازه انتخاب شوهر و اظهار عقیده نیم دادند. تصمیم گیرنده پدر و مادر و گاهی بزرگ طایفه بود. البته، آن طور هم نبود که اگر پسر و دختری دل در گرو عشق یکدیگر بگذارند، ممانعتی به عمل آید و اگر گاهی اتفاق می افتاد که یکی از دو خانواده عشق پسر و دخترشان را سرسری می گرفتند و سد راه ازدواج او می شدند، گاهی جنگ و خونریزی و انتقامجویی تنها راه حل مشکل بود.

در شب نشینی ها که تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت، بارها شنیده بودم که پسر فلان خان که عاشق دختر فلانی شده بود، چون خانواده دختر موافق نبودند، پسر دخترشان را دزدیده و به عقد خودش در آورده بود.

همان گونه که گفتم ، ما با خانواده بهادرخان، به قول معروف خانه یکی بودیم. پدرم بهادرخان را مثل برادرش می دانست و همه ما او را عمو صدا می زدیم و مادر، در تمام کارها و تصمیم گیری ها، با همسر بهادرخان مشورت می کرد و او را از خواهرش به خودش نزدیک تر می دانست. بهادرخان دو پسر و دو دختر داشت و چون از زن اولش که بر اثر حادثه ای جان خود را از دست داده بود فرزند نداشت ، بزرگترین فرزند بهادرخان، خسرو، فقط دو سه سالی از من بزرگتر بود.

من و خسرو از بچگی با هم همبازی بودیم. او نسبت به من تعصبی خاص نشان می داد و یادم هست وقتی تازه به مدرسه رفته بودم و بیش از هفت سال نداشتم ، هر دو خانواده سیزده نوروز را به باغ قوام شیراز رفته بودیم. آن روز بر اثر بی احتیاطی از تاب پرتاب شدم و به دلیل برخورد شدید به شاخه درخت صورتم زخم شده بود. او دیگران را که همبازیم بودند، دعوا می کرد که چرا باعث شدند من از تاب بیفتم . در عالم نوجوانی خیلی سر به سرم می گذاشت. مثلاً یک بار که خودش را در پارچه ای سفید پیچیده بود، به اتاقی که من خوابیده بودم آمد و مرا ترساند. آن روز چنان ترسیده بودم که زبانم بند آمده بود و این کار او باعث شد که از پدرش کتکی مفصل نوش جان کند. با این که خیلی بچه بودم ، دلم نمی خواست او را به خاطر من کتک بزنند.

مادر خسرو ، از همان بچگی ، مرا عروس خودش صدا می کرد، اما مسئله در نوجوانی جنبه جدی نداشت. زمانی که به دبیرستان رفتم ، یعنی سال های اول و دوم دبیرستان، خواستگارهای متعددی داشتم که هرکدام از خانواده های سرشناس شیراز و یا از عشایر بنام بودند و دمی رهایم نمی کردند. ولی جدی تر از همه آنها مادر خسرو بود.

هر روز ، هر ماه و هر سال که بزرگ تر می شدم، مرا از بازی با پسرها و حتی گفت و گو با آنان منع می کردند و حتی اجازه نداشتیم با خسرو که بیش از بقیه با او رفت و آمد داشتیم ، مثل گذشته بازی کنم و یا صدای یکدیگر را در بیاوریم.

مادر خسرو، به هر مناسبتی، برایم هدیه می خرید و وقتی سال دوم دبیرستان را پشت سر گذاشتم در یک مهمانی که تقریباً همه خویشاوندان دور هم جمع بودند، مادر خسرو، با اطمینان، آب پاکی را روی دست همه ریخت و به کسانی که مرا برای پسرشان در نظر داشتند با صدای بلند هشدار داد که من عروس او هستم و کسی حق ندارد به من نگاه چپ بیندازد. و همان شب گوشواره ای را به گوشم انداخت تا نشانه ای باشد از ادعایی که دارد. از آن روز کسی به خودش جرئت نداد روی دست ملک تاج خانم، مادر خسرو بلند شود.

مادرم هم، از میان آن همه خواستگار، خسرو را شایسته تر و با لیاقت تر از بقیه می دانست. پدرم هم به خاطر این که دوستی اش با بهادرخان مستحکم تر شود نه این که حرفی نداشت، بلکه از پیشنهاد مادر خسرو استقبال هم کرد.

از زمانی که من برای خسرو نشان شدن، روز و شب نام او در گوشم زمزمه می شد و هیچ شکی نداشتم عروس بهادرخان هستم. از همان زمان فاصله جسمی و به قول امروزی ها، فاصله من و خسرو زیادتر می شد، ولی هرروز که می گذشت بیشتر به او علاقه پیدا می کردم. همان گونه که گفتم، با این که مریم از من خیلی بزرگ تر بود و هلاکو کم کم به آستانه پنج سالگی پا می گذاشت، رفتارش با من بچگانه نبود و به چشم کسی که همه مسایل را درک می کنم، نگاه می کرد. او معتقد بود پس از این که دیپلم گرفتم، اگر استعداد تحصیل نداشتم، شوهرم را انتخاب کنم. مریم هم می دانست من به خسرو دل بسته ام و گاهی در قالب شوخی سر به سرم می گذاشت.

یکی دو ماه پس از این که مادر خسرو در جمع قوم و خویش اعلام کرده بود که من عروسش هستم، برایمان خبر آوردند که خسرو از اسب به زمین افتاده و ساق پایش شکسته است. آن روز متوجه شدم که خسرو را چقدر دوست دارم، چون همین که شنیدم او را به بیمارستان برده اند، همه وجودم را نگرانی و شور و اشتیاق برا گرفت.

دلم می خواست هرچه زودتر او را از نزدیک ببینم و جویای حالش شوم. وقتی پدر و مادرم به بیمارستان رفتند، هبر رسیده خسرو را به خانه آورده اند. شب همان روز من و پدر و مادرم و تیمور و مریم به عیادت خسرو رفتیم، البته اگر وساطت مریم نبود، من باید در خانه می نشستم، چون رسم نبود دخترانی که نشان کرده هستند، خودشان را جلو همسر



آینده شان آفتابی کنند.

هر لحظه که به خانه بهادرخان نزدیک تر می شدیم، هیجان و شوق دیدن خسرو در وجودم شدت می یافت. مریم، از حالت دگرگون و غیر عادی ام، پی برده بود که احساس نسبت به خسرو سوای دیگران است. البته این موضوع را سال ها بعد به من گفت.

خلاصه، به محض ورود ما، مادر خسرو و بهادرخان به استقبالمان آمدند. مادر خسرو به من و مادرم گفت: " دیدی پسرمو چشم زدند، هرچی بهش می گم تو جیبش نمک بزاره و چشم قربونی و از خودش دور نکنه، مگه به خرجش می ره".

به اتاقی که خسرو استراحت می کرد رفتیم. ساق پایش را تا نزدیک زانو گچ گرفته بودند. برای اولین بار بود که با دیدن او تپش قلبم زیاد شد و حالتی شورانگیز که با بقیه اوقاتم خیلی تفاوت داشت، پیدا کردم. خسرو، به احترام پدر و مادرم، می خواست نیم خیز شود، ولی همگی مانع شدند و به او تذکر دادند مواظب پایش باشد. از حالت او معلوم بود که محل شکستگی استخوان ساقش درد دارد. اگر بگویم در آن زمان دلم می خواست جانم را فدا کنم تا بلکه از درد پای خسرو کاسته شود، شاید باورش مشکل باشد. رنگ رخسار و حالت دگرگونم نزدیک بود راز درونم را فاش کند. بیش از چند دقیقه اجازه نداشتم در کنار بستر خسرو بنشینم، با اشاره مادرم، همراه با مریم از اتاق خارج شدیم. مادر خسرو خیلی نگران حالش بود، ولی در عین حال خدا را شکر می کرد که هنگام پرت شدن از روی اسب سرش به سنگ نخورده است. همان گونه که گفتم، مریم که دختری مهربان در عین حال زیرک بود، خیلی زود به حالت درون منقلب من پی برد. شعری را که آن شب برایم خواند، هیچ وقت فراموش نمی کنم.

رفتم به پرستش بت رنجور خویشتن کردم به این بهانه دوا درد خویش را

آن شب، به اصرار مادر خسرو، برای شام در خانه آنان ماندیم. در واقع، ما تعارف نداشتیم، هرچه داشتند در سفره چیدند و من دلم می خواست هرگز آنجا را ترک نکنم. هنگام خداحافظی، از میان چارچوب در اتاقی که خسرو بستری

بود، دزدکی نگاهی به او انداختم و در دلم دعا کردم که هرچه زودتر بهبود یابد و سلامت خود را به دست آورد. آن شب هم، مثل بعضی شب ها ، از مادرم خواستم اجازه دهد به خانه تیمور بروم. خوشبختانه هلاکو هم مرا رها نمی کرد و اصرار داشت که عمه اش را به خانه خودشان ببرد و مادرم هم حرفی نداشت. وقتی به خانه تیمور رسیدیم ، تیمور آن قدر خسته بود که خیلی زود به خواب رفت و من و مریم، تا نزدیک نیمه شب درباره خسرو گفت و گو کردیم . آن شب اعتراف کردم که خسرو را دوست دارم و از آن جا که مریم به حافظ عقیده داشت، سراغ دیوان او رفت. از مریم خواستم که نظرش را درباره عشق من و خسرو بیان کند، و او دیوان حافظ را گشود و پس از مکث کوتاهی چنین خواند:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش

برجفای خار هجران صبر بلبل بایدهش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش

گفتم: " یعنی به دام عشق افتادم و از این به بعد باید تحمل کنم؟"

مریم گفت: " آنچه مسلم است ، حافظ هم از عشق حرف زده و مقصودش این است که آدم هرچه زیرک باشد، به هر حال روزی به دام عشق می افتد".

مریم از خانواده بهادر خان خوشش می آمد و خسرو را جوانی با لیاقت می دانست و تردید نداشت اگر روزی من و او با هم ازدواج کنیم ، هیچ دلیلی ندارد که سعادت مند نشویم. مریم و تیمور زن و مردی خوشبخت بودند و تنها اختلافشان این بود که تیمور اعتقاد داشت هلاکو برادر و یا خواهر می خواهد، ولی مریم می گفت همین که همین یکی برای هفت پشتش هم بس است. هلاکو، در میان عمه هایش، به من بیش از سودابه و تهمنه علاقه داشت و هر وقت به خانه شان می رفتم، هنگام بازگشت ، ناراحت می شد و گاهی هم به گریه می افتاد و آن قدر پا بر زمین می کوبید که مرا از رفتن به

خانه شان منصرف کند و بعضی اوقات موفق هم می شد.

تابستان سال 1341 هیجده سالم تمام شده بود و خسرو خودش را برای سال آخر دبیرستان آماده می کرد. من هم تا همان سوم دبیرستان اکتفا کرده بودم و اگر راستش را بخواهید، استعداد درس خواندن نداشتم. شاید یکی از دلایل این که ترک تحصیل کردم این بود که خیلی زود سر زبان افتادم و زمزمه ازدواج و عشق زود هنگام باعث شد که از مدرسه وداع کنم. در همان سال بود که به جشن عروسی برادرشوهر سودابه دعوت شدیم. جشن در باغی بزرگ برپا شده بود و خانواده بهادرخان هم از جمله دعوت شدگان بودند. صدای سُرنا و نقاره در فضای باغ پیچیده بود. داماد به دختری عشایر از طایفه شیپانیان دل باخته بود و به همین سبب اکثر مهمانان را عشایر طوایف مختلف تشکیل می دادند. زنان بلند قامت عشایر، با آرایش ساده و لباس های رنگارنگ محلی خود، چشم های زنان شیرازی را که غرق در پودر و ماتیک بودند، خیره کرده بودند. کسی از قوم و خویش و آشنا سراغ نداشتم که به آن جشن باشکوه دعوت نشده باشد. با این که لزومی نداشت زن و مرد از هم جدا شوند، ولی برای آن که خانم ها آزادتر باشند و مردها راحت تر به چوب بازی پردازند و جوانان، برای جلب توجه دختران، حرکات نامعقول انجام ندهند، قسمت زنان را با حصیر از قسمت مردان تفکیک کردند. در قسمت زنانه غوغایی برپا شده بود و صدای هلهله و شادی آنان در فضای باغ پیچیده بود. نوجوانان و جوانان که از شور و شوق جوانی روی پا بند نبودند، لحظه ای آرام نمی نشستند. من هم در دلم آرزو داشتم روزی برای من و خسرو هم چنین جشنی برپا کنند.

عروس خیلی زیبا بود، قدی بلند و قامتی موزون داشت و به داماد می چربید، ولی ثروت داماد کمبود او را از لحاظ ظاهر و قیافه جبران می کرد. آن شب به خودم اجازه از روزنه های افقی حصیری که میان زنان و مردان حایل بود، در پرتو نور لامپ های پرنوری که به شاخه های درختان آویزان شده و آن شب را از روز روشن تر کرده بود، خسرو را آشکارا برانداز کنم؛ خسرویی که از کودکی نامش را با قلم های تیز سنگتراشی بر قلبم حک کرده بودند و من او را دوست داشتم. به گواهی همه دوستان همسن و سالم که بیشترشان از قضیه باخبر بودند، خسرو از جوانان همسن و سال خودش

خیلی برازنده ار بود و از این که همسر آینده ام جوانی خوش قد و قامت مثل خسرو بود، حسرت می خوردند. اگر چه تا آن زمان شاید سطحی به ماجرا فکر کردم، آن شب تحت تاثیر گفته های این و آن شور و شوق و احساس جوانی و آمادگی روحی و جسمی ام، قلبم مانند کاغذ حساس عکاسی تصویری از خسرو گرفت که محو کردنش دیگر ممکن نبود و یا دست کم مشکل بود. در حالی که از روزنهء حصیر چشم از خسرو بر نمی داشتم، و در ضمیرم به خودم می گفتم که تا سال آینده دست در دست هم به این و آن ناز می فروشیم، ناگهان صدای شیون از سمت دیگر باغ، در مکانی که استخر واقع بود، باعث شد که توجه همه به آن سمت جلب شود. هلاکو، پسر تیمور که شیطنتش زبانزد عام و خاص بود، بر اثر بازیگوشی داخل استخر افتاده بود. وقتی متوجه شدم هلاکو در استخر دست و پا می زند، سراسیمه و بدون توجه به آن همه مرد، خودم را به کنار استخر رساندم. خسرو برای نجات او خودش را با لباس به استخر انداخته بود. او هلاکو را تا لبهء استخر آورد و دست او را به من داد. در حالی که او را از آب بیرون می کشیدم، مریم و تیمور تازه متوجه شدند کسی که نزدیک بود غرق شود؛ پسر خودشان است. چون ماجرا به خیر گذشته بود خوشحال بودند، ولی سر او فریاد کشیدند که چرا دردسر درست کرده است. من از خسرو تشکر کردم و او هم از این که مرا خوشحال می دید، راضی به نظر می رسید. پس از مدت ها، برای اولین بار بود که دو کلمه ای با هم حرف زدیم. چنان سست شده بودم که چیزی نمانده بود، داخل استخر بیفتم.

خیلی دلم می خواست احساس خسرو را در مورد خودم بدانم، در ظاهر چنین پیدا بود که از من بدش نمی آید، ولی نمی دانم چرا مثل اغلب پسرهای جوان که برای دیدن نامزدشان به ترفندهای گوناگون متوسل می شدند، از او اشتیاقی نمی دیدم. مریم بر این باور بود که نجابت و اصالت خانوادگی خسرو به او این اجازه را نمی دهد که مانند دیگران باشد. غیر از این که کسی را واسطه کنیم تا میزان علاقه خسرو بر من معلوم شود، راهی دیگر وجود نداشت.

یکی از اقوام مریم، به نام داریوش، با خسرو همکلاس بود و هر دو سال آخر دبیرستان را می گذراندند. مریم، با زیرکی، از داریوش خواهش کرد که به هر نحو ممکن به احساس خسرو پی ببرد و ما را آگاه سازد.

سرانجام ، پس از چند هفته که هیچ خبری از خسرو نداشتم ، مریم به من زنگ زد و بلافاصله ه خانه او رفتم. داریوش انجا بود. بی صبرانه مشتاق بودم او از خسرو بگویند. داریوش که مرا چنان بی صبر دید، بدون مقدمه گفت: "خسرو پسر عجیب و غریبی است، گویی از زنان بیزار است." "دل در دلم نبود، حدس زدم او اصلاً به من علاقه ندارد. در حالی که از شدت ناراحتی روی پیشانی ام عرق نشسته بود، داریوش گفت: "بالاخره با زرنگی از زیر زبانش کشیدم و متوجه شدم که شما را بهترین و خوب ترین دختر خویشاوند می داند." مریم، با بی حوصلگی ، از داریوش پرسید: "او ناهید را دوست دارد یا نه؟" داریوش گفت: "این طور که متوجه شدم، بله"

از آن روز به بعد علاقه ام به خسرو بیشتر شد و دلم می خواست هرچه زودتر سال تحصیلی به پایان برسد و با خسرو رسماً نامزد شویم. در روزهای نوروز سال 1342 وقتی خسرو به اتفاق پدر و مادر و دو خواهرش به دیدن ما آمدند، در فرصتی بسیار کوتاه نگاهم با نگاه او تلاقی کرد و برق چشمان مردانه اش هیچ شکی برایم باقی نگذاشت که دل به دل راه دارد. مادر خسرو از طرف او گردنبدی گرانبها را به عنوان عیدی به گردنم انداخت و گفت: "اینو خسرو برات گرفته و قابل تو رو نداره".

خیلی دلم می خواست گردنبد را از دست خود خسرو می گرفتم ، ولی او با رنگی پریده و اخم های درهم سرش را پایین انداخت و حتی فرصتی پیش نیامد که با اشاره از او تشکر کنم. صبح روز بعد، به بهانه این که هلاکو را به خانه خودمان بیاورم تا تیمور و مریم آسوده خاطر به دیدن این و آن بروند ، به خانه آنان رفتم. گردنبد را به مریم نشان دادم و قضیه را برایش گفتم. مریم بار دیگر سراغ دیوان حافظ رفت. نظر حافظ چنین بود:

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه برعهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت نسبت دوست به هر بی سر و پای نتوان کرد

مریم چند لحظه به فکر فرو رفت، لب هایش را به دندان گزید و گفت: "واقعا خسرو رو دوست داری؟" گفتم: "عجب

سوالی! از بچگی ام اسم او دو گوشم زمزمه شده تا از مرز بلوغ رز شدم و چشم باز کردم، خسرو رو دیدم. در حدود چهار سال هست هر وقت او را می بینم بی اختیار قلبم به تپش می افتد. سر زبان این و آن افتادم، همه خواستگارانم را جواب کردم، چطور ممکن است دوستش نداشته باشم"

پرسش پرمعنای مریم کرا به فکر واداشت. حدس زدم او چیزی را از من پنهان می کند و مطلبی که من از آن بی خبرم. از او خواهش کردم هرچه می داند از من مخفی نکند. گفتم اگر خسرو به داریوش چیز دیگر گفته و مرا دوست ندارد و هرگز با من ازدواج نمی کند و کس دیگر را دوست دارد، هرچه زودتر متوجه شوم بهتر است. مریم که مرا آن چنان منقلب دید، خنده اش گرفت. او، در حالی که لبخند می زد، گفت: "عشق هم عالمی دارد." سپس سوگند یاد کرد که هرگز مطلبی اضافه تر از آنچه هر دو از زبان داریوش شنیدیم، نمی داند. سپس دیوان حافظ را برانداز کرد و گفت: "کم کم دارم از حافظ نا امید می شم. چون هر وقت برات فال گرفتم، بیشتر از هجران و بی وفایی حرف می زند."

سخنان مریم مرا به شک و تردید انداخت و در حالی که حالتی منقلب داشتم، گفتم: "مریم، یعنی حافظ می گه عشق من و خسرو الکیه؟" اگه اینو می گه منم دیگه به اون عقیده ندارم."

مریم گفت: "عشق تو به اون الکی نیس، این به من یکی ثابت شده، ولی..."

میان حرفش رفتم و گفتم: "یعنی خسرو منو دوست نداره؟ این ممکن نیست. این گردنبند رو اون برام خریده، مادرش می گه آب و نون از دهنش می افته، اما ناهید نمی افته. مادرش، هرجا نشسته گفته ناهید عروس بهادرخانه. خسرو تا منو می بینه، رنگش می پرده" اگه من زن خسرو نشم اصلا شوهر نمی کنم."

مریم حیرت زده به من خیره شده بود؛ گویی مشغول تماشای صحنهء تاتر است. وقتی حالت مردد او را دیدم، گفتم: "تو رو خدا مریم اگه چیزی شنیدی به من هم بگو"

مریم گفت: "نه به خدا چیزی نشنیدم؛ حافظ منو به فکر واداشته."

با اطمینان گفتم: "نه مریم جون، حافظ رو ول کن، اون که توی دل من نیست که بدونه چه غوغایی در دل دارم."

مریم دیوان حافظ را به کتابخانه اش برد و به من شب به خیر گفت.

شب و روز به فکر خسرو بودم. هر جا پا می گذاشتم، اولین سوالشان پرسیدن زمان عقد و عروسی من و خسرو بود. در حدود یک ماه از سال نگذشته بود که مادر خسرو برایمان پیغام فرستاد که خود را برای گفت و گوی مقدماتی آماده کنیم. برای شب جمعه، یعنی پنج شنبه شب همان هفته، وعدهء گفت و گو گذاشتیم. خدا می داند در چه حال و هوایی بودم، گویی روی بال ملائکه پرواز می کردم. خوشحالی من چنان مشهود بود که هیچ کس تردیدی نداشت من واله و شیدای خسرو هستم. مادرم مرتب به من تذکر می داد که مواظب رفتارم باشم و در برابر خانوادهء بهادرخان خودم را عاشق دلباخته نشان ندهم تا ارزشم حفظ شود. نه تنها مادرم، بلکه دو خواهرم هم به این عقیده بودند که خسرو باید برای من بی قرار باشد نه من برای او.

از صبح روز پنج شنبه تهینه و سودابه و مریم به خانه ما آمدند تا هرچه بهتر وسیله پذیرایی را آماده کنند. البته ما با خانواده بهادرخان رودر بایستی نداشتیم؛ اغلب بدون خبر می آمدند و هرچه داشتیم به عنوان شام و یا نهار با هم می خوردیم. دو خانواده آن قدر در هم جوش خورده بودیم که گاهی ما با ظرف نهار یا شام به خانهء آنان می رفتیم، و گاهی آنان هم گاهی نهار و یا شامشان را به خانه ما می آوردند. ولی آن شب با بقیه شب ها تفاوت داشت؛ می خواستند درباره پسر و دختری صحبت کنند که عشقشان بر سر زبان افتاده بود. همه چیز آماده پذیرایی از مهمانان بود. مادرم چند نوع غذا پخته بود و انواع شیرینی و میوه، به سلیقه سودابه که خودش را از بقیه خوش سلیقه تر می دانست، به شگلی زیبا چیده شده بود. با صدای هر اتومبیلی، به گمان این که اتومبیل بهادرخان است، قلبم فرو می ریخت. به نظر می رسید کمی دیر کرده اند. شور و شوق همراه با نگرانی و دلشوره ای که رهیم نمی کرد، برای همه به خصوص مریم که بیشتر از بقیه از راز دلم خبر داشت، مشهود بود. مریم مرا به آرامش دعوت می کرد. سرانجام چند دقیقه ای از ساعت هشت گذشته بود که صدای پیاپی ترمز دو اتومبیل ما را وادار کرد که به استقبال برویم.

خانواده بهادر خان، نصر... خان دایی خسرو و همسرش، ما را از آن همه انتظار بیرون آوردند. ولی، در میان ناباوری ما،

خسرو در میانشان نبود. غیبت خسرو چنان مرا به فکر واداشت که اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم. البته رسم چنین بود که برای گفت و گوهای اولیه معمولاً داماد به خانه عروس نمی رفت، ولی یکرنگی و رفت و آمد ما آن قدر زیاد بود که انتظار داشتم خسرو مرا مثل دیگران نپندارد. به قول معروف، ما و خانواده بهادرخان این حرف ها را با هم نداشتیم. رسم دیگر این بود که دختر هم زمان گفت و گو نمی باید خودش را آفتابی کند. معمولاً دختر را به خانه اقوام و یا همسایگان می فرستادند تا از آنچه رد و بدل می شود حتی بودیی نبرد. آن شب به من خیلی ارفاق کردند که به جای دیگر تبعید نشدم.

همگی در اتاق پنجدری بزرگ که مخصوص پذیرایی مهمان بود و آن اتاق را به اسم مهمانخانه می شناختیم، راهنمایی شدند. من در اتاق مجاور تنها بودم و فقط گاهی هلاکو به من سر می زد و از این که من در آن اتاق بودم و گوشم را به سوراخ کلید دری که مهمانخانه را از آن اتاق جدا می کرد چسبانده بودم، تعجب کرده بود. حیرت هلاکو زمانی بیشتر شد که پاسخ های بچگانه او را با اشاره می دادم که مبدا صدایم را بشنوند. در همان لحظه تیمور و شوهر تهمینه هم آمدند. حرف هایشان پراکنده بود؛ از گرم شدن هوا و شته گذاشتن درختان سیب و دعوای دو قبیله و خرابی راه های بین آبادی ها شروع شد و تا خاطرات جوانی شان ادامه یافت. حوصله ام سر رفته بود و از این که سر اصل مطلب نمی رفتند کلافه شده بودم. سرانجام نصرا... خان که از همه بزرگ تر و سواد و معلوماتش بیش از بقیه بود، مرا زان همه دلهره نجات داد و گفت: "عمر چه زود می گذره! همین دیروز بود که خبر آوردن خداوند به خواهرت پسر داده، الان اومدم براش خواستگاری. ای داد و بیداد که پیر شدیم و از روزگار چیزی نفهمیدیم".

پدرم گفت: "منم تصور نمی کردم که به این زودی همهء دخترام و پسرانم برن و من و گل بانو تنها بمونیم، نصرا... خان"

نصرا... خان گفت: "خوشبختانه شما دو خانواده هم خیلی خوب می شناسین. زمنه دیگه مثل قدیم نیس، اگه خسرو و ناهید همون می خوان، معطل چی هستین؟"



تا نام خسرو را آوردند نمی دانم چرا یکباره دلم فرو ریخت، صورتم گرم شد و قلبم از شدت ضربان نزدیک بود از سینه ام بیرون بیاید. گوشم را محکم به سوراخ کلید چسباندم تا هرچه می گویند واضح تر بشنوم. مادر خسرو دنباله حرف برادرش را گرفت و گفت: "از وقتی ناهید کوچیک بود، اونو برا خسرو نشون کردم داداش، اینو همه می دونن".

نصرا... خان گفت: "می دونم. دیگه مثل قدیما نیس. اول نظر خودشون شرطه، می خوام بدونم همو میخوان یا نه؟" مادر خسرو گفت: "چی می گی دادش، خسرو جونش برا ناهید در میره، به خاطر اون به کسی نگاه نمی کنه. ناهید هم خاطر خسرو رو می خواد. مگه نه گل بانو؟"

مادرم گفت: "بله. اینا از بچگی چشمشون رو هم باز شده. اگه نمی خواسن معلوم می شد".

مادر خسرو گفت: "امشب اومدیم اجازه بگیریم که به یاری خدا، تا یکی دو ماه دیگه که خسرو درسش تموم شد، دستمال بسته بیاریم".

مادرم گفت: "والله شما که غریبه نیستین و سرسفرهء هم بزرگ شدیم. از وقتی یادمه، کاظم خان با بهادرخان رفیق بوده و بعد هم که زن گرفت، رفت و اومدمون قطع نشد. خسرو هم، مثل جهانگیر و تیمور، عین پسر خودم می مونه و فرقی نداره".

بهادرخان که قلیان از دهانش دور نمی شد، پکی محکم به قلیان زد و گفت: "صاحب حله کاظم خانه که اصلاً حرف نمی زنه".

پدرم گفت: "پیش تو چی بگم؟ اگه خواستگار غریبه بود، یه حرفی. خودت صاحب اختیاری خان".

بهادرخان گفت: "این جور کارا تعارف و شوخی بردار نیس. خدا نکرده بعدها حرف توش در می آد. هر اوامری باشه کوتاهی نمی کنم".

صدای اتومبیل و زنگ در و بعد ورود جهانگیر باعث شد که مدتی از زمان را به سلام و علیک و احوالپرسی بگذرانند. مادرم که از جهانگیر گله داشت، همراه با کنابه گفت: "حالا هم می خواسی نیای! چطور شد زنت اجازه داد؟ آخه ناهید

خواهر ته "

پدرم به مادرم نهیب زد که حالا جای این حرف ها نیست. بهادرخان به جهانگیر رو گفت: "جهانگیر دیر اومدی. کاکای با اجازه شما اومدیم اجازه بگیریم تا چند روز دیگه برا ناهید دستمال بسته بیاریم."

جهانگیر گفت: "اولاً که خود خسرو خان چرا نیومده، بعد هم، شما که غریبه نیسین، اجازه ما هم دست شماس."

سهراب، شوهر تهمینه، به میان حرف آنان آمد و در قالب شوخی گفت: "وقتی من اومدم خواستگاری تهمینه، ای حرفا نبود. کاظم خان خیلی جدی گفت تا باغ تو خیابون قصرالدشت و پشت مهرش نندازم و دو تا مادیون و سی تا قوچ شیربها ندم، دستمال بسته بی دستمال بسته."

مادرم که دل خوشی از سهراب و مادرش نداشت، گفت: "شما رو نمی شناختیم، ولی خسرو رو ده بار شاید هم بیشتر قنداقش کردم، تو بغل خودم بزرگ شده."

چون صدای سهراب را نمی شنیدم، نمی دانم واکنشش چه بود. به هر حال، دلم می خواست هرچه زودتر گفت و گو را تمام کنند. نصرا... خان گفت: "اگه بخوابم از این حرفا بزنی، تا صبح حرف داریم. کاظم خان اجازه دادن خواهر هروقت صلاح دیدین دستمال بسته بیارین."

مادر خسرو، به علامت خوشحالی، شروع به کل زدن کرد و بقیه زن ها هم، به تبعیت او، کل زدند و من نفس راحتی کشیدم. پس از توافق قرار شد صحبت شیربها و مهریه را پیش بکشند. پدرم راضی نبود. اعتقاد داشت همان شب دستمال بسته که عموها و دایی ها و خاله و عمه هایم هم دعوت می شوند، مهریه تعیین گردد بهتر است. پدرم قصد داشت جای گله باقی نگذارد. پس از گفت و گو اجازه داشتم خودم را نشان دهم. مادر خسرو صورتم را بوسید و با صدای بلند گفت: "امشو عروسم از هر شو قشنگ تر شده. براش اسفند دود کنین، نکته نظرش بزنی."

خلاصه، آن شب امیدوارتر از شب های پیش، سر به بالین نهادم و از روز بعد مثل برق در طایفه و حتی در ایل ما پیچید که عروسی دختر کاظم خان و پسر بهادر به زودی سر می گیرد.

همان طور که اشاره کردم ، مریم ، علاوه بر این که زن برادرم تیمور بود، رابطه خوبی با هم داشتیم و خیلی حرف ها را که حتی به مادرم نمی زدیم ، به او می گفتم. او اهل مطالعه بود و یکی از اتاق های خانه اش به کتابخانه تخصیص داشت و به من هم تاکید می کرد و می گفت حالا که به تحصیل ادامه ندادم ، لااقل از مطالعه غافل نشوم. اولین کتابی که خواندم ، داستانی از جواد فاضل بود به نام ستاره. قصه قشنگی داشت که بیشتر از بی وفایی معشوق حرف زده بود. قهرمان داستان در زمان ناراحتی از معشوقش ، شعری را زمزمه می کرد که در آن سن و سال که مزهء شکست را نچشیده بودم ، معنی آن را نمی فهمیدم.

آتش به زمستان ز گل سوری به یک زشت وفادار به صد حوری به

کتاب ستاره باعث شد که به مطالعه علاقمند شوم. مریم معتقد بود بهتر است قبل از مراسم دستمال بسته و پیش از آن که سر سفره عقد بنشینم، دور از قیل و قال دو خانواده، با خسرو درباره آینده حرف بزنم و از خواسته دلش با خبر شوم و احساس او را از زبان خودش بشنوم. پیشنهاد مریم ناممکن نبود. من از خدا می خواستم با خسرو درباره دوست داشتن و درباره زندگی آینده گفت و گو کنم. خیلی دلم می خواست از خسرو بپرسم آیا آنچه مادرش درباره او می گوید و این که مرا دوست دارد ، حقیقت دارد یا این که ، طبق سنن قدیم، به خاطر خواستهء پدر و مادرش تن به ازدواج با من می دهد.

غیر از جمیله، همسر بهرام، از عهده کسی بر نمی آمد که من و خسرو را در ، فرصتی مناسب، با هم روبه رو کند. بهرام دوست صمیمی خسرو بود. همان طور که من هرچه در دل داشتم با مریم در میان می گذاشتم، خسرو هم حرف دلش را به بهرام می زد. چند روز بعد جمیله را به طریقی به خانه تیمور کشاندم و در این کار مریم کمک کرد. آنچه فکرم را مشغول کرده بود، با جمیله در میان گذاشتم. او هم که افکار قدیمی ها را تا حدودی نمی پسندید، از پیشنهاد من و مریم استقبال کرد و قرار شد پیش از مراسم نامزدی به اتفاق همسرش بهرام که از او حرف شنوی داشت، ترتیبی دهد که من و خسرو با هم روبه رو شویم.

برای آن روز لحظه شماری می کردم. جمیله و بهرام بیشتر روزهای هفته را در قصرالدشت می گذرانند، چون بهرام مسئولیت تاسیسات محمدخان ضرغامی را برعهده داشت و برایش مشکل بود هر روز راه طولانی شیراز- قصرالدشت را طی کند. آنان علاوه بر این که در شیراز در خانه پدر بهرام زندگی می کردند، در قصرالدشت هم خانه و زندگی تشکیل داده بودند. فقط اواخر هفته که جمیله به شیراز می آمد، می توانستم با او تماس بگیرم. امروز و فردا کردن جمیله مرا دیوانه کرده بود. هر چه به زمان امتحانات نهایی آخر سال و تمام شدن درس خسرو نزدیکتر می شدیم، من بی قرارتر می شدم که هرچه زودتر و پیش از مراسم دستمال بسته او را ببینم. سرانجام زمان امتحانات فرا رسید و برای جمیله بهانه خوبی بود که بگوید خسرو وقت سرخاراندن ندارند. چاره ای نداشتیم به جز اینکه دست به دامن بهرام شوم. در آن زمان برای دختری جوان مثل من و هر دختر دیگری، مشکل بود که با مردی غریبه مانند بهرام درباره عشق و دوست داشتن حرف بزند. ولی من چنان شیفته و عاشق خسرو بودم که از این کار پروایی نداشتیم. از بهرام پرسیدم: "خسرو دوست توست، آیا او درباره من حرفی زده، آیا او با رغبت قصد ازدواج با مرا دارد و خلاصه این که آیا خسرو مرا دوست دارد؟"

بهرام کمی مکث کرد و گفت: "بله، خسرو شما را دوست دارد، چرا که نداشته باشد، مگر از شما بهتر در طایفه ما پیدا می شود؟"

احساس کردم بهرام در مورد آنچه می گوید تردید دارد. برای این که حقیقت را کشف کنم گفتم: "شما دوست صمیمی خسرو هستید و مسلماً از دل او خبر دارید. اگر او کسی دیگر را میخواهد، شما بهتر از هر کس می دانید. پیش از این که بیشتر سر زبان ها بیفتم، اگر مرا از اصل موضوع با خبر کنید، به من و خانواده ام لطف کرده اید."

بهرام، در حالی که لبخند به لب داشت، گفت: "مثلاً به کی؟"

گفتم: "مثلاً یکی از بستگان قوامی".

بهرام گفت: "خسرو آدم عجیب و غریبی است. او توجهی به کسی ندارد و یقین دارم به کسی دل نباخته. از آن گذشته،

قضیه تو و او تمام شده. او هم ف مثل همه جوانان ، عاقبت باید ازدواج کند و از شما بهتر چه کسی را می تواند پیدا کند؟"

از حرف های بهرام چیزی نفهمیدم، اما نا امید هم نشدم. بهرام قول داد سعی می کند در آینده بسیار نزدیک و پیش از مراسم دستمال بسته ما را با هم رو به رو کند.

ما هر سال تابستان ها را در ابادی قصرالدشت و در باغ محمدخان ضرغامی می گذرانیدیم تا از گرمای طاقت فرسای شیراز در امان بمانیم. بهادرخان هم ، چون مباشر قوام شیراز بود، تابستان را با خانواده اش در باغ قوام به سر می برد. باغ قوام در سعادت آباد بود و با قصرالدشت فاصله ای نداشت و خسرو، در خاطراتش ، آن دو منطقه را خیلی خوب توصیف کرده است. آن سال قوام به خارج از کشور سفر کرده بود و انان زودتر از هر سال به آن باغ بزرگ باصفا کوچ کرده بودند. بهادرخان اصرار داشت حالا که قوام با خانواده اش به خارج رفته اند، اگر دو خانواده سه ماه تابستان را در کنار هم باشند، بیشتر به آنان خوش می گذرد. مادرم و مادر خسرو هم راضی به نظر می رسیدند، ولی به دلیل وجود من و خسرو که قرار بود به زودی به عقد همدیگر در آییم ، به قول قدیمی ها، دور بودن پنبه و آتش را رعایت کردند و پس از آن که خسرو امتحانات نهایی خود را داد، یعنی از اواسط خرداد، آنان به باغ قوام رفتند. ما هم ف چند روز بعد ، راهی قصرالدشت شدیم و قرار بر این شد که مراسم دستمال بسته هم در همان باغ انجام شود. بیشتر اقوام نیز از این برنامه راضی بودند، چون به این بهانه چند روزی از گرمای شیراز دور می شدند.

هفته ای یک یا دو بار برای خرید به شیراز بر می گشتیم و آن سال هوا چنان گرم بود که طاقت نداشتیم حتی یک شب در شیراز بمانیم. من همچنان در انتظار بودم بهرام برایم پیغام بیاورد که هرچه زودتر خسرو را ببینم. دو خانواده هم به توافق رسیده بودند که در اواخر تیرماه و پیش از برداشت محصول گندم ، مراسم دستمال بسته انجام شود و پس از برداشت، یعنی اواخر شهریور، نیز عروسی کنیم.

اوایل تیرماه ، روزی جمیله ، همسر بهرام ف که گفتم او هم در قصرالدشت زندگی می کرد، به خانه ما که در باغ

ضرغامی بود، آمد. طوری که مادرم متوجه نشود، سراغ خسرو را گرفتم و به شوخی گفتم آخرش هم بهرام نتوانست از زبان خسرو چیزی بیرون بیاورد. جمیله گفت: " بهرام و خسرو به شکار رفتن و حتماً درباره تو صحبت میکنند ". خیلی خوشحال شدم، یقین داشتم بهرام او را به شکارگاه برده تا به قولی که به من داده است عمل کند. جمیله تا نزدیک غروب نزد ما ماند. یکی دو نفر از زنان خوانین هم از صبح مهمان ما بودند و بیشتر درباره چگونگی مراسم نامزدی حرف می زدند. مادرم قصد داشت خیلی ها را دعوت کند، معتقد بود همین یک دختر برایش مانده است و باید سنگ تمام بگذارد.

آن شب ، به هیچ بهانه ای، موفق نشدم به محل زندگی بهرام که چند دیوار با هم فاصله داشتیم ، سر بزمن ، ولی صبح خیلی زود، به قصد خوردن توت ، به انتهای باغ رفتم و خودم را از دیوار باغ به آن طرف رساندم. خوشبختانه هیچ یک از رعیت های محمدخان ضرغامی مرا ندیدند. در حیاط با بهرام روبه رو شدم. او چند لحظه ای هاج و واج ماند و چون فرصت کم بود، بی مقدمه پرسیدم: " دیروز خسرو چی گفت؟ " آیا اون ه مثل من ، برای مراسم دستمال بسته بی تابی میکند؟ "

بهرام که از بی پروایی من که صبح به آن زودی به سراغش رفتم، همچنان حیران مانده بود، گفت: " چون بهادرخان همراه ما بود، فرصت گفت و گو نداشتیم، ولی می دونم او امروز، یا امشب ، به خونه ما می آد، چون که از تهران براشون مهمون رسیده و ، با شناختی که از خسرو دارم ، اون حوصله مهمانداری نداره ".

گفتم: " حتماً مهمون ها از اقوام قوام هستن؟ "

گفت: " نه ، سرهنگی غریبه س که اتومبیلش خراب شد و بهادرخان او و خانواده اش رو به باغ آورد و تا زمانی که اتومبیل تعمیر بشه، اونجا هستن ".

نمی دانم چرا بکباره موجی از دلهره و اضطراب به سراغم آمد. بهرام ادامه داد: " همون دیروز نزدیک بود همراه خسرو به قصرالدشت بیایم ، ولی ناخواسته پدرش مانع شد. بیش از اون فرصت گفت و گو نداشتیم ".

از بهرام خواهش کردم اگر خسرو به قصرالدشت آمد مرا خبر کند و بلافاصله به باغ برگشتم.

در آن منطقه اگر حادثه یا اتفاقی نا معمول رخ می داد، خبر آن ، در اندک زمانی پخش می شد. فوری خبردار شدیم سرهنگی که پیشتر فرمانده همین منطقه بوده است ، همراه با زن و پسر و دختر جوانش مهمان بهادرخان هستند. بی جهت ناراحت شدم و دلم به شور افتاد. می خواستم هرچه زودتر پی ببرم که مهمانان بهادرخان چه کسانی هستند . محمدخان ضرغامی چند باغبان داشت، از این رو به فکرم رسید عباس ، پسر یکی از باغبانان ، را که جوانی زیرک بود، به سعادت آباد و به باغ قوام بفرستم تا سر و گوشی آب دهد. تا غروب آن روز منتظر عباس ماندم و ، از سوی دیگر، در انتظار خسرو هم لحظه شماری می کردم. یک چشمم به یک در باغ بود تا شاید از طرف بهرام پیغامی برسد و چشم دیگرم را به در دیگر باغ که مخصوص رفت و آمد کارگران بود، دوخته بودم که عباس از راه برسد.

مادرم که به حالت غیرعادی ام پی برده بود، به گمان این که موضوعی را از او پنهان می کنم، کنجکاو شده بود و مرتب می پرسید چرا مثل مرغ سرکنده شده ام. تا غروب انتظار کشیدم و سرانجام سرو کله عباس پیدا شد. دیگر خیلی دیر شده بود که او را به یعادت آباد و باغ قوام بفرستم، اما با دادن مبلغی راضی اش کردم که صبح زود روز بعد به باغ قوام برود و از مهمانانی که هرگز آنان را نمی شناختم ، ولی آتشی در دلم انداخته بودند، برایم خبر بیاورد.

آن شب در خواب دیدم سبدی پر از گل از صحرا چیدم تا سر سفره عقدم بگذارم ، اما دختر همسن و سال خودم که فقط صورتش مثل انسان ولی از گردن به پایین بیشتر به روباه شبیه بود، سبد گل را از دستم گرفت و پا به فرار گذاشت و من فقط خسرو را صدا می زدم که جلو او را بگیرد. صبح که از خواب بیدار شدم، عباس به سعادت آباد رفته بود. آن روز هم ، مثل روز پیش از ان ، چشم انتظار ماندم . مادرم کنجکاوانه مرا زیر نظر داشت و گاهی زیر لب نق می زد و می گفت ، چرا مثل دیوانه ها شده ام و حواسم پرت است.

نزدیک ظهر بود که سر و کله عباس پیدا شد. خیلی خوشحال شدم. عباس هم از این که کاری برایم انجام داده بود، خوشحال به نظر می آمد. به بهانه چیدن میوه، سبدی برداشتم و به انتهای باغ رفتم. عباس هم که درسش را روان بود ،

طوری که دیگران متوجه نشوند، خودش را به من رساند. کاملاً مشخص بود از این که با دختری مثل من همصحبت شده ، بسیار خوشحال است. عباس ، برای این که به کاری که کرده بود ارزش بیشتری بدهد، با لهجه محلی با آب و تاب گفت: "هنی آفتاب نزده بی ، دم در باغ بیدم. حسن باغبون منو که دید خیال کرد از خان پیغوم آوردم. وقتی دید پیغوم میغومی تو کار نیس، منو برد تو. همه حواسم به این طرف و آن طرف بید. حسن برام ناشتایی آورد. ازش پرسیدم مثل ای که بهادرخان مهمون داره؟ حسن گفت ، ها. یه سرهنگ تهرونیه ، رنشه و یه دختر و یه پسر. همی طو که با حسن حرف می زدم، خسرو خانو دیدم که با همون دختری که حسن می گفت، یعنی دختر سرهنگ ، دارن از ته باغ به سمت استخر می رن، دختره خیلی قشنگ بید. حسن می گفت نیم ساعته با هم هسن".

باورش برایم مشکل بود، یعنی اصلاً باور نکردم. حدس زدم عباس، برای خوش آیند من ، این حرف ها را سر هم میکند. با حالتی عصبانی گفتم: "عباس اگه یه کلمه دروغ گفته باشی ، به محمد خان می گم از باغ بندازت بیرون!" عباس دستش را به طرف قبله برد و گفت: "به همین قبله راس می گم. چرا دروغ بگم؟ شما منو فرستادین سر و گوش آب بدم ، منم هر چخ دیدم برات می گم".

گفتم: "بعد چی شد".

عباس گفت : "چی بگم ناهید خانم، دختره از یه سمت و خسرو هم از سمتی دیگه رفتن تو عمارت. حسن هم رفت میوه بچینه. می گفت مهمونا دارن می رن شیراز. صبر کردم تا همشون از عمارت اومدن بیرون، ملک تاج خانم و دخترش با سرهنگ و

دختر و پسرش با خسرو ، حسن هم براشون میوه آورد، گذاشتن تو ماشین، سرهنگ با برو بچه هاش با خسرو رفتن شیراز"

گفتم: "خسرو هم با اونا رفت؟"

عباس گفت: "کور شم اگه دروغ بگم. با همین دوتا چشای خودم دیدم حسن باغبون میگفت خسرو رفته که اونا رو بیره



تو خونه ای که تو شیرازه"

گویی همه بدنم منجمد شده بود چنان مات زده به عباس خیره شده بودم که بنده ی خدا ترسیده بود در ذهنش دنبال مطلبی میگشت تا چیزی بگوید ناگهان گفت: "راستی یادم رفت بهتون بگم جمشید هم باهاشون رفت سرهنگ یه پسره قد جمشید داشت."

اهی کشیدم و گفتم: "دختره رو از نزدیک دیدی؟"

عباس گفت: "ها! پای ماشین اونا ایستاده بودم که از باغ رفتن بیرون."

گفتم: "دختره چه شکلی بود؟" عباس ساکت شد و سرش را پایین انداخت پرسشم را تکرار کردم و گفتم: "راستشو بگو از من قشنگتر بود؟"

یکباره صورت عباس سرخ شد و روی پیشانی اش عرق نشست. برای بار چندم پرسیدم: "چرا میترسی؟ راستشو بگو"

عباس با حالتی شرمزده گویی کار خلاف انجام میدهد گفت: "خیلی بیخشین. دختره مثل حور و پری بید."

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم از عباس تشکر کردم و به داخل عمارت رفتم دلم میخواست هر طور ممکن بود خود را به شیراز برسانم چنان حال منقلب شده بود که حوصله ی هیچ کاری را نداشتم مادرم هم مرتب میپرسید چه شده است. اما غیر از اینکه دل درد و کمر درد را بهانه کنم چیزی نداشتم بگویم تا قانع شود او به پرسش های خود ادامه داد و برایم کاجی درست کرد نزدیک ظهر جمیله به خانه ما آمد با دیدن او به وجد آمدم چون دنبال کسی میگشتم که با هم حرف بزنیم دور از چشم مادرم هرچه را که عباس گفته بود به جمیله گفتم جمیله به من خندید و گفت: "میگی یعنی خسرو دیگه تو رو نمیخواه و توی همین دو روزه عاشق دختره شده؟ کی؟ اون هم خسرو چه کسی! بهرام میگفت همین دیروز از باباش دلخور بود که چرا به هرکس میرسه اونو می اره تو باع میخواستی همون دیروز با بهرام بیاد اینجا ولی بهادر خان نمیذاره. نمیدونم میگفت تو رودروایی مونده ویشب خیلی منتظرش بودیم حتما امروز هم باباش زورکی اونو فرستاده شیراز دست بردار دختر چرا بیخودی خودتو ناراحت میکنی؟"

گفتم: "نمیدونم جمیله خسرو رو خوب میشناسم اگه ادم چشم ناپاک بود توی خونه ی قوامی پر بود از زن و دختر همه میگن خسرو حتی عار داره به اونا نگاه کنه"

جمیله گفت: خب تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره؟ پس چرا ناراحتی؟"

گفتم: "چی بگم دست خودم نیست دیشب هم خواب بدی دیدم دلم شور میزنه"

خلاصه دلداری و حرفهای جمیله تا اندازه ای به من آرامش داد در حالی که من و جمیله مشغول گفت و گو بودیم اتومبیل تیمور وارد باغ شد خیال کردم مریم هم با اوست ولی تنها بود مادرم هم تعجب کرد که چرا تنها آمده است تیمور گفت: "هلا کو کمی حال نداره"

مادرم میان حرفش پرید و گفت: "وای خدا مرگم بده چی شده؟"

تیمور گفت: "سرما خورده دیشب از زور تا صبح نخوابید امروز هم از صبح بهانه ی ناهید رو میگیره اومدم اونو ببرم شیراز"

من از خدا خواسته بدون لحظه ای درنگ خودم را آماده کردم و عازم شیراز شدم در میان راه از فکر خسرو و مهمان های تهرانی و گفته های عباس که خسرو و دختر تهرانی را دیده که با هم قدم میزنند لحظه ای بیرون نمیرفتم تیمور هم به گمان این که بیماری هلاکو مرا غمگین کرده است مرتب میگفت: "چیزیش نیست، از پس که شیطونه و گرما و سرما حالیش نیس سرما خورده"

مریم منتظرمان بود هلاکو تا مرا دید به سمت دیود و در اغوشم گرفت صدای گرفته و حالت دگرگونم برای مریم مشهود بود با اشاره علتش را پرسید من هم با اشاره به او فهماندم که بعدا برایش میگویم هلاکر از دیدن من حالش بهتر شد و تبش

قلبم فرو نشست. تیمور پس از صرف شامی که مریم به خاطره من درست کرده. خیلی زود به خواب رفت. وقتی با مریم تنها شدم،

قضیه ی مهمانان تهرانی، و دختر جوانی که همراه آنها هست و نیز ماجرای را که عباس به من گفته بود، برایش شرح دادم، مریم خنده اش گرفت و به شوخی گفت:

-خوب، قصه ی شیرین و فرهاد یک رقیب کم داشت که اون هم پیدا شد... اصلا وقتی خودت هیچی رو از نزدیک ندیدی، چطور قضاوت میکنی که خسرو با یک غریبه گرم گرفته و عاشقش شده؟  
گفتم:

-نمیدونم از زمانی که شنیدم بهادر خان مهمون تهرونی داره و دختر جوونی هم با اوناس، بی اختیار ناراحتم، میتراسم....  
مریم به میان حرفم پرید و گفت:

-از چی میترسی؟ میترسی دختر تهرونی خسرو رو گول بزنه؟  
گفتم:

-نه، تا آنجایی که من خسرو رو میشناسم و مادرش میگفت، اون حوصله ی این کارا رو نداره. اون حتی روش همیشه تو جمع، با من که میدونه دوشش دارم، به احوال پرسه بکنه. تعجبم از اینه که چطور شده، اونا رو آورده شیراز، اصلا باور کاردنی نیست.

به هر حال آن شب تا نزدیکهای نیمه شب، درباره ی خسرو و مهمانان تهرونی حرف زدیم.

صبح روز بعد که حال هلاکو بهتر شده بود، تصمیم گرفتیم به قصر دشت برگردیم. غروب روز بعد مریم و تیمور ما را تنها گذاشتند و به شیراز برگشتند. نگرانی ی من تا زمانی ادامه داشت که مادر خسرو برایم پیغام فرستاد که به باغ قوام به سعادت اباد برویم تا در جشن عروسی دختر قریب خان شیبانی شرکت کنیم.

البته از چند روز پیش پدرم، به ما گفته بود که قریب خان مرا دعوت کرده است، ولی هرگز گمان نمیکردم مادر خسرو، با آن همه مهمان راغب باشد با هم باشیم. حدس زدم که مهمانان به تهران برگشتند.

جشن عروسی دختر قریب خان در ابادی (سیوند) که خسرو هم موقعیت جغرافیایی آن را در خاطراتش قید کرده

است، بر گذر شد. از وقتی که پیغام مادر خسرو به ما رسیده، تا زمانی که قصر دشت تا به مقصد سعادت اباد ترک کردیم، آرام و قرار نداشتیم.

من که در بیشتر مهمانیها و جشنهای عشائری لباس محلی میپوشیدم، آن روز از بهترین و خوش رنگترینها را انتخاب کردم. مادرم در گوشه ی دستمالی که به سرم بسته بود، مقداری نمک پیچیده معتقد بود نمک باعث میشود چشم حسودان و از چشم زخم در امان باشم. آن روز پدرم، برای نخستین بار، نگاهی به قد و قواره ی من انداخت و گفت:

-ماشالله....

سر انجام سوار جیب پدر شدیم و به راه افتادیم. هر لحظه که فاصله ی ما با باغ قوام کمتر میشد، ضربان قلب من شدت مییافت. به محض ورود به باغ، نگاهم نخت به اتومبیل سواری متوقف شده در نزدیکی استخر افتاد.

حدسم درست نبود. زیرا هنوز مهمانان بهادر خان نرفته بودند. پدرم از پشت عمارت، به سمت جایگاه تابستانی رفت. هنوز از جیب پیاده نشده بودم که نگاهم به دختری قد بلند و زیبا افتاد و یکباره بند دلم پاره شد. گویی ندایی در درونم پیچید که آن روزم را سیاه میکند، همین دختر زیبا و لوند و عشوه گر است. بهادر خان، خسرو و مادرش به استقبال ما آمدند. اخم خسرو درهم بود اما بقیه ما را با خوش رویی پذیرفتند و از اینکه به جمعشان میپیوستیم، خیلی خوشحال به نظر میرسیدند.

مادر خسرو آغوش خود را برویم گشود و مرا عروس خودش خطاب کرد. سپس سرهنگ افشار و همسرش و سیما دخترشان را به ما معرفی کرد. سیما دستم را فشرد و ما صورت یکدیگر را بوسیدیم. مثل این بود که سال هاست مرا میشناسد.

با حالتی مسرور گفت:

-ناهید خانم، این چند روز مرتب اسم شما ورد زبونا بود و خیلی دلمون میخواست شما رو از نزدیک ببینیم.

او نگاه از چهره ی من بر نمیداشت و من هم سرتا پایش را ور انداز می کردم. خسرو، مات و متحیر با حالتی منقلب و رنگ

و روی سرخ شده، دست و پایش را گم کرده بود.

از زمانی که به یاد داشتم، هیچ وقت مادر خسرو را آنچنان خوشحال ندیده بودم و اصلا به یاد نداشتم خسرو را در جمع خانواده ای غریبه مشاهده باشم. او در اغلب مهمانیها خودش را از جایی که زنان و مردان غریبه حضور داشتند کنار میکشید و این کار را بارها بارها انجام داده بود. ولی آن روز از این که در آن جمع بود شگفت زده شدم.

خانم سرهنگ سلیقه ی مادر خسرو را تحسین کرد که دختری مثل مرا، به این زیبایی و وقار، برای پسرش انتخاب کرده است.

برخورد گرم خانواده ی سرهنگ، به ویژه سیما و روی خوش مادر خسرو که تا آن زمان سابقه نداشت و پی در پی مرا عروس خودش خطاب میکرد، سبب شد آنچه در ذهنم داشتم پاک شود و تردید و نگرانیام از بین برود.

اما از اینکه خسرو را کلافه و سردگم میدیدم، ناراحت بودم. او لبهائش را به دندان میگزید و حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت، در حالی که روح و روان من به سویش پرواز میکرد.

ترگل با دفعات پیش فرق کرده بود. او گاهی به من و زمانی به سیما نگاهی معنی داری میانداخت و سر تکان میداد. نخست خواستم با سیما سرسنگین باشم، ولی وقتی با برخورد گرم او روبرو شدم، از ادب به دور بود رفتار سرد در پیش بگیرم و دلیلی نمیدیدم از او دلخور باشم. سرهنگ افشار، پدرم و بهادر خان و خسرو به فاصله ی اندک از ما، گرم گفت و شنود بداند.

بهادر خان مرتب غلیان پک میزد و سرهنگ از گذشتهها که فرمانده ی گروهان مروودشت بوده یاد میکرد. اما بیشتر حواس من به خسرو بود. او مثل آدمهای گیج و مات زده، به نقطه ای خیره شده بود و گاهی زیر چشمی به من و سیما نگاه میانداخت.

سیما دختری خوش صحبت و در عین حال، اجتماعی بود، که تربیتش با من و امسال من که در خانواده ی عشائیری متعصب بزرگ شده بودیم، تفاوت بسیار داشت. او که گویی سالها با خانواده ی بهادری رفت و آمد، خیلی راحت بود. ترگل

و آویشن را در کنار خود نشانده بود و بی وقفه از آن همه صافا و صمیمیت شیرازیها تعریف میکرد از ادب و رسوم مردم آن منطقه خوشش آماده بود.

و طرز تهیه و دوخت لباسهای محلی را میپرسید. البته بیشتر مرا مورد خطاب قرار میداد و من هم تا آنجا که میدانستم، پرسش او را بی پاسخ نمیگذشتم.

لباسهای رنگا رنگ محلی من توجه خانم سرهنگ را جلب کرده بود و مرتب میگفت این لباسها زیبایی زن را دو چندان میکند. مادر خسرو، به دفاع از من میگفت، عروسش، که من باشم زیباست، حتا اگه لباسهای کهنه و مدرنس بپوشد.

کلافگی خسرو هر لحظه بیشتر محسوس میشد. او گاهی بلند میشد و در همان اطراف قدم میزد و دوباره بر میگشت.

حرکت غیر عادی او مرا به شک و تردید انداخته بود، زیرا به یاد نداشتم خسرو را این چنین سردر گم دیده باشم. همانگونه که اشاره کردم، او از وقتی که پا به سن بلوغ گذشته بود، معمولاً در جمعی که زنان غریبه بودند، خودش را آفتابی نمیکرد و همیشه مادرش با کنایه به او میگفت، خسرو از آدم به دور است و خجالتی بار آمده است.

ولی آن روز هرگز از ما دور نشد، در صورتی که کسی من او نبود. مادر خسرو صحبت عروسی من و خسرو را پیش کشید و گفت:

-انشالله... سال دیگه همین موقع بچه ی خسرو را ترو خشک میکنم.

خانم سرهنگ گفت:

-امیدوارم این آشنایی باعث بشه که ما رو قابل بدونین و در جشن عروسی خسرو خان و ناهید جون دعوت کنید.

مادرم که تا آن لحظه حرفی برای گفتن نداشت، گفت:

-انشالله...

سپس زبان به تعریف خسرو گشود که باید جشن عروسی او در طایفه ی ما نمونه باشد.

سر تکان دادنهای ترگل برای من مسئله شده بود. ترگل بیش از دوازده سیزده سال نداشت و بعید به نظر میرسید که

موضوعی او را به فکر وادارد، ولی چنین مینمود که نگران است.

با ورود جمشید، برادر خسرو، و سیاوش بسر سرهنگ لحظه فکری از ذهنم گذشت و آنکه نکند ترگل به سیاوش دلباخته است.

اما بی درنگ به خودم نهیب زدم که چه گمان احمقانه ای

از ذهنم گذشته است. ساعت از پنج گذشته بود، از این رو بهادرخان رو به زنها کرد و گفت:

-اگه میخواین برین عروسی، کم دست و پاتونو جمع کنین. داره غروب میشه و تا برسیم شبه.

خانواده ی سرهنگ از این که برای نخستین بار در جشنی شرکت میکردند که مخصوص عشایر فارس بود، خیلی خوشحال بودند.

ادب و رسوم عشایر برایشان جالب توجه بود و سیما بیشتر از سرهنگ و خانومش اشتیاق نشان میداد. شک نداشتم خسرو، مثل همیشه با دوستانش وعده گذشته است و هرگز مرا همراهی نمیکند.

ولی، برخلاف تصور من، تأکید داشت تا به تاریکی بر نخوریم، حرکت کنیم. سیما و مادرش برای آماده شدن، به یکی از اتاقهای آمارت که وسایلشان در

آنجا بودند. با این که من و مادرم آماده بودیم، با اشاره مادر خسرو، داخل عمارت شدیم. او اهسته، به طوریکه صدایش به گوش بقیه نرسد با خوشحالی گفت: اگه بهتون بگم از دیروز تا حالا خسرو پاشو تو یه کفش کرده که پی شما بفرستم و برای اولین بار به زبان اومد که مراسم دستمال بسته هر چه زودتر انجام بشه، باورتون نمیشه. او در حالی که مشغول عوض کردن لباسهایش بود ادامه داد: دیروز خوش می خواست که بیاد دنبالتون و به زبان خودش گفت کاش ناهید اینجا بود.

هیچ چیزی نمی توانست مرا تا آن اندازه خوشحال کند. مادرم با تعجب پرسید: شنیدم با اینها رفته بوده شیراز. یعنی اینها

باعث شدن که خسرو زبون باز کنه .

مادر خسرو، پس از سکوتی کوتاه گفت: نمی دونم، مثل اینکه از ناهید خیلی تعریف کرده بوده، خانم سرهنگ و سیما، دخترش، خیلی مایل بودن ناهید رو ببینند. آدمای بدی نیستن. دیدی که خیلی بی ریا و بی افاده ن. همون روز که بهادر خان آوردشون، خسرو که حوصله مهمون داری نداره، می خواست شب بیاد قصرالدشت، باباش نداشت .

صدای بلند بهادر خان که از خارج عمارت مرتب می گفت بجنید دیر شده ! مجال گفتگوی بیشتر رو به ما نداد .

اتومبیل سواری آخرین مدل سرهنگ و لنرور بهادر خان آماده حرکت به ابادی سیدان شدند، روستایی که فاصله اش به سی کیلومتر نمی رسید. سرهنگ از خسرو خواهش کرد که چون راه را بلد نیست و هنگام غروب و در تاریکی هم رانندگی برایش مشکل است، خسرو رانندگی اتومبیل او را بر عهده بگیرد و از این که چنین توقعی داشت، مرتب از او و بهادر خان و مادرش معذرت می خواست. ترگل و آویشن، سیاوش و جمشید و مادر خسرو با پدرم سوار لنرور شدند و من، مادرم، سیما، سرهنگ و خانمش در سواری سرهنگ جا می گرفتیم. هنگامی که می خواستم سوار شوم، اخم های خسرو در هم رفت و من لحظه ای تصمیم گرفتم جایم رابا ترگل یا کسی دیگر عوض کنم ولی در یک آن از تصمیم منصرف شدم و تصور کردم او به این دلیل که حوصله رانندگی ندارد، ناراحت شده است. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت که باغ قوام را ترک کردیم. در میان راه مادرم به دیگران فرصت نمی داد و مرتب از سودابه، تهمینه، جهانگیر، تیم ور و همسر او که زنی تحصیلکرده است، حرف می زد. سپس از من تعریف کرد و گفت چون آخرین دخترش هستم و ار بقیه فرزندانم بیشتر دوستم دارد، خسرو را که پسری بسیار خوب و سربه زیر می داند، به دامادی قبول کرده است. کاملاً متوجه بودم خسرو راضی نیست مادرم تا این اندازه روده درازی کند. چند بار به مادرم اشاره کردم که بحث را کوتاه کند، اما او گوشش بدهکار نبود. ناگهان متوجه شدم سیما از داخل آئینه به خسرو لبخند می زند. نگاه پر معنای انان بار دیگر مرا به شک انداخت. هوا کاملاً تاریک شده بود که به ابادی سیدان رسیدیم. صدای سرنا و دهل و نقاره از فاصله دور شنیده می شد و هر چه به خانه ای مراسم جشن در ان بر پا شده بود نزدیک تر می شدیم، صدای ساز و نقاره واضح تر به گوش می



رسید. سرهنگ که گویا سال ها در ان مناطق فرمانده بود، با مراسم عروسی عشایر منطقه آشنایی داشت، ولی جشن برای سیما و مادرش تازگی داشت. همین که تومبیل های حامل ما توقف کردند، تعدادی از عشایر به استقبالمان آمدند. وجود خانواده سرهنگ و به ویژه سیما که واقعا خوش اب و رنگ و به قول امروزی ها، خیلی خوش تیپ بود، بیشتر جلب توجه می کرد. هنگامی که ما را به سمت زنانه راهنمایی کردند و مردها را به محوطه ای که مراسم چوب بازی انجام می گرفت بردند، خسرو و سیما، در یک لحظه، نگاهی به هم انداختند. معمولا باید نگاه ها و اشاره هایی دزدانه میان من و خسرو رد و بدل می شد، ولی حسرت به دلم ماند که او نیم نگاهی به من بیندازد. هر لحظه که می گذشت، بیشتر به شک می افتادم، ولی هر چه بیشتر می اندیشیدم، و با توجه به گفته های مادر خسرو، نباید واکنشی نشان می دادم. در قسمت زنانه که اغلب زنان خانواده های سرشناس عشایر در ان بودند، مادر خسرو خانم سرهنگ را با احترامی خاص، در صدر مجلس نشانند و برای من و سیما و ترگل در کنار عروس جا باز کردند. سیما حالتی داشت، گویا به

دنیایی ناشناخته پا گذاشته است. چند زن همراه با دایره زنگی شروه می خواندند و بقیه هم با اهنگ شروه دست می زدند. سیما هاج و واج مانده بود و می گفت برای اولین بار است چنین مراسمی را از نزدیک میبیند. او دلش می خواست بیشتر در ان منطقه بماند تا با اداب و رسوم مردم بیشتر آشنا شود. وقتی به او گفتم انشالله به جشن عروسی خودم و خسرو که خیلی مفصل تر برگزار می شود دعوتش می کنم، ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد، لب هایش رابه دندان گزید و گفت من هم شما را به تهران دعوت می کنم. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم: حتما شما هم نامزد دارین و ممکن نیست دختری مثل شما عاشق نداشته باشه. شک ندارم من و خسرو رو هم دعوت می کنید.

او اهی کشید و گفت: تا پیش از اینکه به شیراز بیام، نه معشوق بودم و نه عاشق.

جمله اش معنی دار بود، به حدی که مرا به فکر واداشت. اما او موضوع را عوض کرد و گفت: در طایفه شما افراد حتما باید بین خودشون ازدواج کنن؟

گفتم: کسی اجبار نداره، ولی بیشتر مایل نیستن که دخترشون رو به غیر عشایری بدن و یا از غیر عشایر دختر

بگیرن. مثلا، همسر برادرم، تیمور، شیرازی است. با اینکه مادرم مخالف بود، اون سنت حاکم بر ایل و قبیله ما رو شکست.

سیما چند لحظه سکوت کرد، سپس پرسید: پس سنت شکسته شده؟

گفتم: بله، امثال برادر من در این منطقه زیاده. حتی بعضی ها از تهر و زن گرفتن. سر و صدا و هلله و شادی شروه جوانان مانع می شد که من و سیما حرف های یکدیگر رادرست بشنویم. او گاهی در گوشی چیزی می پرسید و من هم در گوش او جواب می دادم.

چند دختر وزن که خویشان ما بودند، خودشان را آماده می کردند که به پشت بام مشرف به محوطه ای مردها چوب بازی می کردند بروند و هنر نمایی انان را تماشا کنند. در ان منطقه زنان و دختران اجازه نداشتند از نزدیک به جمع مردها بپیوندند، ولی چند سالی می شد باب شده بود که از روی پشت بام تماشاگر باشند. سیما اصرار داشت مراسم چوب بازی جوانان را از نزدیک ببیند. ولی تا ان شب مادرم هیچ وقت ان اجازه را به من نداده بود. آن شب، به بهانه درخواست سیما، به پشت بام رفتیم. نگاه من به دنبال خسرو بود. اگر راستش را بخواهید، دختران هم سن و سال من هم چشمشان دنبال کسی می گشت که قرار بود با او ازدواج کنند. چوب بازی مردها نوعی انتقامجویی هم بود. یکی از دو نفری که چوب بازی را انجام می دادند، باید با چوبی بلند از خودش دفاع می کرد که دیگری با ترکه های انار یا البالو به ساق پای او ضربه نزنند. زمانی که نوبت خسرو شد تا دفاع کننده باشد، دل در سینه ام آرام و قرار نداشت که مبادا زخمی شود. سیما هم نگران بود. زمانی که ترکه را به سمت خسرو انداختند، او به چابکی از خود دفاع کرد و همه برای او دست زدند. به نظر می رسید از این که خسرو آسیبی ندیده، سیما خوشحال تر از من است. طولی نکشید خسرو و بهرام ناپدید شدند. ما هم اجازه نداشتیم بیش از ان روی پشت بام بمانیم. معمولا خان زاده ها و دختران دم بخت که وضع خوبی داشتند، خودشان را افتابی نمی کردند. من و سیما از پشت بام پایین امیدیم، و دور از هیاهوی مراسم زنانه، در گوشه ای از حیاط نشستیم. سیما گفت: شنیدم تو و خسرو هنوز از نزدیک درباره آینده با هم حرف نزدین و تصمیم رو بزرگترها گرفتن.

با تعجب پرسیدم: از کی شنیدین؟

او که دست و پایش را گم کرده بود به من من افتاد و گفت: از کسی نشنیدم، حدس زدم. آخه می بینم حتی اشاره ای به هم ندارین.

گفتم: متاسفانه بله. با اینکه از بچگی همدیگه رو دوست داریم، هنوز دور از چشم این و اون در خلوت هم صحبت نشدیم. به قول مریم، زن برادرم، دل هامون از دور با هم ارتباط داره.

سیما چند لحظه ساکت ماند، سپس پرسید: آخه مگه میشه دو نفر که یه عمر می خوان با هم زندگی کنن و همدیگه رو دوست دارن، درباره عشق و دوست داشتن و خواسته هاشون اصلا با هم مشورت نکنن!

گفتم: «معمولا در این منطقه رسم اینطوره.» نمی دانستم چرا سیما در اینباره تا آن حد پافشاری می کرد و می خواست بداند که من و خسرو با هم خلوت کرده ایم یا نه. شلیک تیر هوایی و هجوم مردم به سمت اسب سواران تیرانداز که شادی خود را به آن وسیله ابراز می کردند، باعث شد که از گفتگو دست بکشیم. قطع صدای ساز و دهل و نقاره نشانه آن بود که زمان صرف شام رسیده است. در قسمت زنان میزبانان از خانم سرهنگ و سیما بیش از بقیه که خودی بودند، پذیرایی کردند. همچنان که شام می خوردم، ذهنم به حرفهای سیما مشغول بود و تعجب کرده بودم چرا می خواهد درباره خسرو و رابطه ی من او بیشتر بداند.

خلاصه، پس از صرف شام، ساعت از 11 گذشته بود که به اصرار پدرم و بهادر خان که خوابشان دیر شده بود، با تشکر از آن همه پذیرای آماده حرکت شدیم. میزبانان ما را تاکنار در اتومبیل بدرقه کردند. خانم سرهنگ و همسرش مرتب می گفتند آن شب را فراموش نمی کنند و ادعا داشتند خاطره انگیزترین جشنی که تا آن لحظه در آن شرکت کرده اند، همان جشن بوده است. خسرو هنگام سوار شدن به سرهنگ و خانمش و همچنین سیما گفت: امیدوارم به شما خوش گذشته باشد. سیما، پیش از آنکه پدر و مادرش جواب بدهند، گفت: «به من که خیلی خوش گذشت» مادر خسرو هم ابراز رضایت کرد. مادرم به من نگاهی کرد، سپس به خسرو رو کرد و گفت: «از ناهید نمی پرسی بهش خوش گذشته یا نه؟»

خسرو آب دهانش را فرو داد و گفت شما که غریبه نبودین از اینجور مراسم زیاد دیدین.»

از آبادی سیدان تا باغ قوام، بیشتر از آداب و رسوم عشایر منطقه حرف زده شد. چند دقیقه ای از نیمه شب گذشته بود که به باغ قوام رسیدیم. همه خسته بودند. اسدا... و پسرش حسن، بستر خواب را مهیا کرده بودند. محل خواب جمشید و خسرو و سیاوش در ایوان عمارت بود و ما هم به اتاقی که پنجره اش به ایوان باز می شد، رفتیم. سیما چندین بار به بهانه های مختلف به بالا و پایین رفت و تا به خسرو شب بخیر نگفت، به اتاقی که بستر خوابشان در آن آماده شده بود، نرفت. نگاه های دلفریب سیما به خسرو و ادا و اطوارش و نگاه های دزدانه خسرو به سیما، فکرم را مشغول کرده بود و گاهی به خودم نهیب می زدم که اینها مهمان هستند و به زودی به شهر و دیار خویش باز می گردند. به خودم می گفتم، خسرو کجا و سیما کجا؟ مگر می شود دختر تهرانی آن هم به این زیبایی که بی تردید در تهران مورد توجه خیلی از جوانان است، در مدتی کمتر از چهار پنج رو، به عشایر زاده ای مثل خسرو نظر خاص داشته باشد.

خلاصه، آن شب هر طور بود خودم را قانع کردم. با اینکه دیر تر از هر شب خواب به سراغم آمد، صبح زودتر از هر روز بیدار شدم. به کنار پنجره رفتیم، جمشید و سیاوش در خواب عمیقی بودند، ولی بستر خسرو خالی بود. نگاهم را از ایوان به اطراف استخر انداختم. خسرو با حالتی مشوش، در کنار استخر قدم می زد. خودم را پشت پرده پنهان کردم تا متوجه من نشود. او، زیر چشمی، عمارت را زیر نظر داشت. ناگهان به ذهنم رسید چه فرصت مناسبی است که خودم را به خسرو برسانم و هر چه در دل دارم به او بگویم. به خودم گفتم شاید او هم دلش می خواهد درباره ی آینده حرفی بزند. خودم را آماده می کردم که ناگهان دیدم سیما از پشت آلاچیق، پاورچین پاورچین، نمایان شد و به خسرو اشاره کرد. خسرو برای اطمینان، با حالتی مضطرب نگاهی به اطراف انداخت و سپس نزد سیما رفت و هر دو در لابه لای درختان پنهان شدند.

گویی مرا از بلندی با سر درون دریایی از یخ اناختند. حالی که در انلحظه پیدا کردم توصیف ناپذیر است. درختان، استخرو کوه و در و دشت مچون لکه های سیاهی دور سرم می چرخیدند و چشمانم تار شده بود. تعادل نداشتم و اگر به دیوار تکیه نداده بودم، بی تردید به زمین می افتادم. باورش مشکل بود، ولی آنچه چند لحظه پیش دیده بودم، حقیقت داشت. خسرو و سیما به میان انبوه درختان رفته بودند. اگر کسی به من می گفت ان دو هم اکنون در زیر درخت سیب

هستند، با شناختی که از خسرو داشتم، هرگز باور نمی کردم. همچنان که در پشت پنجره خشکم زده بود، به فکرم رسید آن دو را تعقیب کنم، ولی از شدت نگرانی و ناباوری توان حرکت نداشتم. به هر حال، به هر سختی که بود، خودم را به کنار استخر رساندم. در پناه درختان، نگاهم دنبال خسرو و سیما می گشت. آن دو در پشت دیوار اسطبل مشغول گفت و گو بودند. از حالتشان معلوم بود که دلهره دارند مبادا کسی آنها را ببیند. خودم خودم را می خوردم. کاملاً مشخص بود هر چه می گفت راز و نیازی عاشقانه است. تصمیم گرفتم خودم را به آنان برسانم، ولی جرات نداشتم. ناگهان حسن باغبان به سمت اسطبل رفت و خسرو و سیما که دست و پا را گم کرده بودند، برای اینکه از دید او پنهان بمانند، داخل اسطبل رفتند. من هم، از ترس این که مبادا حسن باغبان مرا ببیند، به طوری که دیده نشوم، خودم را به عمارت رساندم.

مادرم که تازه از خواب بیدار شده بود، رنگ پریده و حالت دگرگون من او را به وحشت انداخت و پرسید چه شده است. اگر حقیقت را به او می گفتم، غوغا بر پا می شد، شاید هم حرفم را باور نمی کرد. نمی دانم چه اتفاقی می افتاد، ولی صلاح دیدم حرفی نزنم. مجبور شدم دل درد و سرگیجه را بهانه کنم. مادرم اطمینان داشت که ناراحتی من ناشی از پرخوری شب گذشته است و برای اثبات حرفش گفت: «من هم دیشب تا دمدمای صبح بیدار بودم».

در حالی که من و مادرم گفتوگو می کردیم، سیما با عجله و گویی که کار خلافی انجام داده است، وارد عمارت شد. مادرم خسرو که بساط صبحانه را در ایوان آماده کرده بود، با صدای بلند همه را صدا زد. جمشید و سیاوش خواب بودند. نور خورشید که از لابه لای درختان چنار و صنوبر روی ایوان می تابید، کمکم سایه روشن درست کرده بود هر چه سعی می کردم خودم را عادی نشان بدهم، نتوانستم. وقتی با سیما رو به رو شدم، او با خشرویی سلام کرد و به من و مادرم صبح بخیر گفت. نگاهی معنی دار به او انداختم و ماتم زده در گوشه ایوان نشستم و به نرده ها تکیه دادم. مادر و حتی ترگل هم متوجه حالت دگرگون من شدند. حدس زدم سیما متوجه شده است که او و خسرو را دیده ام، چون حرکات مرا زیر نظر داشت. البته حالت توام با سراسیمگی او هم باعث شگفتی مادرم و مادر خسرو شده بود. پیش از آنکه از او یزی پرسیده شود، با حالتی که انگار از چیزی خیلی ترسیده است، گفت: «نمی دونین چه بلایی سرم اومد».

مادر خسرو گفت: «وای، چی شده؟»

سیما گفت: «صبح زود که از خواب پا شدم، دور و بر استخر و درختان قدم می زدم که یکمرتبه ماری به چه بزرگی سر راهم سبز شد! خوشبختانه خسرو خان کنار استخر بود و اگه اون نبود، از ترس می مردم. دوتایی مار را دنبال کردیم. خسرو خان هرچی به طرفش سنگ انداخت فایده ای نداشت و ماره رفت تو اسطبل. خسرو خان گفت باید ماره رو بکشیم، ممکنه اسبا رو نیش بزنه».

مادر خسرو گفت: «وای خدا مرگم بده! خسرو کجاس؟»

سیما در حالی که می خندید، گفت: «نمی دونم. اون بیشتر از من از مار می ترسید. خسرو خان تا متوجه شد بی اختیار با من رو به رو شده، بدون اینکه حرفی زنه و سراغ مار بره، منو ول کرد و از در باغ رفت بیرون».

نمی دانستم او راست می گوید یا برای تبرئه خودش و خسرو این داستان را سرهم کرده است. بیشتر حرفش را باور کردم و از آنهمه دلواپسی بیرون آمدم. مادر خسرو هم که همیشه عادت داشت کم رویی پسرش را به همه بکشد، گفت: «خسرو همین جوریه، خجالتیه، با ناهید که نامزدشه روش نمی شه حرف بزنه، حالا با شما دنبال مار افتاده، خیلی تعجب».

به هر حال دلم راضی کردم هر آنچه سیما می گوید حقیقت دارد او و خسرو هیچ سر و سری با هم ندارند. به عقلم هم که رجوع می کردم به این نتیجه می رسیدم که نباید به کسی که فردا عازم تهران است و معلوم نبود دیگر چه زمانی به شیراز بر میگردد، شک می کردم.

مادر خسرو از این که خسرو صبحانه نخورده بود و جایی نا معلوم رفته است، تعجب کرده بود. سر انجام آن روز، پس از صرف صبحانه، سیما مرا به حرف کشید. او بیشتر از آداب رسوم منطقه می پرسید. من هم در میان حرف هایمان، تا فرصتی پیش می یامد، صحبت را به خسرو می کشاندم که به زودی با هم ازدواج می کنیم و حتما در تهران مزاحم او و خانواده اش می شویم. وقتی حرف از خسرو و عروسی پیش می آمد، سیما، ناباورانه، موضوع را عوض می کرد و این برایم

تعجب آور بود. هر چه خورشید بیشتر بالا می آمد، گرمای هوا افزایش می یافت. حسن باغبان جایگاه را آماده و آشپز قوام هم مشغول تهیه غذا بود. از قرار معلوم، مادر خسرو قصد اشته روز آخر برای مهمانان تهرانی سنگ تمام بگذارد. او چند نوع غذا سفارش داده بود و خودش هم بر کار آشپز نظارت داشت. سرهنگ با اتومبیلش ور می رفت تا برای روز بعد که راهی تهران می شوند، آماده اش کند.

خانم سرهنگ از اینکه سفرشان به پایان رسیده بود، ناراحت به نظر می رسید و معتقد بود همراه با بهترین خاطرات آن منطقه را ترک می کنند. من اگرچه به ظاهر به سیما وانمود می کردم چه حیف شد که هنوز آشنا نشده از هم جدا می شویم، ته دلم از رفتنش خوشحال بودم، چون با رفتن او از همه حدس و گمانها که مثل خوره روح و جانم را می خورد، راحت می شدم.

نزدیک ظهر بهادر خان با اتومبیلش وارد باغ شد و خسرو هم همراه پدرش از اتومبیل پایین آمد. حالت چهره سیما با دیدن خسرو تغییر کرد. من هم خودم را جمع و جور کردم. خسرو نیم نگاهی به من انداخت، لبخند زد و با همان لبخند شک و گانهایی که تا چند لحظه پیش ذهنم را مشغول کرده بود، برطرف شد. او جواب سلام را به گرمی داد و حالم را پرید و بدون توجه به سیما، به داخل عمارت رفت. همچنان که با نگاهم او را تا عمارت بدرقه می کردم، متوجه شدم سیما هم از او چشم بر نمی دارد. با ورود پدرم و جمع شدن همه در جایگاه، اسدا... سفره را پهن کرد و خیلی زود، آنچه را تهیه شده بود در سفره چیدند. سیما درست رو به روی خسرو نشست و من طوری قرار گرفته بودم که هر دو را کاملاً زیر نظر داشتم. با اینکه خسرویی خسرو با من و بی توجهی اش به سیما برای من شکی باقی نگذاشته بود که میان آن دو هیچ سر و سری وجود ندارد، نمی دانم چرا تا آن اندازه کنجکاو شده بودم.

هنگام صرف نهار خانم سرهنگ از همه ما قول گرفت که خانه آنها را در تهران خانه خودمان بدانیم و حتماً به آنجا سر بزنیم. ناگهان سیما فبه بهانه اینکه نگاهش مشرف به استخر باشد، جایش را با سیاوش که نزدیکتر به خسرو نشسته بود عوض کرد. آنچه مرا دوباره به فکر واداشت، این بود که سیما لیوان دوغش را با لیوان دوغ نیم خورده خسرو عوض

کرد و دوغ را چنان با لذت و جرعه جرعه می نوشید که نه تنها مادرم، بلکه اغلب حاضران شگفت زده شده بودند. خلاصه، پس از صرف نهار و نوشیدن چای، پدرم و بهادر خان، با اجازه سرهنگ، برای استراحت به عمارت رفتند و حسن باغبان برای سرهنگ و خانمش و سیما بالش و رو انداز آورد. خسرو به بهانه این که با یکی از دوستان شیرازی اش قرار دارد، از باغ خارج شد و سیما هم در کنار مادرش به استراحت پرداخت و من هم با خیالی راحت که خسرو در باغ نیست، با مادرم در یکی از اتاق های عمارت به خواب شیرین رفتیم، بی خبر از اینکه خسرو و سیما در انتهای باغ با هم قرار دارند. همان گون که خسرو در داستانش و، به عبارتی در خاطراتش، کاملاً توضیح داده است، پدرم و بهادر خان در اوقات فراغت که سر حال بودند و دغدغه خاطری نداشتند همه چیز بر وفق مرادشان بود، تنها تفریحشان این بود که مسابقه تیر اندازی راه بیندازند و سر آن شرط بندی هم می کردند. آن روز بعد از ظهر هم، وقتی همه از خواب بیدار شدند، پس از نوشیدن چای و خوردن میوه، اسدا... باغبان تفنگ و فشنگ ها را آماده کرد. غیبت خسرو سیما فکرم را مشغول کرده بود اما طولی نکشید که سیما از لابه لای درختان بیرون آمد و به جمع ما پیوست. پدرم و بهادر خان آماده مسابقه دادن بودند. مادر خسرو سراغ خسرو را از حسن باغبان گرفت و حسن گفت بعد از نهار از باغ خارج شد. ترگل خبر آورد که خسرو در کنار استخر با جمشید صحبت می کند. پدرم تفنگ را آماده کرد و برای امتحان، تیری هم شلیک کرد که با صدای تیر سر و کله خسرو جمشید هم پیدا شد. بهادر خان و خسرو و مادرش در یک سمت و من و مادرم و پدرم در سمت دیگر مسابقه بودیم که خسرو خیلی خوب آن را در نوشته هایش شرح داده است. شرط را انان بردند. اگر چه ما مادیان را باخته بودیم، از اینکه تیر خسرو به خطا نرفته بود خوشحال بودم.

پس از مسابقه، سیما خیلی دلش می خواست بتواند مثل ما تفنگ را درست در دست بگیرد و شلیک کند. خسرو با رفتار خیلی صمیمانه و کلمات بی ربط و خودمانی به سیما گفت: «کاری نداره» و تفنگ را به او داد. بار دیگر به شک افتادم. مادرم هم تعجب کرده بود که خسروی خجالتی با دختری غریبه و بی حجاب با آنهمه ادا و اطوار خیلی راحت و خودمانی حرف می زند. خسرو ناگهان به خودش آمد و لحنش را تغییر داد. من مجبور به مداخله شدم، تفنگ را به سیما دادم و طریقه



گرفتن آن را به او گفتم. تا او ماشه را کشید، بر اثر لگدی که تفنگ به شانه اش زد، نقش بر زمین شد و همه ما را به خنده انداخت. به هر حال، وجود سیما و رفتار و حالتی که داشت، برایم نگران کننده و شک برانگیز بود و در عین حال خوشحال بودم که سیما آن دختر لوند و زیبا، آخرین شب اقامتشان را در باغ می گذرانند. نگاهای زیر چشمی خسرو و سیما به همدیگر به قدری محسوس بود که بیشتر نگاه را متوجه آن دو کرد و آنچه مشهود تر بود، حالت منقلب من بود که اصلاً نمی توانستم بی اعتنا باشم. مادر خسرو هم نگران بود و، برای اینکه خوشحالم کند، مرتب مرا عروس خودش صدا می زد.

صبح روزی که سرهنگ و خانواده اش قصد داشتند راهی تهران شوند، غیر از پدرم و بهادر خان که خیلی زود به مزرعه رفته بودند و آویشن که خواب بود، همه ما برای بدرقه از عمارت بیرون آمده بودیم. خسرو بی پروا تر از همیشه، سیما را لحظه ای رها نمی کرد. سیما از خسرو قول گرفت که برای شرکت در امتحانات ورودی دانشگاه به تهران بیاید. نگرانی خسرو بای همه ما کاملاً معلوم بود. سیما هم ی اندازه ناراحت به نظر می رسید و دلش نمی خواست سوار اتومبیل شود. سرانجام خسرو در اتومبیل را برای او باز کرد. گویی سیما قصد جدا شدن از شوهر یا نامزدش را دارد، اشک در چشمانش حلقه زده بود و زمانی که به او گفت: «یادت باشه، خصلت یک عشایر وفا به عهده» آه از نهادم بلند شد. در حالی که به درختی تکیه کرده بودم، باورم نمی شد کسی که از جانم بیشتر دوستش دارم و قرار است روزی شوهر من شود، انچنان که میدیدم با دختری غریبه معاشقه کند.

اتومبیل سرهنگ حرکت کرد، اما من متوجه دیگران نبودم همه حواسم به خسرو بود. او تا مسافتی، به دنبال اتومبیل دوید. سیما سر و دستش را از پنجره اتومبیل بیرون آورده بود و تا آنجه که یکدیگر را می دیدند، برای هم دست تکان دادند. اتومبیل سرهنگ خیلی دور شده بود، ولی خسرو همچنان چشم از گرد و خاک حاصل از حرکت اتومبیل چشم بر نمی داشت. او ناگهان ماتم زده ایستاد. مادر خسرو عصبانی و خشمگین، به او نزدیک شد و نمی دانم به او چه گفت، اما خسرو، بی توجه به مادرش و من و مادرم که مات و متحیر مانده بودیم، به عمارت رفت گویی آن صحنه ها را در خواب

مب دیدم، باورش برایم مشکل بود.

مادرم با لحنی پر از نیش و کنایه، به مادر خسرو گفت: «این هم از پسر خجالتی که اینهمه ازش تعریف می کردی!» سپس با عصبانیت به من نزدیک شد. هر چه سعی کردم مانع حلقه زدن اشک در چشمانم شوم، نتوانستم. در حالتی میان وجود و عدم بودم. مادرم مرا صدا می زد، ولی چیزی نمی شنیدم. او شانه ام را گرفت و با خشم تکان داد تا به خودم بیایم و با صدای بلندی گفت: «دنیا که به آخر نرسیده! دیدی با این همه نون نمکی که با هم خوردیم، پا گذاشتن رومون و رد شدن».

می خواستم حرفی بزدم ولی صدایی از حنجره ام بیرون نمی آمد و فقط به علامت تاسف سر تکان دادم. چشمانم پر از اشک شده و بغض راه گلویم را گرفته بود. همهی آرزوهایم را بر باد رفته می دیدم. هیچ وقت مادرم را تا آن اندازه خشمگین و عصبانی ندیده بودم. او بازویم را گرفت و جسم بی روح مرا به داخل عمارت کشید فریاد مادر خسرو از اتاق مجاور به گوش می رسید. او عصبانی تر از مادرم، به خسرو می گفت: «جلوی ناهید و مادرش خجالت نکشیدی، مثل مثل سگ دنبال ماشین اون دختره چشم سیاه اطواری موس موس مس کردی؟ مگه تو دیگه پسر بهاد خان نیستی؟ من جواب ناهیدو چی بدم؟ بگم بعد از این همه سال، پسرم که اینهمه ازش تعریف کردم، ناهال از آب در او آمده؟ هیز و چشم چرون شده؟ دنبال دختر غریبه دویده؟»

خسرو گفت: «من از اول ناهید و نمی خواستم. حالا هم نمی خوام»

چیزی نمانده بود تعادل را از دست بدهم و نقش بر زمین بشوم. چشمان همه چیز را سیاه می دید. او آب پاکی را روی دستم ریخت. بر شدت خشم مادرم هر لحظه افزوده می شد. وسایلمان را جمع کردیم و بدون خداحافظی عمارت و باغ قوام را ترک کردیم. پیاده به دو راهی قصرالدشت رفتیم و پس از چند دقیقه، خودمان را به وسیله لندروور یکی از آشنایان، به قصر الدشت رساندیم.

آنچه در باغ قوام اتفاق افتاده بود، زندگی را بر من تلخ کرد. تا پیش از آن که باغ قوام برویم و هنوز سیما در زندگی خسرو پیدا نشده بود، برای من و حتی قوم و قبیله و طایفه ام هیچ شکی وجود نداشت که به زودی با خسرو ازدواج می‌کنم. اما حالا همه چیز برایم تمام شده بود. مام زده در کنجی می‌نشستم و حرکات و رفتار سیما و خسرو را در ذهنم مرور می‌کردم. مادرم، همچون پلنگ تیر خورده، به بهادر خان و خانواده اش بد و بیراه می‌گفت. او هرگز از خسرو انتظار نداشت تا آن حد بی‌حیا باشد. روزی بی‌اختیار اشکم سرازیر شد و میان بغض و گریه، گفتم: «شما بودین که از خسرو تعریف می‌کردین. مادر خسرو بود که می‌گفت پسرش سر به زیره. آخه چرا، چرا؟!»

مادرم برای دلداری دادنم گفت: «مقصر بهادر خانه. آگه خسرو رو با اونا به شیراز نفرستاده بود اینجوری نمی‌شد.»

من، سر در گریبان و غصه دار، تنها سر تکان دادم و گریه می‌کردم. مادرم گفتک «از خسرو بهتر و خانواده تر برات اومده بودن. شوهر که قحط نیست، پسره پررو، خجالت نکشید. جلوی اون همه آدم، در گوش دختره تهرونی چه پیچ پیچی می‌کرد. با این خسرویی که من امروز دیدم، اگر تو هم زنش می‌شدی، روت زن می‌گرفت و بدبخت می‌شد.»

با همان بغضی که داشتم و با صدای خفه که از ته گلویم بیرون می‌آمد، گفتم: «حرف سر شوهر کردن من نیست. شماها ده ساله در گوشم اسم خسرو رو خوندین، از دو سال پیش، همه تون با همدیگه می‌گفتین تو عروس بهادر خانی. شماها به زور اسم اونو توی قلبم جا دادین و حالا هم بیرون کردنش به این آسونی‌ها نیست.»

با همان بغضی که داشتم و با صدای خفه که از ته گلویم بیرون می‌آمد، گفتم: «حرف سر شوهر کردن من نیست. شماها ده ساله در گوشم اسم خسرو رو خوندین، از دو سال پیش، همه تون با همدیگه می‌گفتین تو عروس بهادر خانی. شماها به زور اسم اونو توی قلبم جا دادین و حالا هم بیرون کردنش به این آسونی‌ها نیست.»

مادرم گفت: «با اینکاری که خسرو با ما کرد عار داشته باش که اسم اونو بیاری. خودت دیدی که برای دختر تهرونی چه جور داشت خودشو می‌کشت. خاطر جمع باش، آگه دیگه التماس هم بکنه، حتی جنازه ات رو هم رو شونه اش نمی‌ذارم.»

غیر از آه کشیدن کاری نداشتم بکنم و حرفی برای زدن نداشتم. مادرم از عشق و دوست داشتن سر در نمی آورد، خودش هم به زور همسر پدرم شده بود. او هرگز از دلم خبر نداشت و نمی دانست که چقدر خسرو را دوست دارم و هیچ اتفاقی باعث نمی شود او را فراموش کنم. اگر بگویم از آنروز در فکر ازدواج با خسرو نبودم ولی دوستش داشتم، و اگر بگویم از سیما هم متنفر نبودم، شاید باورش مشکل باشد.

در حالی که غصه دار و ماتم زده در گوشه ای نشسته بودم و مادرم پی در پی به خسرو و بهادر خان و ملک تاج، مادر خسرو، بد و بیراه می گفت، پدرم از راه رسید. او که عصبانی بود، با حالتی شگفت زده گفت: «مگه قرار نبود تا آخر هفته اونجا مونین؟ با بهادر خان وعده گذاشته بودیم بریم شکار. وقتی رفتم تو باغ و به من گفتن صبح زود برگشتین قصرالدشت دلم هزار راه رفت. تو دلم گفتم چی شده، حالا هم نمی فهمم چه اتفاقی افتاده».

حالت من و پدر طوری نبود که بتوانیم نگرانی امان را از پدر مخفی کنیم. بر تعجب او هر لحظه افزوده می شد. پدرم نگاهی به من و مادرم انداخت و گفت: «چی شده؟ زن بهادر هم اوقات نداشت، همشون پکر بودن. آخه ما نباید بفهمیم چی ده؟»

مادرم، در حالی که با علامت تاسف سر تکان می داد، گفت: «دیگه چی می خواستی بشه؟ آبرومون جلو قیلمون رفت».

پدرم نگاهی به من انداخت و شگفت زده گفت: «یعنی چی آبرومون رفت؟! اتفاقی افتاده که من نمی دونم؟»

مادرم گفت: «نه دختر تهرونی قاپ خسرو رو دزدیده. آگه امروز بودی می دیدی که پسره بی حیا، جلوی من و ناهید مادرش، برا دختره چی کار می کرد» سپس آنچه را که گذشته بود، با آب و تاب، برای پدرم شرح داد و در آخر حرفهایش گفت: «با گوش خودم شنیدم که خسرو به مادرش می گفت ناهید رو نمی خواد».

پدرم چند لحظه به فکر فرو رفت، سپس گفت: «یعنی با یه در باز کردن ماشین و خداحافظی، به قول شما، گرم با دختره تهرونی، همه چی تموم شد؟ دست وردارین، این حرفا رو بندازین دور، یه لحظه شتون رفته تو رگ و پوست خسرو. این که چیزی نیس، ما هم که جوون بویم دلمون برا این و اون غش و ضعف می رفت، چند روز بعد هم یادمون می رفت. آگه

قرار باشه هر چسری با هر دختری که رو به رو می شه باهاش عروسی کنهفیه مرد باید صدتا زن داشته باشه. این حرفا رو ول کنین. همین امروز با بهادر درباره دسمال بسته حرف می زدیم. من و بهادر سری از هم جدا هستیم. ای فکرای خاله زنکها چیه که بی خودی می کنین. قرار شد تا اول شهریور ناهید و خسرو عروسی کنن. یعنی بهادر خان با این همه رفاقت می ذاره خسرو بره تهران زن بگیره؟»

جملات پدرم که با اطمینان و خالی از تردید ادا می شد، سبب می گردید خشم مادرم تا اندازه ای کاهش یابد. ولی کوچکترین شکی نداشتم که خسرو به من علاقه ندارد، چون در این مدت هیچ محبتی و اشاره ای حاکی از توجهش به خودم، متفاوت با توجهی که به دیگران داشت، از او ندیده بودم و از سویی، هرگز راضی نمی شدم او به اجبار پدر و مادرش با من ازدواج کند.

صحنه های زمانی که وارد باغ شدم و چهره در هم کشیده خسرو را در لحظه سوار شدن به اتومبیلی که او رانندگی اش را برعهده داشت و نگاهای دزدانه سیما به خسرو را در صبح روز قبل که سیما از پشت الاچیق ب او اشاره کرد و آن دو در میان درختان سیب گم شدند، و دروغ سیما درباره مار و اسطبل و خلاصه آنچه از آن دو در ذهن داشتم، لحظه ای از ذهنم خارج نمی شد. و چاره ای نداشتم جز اینکه برای همیشه خسرو را فراموش کنم. اما امکان نداشت، زیرا عاشق او بودم.

یکی دو روز ماتم زده بودم و حوصله هیچ کاری نداشتم. گوشه های پی در پی مادرم نیز بی تاثیر بود. با آنهمه یاس، هنوز کور سویی از امید در دلم بود و به خودم می گفتم شاید همه اینها حدس و گانهایی بیش نباشد. چون خسرو با بهرام دوست بود و یقین داشتم اطلاعاتی تازه از او دارد، پس از چند روز، وقتی که سر و کله جمیله، همسر بهرام، پیدا شد به استقبالش رفتم و بی صبرانه از او خواستم از خسرو و گفت و گوی او با مادرش برایم حرف بزند. چهره در هم جمیله حکایت از آن داشت که خبر خوشی ندارد. خلاصه چس از گفت و گوی فراوان و در حالی که جمیله راضی نمی شد یکباره همه امیدهایم را قطع کند، گفت: «اینطور که بهرام می گه، گویا خسرو قصد داره برای ادامه تحصیل به تهران بره و خیال

ازدواج نداره».

وای که چه روز بدی بود آنروز، ان قدر گریه کردم که چشمانم مثل انار قرمز شده بودند. بعد از ظهر همان روز تیمور و مریم همراه با هلاکو، پسرشان، برای هوا خوری به قصرالدشت آمده بودند. حالت دگرگون من و مادرم باعث شد قبل از همه چیز بچرسند چه شده است.

در ابتدا نمی خواستیم به ان دو چیزی در این مورد بگوییم، ولی اصرار بیش از اندازه تیمور باعث شد که قضیه را شرح دهیم. همان گونه که گفتم، تیمور اهل مطالعه بود و با بقیه مردهای دارای تعصب خشک خیلی تفاوت داشت. او مدتی به فکر فرو رفت و سپس به من که قطره های اشک در چشمانم حلقه زده بود، نگاهی انداخت و گفت: «فرض کنیم خسرو بخواد به بهانه تحصیل به تهران بره و با دختر سرهنگ ازدواج کنه . در این صورت راهی نداری جز اینکه خسرو را فراموش کنی.» سپس از مادرم و مادر خسرو انتقاد کرد که چرا پیش از اینکه حرف دل خسرو را بفهمند حرف مرا سر زبانها انداخته اند.

مادرم، مادر خسرو را مقصر اصلی می پنداشت و حتی بهادر خان را نیز بی تقصیر نمی دانست که اجازه نمی داد کسی به خواستگاری من بیاید. وجود مریم که با او بیش از بقیه راحت بودم، به من آرامش می داد. هر دو در گوشه ای خلوت نشستیم. او که سعی داشت مرا از انهمه نگرانی و بی تابی بیرون بیاورد، می گفت: «تا دنیا بوده همین بوده.» و معتقد بود من تنها عاشق شکست خورده تاریخ نیستم. او از شیرین و ناکامی اش و از زلیخا و عشقش و لیلی و غم هجرانش برایم گفت

او گفت: «یادت میاد، چند وقت پیش که هنوز سیمایی وجود نداشت از حافظ نظر خواستیم؟»

گفتم: «بله یادمه»

مریم گفت: «یادته نظر حافظ این بود»

«باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش؟»

گفتم: بله

مریم گفت: باید صبر کنی.

گفتم: اگر بودی . می دیدی خسرو که همه اونو پسری سر به زیر و خجالتی می دونستین برا دختره تهرونی چع کار می کرد، به من حق می دادی».

مریم گفت: «حدس میزنم عشقی که به این سرعت جرقه بزنه و در مدت چند روز به وجود باید، ریشه به اب نداره و خیلی زود پژمرده می شه... می دونم که از نوجوانی خسرو را به رخ تو کشیدن و ، تا چشم باز کردی ، فقط اونو دیدی و با اون همه خواستگار دریچه قلبت رو به روی اون باز کردی، ولی اگه دوشش داری صبر کن».

سخنان مریم تا اندازه ای تسکینم داد. آنان شب را در قصرالدشت ماندند و ما تا نیمه شب از خسرو و بی وفایی او حرف زدیم. پدر مساله را جدی نمی گرفت و گاهی به پیش داوری ما پوزخند می زد. روز بعد نزدیک غروب، تیمور و مریم راهی شیراز شدند و من هم که حوصله نداشتم حتی مادرم را تحمل کنم، تصمیم گرفتم با آنان به شیراز بروم. مریم و تیمور در میان راه مرا دلداری می دادند. مریم معتقد بود خسرو تحت تاثیر ادا و اطوار سیما قرار گرفته و خدا می داند این طور دخترها چند جوان را اسیر زیبایی خود می کنند. آن شب شام در یکی از رستورانهای شیراز صرف کردیم و هنگامی که به خانه رسیدیم ساعت نزدیک ده بود. و تیمور به سبب خستگی خیلی زود خوابید. مریم به سراغ دیوان حافظ رفت و با این نیت که سرانجام سرنوشتم چه می شود آن را گشود:

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم

زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت

نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ایناصح و بر درد کشان خرده مگیر

کارفرمای قدر، می کند این من چکنم.

مریم سر تکان داد و گفت: «واقعا اینکه می گویند حافظ لسان الغیبه، بی ربط نمی گن. ببین درباره تو چه غزل زیبایی گفته. در حقیقت، بدخواهای تو نمی گذارن تو مرادت برسی.»

گفتم: «سیما من و خسرو رو نمی شناخت که بدخواه من باشه. دلم فقط از این می سوزه که به سیما گفته بودم خسرو را دوست دارم و اون می دونست ما با هم نامزدیم. حتی سیما به من قول داد در عروسی من و خسرو شرکت کنه. آخه چرا، یعنی چرا سیما به این زودی و در این مدت کوتاه به به خسرو دل بست؟ یعنی می شه باور کرد دختری به این زیبایی در تهران عاشق و دلباخته ناشته باشد و هیچ جوانی توجه اش را جلب نکرده باشه و اون وقت، این دختر در این دنیای به این بزرگی، سراغ کسی بیاید که من از همه دنیا بیشتر دوستش دارم؟

مریم گفت: «شاید این همه بد بینی ها و پیش بینی ها حدس و گمان باشه. شاید هوسی بوده که در یک آن توی دل جوون ها جرقه می رنه و خیلی زود خاموش می شه. شاید رفتار خسرو به این خاطر بوده که وانمود که پسر اجتماعیه و فکر کرده اگر به سیما بی توجهی کنه، اونو امل و دهاتی به حساب بیان.»

گفتم: «به فرض اینکه حدس تو درست باشه، ولی دلیلی نداشت. موقع خدا حافظی سیما گریه کنه و بدون کوچکترین واهمه ای بهش بگه یادت نره خودت گفتی خصلت یک عشایر وفا به عهده. حتما خسرو به اون گفته که وفا دار می مونه و به همین دلیله که قصد داره ظاهرا برا ادامه تحصیل به تهران بره.»

مریم در حالی که به فکر فرو رفته بود، موضوع گفت و شنود را عوض کرده و گفت: «راستی، یادم رفت بهت بگم، دو سه روز قبل نسرين، دختر همسایه تون، زنگ زد و خواهش کرد که حتما با اون تماس بگیری و با اصرار می گفت که موضوع مهمیه که حتما بادی به تو بگه.»

نسرين همسایه دیوار به دیوار ما بود و از زمانی که به آن محله آمده بودیم یعنی از هشت نه سالگی با هم دوست بودیم. او تازه شوهر کرده بود، اما پیش از ازدواج حرفهای دلمان را به هم می زدیم. او کاملا می دونست من تا چه اندازه



به خسرو علاقه دارم و همیشه برام دعا می کرد که هرچه زودتر با او ازدواج کنم چون نسرین از اقوام شوهرش دل خوشی نداشت، حدس می زدم می خواهد درباره آنها با من در دل کند. اصلا حوصله نداشتم با او تماس بگیرم. ولی برای اینکه از آن حال و هوا بیرون بیایم، به سراغ تلفن رفتم. اما به توجه به اینکه ساعت نزدیک نیمه شب بود، منصرف شدم و روز بعد در حدود ساعت ده، به او زنگ زدم از صدای گرفته ام که از ته گلویم بیرون می امد، متوجه شد که سر حال نیستم. پس از آنکه طبق معمول حال یکدیگر را پرسیدیم، گفت: «باید از نزدیک با تو صحبت کنم»

به او گفتم که دیگر مثل گذشته نیستم و حوصله ای برایم باقی نمانده است، اما وقتی به من گفت آنچه می خواهد بگوید در باره خسرو است. با اشتیاق از او خواستم هر چه زودتر به خانه مریم که با خانه آنها چندان فاصله ای نداشت، بیاید. ساعت ملاقات را بعد از ظهر تعیین کردیم و تا آن ساعت در فکر بودم که نسرین چه مطلبی در مورد خسرو می داند که من از آن بی خبرم.

ساعت از چهار گذشته بود که با صدای زنگ و باز شدن در به استقبال نسرین رفتم. رنگ پریده و حالت دگرگونم باعث حیرت نسرین شده بود. به جز اینکه سر درد و دردهای زنانه را بهانه کنم، چاره ای نداشتم. بی صبرانه منتظر بودم مرا از آنچه تلفنی گفته بود که خبر دارد، آگاه سازد. نسرین گفت: «به خدا قسم من آدم خبر چینی نیستم. از دو به هم زنی هم اصلا خوشم نمی آد، اما چون ما از بچگی با هم دوست بودیم و از علاقه تو به خسرو خبر دارم، نمی تونم چیزی رو که دیدم بهت نگم».

گفتم: «چی شده، چی دیدی؟»

نسرین با لحنی که بوی خبر چینی نمی داد و تنها هدفش این بود که من خسرو را بیشتر بشناسم، گفت: «پنج شب پیش من و اکبر داشتیم توی خیابون زند قدم می زدیم که یک مرتبه چشمم به خسرو افتاد که شونه به شونه دختری خوشگل و خوشتیپ راه می رفت. نگاه همه جوونا به اون دوتا بود. پیش خودم گفتم شاید اشتباه می کنم اون خسرو نیست. اما وقتی جمشید، کاکاشو، با یه پسر دیگه باهاشون دیدم، شک نکردم که خود خسرو. قضیه را به اکبر گفتم و دنبالشون راه

افتادم. خسرو نه منو می شناخت و نه اکبرو، ولی من ده بار خسرو رو دیده بودم. چند بار خودت نشونم داده بودی. اونا رفتن تو غذا خوری گل. از قضا ما هم می خواستیم ساندویچ بخوریم. خسرو چونون با دختره گرم گرفته بود که حواسش به هیچ جا نبود. پیش خودم گفتم بنده خدا ناهید که خیال می کنه خسرو کم رو و خجالتیه حتی روش نمی شه با اون چند کلمه حرف بزنه».

در حالی که نسرين قضیه را با اب و تاب شرح می داد، به خاطر آوردم که خسرو خانواده سرهنگ را به شیراز آورده بود تا راهنمایان باشد و آنان یکی دو شب را در خانه بهادر خان گذرانده بودند. پس از شنیدن حرفهای نسرين فبه نقطه ای خیره شدم. او هم کنجکاو شده بود که از ماجرا سر در آوردم. مریم از اینکه دوست و همسایه دیوار به دیوارمان خبر چینی کرده بود، راضی به نظر نمی رسید. نسرين وقتی چهره درهم و چشمان پر از اشک مرا دید، پرسید: «چی شده؟ مگه تو نشون کرده خسرو نیستی؟ مگه قرار نبود تا آخر تابستون با هم عروسی کنین؟ شما دوتا که همدیگه رو می خواستین؟ خودت می گفتی خسرو اینو برام خریده اونو برام فرستاده. پس چی شده؟ یعنی به هم خورده؟»

گفتم: «چیزی نیست. تو اولین کسی هستی که از من بازجویی می کنی. حالا باید جواب یک طایفه دو هزار نفری رو بدم و بگم که چرا یکباره همه چی تموم شده».

نسرين مجبورم کرد، قضیه را تا آنجا که می توانم برایش شرح دهم. او خسرو را به این دلیل که بعد از این همه سال به نارو زده، نامرد خطاب کرد. من راضی نبودم از خسرو بد بگویم، چون دوستش داشتم و مطمئن بودم تحت تاثیر ناز و ادای سیمما قرار گرفته است. با این که ته دلم گواهی می داد سیمما دختری نیست که بتواند عروس بهادر خان شود و باب میل خانواده او باشد و با، شناختی که از مادر خسرو داشتم، می دانستم که او هرگز اجازه نمی دهد که خسرو در تهران ازدواج کند. با زهم ناراحت بودم. خلاصه، نسرين با من ابراز همدردی کرد و او هم، مانند مریم اعتقاد داشت که عشق چند روزه دوامی ندارد.

من چند روزی در شیراز نزد مریم ماندم و بعد از ظهر پنج شنبه همراه با تیمور و مریم و هلاکو به قصرالداشت برگشتیم.

حال و روز مادرم نیز بهتر از من نبود، ولی سعی داشت خود را بی اعتنا نشان دهد و برای اینکه فکر خسرو را از ذهنم بیرون کند، از خواستگارهای متعدد حرف به میان آورد. او از بهادر خان و خانواده اش بیش از اندازه دلخور بود و می گفت: به فرض اینکه خسرو از کرده اش پشیمان شود، فقط به خاطر حرف مردم و به این دلیل که سر زبانها افتاده ایم، با ازدواج من و خسرو موافقت می کند.

هلاکو، پسر تیمور، اصرار داشت که تایستان در قصرالدشت بماند. او آنقدر پا به زمین کوبید و گریه کرد که سرانجام تیمور و مریم رضایت دادند که بماند و خودش صبح روز شنبه شیراز برگشتند. هر روزی خبری تازه می رسید، یک روز می گفتند که خسرو آماده شده که به تهران برود، روز دیگر برایمان پیام می آوردند مادر خسرو با خسرو قهر کرده است و به او گفته است اگر با ناهید ازدواج نکند شیرش را حلالش نمی کند. به هر حال، آخرین خبری که بهرام برایمان آورد، تقریباً آب پاکی را روی دستم ریخت و آن خبر این بود که خسرو فعلاً قصد ازدواج با هیچ کس را ندارد او می خواهد در تهران در رشته پزشکی ادامه تحصیل دهد و به این زودی نه با سیما ازدواج می کند نه با ناهید.

با آنکه تا آنروز به خودم اجازه نمی دادم با بی پروایی در برابر مادرم راجع به خسرو حرف بزنم، این بار جرات نشان دادم و از بهرام پرسیدم: «شما با خسرو دوست هستید و ، تا جایی که می دونم، اون فقط با شما صمیمیه و حتما هر چیزی رو نمی تونه با پدر و مادرش در میان بذاره، به شما گفته. ایا اون به خاطر سیما می خواد به تهران بره و عشق سیما اونو به تهران می کشونه، یا ادامه تحصیل؟»

بهرام گفت: «خسرو در درباره عشق و عاشقی با من حرف نزده و، با شناختی که از خسرو دارم، ادم هوس باز، چشم چران و عاشق پیشه ای هم نیست.»

گفتم: «تا پیش از اینکه خانواده سیما به شیراز بیان حرفی از ادامه تحصیل خسرو، اون هم در تهران نبود. چطور شد یکباره تغییر عقیده داده و قصد داره به همه چیز پشت پا بزنه؟»

بهرام گفت: «راستش نمی دونم چی بگم. اون دختری که من دیدم، بعید به نظر می رسه صد تا عاشق و دلخسته تو تهران

نداشته باشه. از طرفی هم، هر چه فکر می‌کنم می‌بینم بهادر خان و همسرش آدمهایی نیستن که به خواسته خسرو تن بدن و به نظر من، اگر چیزی در کار باشه، فقط هوس زودگذره».

مادرم که خوشش نمی‌آمد من بیشتر از این در مورد خسرو با بهرام صحبت کنم، به میان آمد و رو به بهرام گفت: «بهرام خان، ما خیال می‌کردیم که خسرو به خاطر خجالتی بودن که حتی سراغی از ناهید نمی‌گیره، ولی اگه اون روز تو باغ قوام بودین دستگیرتون می‌شد که چه پسر پررو و بی‌حیایه».

مادرم ماجرای باز کردن در اتومبیل سرهنگ برای سیما و گریه او و دوییدن خسرو دنبال اتومبیل را به طور مفصل برای بهرام شرح داد. اما بهرام باورش نمی‌شد، زیرا سالها با خسرو دوست بود اما ندیده بود که او حتی کلمه‌ای در مورد دختری یا زنی حرف بزند. بهرام گفت: «البته هنوز هم معلوم نیست. مادرش که اجازه نمی‌ده، بهادر خان هم موضوع رو حواله کرده به نصرا... خان و گفته هر چه نصرا... خان بگه می‌پذیره و اگر نصرا... خان بو ببرد که عشق و عاشقی در کاره، امکان نداره با رفتن خسرو به تهران موافقت کنه».

در صداقت گفته‌های بهرام شک نداشتم. اما این امیدواری که امکان ندارد خسرو به تهران برود، بیش از یک هفته به درازا نکشید. روزی مادر خسرو بی‌خبر به خانه ما در قصرالدشت آمد. از آخرین باری که او را دیده و دم کمی لاغرتر شده بود، و به قول معروف، چشمانش گود افتاده بود. کاملاً آشکار بود که از ماجرای پیش آمده کاملاً نگران است. او همین که مرا دید، گریه امانش نداد. در حالی که اشکش سرازیر شده بود، دستانش را دور گردنم حلقه کرد، صورتم را بوسید و پوزش خواهی از ما و انتقاد از رفتار خسرو، از بهادر خان هم گله داشت. او می‌گفت: «اگر بهادر دست هرکس و ناکسی را نمی‌گرفت و به باغ نمی‌آورد، شاید خسرو هم هوایی نمی‌شد. نمی‌دونم دختره تهرونی به خسرو چی گفته و با هم چه قول‌قراری گذاشتن که خسرو امان ما رو بریده که می‌خواد به تهرون بره.» و سپس بهادر خان را به باد ناسزا گرفت که، در میان ناباوری رضایت داده است که خسرو بای ادامه تحصیل به تهران برود و ناراحت بود که چرا مرا سر زبانها انداخته اند.

با لحنی گله مند گفتم: «مگه شما نمی گفتین خسرو عاشق و دلباخته منه؟ مگه چیزهایی رو که برام می آوردین مگه ادعا نمی کردین که که خسرو برام فرستاده؟ چطور شد همه اینها یکدفعه دروغ از آب در آمد. چرا به زور پای خسرو رو روی قلبم گذاشتین و حالا معلوم شده که اون از اول هم قصد ازدواج با من رو نداشته؟»

مادر خسرو در حالی که به علامت تاسف سر تکان می داد، می گفت: «چی بگم؟ آگه بدونی از خسرو چی می کشم. از دست اون جیگرم خون شده. از دست بهادر خان هم دلم خونه. آگه می زد تو دهنش و می گفت مگه مردم مسخره ما شدن، اون جرئت نداشت اسم تهرون بیاره.

مادر خسرو با اطمینان می گفت که خسرو نمی تواند در تهران سر کند و اگر به خاطر سیما می خواهد به تهران برود، زود بر می گردد. او می گفت: «پسرم رو من بزرگ کردم خوب می شناسمش. وقتی بینه سیما بی بند و باره و تنها اون نیست که اسیر زیبایی گول زننده دخترک شده، لحظه ای توی تهران بند نمی شه.»

ساکت ماندم و به نقطه ای خیره شدم. نگرانی مادر خسرو محسوس بود و به نظر

می رسید در این چند روز هر چه از دستش برآمده انجام داده است تا خسرو را از رفتن به تهران بازدارد، اما موفق نشده است. او که مرا مات زده و ساکت دید گفت: قسمت هر چی باشه همون میشه. شاید تقدیر خدا این بوده. شوهر هم که برای تو قحط نیست. من دوست داشتم عروسم باشی. وقتی پسر من لیاقت تو رو نداره چی کار کنم؟ آگه من جای تو بودم شوهر می کردم.

ناگهان از کوره در رفتم و با حالتی برافشفته که تا آن زمان سابقه نداشت، به مادر خسرو رو کردم و گفتم: من هرگز شوهر نمی کنم! شما طایفه ما رو می شناسین، به کی شوهر کنم که تا پامو کج بذارم سرکوفتم نزنه و نگه پیش از این دلم پیش کسی دیگه بوده، به کی شوهر کنم که تا سرم درد بگیره، نگه این سر درد به خاطر پسر بهادرخانه. نه، نه، پیش شما و مادرم می گم، اون قدر می شینم که گیسام مثل دندونام سفید بشه.

مادر خسرو آهی کشید و گفت: خیلی شده که مردم تا پای سفره عقد هم رفتن، اما چون قسمت چیز دیگه ای رقم

خوره، به هم خورده.

گفتم: از زمانی که عقم می رسید، شما منو عروس خودتون صدا زدین. هر جا پا گذاشتم، منو عروس بهادر خان می شناختن. هر چی خواستگار داشتم، فراری دادین. حالا عروس کسی دیگه بشم؟ غیر ممکنه. با خودم عهد کردم غیر از خسرو با کسی دیگه عروسی نکنم.

مادرم که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، با حالتی برافروخته به مادر خسرو گفت: ما گول حرفای شما رو خوردیم. خودت شاهد بودی که از خسرو بهتر برای ناهید می اومدن. پسر محمود خان، خواهرزاده ضرغامی، عبدالله خان منوچهری، چی کم از خسرو داشتن. امون ما رو بریده بودن. اما همه رو دست به سر کردم و گفتم ناهید نشون کرده خسروه. حالا چی بگم؟ بفرسم دنبالشون بگم خسرو دختر منو نخواسته، مردم چی می گن؟ تو که پسر تو می شناختی، تو که می دونستی اون، به قول بهرام، می خواسته بره تهرون درس بخونه، نباید دار دار می کردی و تو طایفه ایل و حتی تو شیراز چو می اداختی که دختر کاظم خان عروس منه و کسی حق نداره نگاه چپ بهش بندازه. از بس که از خسرو تعریف کردی، از بس که گفتمی پسر من از سر به زیری و نجابت لنگه نداره، هر چی برای ناهید آوردی گفتمی خسرو فرستاده، ناهید گول حرفهای شما رو خورد. حالا هم غلط می کنه که می خواد به انتظار خسرو بمونه. همین حالا هم خیلی ها منت اونومی کشن. مادر خسرو که معروف بود زنی است که اجازه نمی داد کسی در برابرش بلند حرف بزند، خواه حق با او باشد یا نباشد، در مقابل حالت برافروخته و خشمگین مادرم دم فرو بست و گفته های او را تایید کرد و گفت: هر چه کرد اون دختره چشم سیاه قر و اطواری کرد. نمی دونم چی بهش گفته که پسره رو از این رو به اون رو کرده. هر چی می کشم از دست بهادر بی همه کس می کشیم. اگه توی دهنش می زد اینجوری نمی شد. امیدوارم این پسره بره تهرون و خبر مرگشو برام بیارن.

گفتم: راضی نیستم خسرو رو نفرین کنین. من خسرو رو از جونم بیشتر دوست دارم و دلم نمی خواد یه مو از سرش کم بشه.

مادر خسرو که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: اون لیاقت تو رو نداره خاک عالم بر سرش. خدا از سر تقصیر دختره نگذره که اونو این طور هوایی کرده.

گفتم: هر چه خدا بخواد همون می شه. فقط این رو می دونم که اگر خسرو فقط به خاطر سیما قصد داره به تهرون بره و با اون ازدواج کنه، بدبخت میشه.

مادر خسرو با حالتی برافشفته گفت: قلم پای هر کس رو که بخواد پادرمیونی کنه می شکنم! ازدواج! اما کجا و خونواده سرهنگ کجا؟ پامو تهرون نمی ذارم. اصلا خیال می کنم همچین پسری نداشتم و ندارم.

خلاصه، آن روز مادر خسرو به امید اینکه با وساطت این و آن خسرو را از رفتن به تهران باز می دارد و با ارزی اینک دعای سید مرتضی، که چند روز پیش نوشته بود، عاقبت کار خودش رو بکنه و سیما رو از چشم خسرو بیندازد، قصرالدشت را ترک کرد. در هنگام خداحافظی هم مادرم آن قدر با او سرسنگین بود که حتی جواب خواهافظی او را هم نداد.

پس از رفتن مادر خسرو، مادرم از دست من عصبانی بود. انتظار داشت ابراز عشق نکنم و اصلا نگویم که خسرو را دوست دارم. معتقد بود باید با مادر خسرو خوب تا نمی کردم و او را می شستم و می گذاشتم کنار.

مادرم که از گفته های بهرام چنین استنباط کرده بود که خسرو به هیچ وجه قصد ازدواج با مرا نداشت، بیش از همه، مادر خسرو را مقصر می دانست. مادرم زبان به دلداری من گشود و گفت هیچ دلیلی ندارد که شوهر نکنم. او سعی داشت به هر نحو ممکن، فکر خسرو را از ذهنم بیرون کند. کم کم از تلاش بی فایده مادرم به تنگ امدم و برای نخستین بار، در برابرش جبهه گرفتم و گفتم: برای چندمین بار می گم، شما و مادر خسرو بیشتر از قوم و خویش ها از تهمینه گرفته تا سودابه و حتی جهانگیر و تیمور، کوچک ترین تردیدی نداشتین که خسرو شایسته ترین پسریه که سراغ دارین. همه شما دست به یکی کردین و باعث شدین اسم خسرو رو توی لوح دلم حک کنم و حالا هم امکان نداره بتونم از اون دست بردارم، چون که دوستش دارم و اسمش رو برای همیشه توی قلبم نگه می دارم و یقین دارم که روزی

پشیمان بر می گرده.

مادرم نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت: به موی پسر الله قلی خان قشقایی، شرف داره به صد تا خسرو. الله قلی خان از بهادر چی کم داره.

گفتم: حالا چرا به یاد پسر الله قلی قشقایی افتادین؟ کاش سه سال قبل منو می دادین به اون و یا هر کدوم از اون همه خواستگار. حالا دیگه خیلی دیر شده.

مادرم با خشمی و حالتی برافروخته به سمت من هجوم آورد و گفت: برای اون که نمی دونستم این پسره آنقدر بی حیاست که حتی جلوی من و تو و مادرش، پشت سر به دختر تهرونی ندیده و نشناخته، مثل سگ موس موس می کنه. حالا هم چیزی نشده، مگه صنم دختر مراد بیک که به زور می خواستن شوهرش بدن، از خونه فرار نکرد؟ مگه بعد از اینکه زن ایرج خان شد، اونو روی تخم چشاش نگه نمی داره.

گفتم: از اول همه می گفتن که صنم پسر مراد بیک رو نمی خواد، چون سن پدرش رو داره، همه ایل و طایفه هم خبر داشتن که پدر و مادر صنم می خوان اونو به زور شوهر بدن. ولی قضیه من خیلی فرق داره. همه جا پیچیده که دختر کاظم خان عاشق بی قرار خسرو پسر بهادر خان اسفندیاریه. دو ساله که به دوست و آشنا و خویش و غیره، به هر کس و ناکس رسیدم، گفتم خسرو دوست دارم. چطور می تونم با دل شکسته برم تو خونه امامقلی و عروس الله قلی قشقایی بشم و زندگی اونو هم تلخ کنم؟

در حالی که من و مادرم بگو مگو داشتیم، پدرم با اوقات تلخ و چهره در هم کشیده از راه رسید. هیچ وقت او را ان طور نگران و منقلب ندیده بودم. حتی حوصله نداشت که مثل همیشه جواب سلام ما را بدهد. به محض اینکه از اتومبیل پیاده شد، به عباسقلی خان خدمتکارمان، دستور داد برایش قلیان چاق کند. تا آماده شدن قلیان ساکت نشست و به نقطه ای خیره شد. گاهی زیر چشمی نگاهی به من می انداخت، سر تکان می داد، و زیر لب چیزی می گفت. سرانجام مادرم، با تکیه کلام همیشگی اش پرسید: چته؟ مگه کشتیت غرق شده؟ پدرم پکی محکم به قلیان زد و پس از کشیدن اهی که تا آن



زمان سابقه نداشت، گفت: کاشکی کشتیم غرق شده بود. کشتی غرق شدن که غصه نداره. دریا قهرش می گیره، کسی هم مقصر نیست، مردم هم آدمو دلداری می دن. اما حالا آبرومون غرق شده و باعث سرزنش مردم شدیم.

مادرم که حدس زد قضیه از چه قرار است ساکت ماند. پدرم ادامه داد: شما زنا خودتون بریدین، خودتون هم دوختین. این بچه زبون بسته رو هم سر زبون ها انداختین. هر کسی اومد خواستگاری، گفتین ناهید نشون کرده پسر بهادر خانه. هر کی به ناهید نگاه کرد، زدین توی دهنش. دیدی رفاقت با این همه نون و نمک خوردن پا گذاشتن رومون رد شدن. همش تقصیر تو زن بهادر خانه، حالا هم باید تاوانش رو پس بدن.

مادرم گفت: کف دستمو بو نکرده بودم که پسره می زنه زیر قولش. از اون گذشته، چرا همه کاسه کوزه ها رو سر من می شکنی. مگه خود تو نبودى که پشت سر بهادر خان نماز می خوندى؟ مگه خودت هزار بار نگفتی خسرو لنگه نداره؟ مگه نمى گفتی خسرو چشم پاکه؟ صد بار از زبون خودت شنیدم که می گفتی این همه زن و دختر توی خونه قوامیه، اما خسرو به هیچ کدومشون نگاه چپ نمى ندازه، چقدر از اسب سواری و تیر اندازی و لیاقت و شعورش تعریف کردی. یادت نیست؟ حالا

می گی من تقصیر کارم؟

پدرم بعد از مدتی سکوت گفت: به هر حال، امروز همه چیز معلوم شد. از بعد از ظهر تا حالا با بهادر خان بودم.

مادرم بی صبرانه پرسید: چی می گفت؟

پدرم گفت: اون آب پاکی رو ریخت روی دستمون و گفت خسرو فردا، پس فردا عازم تهررونه. می گفت این تخم لق رو مادرش و مادر ناهید خانم توی دهن این دو تا جوون شکستن.

مادرم با عصبانیت گفت: تو چی گفتی؟ حتما بر بر نگاهش کردی.

پدرم عصبانی تر از او گفت: چه کار می کردم؟ بعد از این همه رفاقت و رفت و آمد، چی می تونستم بگم؟ یقه شو می گرفتم و می زدم توی گوشش، یا التماس می کردم که نذاره خسرو بره تهران و بیاد با ناهید عروسی کنه؟

مادرم گفت: تهرون چیه؟ درس چیه؟ اون به هوای دختره داره می ره تهرون. دختره چیز خورش کرده، وگرنه چرا تا به حال این حرفها نبوده؟ تقصیر پدر بی عرضه و پشت گوش فراخسه. باید می زدی توی دهنش و می گفتی مگه کاظم خان مسخره ماس.

لبه‌ایم را به دندان می گزیدم و ناظر گفتگوی پدر و مادرم بودم. پدرم پی در پی به قلیان پک می زد و اطرافش را هاله از دور فرا گرفته بود. او، از میان انهمه دود به مادرم که غصه دار نشسته بود نگاهی انداخت و گفت: با قسمت نمی شه مبارزه کرد. شاید قسمت ناهید امامقلی پسر الله قلی خان قشقایی باشه. از این به بعد، در این مورد دیگه حرفی نزنیم. اگر نه انگار که خسروی وجود داشته. به جهانگیر می گم که یه جوری قضیه رو جفت و جور کنه.

جرات نداشتم روی حرف پدرم حرف بزنم و بی اختیار اشک می ریختم. مادرم که هنوز امیدوار بود می شود خسرو را از رفتن به تهران منصرف کرد، ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت: آگه محمد خان ضرغامی بفهمه که ناهید سر زبون ها افتاده و حالا پسر بهادر خان به هوای یه دختره تهرونی زیر قولش زده، محاله بذاره خسرو بره تهرون.

پدرم پوزخندی زد و گفت: اتفاقاً محمد خان از قضیه خبر داره. منم همین فکر تو رو می کردم. محمد خان وقتی شنید که خسرو می خواد بره تهرون درس بخونه و اصلاً به فکر زن گرفتن نیست، می دونی چی گفت؟ گفت عجب پیشتر با شعوریه، و چه فکر عاقلانه ای کرده. او زن می خواد چه کنه، بذارین بره دنبال درسش. بعد هم گفت هر چه از طایفه ما دکتر و مهندس بشن، باعث افتخاره.

مادرم گفت: چالا می گی چه کار کنیم؟

پدرم گفت: هر چی خدا بخواد همون میشه.

سپس رو به من کرد و گفت: غصه نخور دختر. تا بوده دنیا همین بوده. دنیا که به آخر نرسیده. آسمون که پاره نشده فقط خسرو از اون افتاده باشه. خدا کریمه. پاشو، پاشو، اصلاً فکر شو هم نکن.

پدرم خلی راحت به قضیه نگاه می کرد. اگر چه به ظاهر وانمود می کردم ناراحت نیستم، هرگز از فکر خسرو سیما بیرون

نمی رفتم. بارها با خودم خلوت می کردم و می گفتم مگر می شود یک دختر تهرانی، با آن زیبایی، از راه برسد و به این زودی عاشق پسری مثل خسرو شود که با خانواده آنها هیچ مناسبتی ندارد. می گفتم یعنی در تهران با انهمه آدم اسم و رسم دار، پسر یکی از آنها نتوانسته است توجه سیما را جلب کند. ته قلبم گواهی می داد عشق سیما به خسرو زود گذر است. به خودم می گفتم خسرو و اغلب جوانانی که روحیه عشایری دارند، متعصب هم هستند. چطور او دل به عشق دختری به این بی بند و باری بست که در مدتی کم تر از ده دوازده روز عاشق شود. خلاصه آن که، نه تنها قادر نبودم خسرو را فراموش کنم و او را از قلبم برانم، بلکه علاقه ام به او روز به روز بیشتر میشد و هر چه بیشتر برای فراموش کردنش می کوشیدم، بیشتر در روح و ضمیرم جا باز می کرد.

آخر هفته، طبق معمول، برای خرید راهی شیراز شدیم. هلاکو دلش نمیخواست از باغ و دشت و صحرا و آن همه آزادی دست بکشد و برگردد. تا به او قول ندادیم

که دوباره با هم برگردیم، حاضر نشد از قصرالدشت دل بکند. در میان راه که یکی دو ساعتی طول کشید، پدر و مادرم دلداری ام میدادند و مرتب از خانواده ی الله قلی قشقای و پسرش امامقلی و مادر مهربانش و ثروت هنگفت آنان تعریف میکردند تا شاید مرا راضی کنند، ولی من در دلم به آنان میخندیدم.

به محض ورودمان به شیراز، پدرم من و هلاکو به خانه ی تیمور رساند و خودشان عازم فیروز اباد شدند تا سری به جهانگیر بزنند. مریم که یک هفته از هلاکو دور بود، او را در اغوش گرفت. پس از رفع خستگی، جریان آنچه برایمان اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که تیمور از سر کار برگشت و از حالت افسرده و نگرانم زود پی برد در درونم چه خبر است. وقتی مریم به تیمور گفت همه چی تمام شده است و خسرو امروز و فردا عازم تهران میشود، او بی اندازه ناراحت شد و خسرو و خانواده اش را بی معرفت خطاب کرد. او سعی کرد با جملاتی امیدار کننده مانند: "هر چه خیر است پیش میاید" و نظایر آن دلداری ام دهد، ولی من در حال و هوای خودم بودم.

هیچ کس، انطور که باید، نمیدانست من تا چه اندازه خسری را دوست دارم و برای آینده اش نگرانم. شاید آگه خسرو به

دختری شیرازی یا طایفه ی خودمان دل میبخت و با او ازدواج میکرد، تا این اندازه نگران نبودم.

با آنکه قرار بود بیش از دو روز در شیراز بنمانیم، به دلیل پا به ماه بودن سودابه که به تولد فرزندش چیزی نمانده بود، مجبور شدیم تا زاییدن او در شیراز بمانیم. در این مدت م بیشتر بزد مریم بودم، چون تنها او بود که حرف دلم را میفهمید مریم کتابهایی در اختیارم گذاشته که در تغییر روحیه ام تا اندازه ای تاثیر داشت. ده روز پس از زایمان سودابه که خدا پسری به او داده بود، در خانه شانجشن حمام زایمان گرفته بودند. همگی در خانه جمع بودیم. جهانگیر و همسرش هم آمده بودند و به جز من که هرگز نمیتوانستم مثل آنها بگو به خند داشته باشم، همه ی اقوام شاد و خندان بودند و از هر دری سخن میگفتند. پدرم از اینکه هر سال به نوه هایش اضافه میشد خوشحال بود، و اگر ان نوه پسر میبود خوشحالی او چند برابر میشد. چنین به نظر میرسید که خانوادگی الله قلی پیغام فرستاده بودند که تا چند روز دیگر برای خواستگاری به خانه ی ما میایند و جهانگیر از طرف پدر و مادرم جواب مساعد داده بود که چه طور آنها را منصرف کنم که ناگهان در خانه را زدند. عبدالحسین پسر مسیب، نوکر بهادر خان بود و از حالت نگران و چهره ی در هم و چشمان اشک الود ان پسر دوازده ساله معلوم بود که خبری ناگوار دارد وقتی که گفت بهادر خان در کنار باغ اسباب در سعادت اباد سکنه کرد و جا به جا مرده است، گویی روی همه ی کسانی که تا چند لحظه پیش سرخوش و شاد بودند گرده ماتم پاشیده شد، باورش برای همه ی ما مشکل بود و عبدالحسین را از هر طرف سوال پیچ کردیم.

"کی چه ساعتی؟"

"یعنی واقعا بهادر خان مرده؟"

"الان جنازه ی او کجاست؟"

مطمئن شدیم که عبدالحسین حقیقت را میگوید و مراسم تشییع جنازه و خاکسپاری صبح روز بعد در شیراز انجام میشود و او را به همین علت فرستاده اند تا ما را مطلع سازند.

گریه امانم نداد راضی نبودم خسرو به این زودی یتیم شود. دلم برای ترگل و اویشن و خسرو میسوخت. اگرچه میان

خانواده ی ما انها اختلاف پیش آمده بود، با خبر مرگ بهادر خان گویی هیچ کینه و نفاقی بر جا نمانده بود همه ماتم زده شده بودیم اصلاً نمیتوانستیم به این موضوع بی اعتنا باشیم، پدرم گویی برادرش را از دست داده با صدای بلند گریه میکرد. مادرم مرتب به صورتش میزد: "وای خدا یه داد ملک تاج برسه!"

با انکه یقین داشتیم به سبب این اتفاق خسرو به تهران نمیروود و همه چیز به نفع من تمام میشود، راضی به مرگ بهادر خان نبودم. پدرم درنگ را جایز ندانست و به غیر از سودابه و شوهرش و اقوام شوهرش، بقیه با اتوموبیل پدرم و تیمور رهسپار سعادت اباد شدیم در راه پدرم از بی وفایی دنیا حرف میزد و میگفت "ای داد و بیداد کی باور میکرد بهادر خان اسفند یاری بمیره: باور این پیشامد برای او و حتی

من و مادرم و تیمور و جهانگیر مشکل بود. مریم می گفت: "از کار خدا نمی شود سر در آورد".

مادرم می گفت: "حتماً از دست خسرو دق کرده".

پدرم گفت: "توپ بهادر خانو داغون نمی کرد".

و من، در حالی که ناراحت حال خسرو و ترگل و آویشن و جمشید بودم، ته دلم احساس خوشحالی می کردم که دست کم خسرو در شیراز می ماند و هرگز مادر و خواهر و برادرش را تنها نمی گذارد.

غروب آن روز به باغ قوام رسیدیم. خدای من، چه قیامتی بر پا بود! نگاهم به دنبال خسرو می گشت. در گوشه ای از باغ، عده ای دستان او را گرفته بودند تا خاک بر سرش نریزد. نمی توانم حالت و احساسی را که از دیدن خسرو با آن وضع و حال پیدا کردم، شرح دهم. مادر خسرو داخل عمارت غش کرده بود و زنان با تجربه کاه گل آب زده زیر دماغش گرفته بودند. او به زور چشمانش را باز کرد و وقتی که نگاهش به من و مادرم افتاد، گفت: "دیدین چه خاکی به سرم شد؟! دیدی چه بلایی به سرمون اومد؟! و قصد داشت به صورتش چنگ بزند که من و مادرم مانع کارش شدیم. در همان حال که در جمع زنانی بودم که از دور و نزدیک آمده بودند، دلم بیرون از عمارت و نزد خسرو بود. دلم می

خواست این آزادی را داشتم که به سراغش بروم و او را دلداری دهم. ناگهان صدای مصیبت خوانی که با آهنگی حزین در فضای باغ و عمارت پیچیده، ولوله ای دیگر بر پا ساخت و دل همه ی ما به ویژه مادر خسرو و آویشن و ترگل را کباب کرد.

چه منظره ی دردناکی بود وقتی که ترگل و آویشن به سر و صورت و موهایشان چنگ می انداختند و پدرشان را صدا می زدند! چقدر دل آدم می سوخت، زمانی که می شنید مادر خسرو با صدای گرفته می گفت: "بهادر جان! چرا رفتی و منو تنها گذاشتی؟ چرا بچه هایت رو یتیم کردی؟"...

آن شب تا صبح دیده بر هم نهادیم. مردها در اطراف خسرو و جمشید جمع شده بودند و سعی داشتند آن دو را که گریه شان لحظه ای قطع نمی شد، به هر نحو ممکن آرام کنند. ما زن ها هم به ترگل و آویشن و مادرشان می رسیدیم. چون اگر لحظه ای از آنان غافل می شدیم، هر چه دم دستشان می رسید به سرشان می کوبیدند. یکی دو بار هم مادر خسرو سرش را با شدت به دیوار کوبید، به طوری که بیشتر ما تصور کردیم که کار او هم تمام شد؛ ولی به خیر گذشت. چون مردها در محوطه ی باغ و در فضای آزاد بودند، چندین بار به بهانه های گوناگون از عمارت بیرون آمدیم. و به خسرو که ماتم زده و سر در گریبان نشسته بود و همچنان گریه می کرد، نگاهی انداختم. دلم داشت از قفس سینه پر می کشید. آرزویم این بود که کاش با او محرم بودم و سرش را روی سینه ام می گذاشتم و دلداری اش می دادم و اشک هایش را با کنار روسری ام پاک می کردم. ولی عرف و شرع آن اجازه را به من نمی داد. آن شب، تا صبح، از ترگل و آویشن که بوی خسرو را می دادند، پرستاری کردم.

صبح روز بعد، باغ قوام پر شد از زنان و مردانی که از طایفه های مختلف خود را برای تشییع جنازه ی بهادر خان به باغ قوام رسانده بودند. هنگامه ی غریبی بر پا بود، از بی توجهی مردم استفاده کردم و با نگاهم به دنبال خسرو گشتم. در لحظه ای او را دیدم که دو نفر زیر دو بازویش را گرفته بودند. او یارای قدم برداشتن نداشت و چنان بی رمق شده بود که اگر رهایش می کردند، نقش بر زمین می شد. حال و روز جمشید هم کم از خسرو نداشت و عده ای هم او را آرام می

کردند. وای که چه صحنه ی غم انگیزی بود، زمانی که جنازه ی بهادر خان را روی دست بلند کردند و خیل جمعیت لاله الا... گویان پشت تابوت راه افتادند! و غم انگیزتر از آن، شیون و زاری خسرو و مادر و برادر و دو خواهرش بود و در سوگ از دست دادن پدر.

خودم را از زن ها جدا کردم تا شاید لحظه ای نگاهم به نگاه خسرو گره بخورد و توجه او را جلب کنم؛ ولی در آن گیرودار امکان نداشت. خودم را به مادر خسرو رساندم و زنی که بازویش را گرفته بود کنار زدم. خودم زیر بغلش را گرفتم و مرتب دلداری اش می دادم. خلاصه، جنازه ی بهادرخان رو مویه و زاری کنان تا دوراهی قصر الدشت روی دست بردند و از آنجا آن را داخل آمبولانس گذاشته و ده ها اتومبیل سواری و جیپ و کامیون پر شد از کسانی که می خواستند، با همراهی کردن

جنازه، به هر طریق که هست محبتشان رابه خانواده بهادر خان ثابت کنند.

مادر خسرو را به زور سوار اتومبیل تیمور کردم. ترگل و آویشن را هم در همان اتومبیل جا دادیم و رهسپار شیراز شدیم. در بین راه حال مادر خسرو چند بار به هم خورد و مجبور شدیم لحظاتی کوتاه توقف کنیم و از ظرفی پر از آب که قبلا تهیه کرده بودیم، به صورت او آب بزیم تا اینکه سرانجام به گورستان دارالسلام شیراز رسیدیم.

در گورستان غوغایی دیگر بر پاشد. جمعیتی بیشمار منتظر بودند. همه چیز از پیش آماده بود و اگر بخواهم شرح دهم سخن به درازا می کشد و توضیح واضحات است، چون خسرو آن را تا اندازه ای در خاطراتش شرح داده و تنها چیزی که نگفته، حال روز من است که چقدر برایش ناراحت بودم.

وقتی جنازه را به خاک سپردند، خسرو در چشم بر هم زدنی، خودش را از دست کسانی که نگاهش داشته بودند رها کرد و بر روی قبر پدرش انداخت. او با صدای بلند گریه می کرد و می گفت چه زود تو را از دست دادم. ای کاش در روزهای

اخربا من اونقدر صمیمی نبودی! ای کاش مثل رفیقی به درد دل من گوش نمی دادی، تا امروز این طور دلم نمی سوخت.

حالت رقت بار خسرو باعث شد که گریه امانم ندهد، و در این میان عده ای تلاش می کردند مرا آرام سازند. جمیله از

یک سو و مریم از سوی دیگر سعی داشتند مانع بی تابی م شوند. دیگر حال خودم را نمی فهمیدم. گاهی می گفتم زود بود که خسرو یتیم شود و زمانی برای جمشید و ترگل و آویشن دلسوزی می کردم. به هر حال، عده ای دست به کار شدند و اغلب کسانی را که برای تشیع و خاکسپاری از دور و نزدیک آمده بودند، به خانه بهادر خان راهنمایی کردند. ناهار آماده بود و میزبانان سعی می کردند کم و کسری وجود نداشته باشد. مادر خسرو می گفت چطور می توانم به خانه ای پا بگذارم که بهادر خان در آن نباشد و خسرو می گفت هنوز باور ندارم که پدرم را از دست داده باشم. خلاصه، پس از صرف ناهار، غریبه ها با طلب صبر از خداوند برای خانواده بهادر خان، آنجا را ترک کردند اما من و مادرم و زندایی خسرو و خاله و عمه و تنی چند از خویشاوندان مصیبت دیدگان را تنها نگذاشتیم. پدرم، مثل عمویی مهربان، لحظه ای از حال خسرو و جمشید غافل نمی شد. دوستان خسرو، یکی پس از دیگری، به دیدنش می آمدند و این رفت و آمد ها تا نزدیک نیمه شب ادامه داشت. مادر خسرو چنان بی تاب بود که تنها با قرص و آپول مسکن توانستیم او را ساکت کنیم.

خیلی دلم می خواست خسرو را تنها در گوشه ای گیر می آوردم و با او احساس همدردی می کردم، تا به این بهانه، احساس خودم را هم ابراز کنم، ولی هرگز چنین اتفاقی نیفتاد.

من و مادرم تا روز سوم و هفتم خانواده بهادر خان را تنها نگذاشتیم. آنان، رفته رفته، پذیرفتند چاره ای ندارند به جز آن که در برابر اتفاقی که اصلاً پیش بینی نمی کردند، صبر و بردباری به خرج دهند.

شبی که مراسم هفتم برگزار شده بود، از زن ها، تنها من و مادرم و عمه و خاله خسرو و جمیله، زن بهرام، و از مردها، دوستان خسرو بهرام و پدرم و یکی دو نفر از خویشاوندان در خانه بهادر خان ماندیم و قرار شد تا چهلیم آن مرحوم همین تعداد در آنجا بمانیم. دلم می خواست تا آخر عمر در کنار خانواده خسرو باشم، زیرا احساس امنیت یا نمی دانم چگونه بگویم، احساس می کردم در کنار خانواده خسرو و خانواده اش بودن چقدر برایم لذت بخش و آرامش دهنده است.

آن شب، با این که ساعت از نیمه شب گذشته بود و بسیار خسته بودم، حیفم می آمد که بخوابم. همه منظورم از خوابیدن



این بود که شاید فرصتی پیش بیاید تا چند کلمه ای با خسرو حرف بزنم و با او احساس همدردی کنم و بدون رودربایستی به او بگویم از تمام دنیا بیشتر دوستش دارم. به کنار پنجره مشرف به حیاط امدم. خسرو ماتم زده بر روی پله های ورودی عمارت نشسته بود. یک ان تصمیم گرفتم آهسته، به طوری که کسی متوجه نشود، خودم را به خسرو برسانم. دو دل بودم که این کار را بکنم یا نه که ناگهان صدای جیغ مادر خسرو همه را بیدار کرد. خودمان را به او رساندیم، گویی بهادر خان را در خواب دیده بودم. من و مادرم زندایی خسرو زیر بازویش را گرفتیم

و او را از عمارت بیرون بردیم و در کنار حوض نشانیدیم. خسرو، وحشت زده، خودش را به او رساند و پرسید: "چی شده؟"

گفتم: "چیزی نیست خسرو خان، مثل ایماکه مادرتون خواب دیدن".

نگاهی به من انداخت، سر تکان داد و گفت: "حالا می ترسم مادرتو از دست بدم" و ناگهان گریه را سر داد.

من هم بی اختیار به گریه افتادم. مادر خسرو؛ با صدایی که از ته گلویش بیرون می آمد؛ به خسرو گفت: "تو هم بیداری مادر؟"

خسرو گفت: "چطور می تونم بخوابم، در حالی که پدرم در زیر خروارها خاکه، و هنوز نمی کنم پدر ندارم".

مادر خسرو آهی کشید و سر تکان داد، سپس چشمانش را بست و سرش را روی شانه ی زن دایی گذاشت، خیلی ترسیدم. مادر شانه های او را مالش داد. خسرو مرتب صدایش می زد. من به صورتش آب زدم و وقتی چشمانش را باز کرد، خیالمان راحت شد. من شانه به شانه خسرو ایستاده بودم و با آن آنکه به خاطر او و مصیبتی که برایش پیش آمده بود ناراحت بودم، دلم می خواست تا صبح به همان وضع می ماندم.

پس از آن که حال مادر خسرو کمی بهتر شد، او را به داخل ساختمان بردند. از فرصت استفاده کردم و به بهانه ای از آستانه در برگشتم. خسرو در کنار حوض نشسته بود. به او نزدیک شدم و سلام کردم. او به گرمی جوابم را داد. در آن لحظه به کلی فراموش کردم که کجا هستم و در چه موقعیتی قرار دارم. نگاه از خسرو بر نمی داشتم و او هم به من خیره

شده بود. در حالی که هر دو نگاه از هم بر نمی داشتیم، بی اختیار اشکمان سرازیر شد. با بغض و گریه گفتم: "دلم نمی خواست من و تو زمانی با هم بر نمی داشتیم، بی اختیار اشکمان سرازیر شد. با بغض و گریه گفتم: "دلم نمی خواست من و تو زمانی با هم رو به رو بشیم و حرف بزیم که تو در ماتم باشی".

از وقتی به او دلبسته بودم، برای اولین بار به من لبخند زد و، به قول معروف، تحویل گرفت. لبخند او و برخورد گرمش، پس از آن همه سال و آن همه نگرانی که سیما به وجود آورده بود، لذتی به من بخشید وصف ناپذیر. چنان به وجد آمده بودم که مرگ بهادر خان و غم ملک تاج خانم و حالت نزار ترگل و آویشن را از یاد بردم.

خسرو در حالی که نگاه از من بر نمی داشت، همراه با آهی عمیق گفت: "شلید شکستن دل تو باعث شد این مصیبت به سرم بیاد و خیلی زود پدر مو از دست بدم".

در حالی که قطره های اشکم را با گوشه روسری ام پاک می کردم، گفتم: "این چه حرفیه خسرو. من راضی به مرگ عمو نبودم و اگر هر بلایی هم سرم می آمد، دلم نمی خواست تو رو در ماتم ببینم. آخه نمی دونی تو رو چقدر دوست دارم. اگر هم به تهرون می رفتی و حتی اگه با سیما هم ازدواج می کردی، باز تو رو دوست داشتمو هرگز فراموش نمی کردم".

خسرو گفت: "همه ی اینها کار خداست. شاید سرنوشت من چنین بوده که پدرمو از دست بدم و خودمو در اختیار سرنوشت بذارم و در کنار تو باشم".

از برخورد گرمش چنین بر می آمد که دلش می خواهد با من گفتگو کند، ولی در آن شب و با توجه به این که بیشتر حاضران در آن خانه بیدار بودند، جایز نبود بیش از آن با خسرو صحبت کنم. بار دیگر گفتم خود را در غمش شریک میدانم و پس از شب یه خیر گفتن ترکش کردم.

آن شب بهترین و شیرین ترین و لذت بخش ترین شب زندگی ام بود؛ چون کوچکترین تردیدی نداشتم خسرو به تهران نمی رود.

با مرگ بهادر خان و برخورد گرم خسرو در مدت بیست و پنج شش روزی که من و مادرم در منزل آنان بودیم و رفتار و کردار مادر خسرو، صمیمیتی که پس از حدود یک ماه وقفه دوباره میان خانواده ی ما و بهادرخان ایجاد شده بود، جای هیچ شک و تردیدی برایم باقی نگذاشت که سرانجام عروس آن خانه می شوم و آنچه یقین مرا چند برابر کرده بود، نگاه های پر عطوفت و مهربان خسرو به من بود که تا آن زمان سابقه نداشت. علاوه بر من، برای هیچ کدام از نزدیکان هم شکی باقی نمانده بود که عشق و عاشقی سیما و خسرو چیزی بیش از شوخی نبوده است. از آن تاریخ خودم را همسر خسرو می پنداشتم و هیچ تردیدی در این مورد نداشتم.

مادر خسرو و کم کم باورش شده بود که شوهرش را از دست داده است. او، هر شب، از گذشته های دور و خاطراتی که از بهادرخان داشت و از آخرین روزی که بهادرخان باغ قوام را برای سرکشی به رعیت ها ترک کرده بود، حرف می زد. او گفت: "شب آخر بیشتر درباره ی خسرو حرف زدیم. التماسش کردم که خسرو را از رفتن به تهران منصرف کند. مادر خسرو، در حالی که حسرت گذشته را می خورد، و با مرگ شوهرش همه چیز را از دست رفته می پنداشت، در میان حرفهایش می گفت جلوی قسمت را نمی شود گرفت. شاید اگر بهادر زنده می ماند، خسرو به تهران می رفت و آواره ی غربت می شد.

در حدود ده دوازده روز به مراسم چهلم مانده بود که روزی ترگل مرا کناری کشاند و ، طوری که کسی متوجه نشود، کاغذی را که چند تا شده بود به من داد و گفت: "این نامه ی خسروس که برای سیما نوشته "

از او تشکر کردم و به گوشه ای رفتم و با بی صبری نامه را باز کردم. از خط خوردگی جملات و کلمات آن متوجه شدم چرکنویس نامه ای است که به سیما نوشته است. عین آن نامه را خسرو در خاطراتش نوشته است و به طور خلاصه می گویم که او نوشته بود به پشتیبانی پدرش به خودش اجازه داد که عاشق شود و در پایان از او خواسته بود که آنچه را میان آن دو گذشته است فراموش کند، چون با اتفاقی که افتاده هرگز نمی تواند به عهدش وفادار بماند.

از سویی خوشحال شدم که خسرو آب پاکی را روی دست سیما ریخته بود و از سوی دیگر نگران شدم که چرا خسرو در

آن مدت کوتاه باید تحت تاثیر زیبایی دختری غریبه قرار بگیرد. به هر حال، من عاشق خسرو بودم و وجود رقیب، حتی اگر زمانش کوتاه هم بود، نگرانم می کرد، تصمیم گرفتم چرکنویس نامه را برای روزی که به خانه ی او رفتم، نگه دارم و در زمان مناسب به رخ او بکشم. ترگل از این که چرکنویس نامه ی خسرو را در اختیار من گذاشته و خودش هم پی برده بود که برادرش برای همیشه نزد آنان می ماند و با من ازدواج می کند، با آن همه غم و ماتم ناشی از مرگ پدر، خیلی خوشحال بود.

یک هفته به مراسم چهلمین روز در گذشت بهادر خان مانده بود که من و مادرم، با اجازه ی مادر خسرو، به خانه ی خودمان برگشتیم تا نفسی تازه کنیم، یا به عبارتی خستگی را از تنمان به در سازیم تا برای مراسم چهلم که قرار بود مفصل برگزار شود، آماده گردیم. پس از حدود یک ماه و چند روز وقتی که می خواستم خانه ی بهادر خان را ترک کنیم، خسرو تا دم در بدرقه مان کرد و ، در حالی که اشاره اش به من بود، به مادر گفت: "وجود شماها بیشتر باعث تسلای دل ما بود. ای کاش تا مراسم چهلم می ماندید".

از داخل عمارت تا کوچه چندبارنگاهمان، همراه با لبخند، به هم تلاقی کرد. هیچ چیز نمی توانست تا آن اندازه مرا خوشحال کند. در میان راه بیشتر حرف از خسرو بود. مادرم می گفت بیخود درباره ی خسرو قضاوت می کرده است و معتقد بود به هر حال گاهی شیطان به جلد آدم می رود و سیما را شیبانی می پنداشت که در قالب فرشته ای زیبا رو قصد داشت زندگی مرا از هم بپاشد. آن روز دلم می خواست پیش از رفتن به خانه ی خودمان مریم را ببینیم و او را از ماجرا مطلع کنم و تا روز بعد که به خانه ی تیمور رفتم لحظه ای آرام و قرار نداشتم.

وقتی به مریم گفتم به آرزویم رسیدم و با خسرو صحبت کردم و، بدون واهمه ، علاقه ام را به زبان آوردم، خیلی خوشحال شد. خوشحالی مریم زمانی دو چندان گردید که گفتم خسرو از این که تحت تاثیر زیبایی شیما قرار گرفته و دل مرا شکسته بود پشیمان است. سپس چرکنویس نامه ی خسرو را به خسرو را به مریم دادم. او نامه را با دقت خواند و سکوت او مرا به فکر واداشت و وقتی علت سکوتش را پرسیدم، گفت: "تعجب من از اینه که در آخر نامه ش نوشته، با

این که به اندازه ی همه ی دنیا دوستت دارم، مرا فراموش کن."

گفتم: "به هر حال سیما از زندگی اون خارج شد و شاید جمله ی آخر برای تعارف باشد. همین که اون دلش می خواست با من درد دل کنه و تا دم بدرقه م کرد و از نگاهش پیدا بود که دلش نمی خواذش دور باشم، برای من که تا چند روز پیش از او قطع امید کرده بودم، خوشحالم می کنه."

آن شب من به سراغ دیوان حافظ رفتم و به نیت این که عاقبت من و خسرو چه می شود، آن را گشودیم ایات زیر آمد:

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود

ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

نگذاشتم ایات را تا آخر بخواند. میان حرفش رفتم و گفتم: "ای بابا، هر وقت سراغ حافظ می ریم از ناامیدی و نقش

باطل و خون جگر حرف می زنه و یه ذره امیدی هم که به دل آدم می افته پاک از بین می بره."

مریم نگاهی پرمعنا به من انداخت و گفت: "خب، شعره دیگه".

در خانه تیمور مریم و هلاکو دو روز همدم من بودند. در انتظار مراسم چهلم پدر خسرو، بی صبرانه لحظه شماری می

کردم تا بار دیگر به خانه ی آنان بروم و این بار اگر فرصتی پیش آمد، بی پرده تر برای آینده نقشه بکشم. با این که

مطمئن بودم مرگ بهادرخان عروسی من و خسرو را دست کم یک سال به تاخیر می اندازد و با توجه به نامه ای که

خسرو به سیما نوشته بود، اگرچه چندجمله آخر نامه نگران کننده بود، یقین داشتم مانعی سر راهمان نیست.

دو روز پیش از مراسم چهلم در گذشت بهادرخان، آنچه در خیالم رشته بودم، پنبه شد، وقتی خبر آوردند سیما و

مادرش برای دلجویی و گفتن تسلیت و شرکت در مراسم چهلم هم اکنون در خانه ی بهادر خان هستند، گویی مرا

عربان داخل لانه ی زنبور انداخته اند. مدتی مات و متحیر به یکی از آشنایان که آن خبر را آورده بود خیره شدم. گوش

هایم چند لحظه ای چیزی نمی شنیدند. پس از آن که به خودم مسلط شدم، ناباورانه گفتم: "یعنی شیما و مادرش این همه راه او مدن تا به خانواده ی بهادرخان تسلیت بکن؟!گ"

هرچه سعی داشتم بی اعتنا باشم و چنین بیندازم که آنان هم، مثل ده ها نفر دیگر، خواسته اند معرفت نشان دهند و محبت بهادر خان و خانواده اش را بی پاسخ نگذارند، ولی، با توجه به این که خسرو در نامه اش اعتراف کرده بود عاشق شیما شده، اما او حالا باید فراموشش کند، مگر می شد بی اعتنا ماند.

با اختیار به اتاقم رفتم، مثل دیوانه ها بودم و آرام و قرار نداشتم. مادرم سعی می کرد قضیه را آن گونه جلوه دهد که خسرو از رفتارش منظوری دوستانه نداشته است. او به رفتار صمیمی خسرو در مدتی که در خانه ی آنان بودیم، اشاره کرد و گفت: "قصد خسرو چیز دیگه ای بود. اون هرگز به تو اهمیت نمی داد".

همان روز تصمیم گرفتیم سری به خانه ی بهادر خان بزنیم و من اصلا به روی خودم نیاورم و خیلی راحت و بدون وا همه در برابر چشمان شیما با خسرو گرم بگیرم. مادرم می گفت: "می ترسم حرکات شیما باعث دردسر بشه و خدای نکرده مسئله ای پیش بیاد و جای این که غم و غصه ی خانواده ی بهادرخان رو کم کنیم، اسباب نگرانی اونها بشیم".

به خودم گفتم، خدایا این چه سایه شومی است که روی عشق من و آینده ی من سایه افکنده است و رهایم نمی کند. اما گاهی هم به خودم نهیب می زدم که چرا بی جهت نگرانم و چرا پیشداوری می کنم. بعد خودم به خودم دلداری می دادم: خسرو که مثل گذشته نیست، به قول خودش به اعتبار و پشتیبانی پدرش قصد داشته به تهرون بره، حالا که پدرش توی این دنیا نیست، اون مجبور سرپرست خانواده اش باشه.

به فکرم رسید که با ترگل تماس تلفنی بگیرم، و با او حرف بزنم. ترگل، با دادن چرکنویس نامه ی خسرو به من، ثابت کرده بود که راضی نیست برادرش به تهران برود و با این که بیش از دوازده، سیزده سال نداشت، فهم و درکش بسیار خوب بود. با آن که دودل بودم، تلفن زدم. دلم می خواست خسرو گوشی را بردارد، اما برخلاف خواسته ام، زنی که صدایش را نشناختم جواب داد. از آن زن خواهش کردم گوشی را به ترگل بدهد. ترگل صدایم را شناخت و من حال

خودش و مادرش را پرسیدم. گویی متوجه شده بود به چه منظور زنگ زده ام، گفتم: "شنیدم که سیما و مادرش خونه ی شما هستن".

گفت: "بله، ولی خیالت راحت باشه اونها فقط برای پرسه (در شیراز و شهرستان های اطراف، به ویژه در میان عشایر، کلمه ی پرسه به معنی رفتن به خانه ی بازماندگان در گذشته است.) اومده ن".

سراغ خسرو را گرفتم، او گفت: "از دیروز تا حالا فقط یک بار، اون هم در همون لحظه ای که وارد شدن، با شما روبه رو شده".

ترگل معتقد بود خسرو دیگر دل و دماغ گرم گرفتن با سیما را ندارد و به من اطمینان داد که نگران نباشم. سخنان دختری به آن سن و سال کم، در روحیه ام خیلی تاثیر گذاشت. سعی کردم خودم را بی اعتنا نشان بدهم، ولی ته دلم غوغایی برپا بود.

در شهرهای کوچک و، به ویژه در طایفه ی ما، هر اتفاقی که بیفتد از دید مردم پنهان نمی ماند و اگر موضوع قابل بحث باش، به فاصله ی کوتاهی پخش می شود. روزی که فردایش مراسم چهلم پدر خسرو بود، برایم خبر آوردند که خسرو و سیما را در پارک حافظیه که آن زمان به پارک جوان آباد معروف بود، دیده اند که مشغول راز و نیاز بودند آه از نهادم بلند شد و چیزی نمانده بود که فریاد بکشم. صحنه ی چند روز قبل را که خسرو تا سر کوچه بدرقه مان کرد و با نگاهش به من فهماند که به من بی علاقه نیست، به خاطر آوردم. به خودم گفتم: یعنی خسرو مرگ پدرش را فراموش کرده و، دور از چشم این و اون، با دختری بیگانه خلوت کرده؟ نه نه، ممکن نیست. شاید بدخواهان می خوان میونه ی ما رو به هم بززن. ولی کسی که خبر را آورده بود که هرگز بدخواه ما نبود. از شدت عصبانیت خودم را می خوردم. حالتی طوری نبود که بتوانم از کسی پنهان کنم. خوشبختانه سنگ صبوری مثل مریم داشتم. فوری به او زنگ زدم و قضیه را گفتم. او از پشت تلفن این شعر حافظ را برایم زمزمه کرد:

طوطی را به خیال شکری دل خوش بود

ناگهان سیل فنا نقش امل باطل کرد

گفتم: "کم کم دارم به حافظ ایمان می آرم".

مریم گفت: "خودتو خیلی ناراحت نکن. بعد از مراسم عاقبی همه چیز معلوم می شه".

قرار بود آن روز بعد از ظهر برای کمک کردن و برنامه ریزی مراسم چهلم، به خانه ی بهادر خان برویم. خیلی خوشحال بودم که خسرو را می بینم و از نزدیک شاهد رابطه ی او و سیما می شوم. اما متاسفانه از مرودشت برایمان مهمان آمد و قرار مان به هم خورد.

آن شب تا صبح خواب به چشمم راه نیافت. تا نزدیک صبح به خسرو و سیما فکر می کردم و باورم نمی شد آن دو با هم به پارکرفته باشند. با اینکه سر سوزنی شک نداشتم خسرو هرگز در این موقعیت مادر و برادر و دو خواهر جوان خود را تنها نمی گذارد، ته دلم از این ناراحت بودم که چرا خسرو سیما را به پارک برده است. به خودم می گفتم، نکند عشق خسرو به سیما را به شیراز کشانده است، برعکس آنچه تصور می کنم، خانواده ی بهادرخان برای همیشه به تهران مهاجرت کنند. گاهی می نشستم و به نقطه ای خیره می شدم و زمانی در حیاط قدم می زدم. خلاصه، آرام و قرار نداشتم. همان گونه که گفتم؛ مهمانان مرودشتی باعث شدند که از شب قبل به خانه ی بهادرخان نروم. البته مادرم هم راضی نبود با خانم سرهنگ و سیما روبه رو شود. بعد از ظهر روز بعد ما هم مثل بقیه ی اقوام و طوایف مختلف، به مسجدی رفتیم که در همان محله ی خانه ی بهادرخان بود و مراسم در آن برپا می شد. سیما و مادرش به محض ورود ما، به نشانه ی احترام بلند شدند. سیما صورت من و مادرم را بوسید و به ما تسلیت گفت. از این که ما را صاحب عزا پنداشت، جای امید واری بود.

مادر خسرو، با این که شیون و زاری را از سر گرفته بود، با چهل روز قبل خیلی تفاوت داشتو باور کرده بود که دیگر شوهر ندارد. و با دیدن من، برایم آغوش باز کرد و گفت: "از دیشب منتظرت بودم. تو که میدونی ما دیگه غیر از شما و کاظم خان کسی رو نداریم".



وقتی گفتم مهمانی از مروودشت داشتیم، عذر ما را پذیرفت. صدای حزن انگیز مصیبت خوان شیرازی که در فضای مسجد پیچیده بود، گریه و زاری و شیون حضار، دیگر فرصتی باقی نمی گذاشت که من و سیما با هم حرف بزنیم. قصد داشتم به او بگویم رو راست به من بگوید اگر واقعا عاشق خسرو شده است و به هیچ وجه نمی تواند از او دست بردارد، بداند که من هم مثل او هستم، با این تفاوت که عشق خسرو از جوانی در رگ و پوست و استخوان و همهی درونم ریشه دوانیده است. تصمیم گرفتم به او التماس کنم که با آبروی خانواده و احساسات من بازی نکند و دست از سر خسرو بردارد؛ ولی میسر نشد.

وجود سیما در مسجد و نیز در گورستان، جلب توجه می کرد. او و مادرش سر تا پا سیاهپوش شده بودند. زیبایی سیما طوری نبود که هر کس بی اعتنا از کنار بگذرد و به خالق او درود نگوید.

زمانی که زن ها را از کنار گور بهادرخان دور کردند مردها در اطراف آن حلقه زدند، خسرو و جمشید روی گور افتادند و با گریه ای تلخ پدرشان را صدا زدند: "بابا چرا ما رو تنها گذاشتی؟ چرا ترگل و آویشن رو که هنوز به بابا احتیاج داشتن یتیم کردی؟"

خسرو می گفت: "چقدر خوب بودی بابا! چقدر دلت می خواست من به تهرون برم و ادامه ی تحصیل بدم..."

جملات حزن انگیز خسرو و جمشید دل همه را و به خصوص مرا که طاقت نداشتم خسرو را در چنان حال و روزی بینم، کباب کرد و بی اختیار اشک ریختم. اما در عین حال توجهم به سیما بود که به ظاهر با حالتی متأثر نگاه از خسرو بر نمی داشت. با این که در آن هنگام جای سخنان خارج از موضوع نبود، خودم را به زن دایی خسرو که تقریباً نزدیک مریم و جمیله نشسته بود، رساندم و به طوری که کسی متوجه نشود، به او گفتم: "با اتفاقی که افتاده، آیا باز هم نصرا... خان می ده خسرو به تهرون بره؟"

آیا عشق خسرو، سیما رو به شیراز کشونده؟"

زن دایی خسرو به سیما که کمی از ما فاصله داشت و همچنان به خسرو، چشم دوخته بود، نگاهی انداخت، سرش را تکان

داد و گفت: "نمی دونم چی بگم؛ اما از قرار معلوم این دختره بد جوری گرفتار خسرو شده. می ترسم آخرشش اونو کنه".

جمعیت شرکت کننده در مراسم چهلم آن قدر زیاد بود و نگاه کنجکاوشان طوری به من شده بود که بیش از آن نمی توانستم با زن دایی درباره ی خسرو گفتگو کنم.

نصرا... خان که بزرگ تر خویشان و اقوام بهادر خان بود؛ ختم مراسم را اعلام کرد و از همه ی شرکت کنندگان دعوت به عمل آورد به عمل آورد به خانه ی بهادر خان بروند و تاکید داشت اگر می خواهند روح آن مرحوم شاد شود، شب در منزل آن مرحوم جمع شوند و دعوت او را جهت صرف شام بپذیرند.

خودم را به مادرم رساندم و کسب تکلیف کردم. مادرم با وجود سیما و مادرش هرگز راضی نشد به خانه ی بهادرخان برویم، به همین دلیل برخلاف میل، از نیمه ی راه تغییر مسیر دادیم و به سمت خانه ی رفتیم. خدا می داند تا روزی که شنیدم خانواده ی سرهنگ به تهران برگشتند، چه حالی بودم. در این مدت از کوچکترین رفتار خسرو بی اطلاع نبودم و حبی می دانستم که خسرو و سیما در غروب یکی از آن دو سه روز، روی بام رفته و درددل پرداخته اند.

دو روز بعد که دیگر اثری از سیما و مادرش نبود، برای احوالپرسی به خانه ی بهادر خان رفتیم. خسرو در خانه نبود. آن که مادرش با روی گشاده از ما استقبال کرد، کاملاً معلوم بود ناراحتی اش، غیر از مرگ شوهرش، دلیل دیگری هم دارد.

مادرم به ظاهر بی اطلاع از این که خانواده ی سرهنگ به تهران رفته اند، سراغ آنان را گرفت و سپس با کنایه گفت: "خیال کردم خسروخان برده اونارو بگردونه." مادر خسرو، به علامت تاسف، سر تکان داد و گفت: "باز این دختره اومده و خسرو رو که تهرون یادش رفته بود، هوایی کرد. چیزی نمونده بود که ما رو هم به تهرون بکشونن. حالا هم رفته خونه ی داداش. هرچه بهش می گم تو پسر بزرگ بابات هستی و باید این بچه ها رو تر و خشک کنی، به خرجش نمی ره".

گفتم: "خسرو خیلی عوض شده بود. حتی به من محبت داشت. تصور می کردم از رفتن به تهرون منصرف شده. چطور

می خواد شما رو تنها بذاره؟"

مادر خسرو با اطمینان گفت: "حالا به چیزی گفته. مگه داداش نصرا... بهش اجازه می ده؟ اگه این کارو بکنه، همه به ریش اون می خندن".

ترگل میان حرف حرف آمد و گفت: "دیروز وقتی خسرو گفت می خواد بره تهرون درس بخونه، من و آویشن خیلی گریه کردیم. آخر شب به من گفت به خاطر شما هم که شده اینجا می مونم".

باورش مشکل بود که با مرگ بهادرخان؛ خسرو خانواده اش را تنها بگذارد. او، طبق آداب و رسوم، باید مسئولیت پدرش را به عهده می گرفت. دلم می خواست تا آمدن خسرو آنجا را ترک نمی کردم و آنچه شایعه بود، از زبان خودش می شنیدم؛

ولی قرار بود آن شب به خانه سودابه برویم.

سرانجام چاره ای نداشتیم به جز اینکه صبر کنم و به امید توجه دوباره خسرو روز و شب را بگذرانم.

آن سال هوای شیراز خیلی گرم شده بود. زاییدن سودابه و مرگ بهادر خان باعث شده بود که در حدود پنجاه روز از قصرالدشت بی خبر بمانیم. صبح شبی که به خانه سودابه رفته بودیم، راهی قصرالدشت شدیم. اگر چه از گرمای طاقت فرسای شیراز در امان بودم، دلم می خواست در شیراز می ماندم و از نتیجه تصمیم خسرو هر چه زودتر با اطلاع می شدم، و در فرصتی با او گفت و گو می کردم.

هر روز خبری تازه می رسید. روزی امیدوار می شدم و روز دیگر امیدم رابه کلی از دست می دادم. تنها کسی که از همه چیز خبر داشت، بهرام بود که مشکل می توانستم با او درباره خسرو حرف بزنم. البته گاهی جمیله نزد ما می آمد، ولی او ان طور که باید، از تصمیم خسرو خبر نداشت. اما جمیله روزی سراسیمه به خانه ما آمد. از حالت آشفته اش متوجه شدم که حامل خبر خوبی نیست. مثل کسی بود که خبر مرگ عزیز می آورد. کم کم که حالش جا آمد گفت خسرو روز گذشته همراه با نصرالله خان برای ثبت نام و اقامت اقامت به تهران رفته و آخرین حرفش به بهرام هم این بوده که ناهید در

انتظار من نمونه و تا دیر نشده شوهر کنه.

حال من در آن لحظه توصیف کردنی نیست. گویی شنوایی ام را از دست داده بودم و هر چه مادرم و جمیله می گفتند نمی شنیدم. آنقدر گریه کردم و چنان سرم رابه دیوار کوبیدم که از حال رفتم.

غروب آن روز، وقتی که پدرم از مزرعه برگشت و مادرم را نگران و مرا رنگ پریده دید، حدس زد که موضوع از چه قرار است. عباسقلی قلیانش را آورد و او در حالی که قلیان می کشید گفت: مثل اینکه این پسر عاقلشو از دست داده. اخیه چطوری بعد از مردن باباش، مادر، خواهر، برادر و ملک و زراعتش رو ول کرده رفته تهرون؟

مادرم گفت: دعا، نمی دونم دعای دختره چه کرده که نه مرگ باباش و نه بی سرپرست موندن خواهراش تتونسته جلوی اونو بگیره.

پدرم گفت: حتی محمد خان ضرغامی هم تعجب کرده بود.

مادرم گفت: خوب می خواس جلوی اونو بگیره.

پدرم گفت: ضرغامی اون قدر گرفتاره که گوشش بدهکار این حرفها نیست. امروز حرف پیش اومد، اون هم گفت نباید خسرو مادر و برادر و دو خواهرشو تنها می داشت، ولی چون حرف درس خوردن اون بود، مداخله نکرد.

چه شب بدی بود! تا صبح در باغ قدم زدم به خسرو فکر کردم. نمی توانستم او را فراموش کنم و هرگز راضی هم نمی شدم به همسری کس دیگری درایم، چون می دانستم نه خودم خوشبخت می شوم و نه می توانم کسی را که با من ازدواج می کند خوشبخت کنم.

برای مادرم، و حتی پدرم، قطعی شده بود که دیگر نباید به خسرو فکر کنم و بار دیگر سخن از الله قلی خان قشقایی و پسرش امامقلی پیش امد. از قول جهانگیر می گفتند، قرار بود دو ماه پیش به خواستگاری من بیایند، ولی قضیه مرگ بهادر خان و گرفتاری ما موجب شده است امدنشان به تاخیر بیفتد. در آن ساعت پدرم خیلی جدی به ما آماده باش در انتظار زمانی باشیم که جهانگیر تعیین می کند چه روزی سر و کله قشقایی ها پیدا میشود. هیچ حرفی نداشتم که به زبان

اورم، ولی کوچک ترین تردیدی هم نداشتم که به غیر از خسرو هرگز با کسی دیگر ازدواج نمی کنم.

آخر هفته، با این که شیراز خیلی گرم شده بود، برای خرید، اما بیشتر برای آن که به عنوان احوالپرسی به خانه مادر خسرو برویم و سر و گوشی آب دهیم، راهی شیراز شدیم. وقتی به کوچه معشوق پا گذاشتم، این شعر حافظ به خاطر آمد:

ای که از کوچه معشوقه ما می گذری

بر حذر باش که سر می شکنند دیوارش

همین که مسیب در راباز کرد، مادر خسرو و ترگل و آویشن به استقبالمان آمدند. مادر خسرو، تا ما را دید، گریه امانش نداد و مثل روزی که شوهرش را از دست داده بود، با صدای بلند گریست و در همان حال گفت: دیدی با اون همه کیکبه و دبدبه چه

خاکی به سرمون شد؟ بهادرخان رو از دست دادمو پسرم هم که الان باید جای پدرشو بگیره. منو با این بچه ها تنها گذاشت و رفت تهرون. دیگه تنهای تنها شدم. او سپس سرش را به سوی اسمون بلند کرد و گفت: خدایا . مگه من چه گناهی کرده بودم که باید جلوی اینا خجالت بکشم و نتونم دیگه تو روشون نگاه کنم؟ رودر بایستی را کنار گذاشتم و گفتم: اگر حقیقت رو می دونستم که خسرو به هوای درس و تحصیل به تهرون رفته یا به هوای سیما . خیلی بهتر بود... مادرم میان حرفم آمد و گفت: چه فرقی داره؟ اون که به وسیله بهرام پیغوم فرستاد تو فکر خودت باشی: حالا برای هر چی میخواد رفته باشه. مادر خسرو گفت : به ارواح بهادر خان . نمی دونم . قسم خورد که برای درس داره میره. داداش هم با اون رفت که براش خونه بخره و نصیحتش کنه که گول قر و فردختره تهرونی رو نخوره. مادرم گفت: اصلا خودتونو ناراحت نکنین. پسرا.. قلی پاشنه در خونه مارو برداشته. خب. قسمت نبوده که ناهید زن خسرو بشه. حتما حکمتی تو کار بوده. مادر خسرو گفت: نمی دونم چی بگم. من از خدا میخواستم ناهید عروس ما بشه. هر چی به خسرو گفتم. به خرجش نرفتکه نرفت. شاید پشیمون بشعو نتونه تو تهرون زندگی کنه. شاید به عقل بیاد و دلش طاقت نیاره که

ما رو اینجا بی سرپرست بگذاره. شاید هم دلش برای ترگل و اویشن بسوزه. شاید خدا به رحمی کنه. گفتم: من خسرو رو دوست دارم صبر می کنم... مادر نگذاشت جمله ام تمام شود و با ناراحتی و خشم گفت: نه خیر. دیگه فایده نداره. بد بخت. مگه کوری. کوری. کچلی. زشتیکه خودتو خاک تو سر نشون می دی؟ پاشوبریم! مادر خسرو به من و مادرم حق می داد. او. در حالی که اشک می ریخت گفت: کاشکی به جای بهادر خان. خسرو می مرد و خیال همه رو راحت میکرد. نفرین مادر خسرو. مو بر بدنم راست کرد. خیلی ناراحت شدم و به پشتیبانی ار خسرو گفتم: من هرگز دلم نمی خواد به مو از سر خسرو کم بشه. تورو خدا خانم. اونو نفرین نکنین. خسرو بر میگردد و من به انتظارش میشینم. مادر خسرو صورت مرا بوسید و گفت: فقط اینو میتونم بگم که خاک بر سر خسرو که قدر تو فرشته رو ندونست اگه عروس من میشدی. اگه خسرو تورو میاورد توی این خونه. خودم کنبزت می شدم. ان روز. با دلی شکسته و درمیان امیدو ناامیدی. به خانه برگشتیم. مادرم مرتب نق می زد که چرا خودمو کوچک کردم و چرا ان قدر برای خسرو بی تاب می کنم و چرا موقعیت پدرم و برادرانم و طایفه مان رادر نظر نمیگیرم. چرا به ابروی خانواده فکر نمی کنم. این حرف من که هیچ خواستگاری را نمی پذیرم او را کم کم عصبانی کرد. به طوری که گفت: اخه عشق و عاشقی حدی داره. کاری نکن که مردم بگن حتما خسرو به بلایی سرت آورده که نمی تونی شوهر کنی. به جز ان که به مادرم پوزخند بزنم. کاری نمی توانستم انجام دهم. خ. سرو روی همه احساسم پا گذاشت. احساس که از نوجوانی در روح و جانم ریشه دوانیده بود. دختری از دیار دور رسید و بی ان که توجه کند قب من لبریز از عشق خسرو است. و بدون تحمل درد و رنج هجران. او را از من گرفت و رفت. من ماندم با روحی از ردهو دلی درد مند وان همه حرف و حدیث که پشت سرم زده می شد. بان که خسرو میدانست دوستش دارم و من. همه احساس درونم را با او در میان گذاشتمو به عشقم اعتراف کردم. او. در کمال نامردی. همه چیز را نادیده گرفت. طبیعی است که باید از او متنفر می شدم. و به قول مریم که بارها گفته بود پادزهر هر عشق تنفر است. باید که میل به دیدن او را از دست می دادم. ولی هر چه می کوشیدم خسرو را از دل و روح و ضمیرم بیرون اندازم. موفق نشدم. دوستش داشتم و دلم می خواست هر جا هست سلامت باشد. ته دلم گواهی می داد

خسرو روزی پشیمان و نادم بر می گردود این یقین روزبه روز قوت بیشتری می گرفت. تا جایی که با قاطعیت تصمیم گرفتم شوهر نکنم. کسانی که بیشتر مرا می خواستند. چون میدان را خالی دیدند. دوباره پا پیش گذاشتند. یکی پسر تاجر بود و دیگری پسر کارمند عالی رتبه. بعضی ها خان زاده بودند و خانواده شان حاضر بودند با هر شرایطی عروسی انان شوم. در میان ان همه خواستگار. امامقلی قشقایی که پدرش...ا...قلی خان. برو بیایی داشتو در منطقه از اسم و رسم بر خوردار بود. نظر پدرم و به ویژه جهانگیر را که همسرش با انان نسبتی نزدیک داشت. جلب کرده بود.او بارها به جهانگیر گفته بود که سگ امامقلی به خسرو و خانواده اش می ارزود.اواخر تابستان کهاز گرمی هواکاسته شده بود وابدای قصرالدشت دیگر لطفی نداشت. به شیراز برگشتیم. من هم ازاین بابت که بیشتر مریم را می بینم ودوستانم. از جمله نسرین و یکی دو نفر دیگر که باهم صمیمی بودیم. تنهائیم نمی گذاشتند راضی بودم.به باز شدن مدارس چیزی نمانده بود که شنیدم خسرو به شیراز برگشته است.با ان که هیچ جای امیدواری و خوشحالی نبود. همین که فکر می کردم او در شیراز است.احساس لذت بخشی داشتم.خیلی دلم می خواست اورا ببینم. دلم می خواست ان قدر ازادی داشتم که به خانه شان بروم.ولی چنین چیزی ممکن نبود. چون رابطه ما قطع شده بود و هیچ بهانه ای نمی توانستم به خانه مادر خسرو سر بزنم . تنها کسی که هم به خانه ما می امدو هم با خانواده خسرو رفت و امد داشت.جمیله همسر بهرام بود.اوگفت خسرو در دانشکده پزشکی قبول شده است و برای اول مهر که بیشتر از چند روز نمانده بود باید سر کلاس حاضر باشد. جمیله. از قول مادر خسرو می گفت که خسرو ادعا کرده است هرگز با خانواده سرهنگ هیچ رفت و امدی ندارد و تنها به درس و تحصیل فکر می کند. باورش هم برای من و هم برای جمیله و هم حتی مریم مشکل بود. همه میدانستیم که او خانواده اش را تنها به خاطر سیما در این موقعیت که پدرش هم بالای سر ان نیست. ترک کردهو به تهران رفته است و درس و تحصیل بهانه ای بیش نیست.بیشتر ما پیش بینی می کردیم که او روزی از کرده اش پشیمان می شود. زیرا فرهنگ خسرو که دریک محیط بسته بزرگ سده و دارای تعصیب خاص است. هرگز با فرهنگ سیما که رفتار بی بندو باروازاد دارد. همخوان نیست.وبه اصطلاح معروف. ابشان دریک جو نمی رود. به همین دلیل برایم شکی باقی نماند که

خسرو در شیراز ماندنی است. خیلی تلاش کردم که پی بیرم خسرو درچه تاریخی راهی تهران است تا به گاراژ بروم و از نزدیک او را ببینم و چند کلمه ای با هم حرف بزنیم. ولی زمانی که خبر آوردند خسرو با لندور پدرش شیراز را به قصد تهران ترک کرده است. در دلم گفتم. گویا دست تقدیر چنین می خواهد که با خسرو روبرو نشوم. چند روز از نخستین ماه پاییز نگذشته بود که خانواده ای قلی خان قشقاقلی. امامقلی که پیغام فرستاده بودیک دل نه. بلکه صد دل عاشق من است. اطلاع قبلی و تشریفات برای خواستگاری به خانه ما آمدند. چون یقین داشتم که به آنان جواب نه می گویم. به آمدنشان اعتراضی نکردم. قلی خان. پسرش و بی بی. همسرا ... قلی. به همراه عمو و دایی و چند نفر از خوانین که اطمینان داشتند جواب بله می گیرند و شاد و خوشحال خانه ما را ترک می کنند. گوش تا گوش اتاق پنجدری بزرگ نشسته بودند و خدمتکارمان. عباسقلی. از آنان پذیرایی می کرد ... قی. در حالی که به پشتی تکیه داده بود و برای راحت بودن هیکل تنو مندش چند بالش هم در دو طرفش چیده بودند. باد درعبغب انداخته بود و به نظر میرسید به پدرم منت گذاشته که پسرش دختر او را خواسته است. درحالی که از سوراخ کلید اتاق مجاور همه را زیر نظر داشتم. خاطرات شبی را به یاد آوردم که بهادر خانو مادر خسرو به خواستگاری من آمده بودند. شبی که بهادر خان به جای ا... قلی نشسته بود. عشق در همه وجودم موج می زد. ولی آن شب از شدت تنفر به خودم می لرزیدم. پس از پذیرایی اولیه. مادرماز من خواست که طبق آداب و رسوم حاکم با سینی چای به اتاق پنجدری داخل بشوم. تنها مریم میدانست که چه خیالی در سر دارم. وقتی سینی چایی را از مادر گرفتم. به او گفتم. هرچه به شماها می گم این پنبه رو که منو شوهر بدین از گوشتون بیرون بیارین. به خرجتون نمی ره. پس مجبور می کنین خودم جواب این ها رو بدم. وصبر نکردم تا به حرف های تکراری مادرم گوش میدهم. همراه با سینی چای به اتاق پنجدری رفتم. به یکی یکی مهمانان چای تعارف کردم و سپس در گوشه ای ساکت نشستم و اماقلی. یعنی کسی که خواهان من بود. خیره شدم. از خدا میخواستم مهر او را به دلم ببندازد تا برای همیشه از فکر خسرو بیرون بیایم. اما متاسفانه حتی یک ذره و به اندازه یک نوک سوزن

هم به دلم ننشست



چاره ای نداشتیم، باید حرفی می زدیم که آنان دیگر هیچ وقت به سراغ من نیایند. از نگاه های امامقلی معلوم بود که ول کن نیست.

از پدرم و بزرگترها اجازه گرفتم و گفتم: "نمی دونم شم قصه ی دلدادگی من و خسرو، پسر کاظم خان رو می دونید یا نه. من سالها نشون کرده ی اون بودم و هنوز هم چشمم به دنبال اونه. اگر قبول دارید جسمم توی خونه ی شما باشه، ولی روح و هوش و عقلم پیش خسرو، من حرفی ندارم، می تونید همین امشب عقدم کنید."

هیچ کدام از حاضران انتظار نداشتند که من در برابر کسانی که یقین داشتند دست پُر بر می گردند، چنین بی محابا و بی پرده حرف بزنم. یکی رنگش پرید و دیگری تا بناگوش قرمز شد. ا...قلی خان قشقای که گستاخی مرا توهین به ایل و قبیله اش می پنداشت استکان چای نیمه خورده اش را به زمین انداخت و مثل نماینده ی دولتی که سالها دولت متخاصم بودند و حالا برای آشتی به نتیجه نرسیده اند، به پسر و زن و همه ی کسانی که با خودش آورده بود اشاره کرد که بی درنگ برپا خیزند و راهی شوند. جای هیچ گونه حرفی باقی نگذاشته بودم.

وقتی خواستگاران، دست از پا درازتر، خانه ی ما را ترک کردند، از هر طرف مورد هجوم قرار گرفتم. برای نخستین بار پدرم دستش را روی من بلند کرد که اگر سرم را کنار نمی کشیدم، خدا می داند چه می شد. جهانگیر چنان عصبانی شده بود که به من گفت: "اگر من جای پدرت بودم، سرت رو گوش تا گوش می بریدم."

عمه ام گفت تا به حال دختری به این پررویی ندیده است. مادرم بر سرم فریاد کشید و گفت: "ناهیید تو داری آبروی ما رو در بین ایل و طایفه می بری".

همسر جهانگیر که با... قلی خان قوم و خویش بود، گفت: "آخه خسرو که ول کرده رفته تهرون دختر، اگه اون تو رو می خواست که دنبال اون دختره ی تهرونی نمی رفت. چرا به بخت پشت پا می زنی. ا...قلی اگه خواستگاری دختر قوامی هم می رفت، بهش نه نمی گفتن. این چه جور برخوردی بود دختر؟ یواشکی به خودم می گفتی، یه جور محترمانه ردشون می کردم. حالا چه جور تو صورتشون نگاه کنم؟"

گفتم: "تا خسرو ازدواج نکنه، من شوهر نمی کنم".

غیر از تیمور و مریم که ساکت بودند، از هر سوء مورد مواخذه قرار گرفتم و چیزی نمانده بود که به قول جهانگیر، قتلی اتفاق بیفتد.

تیمور صلاح ندید که من آن شب در خانه ی خودمان بمانم. هنگامی که خانه را ترک می کردم، مادرم سر خود را رو به آسمان گرفت و به خسرو و من نفرین کرد. می خواستم بگویم مقصر اصلی خودتان بودید که مرا عاشق خسرو کردید و حالا هم باید تاوان آنرا پس بدهید؛ ولی مریم مانع شد و به من گفت که ساکت باشم.

از میان آن همه قوم و خویش، تنها تیمور و مریم و جمیله، زن بهرام، درد مرا می فهمیدند. آن شب به تیمور گفتم: "در میان ما، تو از همه باشعورتر و باسوادتر و فهمیده تری. باید به من حق بدهی. چطور می تونم بخت پسر مردم رو با بخت بد خودم سیاه کنم. نمی تونم همسر کسی بشم که منو به امید خوشبخت شدن به خونه ی خودش کی می بره؛ اما من به یاد خسرو باشم و در فراقش آه بکشم. حالا اگر روزی خسرو پیشمون برگرده و من همسر مرد دیگه ای باشم، زندگی برام از مرگ بدتر می شه. دست کم تا خسرو ازدواج نکرده، صبر می کنم.

با این که تیمور همیشه گفته های مرا تایید می کرد. آن شب گفت: "شاید خسرو تا آخر عمر ازدواج نکنه؛ تو هم شوهر نمی کنی؟!"

گفتم: "ممکن نیست. اون یا با سیما عروسی می کنه و یا به شیراز برمیگرده".

تیمور خیلی زود مجاب شد و به من امیدواری داد که پدر و مادرم را قانع کند تا مرا مدتی به حال خودم بگذارند.

تا آن شب که من در برابر ا... قلی خان قشقایی و پسرش آن حرف ها را زدم، هیچ سابقه نداشت که دختری به سن و سال من در مراسم خواستگاری آن چنان بی پروا سخن بگوید. پدر و مادرم از آن شب به بعد با من سرسنگین بودند و روزی نبود که بگو مگو نداشته باشیم که این بگو مگوها گاه به کتک خوردنم هم منتهی می شد.

همان گونه که گفتم، با مریم رابطه ی خوبی داشتم و بیشتر به خانه ی او می رفتم و برای آن که سرگرم باشم، او کتابخانه

اش را که بیش از پانصد و یا ششصد جلد کتاب داشت، در اختیارم گذاشته بود. در میان آن همه کتاب، نگاهم به کتاب "بر باد رفته" و تصویر

زنی که روی جلد آن بود، افتاد. بی اختیار به سراغ آن کتاب رفتم و خواندنش را شروع کردم. هر چه صفحات بیشتری می خواندم مشتاق تر می شدم و دلم می خواست به سرنوشت «اسکارلت» قهرمان داستان، که دختری بخت برگشته تر از من بود، پی ببرم. خواندن کتاب بر باد رفته باعث شد که به مطالعه رو آوردم و مطالعه کتابهای متعدد در بهبود وضع روحی ام بی تاثیر نبود گاهی خودم را به جای قهرمانان داستان می گذاشتم که معمولاً یا عاشق بودند یا معشوق، و همه شان، یا در فراق یار می سوختند یا در پی معشوق سرگشته و حیران بودند. کم کم خودم را قهرمان داستانی می پنداشتم که نقش اصلی را خسرو بازی می کرد و همه چیز بستگی به او داشت.

پاییز و زمستان، شتاب زده و بی توجه به آن که بر مردم چه می گذرد، از ساعت زمان عبور کردند و به عید نوروز فرا رسید. خوشحال بودم که خسرو در روزهای تعطیلی دانشگاه ها به شیراز بر می گردد، چون اولین عید بود که خانواده بهادر خان سرپرستان را از دست داده بودند. با همه حرف و حدیثی که داشتیم و رفت و آمدمان به کلی قطع شده بود، و با آن که دو خانواده به ظاهر با هم سرسنگین بودند، حتماً باید به دیدنشان می رفتیم. در واقع، پدر و مادر من از آنان دلخور بودند.

یکی دو روز مانده به عید نوروز، جمیله برایمان خبر آورد که خسرو، با اتومبیل سواری خودش به شیراز آمده است. با آن که دیگر کار از کار گذشته و خسرو برای خودش زندگی جدیدی را شروع کرده بود و خریدن خانه در تهران و اتومبیل حکایت از آن داشت که او تهران را برای زندگی انتخاب کرده است و شاید مادر و خواهران و برادرش را هم به تهران ببرد، خوشحال بودم که چند روزی هوایی را استشمام می کنم که به خسرو زندگی می بخشد و مایه حیات اوست. بعضی اوقات مریم، به کنایه، می گفت از عاشقی دست لیلی و زلیخا و عذرا را از پشت بسته ام.

پس از تحویل سال 1344 و بعد از حدود شش ماه که پدرم با من، حتی یک کلمه، حرف نزده بود و مادرم به من اعتنا

نمی کرد، صورتشان را بوسیدم و از این که باعث دردرسشان شده ام، عذر خواستم. پدرم، بنده خدا، از دوست داشتن و عشق چیزی نمی فهمید و همانگونه که گفتم، در عمرش نه عاشق شده و نه همسرش را خودش انتخاب کرده بود. رفتار من و این که می گفتم ازدواج نمی کنم تا خسرو تکلیفش روشن شود، برایش گنگ و نامفهوم بود. او، با جملات و کلمات قدیمی می گفت تا برو رویی دارم و تا سنم از بیست سال نگذشته است باید به خانه شوهر بروم. برای او مهم شوهر کردن بود، حالا تفاوت نمی کرد که چه سی باشد. آنچه برایش اهمیت داشت این بود که دامادش باید دستش به دهانش برسد. او همچنین بد می دانست که دختر بی شوهر پایش را از خانه بیرون بگذارد.

شب عید مادرم هم رفتاری کمی مهربانانه تر داشت و قصدش این بود که کم محلی چند ماه گذشته را، با جملات امیدوار کننده، جبران کند. چند ساعتی از سال تحویل نگذشته بود که پدرم گفت: «فردا که اولین روز سال نوست، باید اول به دیدن خونواده بهادر خان بریم، چون من پنجاه سال با بهادر خان دوست بودم و نباید اون همه دوستی رو زیر پا بگذاریم و فدای حرفهای پیش پا افتاده بکنیم که خسرو به وجود آورده».

از پیشنهاد پدرم خوشحال شدم و با این که پدرم اکراه داشت من همراهشان باشم، روز بعد نخستین کسی که سوار اتومبیل او شد من بودم و اولین خانه ای که در زدیم، خانه بهادر خان بود. عبدالحسین، پسر مسیب، که پدرش سالها نوکر بهادر خان بود و صبح زود به دیدن پدرش آمده بود، در را به رویمان گشود. وقتی که خبر ورود ما به مادر خسرو رسید، با احترام به استقبالمان آمد. خسرو در کنار حوض ایستاده بود و همین که او را دیدم گویی بال و پر در آوردم. حالتی به من دست داد که نمی توانستم وصفش کنم. دور چشمانم داغ شد و حرارت بدنم بالا رفت. خسرو جلو آمد، با پدرم دست داد و پدرم صورت او را بوسید و برای بهادر خان طلب آمرزش کرد. من هم سلام کردم و بقای عمر او را از خداوند خواستم. خجالت می کشید به چشمانم نگاه کند. سرش را به زیر انداخت، گویی احساس شرمندگی می کرد. چون عده ای که پیش از ما به دیدن مادر خسرو آمده بودند، قصد داشتند آنجا را ترک کنند، فرصتی پیش نیامد تا بیشتر خسرو را شرم زده کنم.

به هر حال، با تعارف ملک تاج خانم، به داخل عمارت راهنمایی شدیم. پی در پی از ما تشکر می کرد که به دیدنشان رفته ایم. پدرم گفت: «من با بهادر خان دوست بودم و

رفاقت ما زبازد عام و خاص بود باید کدورتها رو کنار بگذاریم. حال که قسمت نشد ما قوم و خویش بشیم، دلیلی نداره مثل گذشته رفت و آمد نداشته باشیم».

خسرو، با اکراه، به جمع ما پیوست و از ما تشکر کرد که در اولین ساعت عید به دیدنشان آمده ایم. مادرم با لحنی کنایه دار پرسید: «خوب خسرو جان، تهرون خوش می گذره؟»

خسرو گفت: «اگر حقیقتش رو بخواهید، نه، اگر پدرم زنده بود، با خیالی راحت تر به درسم ادامه می دادم».

دلم می خواست برای یک لحظه هم که شده است، نگاه خسرو به من بیفتد، ولی هرگز این اتفاق نیفتاد. یک آن تصمیم گرفتم به او بگویم رفتی و قلب مرا با خودت بردی، اما من آن قدر صبر می کنم تا قلبم را پس بگیرم. ولی حضور پدرم و آشتی کردن شب قبل من و پدر و مادرم که پس از شش ماه اتفاق افتاد، مانع شد که حرفی بزنم. می ترسیدم بار دیگر بگو مگوی ما از سر گرفته شود و آنان دوباره با من قهر کنند.

چون همسایه ها و اقوام و خویشانی که با ما هم آشنایی داشتند، یکی پس از دیگری به دیدن مادر خسرو می آمدند، مجبور بودیم جا را به دیگران بدهیم تا میزبانان راحت تر بتوانند از آن همه تازه وارد پذیرایی کنند. هنگام خداحافظی تا دم در بدرقه مان کردند. لحظه ای از شلوغی استفاده کردم، خودم را به خسرو رساندم و گفتم: «تا زمانی که زنده ام، شوهر نمی کنم».

ورود عده ای تازه وارد و احوالپرسی مادرم با آنان باعث شد فرصت بیشتری به دست آوردم و به او گفتم: «شک نداشته باش که که سیما تو رو خوشبخت نمی کنه».

خسرو اصلا به روی خودش نیاورد، گویی آنچه را به او گفتم نشنیده و یا متوجه نشده است. خودش را با میهمانان تازه وارد مشغول کرد و ماهم از خانه خارج شدیم.

چه صحنه جالبی بود! مجبور بودم از کسی که از جانم بیشتر دوستش داشتم و روزی قرار بود شوهرم شود، خداحافظی کنم. پاهایم یارای حرکت نداشتند و پدر و مادرم این را کاملا حس می کردند، ولی کاری از دستشان بر نمی آمد.

چون دیدن محمد خان ضرغامی واجب بود، از همان راه به خانه او رفتیم. محمد خان روزهای عید را در خانه کاخ ماندش که در شیراز بود، می گذراند تا کسانی که مشتاق دیدارش بودند، به خود زحمت ندهند و آن همه راه را تا قصر الدشت نیابند. او چند روز پس از عید نوروز به قصر الدشت می رفت تا اهالی آن منطقه را هم راضی کند.

محمد خان علاوه بر این که آدمی جدی بود و در بعضی اوقات نیز خشن به نظر می رسید، ولی هنگام استراحت و دید و بازدید فردی خوشرو و خوش برخورد بود. او، همین که مرا دید، زبان به تحسین گشود و گفت: " ماشاء... روز به روز بزرگ تر و خوشگل تر می شی دختر".

او از دل پر رنج و درد من خبر نداشت و نمی دانست که عشق خسرو چه به روزم آورده است.

رسم بود هر کس پیش از ظهر به دیدن ضرغامی می رفت، باید نهار را در خانه او صرف می کرد و این رسم سال ها برقرار بود، او، مانند پادشاهان، بار عام می داد و اگر عشقش می کشید و سرحال بود، جوانان را از عیدی بی نصیب نمی گذاشت. عیدی محمد خان ضرغامی معمولا سکه طلا بود که به زبان محلی هنوز به آن " اشرفی " می گفتند. آن روز سه

اشرفی طلا از ضرغامی عیدی گرفتم که برای دیگران که بیش از یک اشرفی نصیبشان نمی شد، تعجب آورد بود.

پس از صرف نهار، به یکی دو خانه که از اقوام نزدیک بودند، سرزدیم و نزدیک به غروب به خانه برگشتیم، چون می دانستیم سیل آدم ها برای دیدن پدر و مادرم که تقریبا بزرگ خاندان بودند، سرازیر می شوند. من حوصله مهمانداری نداشتم و دلم می خواست به اتاقم بروم. از وقتی، به عبارتی، خسرو را از دست داده بودم، بیشتر وقت ها دلم می خواست تنها باشم و مطالعه کنم، ولی این کار در آن روزها ممکن نبود. اگر به دیدن می آمدند و مرا نمی دیدند و خودم را آفتابی نمی کردم، هزار و یک حرف پشت سرمان بود.

این رفت و آمدها و دید و باز دیدها در روزهای عید همچنان ادامه داشت. سودابه و تهینه با همسر و فرزندانشان، طبق

عادت هر ساله، یکی دو روز در خانه ما جا خوش کردند و به تبعیت از آنان تیمور و مریم هم به جمع ما پیوستند. برای بچه ها و نوجوانان روزهایی پر از خوشی بود و سرخوشی آنان مرا وامی داشت به یاد گذشته حسرت بخورم و بگویم ای کاش هرگز بزرگ نمی شدم و همچنان کودک و یا نوجوان باقی می ماندم. به طور معمول، رسم برای این بود که صاحبان عزا بازدید کسانی را که به دیدنشان رفته اند، پس بدهند. از روز پنجم، ششم عید چشمانم به در بود تا سرانجام خانواده بهادر خان به دیدنمان آمدند. ولی برای من فایده ای نداشت، زیرا خسرو با آنان نبود. مادر خسرو هم همان حرف های گذشته را تکرار می کرد و ادعا داشت که خسرو هنوز درباره سیمای چیزی نگفته است. ولی از کلامش این طور استنباط می کردم که بی خود در انتظار خسرو نباشم و هرچه زودتر شوهر کنم.

نمی دانم روز دوازدهم فروردین بود یا روز سیزدهم که شنیدم خسرو به تهران برگشته است و مادرم، به امید این که از خسرو مایوس شده ام، با زبان خوش و لحنی آرام گفت: "خوب دیگه، بااین که حتی مادرش گفته که به خسرو امیدوار نباش، باز امیدواری؟"

گفتم: "هرچه فکر می کنم، می بینم دلم راضی نمی شه کسی دیگه غیر از خسرو دل بیندم. دست کم تا اون ازدواج نکرده، صبر می کنم".

باری، خانواده ام بی اندازه به من فشار می آوردند. حتی دوستان و آشنایانم معتقد بودند که به خسرو امیدوار نباشم و پیوسته می گفتند لجبازی را کنار بگذارم. عمه و خاله و دایی و برادران هر کدام خواستگاری سراغ داشتند و بعضی هم برایم دلسوزی می کردند.

سرانجام تابستان و تعطیلی مدارس و دانشگاه ها فرا رسید و بیشتر دانشجویان شیرازی که به تهران و یا شهرهای دیگری مثل اصفهان و مشهد رفته بودند، نزد خانواده هاشان برگشتند، اما از خسرو خبری نبود جمیله می گفت مادرش از دست خسرو عصبانی است و بهرام از این که خسرو به شیراز برگشته، تعجب کرده است.

روزی، به بهانه این که به خانه تیمور می روم، با هماهنگی مریم و بدون اطلاع به خانه مادر خسرو رفتم. او و ترگل و

آویشن را بوسیدم و با بغض و گریه گفتم: "از درو دیوار بوی خسرو به مشام می رسه. اومدم نفسی تازه کنم تا بلکه زنده بمونم".

مادر خسرو به گریه افتاده و اشک در چشمان ترگل حلقه زده بود، من هم مثل دیوانه ها درو دیوار اتاق خسرو را بو می کردم و لذت می بردم. قاب عکس بزرگ خسرو را که به دیوار آویزان بود برداشتم، بوسیدم و روی صورتم مالیدم و گفتم: "آخه چرا باید بین این همه جوون عاشق تو بشم که این قدر بی وفا و سنگ دلی؟ چرا به من و خانواده ت پشت پا زدی؟" و در حالی که اشکم همچنان سرازیر بود، گفتم: "همه مرغ های مهاجر به لونه هاشون برگشتن، یعنی تو تا

این اندازه از قوم و خویش و حتی مادر و دو خواهر قشنگت بیزار شدی که بر نمی گردی؟ آخر، چرا، چرا، چرا؟"

مادر خسرو چنان تحت تأثیر حرف های من قرار گرفته بود که در آغوشم گرفت بوسید و گفت: "چی بگم ناهید جون، چشمم به این در خشک شده. دیروز براش نامه نوشتم و هر چه از دهنم در اومدنارش کردم. نوشتم اگر من نزیابیده بودمت، شک می کردم که پسر بهادر خان هستی".

آن روز با مادر و دو خواهر خسرو از هر دری حرف زدیم و از آنان خواهش کردم عکس قاب کرده خسرو را به من بدهند تا دست کم یادگاری از او داشته باشم. ترگل عکس دیگری را به اندازه همان عکس که قاب کرده بود، به من داد. از او تشکر کردم و گفتم هیچ هدیه ای نمی توانست تا این اندازه مرا خوشحال کند.

در حالی که به عکس خیره شده بودم، مادر خسرو زبان به نصیحتم گشود و همچون مادری مهربان و دلسوز گفت: "تا کی می خوای صبر کنی؟ تا کی باید به خاطر خسرو خونه نشین بشی. این دختره که من دیدم، ول کن خسرو نیست و تا خودشو به اون قالب نکنه، آروم نمی شینه. خسرو اون قدر اسیر اون شده که گرچه همه بچه هایی که برای درس خوندن به تهرون رفتن پیش خانواده شون برگشتن، اون هنوز برنگشته".

نگاه مادر خسرو به من، نگاه عاقل اندر سفیه بود. واقعا خیال می کردم دیوانه ام. البته همه اطرافیان همین تصور را داشتند.



پس از نوشیدن چای گفتم: "سیما، خسرو رو اسیر خودش کرده. همون طور که من اسیر خسرو شدم واین کار، کار دله و هیچ کارش هم نمی شه کرد. ولی نمی دونم چرا دلم برای خسرو شور می زنه و یقین دارم سیما اونو خوشبخت نمی کنه و از این بابت نگرانم".

مادر خسرو گفت: "من هم بلایی به سرش می آرم که حتی تصورش رو هم نمی تونه بکنه".

گفتم: "ولی من راضی نیستم خسرو رو ناراحت کنین".

مادر خسرو که از عشق آتشیم به پسرش شگفت زده شده بود، برای بار چندم گفت: "خسرو لیاقت تو رو نداشت".

هنگام خداحافظی، از ترگل خواهش کردم اگر خبری از خسرو شد، به من اطلاع دهند و اگر فرصتی پیش بیاید تا چند کلمه با او حرف بزنم، شاید در تصمیمی که گرفتم تجدید نظر کنم و دیگه تنها نمانم.

چند روز بعد ترگل به من زنگ زد و گفت که خسرو شب گذشته از تهران برگشته است. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم و حال خسرو را پرسیدم و گفتم سلام مرا به او برساند و اگر ممکن است، گوشی را به او بدهد. پس از چند لحظه، وقتی که گفت خسرو خواب است، متوجه شدم خسرو راضی نشده بامن حرف بزند.

به سالروز در گذشت پدر خسرو زمان چندانی نمانده بود. درمیان ایل و طایفه و آشنایان دور و نزدیک شایعه شده بود که بهمن خان شیبانی قصد دارد با بیوه بهادر خان ازدواج کند باورش مشکل بود، ولی بعید هم به نظر نمی رسید، چون رفت و آمدشان روز به روز بیشتر می شد. قرار بود مجلس سالگرد در همان مسجد محله که مراسم سوم و هفتم و چهلم برگزار شده بود، برپا شود پیش از برگزاری مراسم دو بیت شعر نوشتم و به یکی از بستگانم که از ماجرای من و خسرو اطلاع داشت، دادم تا به مصیبت خوان مسجد بدهد. هنگامی که زن ها در قسمت زنانه و مردها در صحن مسجد به آنچه مصیبت خوان، با صدای غمگین می خواند، گوش می دادند، او شعر مرا هم در فرصتی مناسب چاشنی اشعارش کرد:

من از ملک پدر کردم جدایی بکردم با غریبون آشنایی

غریبون خصلت خوبی ندارن که اول خوب و بعدا بی وفایی

بعضی از زنان که از ماجرای من و خسرو آگاه بودند، کاملاً متوجه شدند که منظور خواننده چه کسی است و در صدد بودند پی ببرند موضوع از کجا آب می خورد.

پس از مراسم عزاداری به گورستان رفتیم. بیشتر لحظه ها نگاهم در پی خسرو بود و این چیزی نبود که از چشم زنان و مردان کنجکاو پنهان بماند و کسی هم وجود نداشت که مرا عاشق، به قول معروف، بی عار نپندارد. پس از مراسم، مادر خسرو خودش را به من و مادر و پدرم رساند و با اصرار، ما را برای صرف شام به خانه شان دعوت کرد. من هم که از خدا خواسته بودم، کوچک ترین بهانه ای نیاوردم. پدرم هم که سعی داشت روابط دو خانواده مثل گذشته باشد، حرفی نداشت، ولی مادرم با کمی اکراه قبول کرد.

چون مجلس مردانه در خانه همسایه دیوار به دیوار خانه بهادر خان بود، تا پس از صرف شام که کم کم همه رفتند و خسرو به خانه خودشان آمد، از دیدن او محروم بودم. زمانی که خسرو مهمانان را تا دم در و تا داخل کوچه بدرقه می کرد و ما هم خودمان را برای خداحافظی آماده می کردیم، ناگهان با پی پروایی و بدون توجه به آن که ده ها جفت چشم ما را نگاه می کنند، خودم را به خسرو رساندم و سلام کردم. خسرو دست و پایش را گم کرده بود و انتظار نداشت در آن موقعیت و در میان آن همه جمعیت او را غافلگیر کنم. دیگر آب از سرم گذشته بود، نه به مردم و نه به افکارشان می اندیشیدم. همراه با آهی جگر سوز، نگاهی پر معنی به خسرو انداختم و گفتم: " امیدوارم در زندگی موفق شوی و هیچ زمانی مرگ عزیزانت را نبینی. فقط می خواهم یک جمله به تو بگویم و آن این است که در انتظارت می مانم و تا آخر عمر شوهر نمی کنم " .

خسرو سرش را پایین انداخت. من منتظر جواب بودم. مادرم به من نزدیک شد و با خشم هر چه بیشتر بازویم را گرفت و از میان آن همه مرد و زن کنارم کشید و گفت: " آبروریزی بسه دیگه دختر! نمی بینی هزار تا چشم دارن نگات می کنن؟ "

بازویم را چنان فشار داده بود که اثر ناخنش روی آن مانده بود.

مردم برایم مهم نبودند، آنچه اهمیت داشت، خسرو بود که دوستش داشتم. وقتی به

خانه برگشتیم، پدرم مرا مورد بازخواست قرار داد که چرا فکر آبرویشان نیستم و چرا کاری می‌کنم که در میان قوم و خویش و طایفه و اهل ما سابقه ندارد.

خلاصه آنکه، در مدت چهل پنجاه روزی که خسرو در شیراز بود، هرگز موفق نشدم بار دیگر او را ببینم. حتی چند باری هم که به خانه آنان زنگ زدم، بیشتر وقتها مادرش یا ترگل و آویشن گوشی را بر می‌داشتند و خسرو حاضر نمی‌شد با من حرف بزند. اگر خسرو گوشی را بر می‌داشت، خیلی حرفها داشتم که به او بزنم. می‌خواستم به او بگویم، یادت باشد روزی پشیمان و نادم بر میگردی که دیگر خیلی دیر شده است. اما متاسفانه نه با او روبرو شدم و نه خودش گوشی را برمی‌داشت.

همانگونه که گفتم، دورادور شنیده بودیم که بهمن خان شیبانی از مادر خسرو خواستگاری کرده و جمشید هم دل در گرو عشق دختر بهمن خان که از زن اولش برایش مانده بود، نهاده است. در سالگرد مرگ بهادرخان، رفتار و کردار و برویای بهمن خان که تقریباً همه کاره مراسم بود، این شایعه را قوی‌تر میکرد. از سوی دیگر، دایی خسرو، نصرالله خان، رو به موت بود و در حالیکه بیشتر افراد احتمال میدادند او بمیرد، خبر رسید که شب گذشته مادر خسرو بدون سروصدا به عقد بهمن خان درآمده است و آنان همه وسایلشان را به خانه او منتقل کرده اند و فقط مسیب و پسرش عبدالحسین در خانه بهادرخان زندگی میکنند تا تکلیف ارثیه بهادرخان معلوم شود.

در بیشتر خانه‌هایی که بهمن خان و بهادر خان را می‌شناختند، صحبت از آن دو بود. هیچکس تصور هم نمی‌کرد که روزی بهادرخان، با آنهمه دبدبه و کبکبه، در زیر خروارها خاک بخوابد و زنش نصیب کسی شود که با او قابل مقایسه نبود. در همین گیر و دار که هنوز بیش از ده روز از ازدواج مادر خسرو و بهمن خان نمی‌گذشت، نصرالله خان از دنیا رفت و شکی نداشتم که خسرو به شیراز می‌آید، چون می‌دانستم او دایی اش را خیلی دوست داشت و احترامی خاص برایش قایل بود. به قول جمیله، گویا خبر مرگ دایی نصرالله خان را به خسرو نداده بودند تا به آن زودی از ازدواج

مادرش آگاه نشود.

در طول هفته امکان نداشت که مریم را یکی دوبار ببینم، یا من به خانه او می رفتم و یا او به خانه ما می آمد و هر زمان هم که هلاکو، پسرش، مرا میدید، ول کنم نبود.

مریم کم کم از عشق افلاطونی من، چطور بگویم، از خوش باوری من که تصور میکردم روزی خسرو پشیمان میشود و نزد من برمی گردد، خسته شده بود و رفته رفته، در قالب جملاتی که مرا دلخور نکند، میگفت این امیدها و آرزوها و روز شماری ها برای آنکه روزی خسرو را از دور ببینی و احياناً فرصتی پیش بیاید تا چند کلمه ای هم با او حرف بزنی که فایده ای ندارد. او معتقد بود که خسرو راهش را انتخاب کرده و مسلماً دلباختگی سیما به او و او به سیما آنقدر جدی است که خسرو توانسته در غربت دوام آورد.

در صداقت مریم شکی نداشتم. او دلش می خواست من هرچه زودتر به سرانجامی برسم و از این سرگردانی نجات پیدا کنم. او به دنبال پاسخی قانع کننده بود.

گفتم: « در این مدت ده ها کتاب داستان در اختیارم گذاشتی. زندگی اغلب آدمهای قصه از دلباختگی و عشق شروع میشه، یکی عاشقه و دیگری معشوق. عاشق به دنبال معشوقه از این شهر به شهر دیگه میره و معمولاً معشوقه دلی از سنگ داره. همه کتابهایی که خوندم، بیشتر درباره عشق و حرمان و هجران و غم و ناکامی بود. قصه من و خسرو هم کتابی زنده س که قهرمانانش من هستم و خسرو. تو هم توی این کتاب هستی؛ مادرم، پدرم، همه ما توی این داستان نقشی داریم و بنظر میرسه که این کتاب به این زودی ها به پایان نمی رسه».

مریم تحسینم کرد و گفت: « آفرین، هرگز تصور نمی کردم بتونی چیزهایی رو که خوندی به این خوبی تفسیر کنی. قبول دارم که زندگی هرکدوم از ما مثل کتابه، ولی داستان تو پرماجرتره، کاملاً درست میگی همه ما توی داستان زندگی تو نقش داریم و قصه تو و خسرو کتابیه که همه ما با اون سروکار داریم، ولی اگر قهرمانش سرگردان باشه، خواننده خسته میشه و شاید هم کتاب رو ناتمام بذاره و حوصله اش نیاد داستان رو دنبال کنه».

گفتم: « حتماً تو هم از دست من خسته شدی ، اگر می دونی که دیگه حوصله ات از من و دیوونگی من سر رفته ، خیال کن یکی از کتابهات هستم، می تونی منو ، نیمه تمام ، به گوشه ای بندازی.»

مریم گفت: « نه تنها خسته نشدم، بلکه به تو عادت هم کردم. اگر یک هفته تو رو نبینم مثل اینکه چیزی گم کردم. تو رو دوست دارم و به احساسات پاک و لطیف احترام می گذارم.»

آن سال ، برخلاف تصورم که می پنداشتم خسرو دست کم تا تعطیلی دانشگاه ها و روزهای نوروز به شیراز نمی آید، دو سه ماه پس از ازدواج مادرش با بهمن خان ، راویان خبر آوردند که خسرو به شیراز برگشته و وقتی شنیده مادرش با بهمن خان شیبانی ازدواج کرده ، قصد داشته است دیگر هیچ وقت با او روبرو نشود ، ولی با پا در میانی زن دایی اش و بیشتر برای آنکه او را بمنظور خواستگاری سیما به تهران ببرد، مجبور شده است بهمن خان را تحمل کند.

جمیله گفت: « اینطور که از جوانب امر پیداست، گویا بهمن خان گفته مثل پدر واقعی، سیما رو برای خسرو خواستگاری می کنه و چنان جشنی در شیراز راه می اندازه که کسی خوابش رو هم ندیده باشه.»

با آنکه دیگر برایم هیچ امیدی نمانده بود، روزی تصمیم گرفتم صبح زود سر کوچه خانه بهادر خان بایستم تا شاید خسرو را ببینم و آنچه را این و آن درباره او شایعه کرده اند از زبان خودش بشنوم. ولی تا آدمم به خودم بجنبم، شنیدم که خسرو شیراز را ترک کرده و به تهران برگشته است. مادرم هم بر این باور بود کسی که دعانویسی کرده دعایش آنقدر اثر گذار بوده است که خسرو حتی در شیراز هم بند نمی شود.

در یکی از روزهای بهمن ماه همان سال یعنی سال 1343 ، که درست بخاطر ندارم چه روزی بود، در میان ناباوری من ، مادر خسرو و ترگل به خانه ما آمدند. از سالگرد بهادر خان به این سو او را ندیده بودم و در عین حال که از خسرو و خانواده اش دلخور بودم ، خیلی خوشحال هم شدم، چون او بهر حال ، بوی خسرو را میداد. دلم هزار راه رفت که یعنی او به چه منظور به خانه ما آمده است. یک لحظه نوری از امید به دلم تابید و با خودم گفتم شاید همه چیز عوض شده و او از خسرو پیغامی برایم آورده است. اما حالت نگران و چهره گرفته او حکایت از آن داشت که حامل پیامی ناگوار است.

برخورد مادرم با مادر خسرو آنطور که باید و آنطور که او انتظار داشت، نبود، ولی من با گرمی او را پذیرفتم. ترگل را بوسیدم و جویای حال خسرو شدم. مادر خسرو سر تکان داد و گفت: «ای کاش بجای بهادرخان، خسرو مرده بود، تا اینقدر اسباب دردسر برای تو و من و برادر و خواهرش نمیشد».

گفتم: «یکبار دیگه هم از شما خواهش کردم، دست کم جلوی من، به کسی که هنوز از جونم بیشتر دوستش دارم نفرین نکنید و به زخم دلم نمک نپاشید».

او آهی کشید و گفت: «آخرش خسرو ما رو مجبور کرد به تهران بریم و از سیما که امیدوارم روز خوش نبینه که پسرمو آواره کرد، خواستگاری کنیم».

گفتم: «مبارک است.» و بی اختیار اشکم سرازیر شد.

مادر خسرو گفت: «اما من تصمیم دارم کاری کنم بساطشون بهم بخوره. قصد دارم ترتیبی بدم که سرهنگ منصورف بشه».

گفتم: «از این حرفها دیگه گذشته. سیما دختری نیست که اختیارش دست پدر و مادرش باشه. شما هم در این کار مداخله نکنین، چون اونها کار خودشون رو می کنن».

مادرم که از شدت ناراحتی اگر کارش میزدی خورش در نما آمد، گفت: «اگه از روز مادری بودی که پسر تو می شناختی و دختر بدبخت منو نشون نمی کردی و تو دهن اینو و اون نمی انداختی تا حالا ناهید شوهر کرده بود و اینطوری جلوی مردم آبروریزی نمی شد».

مادر خسرو که پس از مرگ بهادرخان کمی افتاده شده بود، بمن رو کرد و با صدایی گرفته و حالتی شرمنده گفت: «فقط اومدم اینو بگم که بخت رو سیاه نکن و به امید خسرو نباش».

حرفهای گذشته را تکرار کردم و گفتم: «با گوش خودم شنیدم و توی نامه ای که خسرو برای سیما نوشته بود، خوندم که خصلت عشایر وفا به عهده، من هم عهد کردم شوهر نکنم. خصلت من هم که عشایرم وفا به عهده».

مادر خسرو گفت: "خسرو با سیما عهد بسته، تو با چه کسی عهد بستنی؟"

گفتم: "با خودم. می خوام ببینم چی می شه. بگذارین من یکی شوهر نکم. دنیا که به هم نمی خوره. زن بیوه هم نیستم که مردم پشت سرم حرف دربیارن".

مادرم با ناراحتی گفت: "از کجا معلوم که حرف درنیاورده باشن".

گفتم: "چه حرفی ممکنه پشت سر من بزنن؟ همه می دونن که من نشون کرده خسرو بودم و اون به من پشت پا زد. اون گول آب و رنگ سیما رو خورد و منو تنها گذاشت. اون منو مثل یک جنس بازار زده کرده".

به هر حال آن روز مادر خسرو مرا به کلی ناامید کرد و به خانه اش برگشت. نق زدن مادرم دوباره شروع شد، چون به او گفته بودم دست کم تا خسرو با سیما ازدواج نکنه، صبر می کنم. او به استناد گفته های مادر خسرو که کار از کار گذشته و آنان دارند به خواستگاری سیما می روند، از من خواست تا دیر نشده، شوهر کنم و خسرو را از یاد ببرم.

بدون این که چیزی بگویم، با چشمان گریان به اتاقم رفتم. عکس خسرو را که در چمدانم پنهان کرده بودم، برداشتم و به آن خیره شدم، و در حالی که گریه می کردم، گفتم: "آخه چرا؟ چرا منو عاشق خودت کردی و رفتی؟ چرا منو توی ماتم نشوندی؟ چرا زمانی که پدرت فوت کرده بود به من روی خوش نشون دادی و دوباره امیدوارم کردی؟ چرا، چرا، چرا؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که باید در عشق تو بسوزم و بسازم".

ناگهان به خودم آمدم و شعر حافظ را که بارها مریم در گوشم زمزمه کرده بود، به خاطر آوردم:

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال \*\*\* مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش

به خودم گفتم باید تحمل کنم. تحمل درد عشق لذت بخشه، لذتی که البته تا مغز استخوان رو هم می سوزنه.

به سرعت برق در میان اقوام و دوست و آشنا، حتی در کل طایفه، پخش شد که بهمن خان شیبانی به همراه مادر خسرو و ترگل و آویشن و جمشید به تهران رفته اند تا دختر سرهنگ افشار را برای خسرو خواستگاری کنند. دیگر هیچ بهانه ای نداشتیم که از زیر ازدواج شانه خالی کنم. پدرم که تا آن زمان تا حدودی کوتاه آمده بود که شاید قسمت من خسرو باشد، خیلی جدی گفت که از این به بعد اجازه نمی دهد اختیارم دست خودم باشد. تنها امتیازی که به من دادند این بود که از میان پنج شش نفر باقی مانده از خواستگارانم، یکی از آنان را انتخاب کنم. برای پدر و مادرم تفاوتی نداشت آن که انتخاب می کنم، کیست، مهم این بود که من در انتظار خسرو نباشم و تا پیردختر نشده ام شوهر کنم و از حرف های مردم نجاتشان دهم.

در میان عشایر اگر سن دختری از بیست تجاوز می کرد و آن دختر به خانه شوهر نمی رفت، آن را عیب می دانستند و هر کس، بسته به دوستی و دشمنی اش، موضوع را تعبیر و تفسیر می کرد. پدر و مادر و برادرم، برای این که این حرف ها از دهان ها بیفتد، از هر طرف مرا زیر فشار گذاشته بودند. جهانگیر، پس از قضیه ا... قلی خان قشقایی، با من قهر کرده بود و این امر بهانه خوبی برای او شده بود که پایش را از هر چه که به من مربوط می شود، کنار بکشد. ولی تهمینه و سودابه و مادر و پدرم امانم را بریده بودند. هیچ دلیل قانع کننده نداشتیم که آنان مجاب شوند دلم نمی خواهد شوهر کنم. حتی تیمور هم که حال مرا تا اندازه ای درک می کرد، صدایش درآمده بود.

طولی نکشید مادر خسرو از تهران برگشت. به بهانه رفتن به خانه مریم، به خانه بهمن خان شیبانی که نشانی آن را جمیله در اختیارم گذاشته بود، رفتم. البته آنجا را خیلی سخت پیدا کردم. مادر خسرو تا مرا دید، سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: "خسرو بدبخت شد ناهیدجان!"

بی صبرانه و با اشتیاق منتظر بودم مرا از آنچه پیش آمده بود آگاه سازد. او با حالتی متاسف گفت: "این آدمایی که من دیدم تیکه خسرو نبودن. من هم قصد دارم دخالت نکنم." سپس ماجرا را برایم این چنین شرح داد: "شبی که رفتیم خونه سرهنگ، اوقات خوشی نداشتیم، ولی چه کنم به خاطر خسرو مجبور شدم خودمو خوشحال نشون بدم. اونا مارو



دهاتی به حساب آوردن، منم عصبانی شدم و هر چی از دهنم دراومد، نثارشون کردم. با بهمن خان تصمیم گرفتیم از این به بعد هم تو کار خسرو مداخله نکنیم. سرهنگ به فک و فامیلاش گفته که خسرو یکی از خان زاده های شیرازیه، اما الان که ببینه اون کس و کاری نداره، برای چشم و همچشمی هم که شده، دخترشو به یه پسر بی خانواده نمی ده."

گفتم: "یعنی به هم خورد؟"

گفت: "به هم نخورد، ولی ایشالله به هم می خوره، حالا می بینی. سرهنگ پیش فک و فامیلش آبرو داره. چی می خواد به اونا بگه؟ بگه دومادم بی کس و کاره؟"

دوباره کورسویی از امید در دلم جوانه زد و با شناختی که از مادر خسرو داشتم، مطمئن بودم دروغ نمی گوید. هیچ شکی برابم باقی نماند که او به حرفی که زده پای بند است و هرگز در کار خسرو مداخله نخواهد کرد.

آن روز از همان راه به خانه تیمور رفتم. مریم تازه از مدرسه برگشته و انبوهی از اوراق امتحانی را برای تصحیح با خودش آورده بود. آنچه از مادر خسرو شنیده بودم، به او گفتم. مریم معتقد بود شاید آنچه مادر خسرو پیش بینی کرده است به حقیقت بپیوندد و شاید هم خسرو بدون حضور مادرش با سیما ازدواج کند.

آن شب در خانه تیمور ماندم و برای این ماندن هلاکو بهانه خوبی شده بود. هرچند شب می خواستم در خانه تیمور بمانم، مادرم به خاطر هلاکو حرفی نداشت. آن شب هم سراغ دیوان حافظ رفتم. از زمانی که با کتاب حافظ فال می گرفتیم و در چند مورد اشعار خواجه باب دلم بود، به فال و پیشگویی حافظ تا اندازه ای معتقد شده بودم. نیت کردم که به هر حال چه کنم و دیوان حافظ را گشودم:

ای دل از شام فراق و روز هجران غم مخور \*\*\* شام هجران هم رسد روزی به پایان غم مخور

هست تاریکی غم را روشنایی در عقب \*\*\* یعنی از تاریکی شب های هجران غم مخور

بلبلا گر خواربی دیدی ز یغمای خزان \*\*\* چون بهار آید شود عالم گلستان غم مخور

زلف و دل را جمع خاطر از پریشانی بود \*\*\* گر چو زلف او شدی خاطر پریشان غم مخور

پس از چند لحظه سکوت که میان من و مریم حاکم شد، گفتم: "مگه می شه غم نخورم".

مریم گفت: "البته غم عشق، با غم های دیگر تفاوت داره و لذت بخشه".

گفتم: "بله، بدون لذت هم نیست".

نیمه های اسفند ماه همان سال، در حالی که خانواده ام بویژه مادرم، شب و روز از هر طرف مرا زیر فشار قرار داده بودند که به خواستگاری که تازگی سرو کله اش پیدا شده بود و به نظر آنان، از هر لحاظ شایسته من بود، جواب مثبت دهم. در همان گیر و دار نیز زن بهرام برایم خبر آورد که خسرو هم اکنون در شیراز است و شب گذشته چنان دعوایی میان او و بهمن خان رخ داده است که حتی باهم گلاویز شده اند. پس از پرس و جو معلوم شد که مادر خسرو، همان گونه که به من گفته بود، قصد مداخله در کار خسرو را ندارد و بهمن خان نیز به تبعیت از او، مخالف است که خسرو با سیما ازدواج کند. به همین دلیل، خسرو در برابر بهمن خان جبهه گرفته و تقاضای تقسیم املاک پدرش را کرده است. دعوای میان خسرو و بهمن خان چنان شدید بوده است که خسرو به عنوان قهر در خانه بهرام به سر می برد.

همان گونه که اشاره کردم، تنها دوست صمیمی خسرو بهرام بود که از دوران کودکی با هم بزرگ شده بودند. بهرام روزهای پاییز و زمستان و تا یکی دو ماه پس از عید را در شیراز و در خانه پدرش که در محله ای قدیمی واقع بود، زندگی می کرد و بقیه سال را برای رسیدگی به کارهای کشاورزی و گرمای هوا، به طور موقت به قصرالدشت می رفت. آن روز جمیله خیلی زود خانه ما را ترک کرد و به من قول داد اگر فرصتی مناسب پیدا کند، تلفنی به من اطلاع می دهد که به خانه او بروم که خسرو را

بینم تا ضمن دیدار هم از بان خودش بشنوم چرا به من و طایفه اش پشت پا زده است.

خوشبختانه جمیله خیلی مرا در انتظار نگذاشت. او روز بعد زنگ زد و گفت امروز بعد از ظهر منتظرت هستم. با این که

یقین داشتم رو به رو شدن با خسرو چیزی را عوض نمی کند، همین دیدن او به تنهایی مرا خوشحال می کرد. ساعت سه بعدازظهر، باز هم به بهانه ی رفتن به خانه ی مریم، با اشتیاق وصف ناپذیر رهسپار خانه ی بهرام شدم؛ جایی که پیشتر یکی دو بار هم رفته بودم. هنگامی که زنگ در را به صدا در آوردم و در چند لحظه ای که منتظر باز شدن آن بودم، ضربان قلبم هر لحظه بیشتر می شد. شور و شوق دیدن خسرو سبب گردید متوجه نشوم چه کسی در را به رویم گشود. سر از پا نشناخته، خودم را به اتافی رساندم که خسرو و بهرام در آن با هم گفت و گو می کردند خسرو، تا مرا دید، دست و پایش را گم کرد و چنان که گویی انتظار دیدنم را نداشت، عرق بر پیشانی اش نشست و با حالتی سرش را پایین انداخت.

مین کنان گفت: "خب، قسمت نبود. مقصر اصلی مادرهامون بودن و از این بابت بی اندازه ناراحتم و اگر می خواهی وجدانم آروم بگیره، از بین این همه خواستگار که شنیده ام دست از سرت بر نمی دارن، یکی رو انتخاب کن. امیدوارم خوشبخت بشی."

(شایان ذکر است که خسرو در خاطراتش آنچه را میام من و او رد و بدل شد، آن طور که باید ذکر نکرده بود و علتش را هم نمی دانم.)

وقتی صحبت از وجدان شد، خنده ام گرفت. از ته دل آهی کشیدم و گفتم: "یعنی اگر من تا آخر عمر شوهر نکنم، عذاب وجدان راحت نمی گذاره؟"

گفت: "نمی تونم بی اعتنا باشم و برام فرقی نکنه که چی به سر تو می آد".

تا آن لحه هر دو نفرمان، شاید هم همگی، سر پا ایستاده بودیم. با اشاره ی بهرام در گوشه ای رو به روی خسرو نشستم. همه ی وجودم هیجان بود. خسرو از درونم خبر نداشت و نمی دانست که تا چه اندازه در روح و جانم خانه کرده و چقدر دوستش دارم. شاید هم او عشق مرا هوسی کودکانه می پنداشت.

باری، مدتی میان ما سکوت برقرار شد. من به خسرو نگاه می کردم و هر کدام منتظر بودیم دیگری حرف بزند.

سرانجام سکوت را شکست و پرسید: "شنیده م مطالعه می کنی؟"

گفتم: "بله، زن برادرم دبیر ادبیاته. به توصیه ی ایشون کتاب می خونم و تنها سرگرمی من شده مطالعه کردن و اگر یک روز کتاب نخونم، حتی شده چند صفحه، مثل اینه که چیزی گم کرده م. البته، گم کرده ی حقیقی من تو هستی که به نظر می سه امید پیدا کردنت رو باید به گور ببرم".

سرش را پایین انداخت و من ادامه دادم: "بین اون همه کتاب، از کتاب بر باد رفته خیلی خوشم اومده حتماً تو هم اون کتاب رو خوندی، مگه نه؟"

گفت: "بله، حتی فیلمش رو هم دیده م".

گفتم: "حتماً با سیما؟"

حرفی نزد و، به علامت تأیید، سر تکان داد. من گفتم: "سرنوشت من هم مثل اسکارلته که با اون همه خواستگار تنها موند".

خسرو، شگفت زده، به من خیره شد. حالت نگاهش طوری بود که لحظه ای بسیار کوتاه شعله های امید در دلم زبانه کشید. انتظار داشتم بگوید اشتباه کردم و من هم به تو علاقه مند. اما انتظارم بیهوده و توقعم نابجا بود. پس از چند لحظه سکوت، گفتم: "دلم می خواد از سیما برام بگی. حالا که همه چیز معلوم شده، بد نیست بدونم چطور شد که عشق او تو رو به تهرون کشید. دلم می خواست شیرازی بودی، تا دست کم در جشن عروسیت شرکت می کردم و برات شعر می خوندم و می گفتم:

همون کوچه که بردند دلبرم را \*\*\* به خنجر پاره کردند جگرم را

مسلمان دهید خنجر به دستم \*\*\* زخم بر این دل شیدا پرستم

دلم می خواست تو رو لباس دامادی می دیدم، ولی افسوس که مرا در تهران جایی نیست".

لبخندی تلخ بر لبان خسرو نقش بست و او گفت: توی جشن عروسی من حتی مادر و خواهران و تنها برادر هم نیستن.... سپس ماجرای بگو مگویش با مادرش و بهمن خان را به طور خلاصه شرح داد.

ناگهان متوجه شدم که خیلی دیر شده است و با اینکه دلم می خواست از او دل بکنم و میل داشتم ساعتها با او باشم، متاسفانه نمی توانستم بیش از آن در خانه بهرام بمانم. می ترسیدم خدای ناکرده مادرم بو ببرد و از آن به بعد پای جمیله هم از خانه ما قطع شود و من تنها کسی را که از رخدادها آگاهم می کرد، از دست بدهم. هنگام خداحافظی، به خسرو که تا نزدیک در حیات بدرقه ام کرده بود گفتم: من تا آخر عمر شوهر نمی کنم، چون می دونم روزی نادم و پیشمون از تهرون بر می گردی. اون روز دیر یا زود می رسه. سپس با چشمانی اشکبار انجا را ترک کردم.

چند روز بعد شنیدم با مداخله ی عبدالله خان ضرغامی و بزرگان طایفه از جمله پدر بهرام، املاک بهادر خان را تقسیم کردند. بعد هم خسرو زمین های پدرش را فروخته و با پول آن به تهران برگشته است. کم کم امیدم را از دست دادم و زمانی هیچ امیدی برایم باقی نماند که خبر رسید خسرو رسماً سیما را به عقد خود درآورده است. هر چه اندیشیدم و به دلم رجوع کردم راضی نمی شدم تن به ازدواج بدهم و باید راه چاره ای می یافتم تا برای همیشه از انهمه فشارهایی یابم. دلم می خواست پدر و مادرم مرا به حال خودم می گذاشتند. مایل بودم تنها بمانم و با عشق خسرو، در خیال به زندگی ادامه دهم. از بس که رمان های متفاوت خوانده بودم، خودم را قهرمان داستانی می پنداشتم که فرجامی نامعلوم دارد.

خبر عروسی خسرو و سیما بدون حضور حتی یک نفر از خویشان، و مسافرتشان به فرانسه، مثل برق در شیراز پیچید و همه جا حرف پسر بهادر خان در میان بود که به ایل و طایفه اش پشت کرده است. عده ای او را به باد انتقاد می گرفتند و بعضی از جوانا که روز چهلم بهادر خان در گورستان دارالسلام سیما را دیده بودند، حسرت می خوردند که چنان فرشته ای به آن زیبایی و طنازی نصیب خسرو شده است.

پس از عروسی خسرو خراب شدن همه پل های پشت سرش که همانا قطع رابطه با خانواده اش بود، دیگر هیچ و بهانه

ای برای ازدواج نداشتم. خواستگار جدیدم، پسر مدیر کل دارایی شیراز بود به نام داریوش که خانواده ای ثروتمند و اصیل داشت. داریوش مرا در جشن عروسی پسر محمد خان ضرغامی دیده بود. یادم هست شبی که در آن جشن ساکت در گوشه ای نشسته بودم و از فکر خسرو بیرون نمی آمدم، او دور و بر من می چرخید و من، بر خلاف بیشتر دختران هم سن و سالم که سر و گوششان می جنبید، از او و جوانان دیگر رو برمی گرداندم. حال او چرا مرا پسندیده بود، نمی دانم. به هر حال، از بس که هر طرف در گوشم زمزمه کردند داریوش چنین و چنان است، من هم خسته شدم و گفتم هر چه میخواهد بشود قبول می کنم، اما به شرط آنکه با داریوش در خلوت گفتگو کنم و هر دو نفر حرف های دلمان را به یکدیگر بزنیم.

برای نخستین بار در طایفه ما، پدر و مادری اجازه می دادند دخترشان پیش از نامزدی و عقد با پسری بیگانه که خواهان اوست، دور از چشم دیگران صحبت کند. فقط تیمور و مریم و تا اندازه ای هم سودابه که خانواده شوهرش وانمود می کردند امروزی هستند، با صحبت در خلوت پیش از نامزدی موافق بودند. البته من تصمیم داشتم راز دلم، یعنی عشقی را که به خسرو داشتم، به داریوش بگویم و از این تصمیم من کسی اطلاعی نداشت.

شبی که خانواده داریوش برای گفت و گوهای اولیه با دسته گلی زیبا و شیرینی به خانه ما آمدند، برای هیچ کس هیچ شکی باقی نمانده بود که پس از انهمه دردرس که برای خوانواده ام درست کرده ام، عاقبت سرم به سنگ خورده است و حتما داریوش را می پسندم. داریوش جوانی بیست و هفت، هشت ساله، تحصیل کرده و در عین حال خوش سیما و خوش برخورد بود و از حالت و طرز برخورد او و خانواده اش پیدا بود تردیدی ندارند که مورد پسند من و خانواده ام قرار می گیرند. استقبال من از آنان و چهره خندانم موجبات خرسندی پدر و مادرم و تهمینه و سودابه و تیمور و تنی چند از بزرگان قوم و خویش را که برای آن مراسم دعوت شده بودند، فراهم آورد.

مادر داریوش را برای دومین بار بود که می دیدم. بار نخست او را در جشن عروسی پسر محمد خان ضرغامی دیده بودم. از لبخندی که بر لبانش نقش بسته بود و نگاه خریدارانه اش، می شد فهمید که سلیقه پسرش را پسندیده است.

با ان که طبق آداب و رسوم حاکم بر طایفه و خانواده ما معمولاً نمی بایستی در هنگام خواستگاری در جمع باشم و در اتاق دیگر ان قدر منتظر بمانم تا اجازه ورود بگیرم، گویی برای مهمانی ساده ای دور هم جمع شده ایم، با بی پروایی در کنار سودابه و مریم نشستیم. پدرم پی در پی لبهایش را گاز می گرفت، مادرم ناراحت بود و سودابه با اشاره به من فهماند که چرا در جمع آنان نشسته ام. داریوش زیر چشمی و دزدانه به من نگاه می کرد. ته دلم به او می خندیدم و می گفتم معلوم است تو هم مثل من شانس خوبی نداری که در میان اینهمه دختر طنز شیرازی که ناز و کرشمه شان حتی از نظر حافظ هم دور نمانده است، دختری دلشکسته مثل مرا انتخاب کرده ای.

مهمانان پذیرایی شدند و از هر دری سخن به میان آمد، تا آنکه رسیدند به اصل مطلب که موضوع خواستگاری از من بود. وقتی که مادر داریوش لب باز کرد و گفت امیدوارم پسر من را به دامادی قبول کنید، بدون کوچکترین واژه ای از پدر و مادر خودم و داریوش و با پوزش از همه حضار گفتم: اگر حمل بر بی ادبی نشه و اگر اجازه بدین، پیش از اون که صحبت من و داریوش خان و چک و چونه زدن پیش بیاد، من و داریوش چند کلمه ای خصوصی با هم حرف بزنیم تا تا اگر به توافق رسیدیم، شما زحمت بکشین و در این مورد گفتگو کنین.

از رنگ و روی پریده مادرم و چهره برافروخته پدرم پیدا بود که از پرویی و بی پروایی و سنت شکنی من ناراحت شده اند.

مادر داریوش که همچنان لبخند به لب داشت، گفت: ما خوشحالیم که صاحب عروسی عاقل و فهمیده مثل ناهید خانم می شیم که افکاری قدیمی نداره و با این صراحت پیشنهاد می کنه قبلاً با خواستگار خودش حرف بزنه. به هر حال، اونه که باید با داریوش زندگی کنه، پس بهتره پیش از بحث و گفتگوی ما، اون دو تا با هم به توافق برسن.

پدر داریوش، با جملات ادبی و کلمات شمرده گفت: بله، باید هم چنین باشد. وظیفه ما فراهم کردن موجبات و شرایط مناسب زندگی است. اصل به توافق رسیدن پسر و دختر است. روزگار مثل قدیم نیست که ما برایشان تصمیم بگیریم.

در حالی که پدر و مدرم مات و متحیر مانده بودند، من و داریوش به اتاق مجاور رفتیم. داریوش پسر کمرویی نبود که از

حرف زدن با دختری غریبه بخلالت بکشد. کاملاً پیدا بود من اولین دختری نیستم که او در خلوت با وی همصحبت شده است. ابتدا او سر صحبت را باز کرد و گفت: بهتره اول خودم رو معرفی کنم. من لیسانس حقوق دارم، وضع مالی پدرم بد نیست و برام خونه ای مستقل خریده و الان هم در دادگستری کارشناس هستم.

گفتم: چطور شد از بین اینهمه دختر شیرازی، من عشایر رو انتخاب کردین؟

داریوش گفت: از یکی دو سال پیش که تصمیم به ازدواج گرفتم، مادر و خواهرم شاید ده ها دختر برام در نظر داشتن، ولی من دلم می خواست خودم یکی رو ببینم و پسندم.

گفتم: شما مردها عجب موجودات بی انصافی هستید! فقط شما پسندین کافیه؟ دیگه کاری به کار دختر ندارین؟ هیچ وقت شده فکر کنین که شاید اون شما رو نپسندیده؟

داریوش گفت: نه این طور نیست. اگر شما هم منو نپسندین، این حق شماست.

گفتم: موضوع پسندیدن و نپسندیدن نیست. نمی دونم شما اطلاع دارین یا ندارین که من قبلاً پسری رو دوست داشتم و هنوز هم دوستش دارم و گمان نمی کنم بتونم فراموشش کنم.

گفت: بله شنیدم جوونی از شما خواستگاری کرده و بعد از نامزدی منصرف شده. به هر حال، آخرش مجبورین فراموشش کنین و می کنین.

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: از بچگی نشون کرده اون بودم، اما دختری از تهرون اومد و اونو از من گرفت. اونا با هم از دواج کردن، اما من هر چی سعی می کنم، نمی تونم فراموشش کنم.

داریوش لبخندی زد و گفت: روی این کره خاکی از این اتفاقا خیلی افتاده. عاقبت چاره ای نداری به جز اینکه اونو فراموش کنی.

او، از قول یکی از دانشمندان گفت که نعمت فراموشی از نعمت سلامت بهتر است، زیرا اگر هر کس می خواست هر اتفاق ناگواری را فراموش نکند، زندگی برایش مشکل می شد. داریوش پسری منطقی و در عین حال پخته و هوشیار بود، چیزی



که به سن و سالش نمی آمد. اگر قصد ازدواج داشتم، پس از خسرو، در میان انهمه خواستگاران، او شایسته تر از همه بود. حرف مرا می فهمید و عشق را نیز می شناخت.

چند لحظه ای هر دو ساکت شدیم، سپس من گفتم: اگر من با شما ازدواج کنم و گاهی یاد خسرو بیفتم و آه بکشم، براتون مهم نیست؟

داریوش گفت: شما احساسات پاک و رقیقی دارین و مطمئنم که بعد از ازدواج و شروع زندگی با من، همین احساس رو به من پیدا خواهید کرد. از این گذشته، پسرهایی رو سراغ دارم که با زن های بیوه ای که حتی از شوهر قبلی خودشون بچه داشتن، ازدواج کردن. این حرف ها بعد از ازدواج تموم میشه.

گفتم: یعنی راضی نمی شین که غیر از من کسی دیگه ای رو انتخاب کنین؟

داریوش گفت: اگر تا امشب یه کم تردید داشتم که شما دختر مورد علاقه و زنی شایسته برای من هستین، با این گفتگو و این صداقت بیشتر راغب هستم با شما ازدواج کنم، چون از این به بعد معنی زندگی رو می فهمین، برای اینکه یک بار شکست خوردین.

گفتم: می تونید صبر کنید؟

گفت: بله، البته نه ده سال. اگر شما بخواهین، صبر می کنم، چون به گمانم نتونم دختری پیدا کنم که مثل شما هم زیبا باشه، هم اصیل و هم در حرف زدن این قدر رک و رو راست. من وکیل دادگستری هستم و مردم رو می شناسم. شما دختر بسیار خوبی هستین. اما تا کی باید صبر کنم، نمی دونم.

گفتم: دست کم تا تابستون صبر کنین، شاید از عالم دیوونگی بیرون بیام.

داریوش گفت: شما دیوونه نیستین، بلکه از دخترهایی هم که تا به الان دیده ام، عاقل ترین. دیوونه کسیکه که به شما نارو زد. شما حتما اونو فراموش می کنین، چون لایق شما نبوده.

از داریوش خواهش کردم حرف هایی را که با هم زدیم به هیچ کس نگوید و تنها وانمود کنیم که برای شناخت بیشتر

باید مدتی رفت و آمد خانوادگی داشته باشیم. داریوش پذیرفت و هر دو، لبخند زنان به اتاق پنجدری برگشتیم. حالت عادی من و چهره خندان داریوش به ظاهر حکایت از آن داشت که به توافق رسیده ایم. نگاه همه به سوی ما بود و مریم را کنجکاوتر از دیگران نشان می داد. من در یک سمت و داریوش در سمت دیگر اتاق نشستیم و همه منتظر بودند لب به سخن باز کنیم. سرانجام مادر داریوش طاقت نیاورد و پرسید: انشالله مثل اینکه مشکلی ندارین؟

پیش از اینکه من حرفی بزنم، داریوش با لحنی قاطع گفت: نه. مشکلی نیست ولی به این نتیجه رسیدیم که برای شناخت بیشتر و پی بردن به مرام و رفتار همدیگه، لازمه مدتی با هم رفت و آمد داشته باشیم. به اون ترتیب به روحیه همدیگه که از عوامل مهم زندگی زناشویی بهتر پی می بریم و دو خانواده هم بیشتر از همدیگه شناخت پیدا میکنند.

برای پدرم، این شرایط تازگی داشت. مادر هم راضی به نظر نمی رسید، ولی مادر داریوش پیشنهاد ما را با کمال میل پذیرفت و گفت بهترین انتخاب را کرده ایم. او هم مثل پدر داریوش، معتقد بود دوره و زمانه مثل گذشته نیست که پدر و مادرها دختر و یا پسری را به فرزندانشان تحمیل کنند. پسر و دختر هر قدر بیشتر به روحیه همدیگه پی برند، زندگی شان منسجم تر میشود. او همچنین گفت: این پیشنهاد خیلی سخت نیست. با چندین بار رفت و آمد و با شناخت بیشتر، به امید خدا، اگر قسمت باشد، ناهید و داریوش ازدواج می کنند.

چهره پدرم همچنان در هم بود و گفتگوی او با پدر داریوش بیش از دقایقی کوتاه ادامه پیدا نکرد، چون بیش از گذشته با هم تفاوت داشت. پس از صرف میوه و شیرینی، آنان از ما دعوت کردند که به خانه شان برویم و تا دم در بدرقه شان کردیم. بعد از رفتن آنان، از هر طرف مورد بازجویی قرار گرفتم. پدرم گفت: شصت سال از خدا عمر گرفتم، و شاید توی خیلی از عروسی ها بودم و به خیلی خواستگاری ها برای

این و اون رفتم ولی این جورش رو دیگه ندیده بودم یعنی چی؟ رفت و آمد داشته باشیم چه معنایی داره؟ میشه حکایت خسرو بهد که پسره بگه نمیخوام به ابروریزی دیگه سپس با حالت برافروخته ای به من نهیب زد و گفت:

یا پسره رو میخوای یا نمیخوای یک کلمه

او پس از آن به تعریف از مجید و نمجید از داریوش و خانواده اش پرداخت و گفت ادمهای سرشناسی هستند و داریوش در دادگستری برای خودش گسی اس و اگر ادمهای بدی بودند محمد تقی خان منوچهری و جانی خان از آنان تعریف نمیکردند

لبخندی زد و گفتم: شما از خسرو هم خیلی تعریف میکردین چه کسی از بهادر خان به شما نزدیک تر بود و از خسرو بهتر کجا پیدا میشه تا چشمش افتاد به دختره ی تهرونی به همه چی پشت پا زد

مادرم گفت: خوبه که خودت میدونی پس اون که نامدري کرده ولش کن چرا به فکرش هستی؟

جواب قانع کننده ای نداشتم مادرم درست میگفت باید خسرو رو فراموش میکردم ولی نمیتوانستم شب جمعه بعد مادر داریوش ما را رسماً برای صرف شام دعوت کرد و اگر چه پدرم ناراضی بود دعوت را پذیرفت

آن شی هر چه سعی کردم دستی به سرو رویم بکشم نتونستم گویی مرا به جهنم میبردند لباسی ساده پوشیدم و مختصر شانه ای به سر زدم و به خانه ی پدر داریوش که در بهترین منطقه ی شیراز بود رفتیم استقبال از ما و پذیرایی شایسته ودعوت چند نفر از بزرگتر های قوم و خویش حکایت از آن داشت که برایمان ارزش قائل شده اند داریوش لباسی به تن داشت شیکتر از لباسی که با آن به خانه ما آمده بود خنده لحظه ای از لبانش دور نمیشد و نگاه از من برنمیداشت آنان موضوع را جدی گرفته بودند سادگی مرا به حساب آن گذاشتند که دختر جلف و سبکی نیستم که با ارایش کردن و پوشیدن لباس های انچنانی قصد جلب توجه داشته باشم پدر داریوش ادها کرد که عورس دلخواهش را پیدا کرده است مادر و خواهر داریوش که چند سالی هم از او بزرگتر بود خیلی خوشحال به نظر میرسیدند پذیرایی با چند نوع غذا و تشریفات دور از انتظارمان پدر و مادرم را چنان تحت تاثیر قرار داده بود که راغب بودند همان شب گفت و گویای اولیه را شروع کنند چهره ی درهم و گاهی اخم الودم موجب شد که یکی دو با مادر و خواهر داریوش علت حالت منقلبم را جویا شوند غیز از این که سر درد و دل درد را بهانه کنم حرفی برای مجاب کردنشان نداشتم سرانجام پس از صرف شام و با آن که قرار بود تا ساعت ها دور هم باشیم به خاطر من که حوصله نداشتم با تشکر از آن همه پذیرایی خانه ی

پدر داریوش را ترک کردیم داریوش و خانواده اش تا مسافتی از خانه شان بدرقه مان کردن و کوچکترین تردید نداشتند که من عروسشان میشوم هنگام خداحافظی داریوش خیلی دلش میخواست دست گم با لبخند و یا اشاره ای جواب ان همه محبت او را بدهم و امیدوارم کنم ولی دریغ از یک نگاه خشک و خالی چه رسد به این که نگاهم همراه با علاقه و عشق باشد

از خانه ی پدر داریوش تا خانه ی خودمان پدر و مادرم مرتب از ادب و وقار داریوش و اصالت خانواده اش حرف میزدند و از اینکه من سنگین رنگین در گوشه ای نشستم و به قول معروف جیکم در نیامده راضی به نظر میرسیدند قرار شد به تلافی ان مهمانی باشکوه انا را دعوت کنند از همان شب در فکر بودند که چه نوع غذایی تدارک ببینند تا بهتر از غذای انان باشد به هر حال هفته ی بعد داریوش خانواده اش به خانه ما آمدند و این برا دسته گلشان بزرگتر و قشنگ تر از بار گذشته بود و رفتارشان هم خودمانی تر موضع داشت خیلی جدی میشد نمیخواستم داریوش بیش از ان به من دل ببندد چون به هیچ وجه حاضر به ازدواج نبودم از زمانی که با خانواده ی داریوش داشته شده بود یعنی از وقتی که به خواستگاری ام آمده بودند و من و داریوش در خلوت با هم گفت و گو کرده بودیم در حدود 5 6 ماه میگذشت و رفت و آمد هر دو هفته یک بار ادامه داشت بنابراین این باید جواب میدادیم ب قول مادرم اگر میخواستیم انان را بشناسیم در این مدت شناخته بودیم پیش از 7-8 بار به عنوان مهمان به خانه ی یکدیگر رفته بودیم و من از مهمان بازی کم کم خسته شده بودیم دیگر وقت ان رسیده بو که جواب بدهیم و رسما

نامزد شویم. بنابراین من باید چاره ای می اندیشیدم و آب پاکی را روی دستشان می ریختم.

تابستان همان سال خسرو، همراه با سیما، به شیراز آمدند. خیلی دلم می خواست هردو را با هم ببینم. اینبار هم جمیله به یاری من شتافت و قول داد در فرصتی مناسب خواسته ی مرا عملی میکند.

چند روز پس از آنکه شنیدم خسرو با مادر و شوهر مادرش آشتی کرده است، تصمیم گرفتم به خانه شان بروم. در فکر بودم که به چه بهانه ای به خانه ی مادر خسرو بروم. امروز و فردا میکردم که خبر آوردند محمد خان ضرغامی بزرگان

ظایفه ی باصری و از جمله ما را، برای جشن تولد نوه اش دعوت کرده است و شکی نداشتم خسرو و سیما هم از جمله دعوت شدگان هستند. وقتی با جمیله تماس گرفتم، او مرا مطمئن کرد که خسرو و سیما هم در جشن شرکت دارند. خوشحال شدم. جمیله تلفنی مطلبی را به من گفت که برایم جالب بود. او گفت مادر خسرو حامله شده و خسرو از این بابت چنان ناراحت است که حاضر نیست روی مادرش را ببیند. جمیله همچنین گفت خسرو و همسرش در خانه ی آنان هستند و پس از برگزاری مهمانی ضرغامی به تهران برمی گردند.

از سویی شوق دیدن خسرو را داشتم و لحظه شماری میکردم و از سوی دیگر، مادرم در تدارک مراسم نامزدی من و داریوش بود و هیچ تردیدی نداشتم که اینکار انجام شدنی است. او دلش میخواست مراسم نامزدی ما در زمانی انجام گیرد که خسرو و سیما در شیراز هستند. بنده ی خدا از دل من خبر نداشت.

از سوی دیگر هم خانواده ی داریوش با سماجت می گفتند که دیگر طاقتشان به سر آمده است. از همه نگران کننده تر این بود که داریوش هرشب زنگ میزد و حال مرا می پرسید و هرچه بر خوردم با او سردتر میشد، علاقه اش به من شدت می یافت.

شبی که قرار بود فردایش عازم قصرالدشت شویم، برای اطمینان با جمیله تماس گرفتم و وقتی یقین پیدا کردم که روز بعد خسرو و سیما را می بینم، نخست به فکر افتادم چه هدیه ای به آنان بدهم که معنی دار باشد. هرچه به ذهنم فشار آوردم، کمتر به نتیجه رسیدم. سراغ چیزهایی رفتم که از گوشه و کنار برایم آورده بودند و با خودم خریده بودم. پارچه ی پیراهنی زنانه ای که بنفش روشن بود و گلهای ریز مخملی قرمز و زرد داشت و یکی از بستگان ضرغامی از انگلستان برایم سوغاتی آورده بود، توجهم را جلب کرد، آن را گذاشته بودم برای روزی که به خانه ی خسرو رفتم تا آن را به سلیقه ی او لباسی بدوزم و تنم کنم. پارچه ای گران قیمت بود که در نوع خودش نظیر نداشت. لابه لای آن چند گل سرخ که در باغچه مان پر بود، گذاشتم و آن را در پارچه ی گلدوزی شده ای پیچیدم، سپس پارچه را با کاغذی رنگی بسته بندی کردم و دور از چشم مادرم در زیر صندلی اتومبیل پدرم جای دادم.

روز بعد که عازم قصرالدشت شدیم، زیباترین لباس محلی ام را که از ده ها متر پارچه ی رنگارنگ دوخته شده بود، پوشیدم و دستی به سر و رویم کشیدم. البته منظورم این نیست که از پودر و ماتیک و سرخاب و سفیداب استفاده کردم. فقط سرم را شانه زدم و تکه ای از موهایم را از زیر روسری ام بیرون اوردم. مادرم با دیدنم تعجب کرده بود، چون اصلا نمی دانست در آن روز به خصوص خسرو هم در آن مهمانی شرکت دارد. مادرم هرگز نتوانست به آنچه او را به تعجب واداشته بود بی اعتنا بماند و با کنایه گفت: «چه عجب! دستی به سر و روت کشیدی و لباس محلی، اون هم به این قشنگی پوشیدی!... اگر داریوش تو رو با این ریخت و قیافه ببینه، دم در خونه خیمه میزنه».

سر تکان دادم و آماده منتظر پدرم شدم که اتومبیل را از داخل حیاط به کوچه بیاورد.

در میان راه به خسرو و سیما فکر میکردم که به آنان چه بگویم، اما بیشتر حرفهای پدر و مادرم درباره ی تعیین مهریه و چگونگی برپایی مراسم جشن و تعداد مهمانان و شرایط عقد و عروسی من و داریوش بود.

هرچه به قصرالدشت، آن آبادی زیبا که خسرو در خاطراتش آن را خیلی خوب توصیف کرد، نزدیک تر می شدیم، شور و شوق دیدن خسرو و حتی سیما در وجودم بیشتر میشد.

زمانی که وارد باغ شدیم و نگاهم به اتومبیل سواری بی.ام و لیمویی رنگ افتاد، یقین پیدا کردم که خسرو و سیما، پیش از ما، آمده و جا خوش کرده اند.

مادرم همین که آن اتومبیل و حالت دگرگون مرا دید، چند لحظه به فکر فرو رفت. او اتومبیل خسرو را می شناخت. چیزی نمانده بود برگردیم که ناگهان فرهاد خان از پنجره ی مشرف به باغ ما را دید. راه برگشت نبود. مادرم سرش را به گوشم نزدیک کرد و به طوری که پدرم متوجه نشود، گفت: «چیزی نگی که باعث دلخوری بشه و کاری هم انجام ندی که باباتو ناراحت کنی».

به نشانه ی اطاعت سرتکان دادم وقتی که وارد عمارت شدیم، خسرو و سیما با دیدن من در آستانه ی در ورودی، خودشان را باختند. رنگ از چهره ی سیما پرید و خسرو دست و پایش را گم کرد. هیچ دلیلی نداشت که وجود

من آن دو را تا آن اندازه شگفت زده کند. بی توجه به اطرافیا، جلو رفتم، صورت سیما را بوسیدم و به او تبریک گفتم و حال خسرو را پرسیدم و گفتم که خوشبختی آنان را از خداوند خواهانم.

با تعارف بی بی، همسر ضرغامی، در صدر مجلس برایمان جا باز کردند. مادرم با لحنی پر از کنایه، به سیما گفت: «امیدوارم به عروس تهرونی خوش گذشته باشه».

زبان سیما بند آمده بود. او اب دهان خشک شده اش را پی در پی فرو میداد و ناراحت و خشمگین به خسرو چشم دوخته بود. چهره ی درهم و برافروخته ی سیما و دستپاچگی خسرو بر کسی پوشیده نبود. نگاهم از سیما و خسرو برداشته نمیشد. سیما واقعا زیبا بود و کوچکترین نقصی نداشت. اگرچه او باعث آن همه ناراحتی من شده بود، از او نفرت نداشتم و دلم میخواست مثل روز اول آشنایی مان با هم گرم می گرفتیم. مایل بودم این موضوع را به سیما بگویم، ولی او چنان رو ترش کرده بود که جای هیچ گفت و شنودی باقی نمی ماند. با اینکه رسم نبود در مجلسی که بزرگ طایفه نشسته و مرد و زن با هم باشند زنها یا دخترهای جوان اظهار عقیده کنند، با بی پروایی و بدون واهمه از آنکه چه کسی در آن جمع هست و یا کسی بدش می آید یا خوشش می آید، به سیما رو کردم، و در حالی که به خسرو اشاره داشتم، گفتم:

«چه خوش صید دلش کردی، بنازم چشم مستت را

که کس آوهوی وحشی را از این خوشتر نمی گیرد»

محمد خان ضرغامی برایم کف زد و به تبعیت از او، همه کف زدند و به من افرین گفتند. سیما مرتب لبش را گاز می گرفت و ناراحت بود، در صورتی که هیچ دلیلی برای نگرانی او وجود نداشت. خسرو شوهر او بود و از دست من دیگر کاری بر نمی آمد. از دختری تهرانی و تحصیلکرده بعید بود از خودش چنین رفتاری که بوی بی ادبی می داد نشان بدهد. سیما، پس از دقایقی، به بهانه ای از اتاق بیرون رفت و خسرو هم، با اجازه ی محمدخان، مجلس را ترک کرد. وقتی آن دو نفر رفتند، همه شگفت زده شده بودیم، یکی از دختران ضرغامی به من و مادرم رو کرد و گفت: «تا پیش از او مدن شما، خسرو و سیما می گفتن و می خندیدن و سیما می گفت که بهش خیلی خوش می گذره.» بی بی هم گفت: «دختره ی

تهرونی داشت بلبل زبونی میکرد، چی شد که یهو قاطی پاتی کرد؟»!

خواهر ضرغامی هیچ شکی نداشت که سیما باردار است و معتقد بود که دگرگونی حالت زنان باردار دست خودشان نیست.

از پنجره به باغ نگاهی انداختم. دیدم سیما با حالت قهر و خشمگین قصد داشت باغ را ترک کند. اما بهرام و جمشید خودشان رابه او رساندند. نمی شنیدم چه می گفتند، ولی به نظر می رسید که قصد مجاب کردنش را دارند که به عمارت برگردد. برای همه ی ما شکی باقی نمانده بود که وجود من و شعری که خواندم باعث اوقات تلخی سیما شده است. مادرم

نگاهی آکنده از خشم به من انداخت و طوری که کسی متوجه نشود، گفت: «آخه دختر، چه داشتی شعر بگی؟»

دختر ضرغامی، درحالیکه با شگفتی سر تکان میداد، گفت: «بنده ی خدا ناهید چیزی نگفت. سیما باید خیلی هم خوشحال میشد.»

خواهر ضرغامی که حدس زده بود سیما باردار است، گفت: «زنای شهری همه شون همین اخلاق رو دارن.» او سپس چند نفر را که عشایر بودند و از غیرعشایر زن گرفته بودند مثال آورد که زندگی شان همیشه پر از دعا و بگو مگو بود.

در حالی که ما مشغول گفتگو درباره سیما و خسرو بودیم، آن دو به همراه جمشید و بهرام برگشتند. سیما سعی داشت وانمود کند مسئله مهمی در میان نیست. موضوع گفتگوی ما عوض شد. محمد خان خسرو را به حرف کشید و از اوضاع و احوال تهران و وضع سیاست مملکت پرسید. یکی از دختران ضرغامی هم شروع کرد به حرف زدن با سیما. می خواستم خودم را به آنان برسانم و بگویم اگر وجود من باعث ناراحتی سر کار خانم شده است و می ترسی خسرو را از تو بگیرم، مطمئن باش که اصلا چنین چیزی نیست. مادرم که متوجه شده بود می خواهم چیزی بگویم، کنار رانم را نیشگونی گرفت که چیزی نمانده بود جیغم بلند شود.

آن روز هر چه به سیما گاه می کردم و حالا خسرو را از نظر می گذراندم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم سیما زنی نیست که در دراز مدت خسرو را از زندگی راضی نگه دارد و این فکر مرا و می داشت که هرگز ازدواج نکنم. محمد خان



ضرغامی یک از نوازندگان تار را که اهل شیراز بود، برای همیشه به قصرالدشت آورده بود که گاهی در مجالس او تار می نواخت. نمی دانم چرا خسرو در خاطراتش نامی از او نبرده است؟

آن روز محمد خان تارزن را صدا کرد و دستور داد رونقی به مجلس بدهد. تارزن هم تارش را به صدا درآورد و آن قدر زیبا نواخت که همه را مسحور خودش کرد. با هر زخمه ای که به سیم تار می زد، گویی دل مرا چنگ می انداختند. چیزی نمانده بود به گریه بیفتم که تارزن با شنیدن صدای اذان که از ته ابادی به گوش می رسید، از نواختن دست کشید.

با اجازه محمد خان، سفره را گسترده. سیما همچنان ناراحت بود و برافروخته. بیشتر حواسم به سیما بود و میلی به غذا نداشت. بی بی مرتب به او تعارف می کرد و می گفت اگر غذای عشایری باب طبعش نیست، باید بخشد. سیما، با صدایی خفه که از ته گلویش بیرون می آمد گفت که سرش درد می کند. به همان بهانه، خسرو پس از صرف ناهار و چای، با تشکر از آن پذیرایی و با تاسف از این که حال سیما بد است و باید هر چه زودتر او را به دکتر برساند، خداحافظی کرد تا برود. بهرام و جمشید هم، چون با اتومبیل خسرو آمده بودند، مجبور شدند با او به شیراز برگردند.

در حالی که آنان مشغول خداحافظی بودند، پیش از آنان از عمارت بیرون رفتم، خودم را به اتومبیل پدرم رساندم و پارچه بسته بندی شده ای را که پیشتر آماده کرده بودم، از زیر صندلی برداشتم و خودم را در پشت درختی پنهان کردم. هنگامی که خسرو سیما قصد سوار شدن به اتومبیلشان را داشتند، در برابرشان سبز شدم. نگاهی پر معنا به خسرو انداختم و سپس بسته را به سمت هر دو شان گرفتم و گفتم: این هدیه ناقابل منه برای ازدواجتون. امیدورم به پای هم پیر بشین.

سیما که تعادل روحی نداشت، نه به من نگاه کرد و نه دستش را جلو آورد. خسرو بسته را گرفت و من بدون آنکه حتی منتظر تشکرشان شوم، به سرعت از آنجا دور شدم و به میان درختان رفتم. در گوشه ای نشستم و زار زار گریه کردم. گریه من به این دلیل نبود که چرا به جای سیما نیستم و چرا من و خسرو به وصال هم نرسیدیم، گریه ام از سوز دل بود، چون می دانستم سیما زنی نیست که خسرو را خوشبخت کند و یقین داشتم به قول معروف پای او را از شیراز و قوم

و قبیله اش می برد و عرصه زندگی رابه او تنگ می کند.

وقتی به عمارت برگشتم، چشمان قرمز شده ام گواه این بود که گریه کرده ام. مادرم مرا سرزنش کرد و دختران ضرغامی زبان به نصیحتم گشودند. گویی آنان دل خوشی از مردان نداشتند، چون معتقد بودند که مردها ارزش ان را ندارند که زن ها عاشقشان شوند و برایشان گریه کنند.

آن روز پس از آنکه از هر دری حرف به میان آمد، موضوع داریوش و خانواده اش را پیش کشیدند. بر حسب تصادف، فرهاد خان که یکی دو بار کارش به دادگستری شیراز افتاده بود، داریوش ملک زاده را خوب می شناخت و معتقد بود او جوانی لایق است.

مادرم با اطمینان گفت: به امید خدا به همین زودی کار تموم می شه.

غروب آن روز به شیراز برگشتم. مادرم در میان راه نصیحتم کرد که دست از سر خسرو بردارم، سپس صدایش را کمی بلند کرد و گفت: اگر اون شعر رو نمی خوندی، نمی شد؟ پس از ان هم حرف داریوش را پیش کشید و گفت: از بس امروز و فردا

کردیم، خودمون که خسته شدیم هیچ، اونها هم به ستوه اومدن و هر روز زنگ می زنن و منتظر جواین».

پدرم گفت: «نکنه بشنوم سر اینها هم بامبول در آری و بگی، نمی دونم کسی دیگه رو می خاسم و از این جور حرفا!»

باید جواب می دادم، چون خانواده ام در تدارک گفت و گوی نهایی با خانواده ی داریوش و سپس گرفتن جشن نامزدی و بعد عقدکنان بودند. ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم و آن هم این بود که هرگز شوهر نکنم. اگر هم در پشیمان شدن و برگشتن خسرو ذره ای شک و تردید داشتم آن روز در عمارت محمدخان ضرغامی با دیدن حالت برآشفته ی سیما و نگاه های خشمگین و رفتار تحکم آمیزش، برایم تردیدی باقی نماند که روزی خسرو از سیما به تنگ می آید و به من و عشق من روی می آورد.

به هر حال، باید چاره ای می اندیشیدم و برای همیشه خیال پدر و مادر و برادر و خواهران و قوم و خویشانم را راحت می

کردم. فکر فرار از خانه به سرم زد. اگرچه این کار بازی کردن با آبروی خانواده بود، چاره ای غیر از آن نداشتم.

چند کوچه بالاتر از کوچه ی ما پیرزنی شصت و چند ساله به نام "هاجر" زندگی می کرد که از چهل سالگی به این طرف بیهوده شده بود. او تنها پسرش را در جوانی از دست داده بود و تنها یک دختر داشت که همسر گروهبانی که در بوشهر زندگی می کرد، شده بود. هاجر خانه ای کوچک از پدرش به ارث برده بود و وضع مالی خوبی نداشت و با اندک پولی که دخترش از بوشهر برایش می فرستاد، روزگار می گذرانید. در نظر مردم، او زنی بود دل شکسته و نومید.

از وقتی پنج شش سال داشتم، هاجر را می شناختم. آن اوایل که هنوز پا به سن نگذاشته بود، در خانه ی ثروتمندان کار می کرد تا از پولی که به دست می آورد زندگی خود را بهتر اداره کند. گاهی هم که ما مهمانی داشتیم یا جشن و یا مراسمی در خانه مان بود، او به کمک مادرم می آمد. در روزهای نزدیک عید نوروز که مردم خانه تکانی داشتند، سرش شلوغ بود، ولی خانه ی ما را به دیگران ترجیح می داد. مادرم هم تا آنجا که ممکن بود به او می رسید و از لباس و پول گرفته تا برنج و روغن و قند و چای به او می داد.

به فکر رسید که برای مدتی در خانه ی او مخفی شوم تا این شایعه همه جا پیچد که گم شده ام و چون گم شدن دختری به سن و سال من بدنامی به دنبال داشت، یقین داشتم دیگر کسی به سراغم نمی آمد و خانواده ی داریوش و بقیه هم دست از سرم بر می داشتند. با این که می دانستم انجام دادن این کار درست نیست، رسوایی عشق را دوست داشتم. هرچند برای خودم و خانواده ام گران تمام می شد.

روز بعد راهی خانه ی هاجر شدم و وقتی می خواستم زنگ در خانه ی او را به صدا در آورم، با دقت به اطراف نگاه کردم تا مبادا آشنایی مرا ببیند. خوشبختانه کوچه شان بن بست بود و بسیار خلوت. زنگ زد و در به روی پاشنه چرخید. هاجر که مرا در آستانه ی در دید شگفت زده شد. مثل کسی که دنبالش کرده باشند، با وحشت داخل شدم. در را پشت سرم بستم و چند لحظه به دیوار تکیه دادم. خیلی ترسیده بودم. هاجر مات و متحیر مانده بود که دختر کاظم خان چه کار مهمی ممکن است با او داشته باشد.

او مرا به اتاق محقرش هدایت کرد. سماور زغلی اش روشن بود. با انبرکی زغال آتشدان آن را بر هم زد و داخل آن فوت کرد تا برایم چای درست کند. نمی دانستم از کجا شروع کنم و حرفم را چگونه به زبان آورم، تا به دل هاجر بنشیند. به هر حال، پس از گفتن مقدمه ای کوتاه، ماجرایم را برایش شرح دادم. جای خوشوقتی بود که دلی سخن پذیر داشت و از زمانی که شروع کردن به حرف زدن تا وقتی که از او پرسیدم چه کنم، مثل این که دارد تلویزیون تماشا می کند، نگاهم کرد و برخلاف بعضی پیرزن های پر حرف، اصلا به میان حرفم نیامد و به علامت تاسف تنها سر تکان داد. خوشبختانه او معنای عشق و دوست داشتن را خوب می فهمید، از این همه، حرف دلم را زدم. او گفت: «خوب چه کاری از دست من بر می آید؟»

گفتم: «می خوام مدتی توی خونه ی شما مخفی بشم، چون اصلا رفت و آمدی نداری و کسی منو نمی بینه». تصمیمم را بسیار کودکانه شمرد و گفت: «من با خانواده ی شما نون و نمک خوردم، دلم راضی نمیشه باعث ناراحتی و بدنامی تو و اونا بشم».

وقتی به او گفتم اگر اجازه ندهد آنجا بمانم خودم را میکشم، کمی کوتاه آمد و من هم در مقابل پول نسبتا کلانی را که همه ی پس اندازم بود به او دادم که هرچند اکراه نشان داد قبول کرد.

غروب روز بعد که یکی از روزهای تقریبا اوایل تابستان بود، در غیاب مادرم که به خانه ی سودابه رفته بود با چمدانی از رخت و لباس و چند جلد کتاب و عکس خسرو به خانه ی هاجر رفتم. او خیلی ترسیده بود از قبول آن کار پشیمان به نظر می رسید. به او قول دادم این موضوع تا آخر عمر همچون رازی در دلم مخفی می ماند و هیچ جای نگرانی نیست.

هاجر آن شب برایم غذای مخصوص درست کرد. خیلی برایش حرف زدم و از عشق و دوست داشتن و هجران سخن گفتم، همچنین از نامردی ای که در حقم روا داشتند، از مادرم و خانواده ی خسرو و سیما و ... او هم خیلی حرف برای گفتن داشت. گفت به اندازه ی همه ی کوه ها حرف های ناگفته در دلم تلنبار شده است. از روزگار گله داشت و از این که چرا در جوانی پسرش و شوهرش را از دست داده است و چرا باید تنها باشد و این شعر را برایم خواند:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

او روز بعد چادر کهنه و وصله دارش را به سرش انداخت، زنبیل به دست گرفت که به خرید برود و می خواست ساعتی مرا تنها بگذارد. به او گفتم سری به کوچه و حول و حوش خانه ی ما بزند و سر و گوشی آب دهد. از زمانی که هاجر خانه را ترک کرد، تا وقتی که برگشت، در حدود یک ساعت به درازا کشید که در این مدت داشت دلم از قفسه سینه بیرون می زد.

هاجر وقتی که برگشت رنگ به صورت نداشت و دستانش می لرزید. بی صبرانه منتظر بودم حرف بزند و او در حالی که سر تکان می داد گفت: «دم در خونه تون قیامت بود. ماشین کلانتری هم اومده بود. در به در دنبال می گردن. خونه ی شما شده ماتمکده. عده ای داخل خانه میشن و عده ای از اون بیرون میان».

هاجر در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود با التماس از من خواست همان ساعت به خانه برگردم، اما من گفتم: «دیگه فرقی نمی کنه، چه یک شب خونه ی شما باشم، چه صد شب هر چه بخوان بگن، میگن و هرچه بخواد بشه، میشه. پس بذار دست کم به مقصودم برسم».

چون با اصرار بیش از اندازه ی او رو به رو شدم تهدیدش کردم که اگر مجبورم کند بروم، چاره ای ندارم که بگویم در خانه ی او بوده ام. بعد که از اصرارش دست برداشت، با زبان خوش قانعش کردم.

هاجر شب دوم ماندنم در خانه اش تدارک بیشتری دیده بود و از گذشته ی پر غم و درد و رنج خود برایم حرف زد. او گفت: «از وقتی خودم رو شناختم بدبخت بودم. پدرم در یکی از کاروانسراها سرایدار بود و ما هم توی همون کاروانسرا زندگی می کردیم. خوراک ما باقی مانده ی نون و ماستی بود که از غذای مراجعان به کاروانسرا باقی می موند.

او لحظاتی سکوت کرد و سپس در حالی که مرتب آه می کشید، ادامه داد: «سیزده یا چهارده ساله بودم که پدرم منو به یکی از چارپادارها شوهر داد. خیال کردم حالا که شوهر کردم بهتر زندگی می کنم ولی زندگیم بدتر شد. از صبح تا شب

کار می کردم. از این آبادی به اون آبادی و از این شهر به اون شهر می رفتم. چه شب ها که توی بیابون ها از ترس جونورای دردنده تا صبح نمی خوابیدم و چه روزها که پنج فرسنگ راه می رفتم».

هاجر در حالی که اشک در چشمانش جمع می شد، گفت: «شوهرم آدم دی نبود و وقتی خدا به من پسر داد، تلاش کرد که توی همین شیراز کاری دست و پا کنه. اون، غیر از خشت زنی کار دیگه ای بلد نبود برای همین هم در اطراف کوره پز خونه ها به خشت زنی مشغول شد و ما اتاقی کوچیک در پایین شهر اجاره کردیم. وضع زندگیمون روز به روز بهتر میشد. دومین اولادم دختر بود که همون سال به دنیا اومدنش پدرم مرد و دو سال بعد هم مادرم رو که پیش خودم آورده بودمش، از دست دادم. شوهرم از خشت زنی دست کشیده بود و توی یکی از کوره پز خونه ها کارگری می کرد. پسرم رو به مدرسه فرستادم. تازه اسمش برای سربازی رفتن دراومده بود که زیر آوار کوره رفت و مرد».

هاجر به این حادثه که رسید ناگهان به گریه افتاد و بی تاب شد. او را آرام کردم و چون مشتاق بودم بقیه ی سرگذشتش را برایم تعریف کند، او گفت: «این خونه رو که همه خیال میکنن ارث پدرم بوده، از خون بهای پسرم خریدیم... شوهرم چندسال بعد از غصه ی مرگ پسرمون دق کرد و مرد و گروهبان حیدری، همین که الان پستش بوشهره، دخترمو گرفت».

هاجر از دامادش راضی بود و می گفت: «گاهی برام پول می فرسته و سالی یکی دو بار منو به بوشهر می بره و بعضی وقتها هم خودش به شیراز می آد».

داستان پرماجرای هاجر در یک شب تمام نشد و او هر شب قسمتی از خاطراتش را تعریف میکرد که برایم جالب بود او را هر روز، به بهانه ی خرید، به کوچه مان می فرستادم که همان گونه که گفتم، چند کوچه پایین تر از خانه ی هاجر بود و او هر روز خبری تازه برایم می آورد. روزی می گفت، مردم می گویند ناهید خودش را در یکی از چاه های اطراف شیراز انداخته است و برای همین هم چاه ها را می گردند. روز دیگر می گفت شایعه شده است من به تهران رفته ام و بعضی ها هم می گفتند ناهید خودش را کشته و جنازه اش را سگ ها خورده اند. برای من نوع شایعه تفاوت نداشت، مهم این بود

که دیگر کسی به سراغم نمی آمد و شاید هم برادرم جهانگیر که مردی عصبانی بود و نیز پدرم، آن بدنامی را نمی پذیرفتند و در صورت پیدا کردنم، مرا می کشتند. به قول معروف، پیه همه چیز را به تنم مالیدع بودم و پشیمانی هم سودی نداشت. در واقع، انگار عشق خسرو دیوانه ام کرده بود. چون نمی توانستم از خانه خارج شوم، هاجر آب گرم میکرد و در کنار حوض کوچکش خودم را می شستم؛ آن هم در نیمه های شب برای آنکه مبادا همسایه ها مرا ببیند.

در حدود دو هفته از پنهان شدنم در خانه ی هاجر گذشته و، در این مدت، او به من عادت کرده بود و با پولی که هر روز صبح در اختیارش می گذاشتم، بهترین غذا را برایم تهیه میکرد. او بدش نمی آمد تا مدتها در خانه اش بمانم. هر روز شایعه ای بر شایعات روزهای پیش اضافه میشد. هاجر هم پذیرفته بود که اب از سر هر دو نفرمان گذشته است.

پس از حدود بیست روز، هاجر، مثل هر روز، برای خرید از خانه بیرون رفت، ولی خیلی زود سراسیمه به خانه برگشت و گفت بقالی محل از این و آن شنیده است که پدر و مادر و برادرم برای یافتن من به تهران رفته اند. خبر برایم نگران کننده بود. از کاری که کرده بودم واقعا پشیمان شدم، ولی دیگر فایده ای نداشت. عشق خسرو عقل از من ربوده بود کاری که اقدام کودکانه ام را جبران کند، نه به فکر من و نه به فکر هاجر رسید. کار از کار گذشته بود و باید صبر میکردم تا ببینم چه میشود. در حدود یک ماه در خانه ی هاجر مانده بودم. اگرچه برایم سخت بود و باعث بدنامی خودم و خانواده ام شده بودم، به آنچه میخواستم رسیدم. در این مدت مونس من فقط عکس خسرو بود و هاجر. چقدر دلم میخواست کس و کاری نداشتم. آرزویم این بود که تنها بودم و کسی کاری به کارم نداشت. نمی توانستم پیش از آن در خانه ی هاجر بمانم و چون دلواپس مادرم بودم، در یک آن تصمیم گرفتم به خانه ی خودمان برگردم. ساعت از نه شب گذشته بود؛ هرچه داشتم در چمدان گذاشتم، سپس هاجر را از خانه بیرون فرستادم که ببیند کسی در کوچه نیست، پس از آن، با استفاده از تاریکی شب، با قدمهای لرزان از شدت ترس و واهمه راهی خانه شدم.

هاجر خیلی ناراحت بود. یکی به این دلیل که در این مدت به من عادت کرده بود و دیگر آنکه میترسید پدرم بلایی سرم بیاورد. او همچنین می ترسید قضیه لو برود و خانواده ام متوجه شوند که در این مدت کجا بوده ام. او را دلداری دادم که

هر بلایی را با جان و دل میخرم، ولی نامی از او نمی برم.

وقتی روبه روی خانه رسیدم، تازه متوجه شدم چه کار احمقانه ای کرده ام. تمام بدنم به شدت می لرزید و یارای آن نداشتم که دستم را بر روی زنگ فشار دهم. ناگهان متوجه شدم در نیمه باز است، پس با ترس و وحشت داخل شدم. حیاط آنقدر تاریک بود که چشمانم جایی را نمی دیدند، از این رو چراغ حیاط را روشن کردم. مادرم از پنجره ی اتاق به بیرون نگاه کرد و همین که مرا دید، فریاد زد: «ناهد توئی؟!» و صدایش ناگهان قطع شد.

با عجله به اتاق رفتم و خودم را به او رساندم. گویی با مرده ای سرپا ایستاده روبه رو شده بودم. مادرم نگاهش را از من بر نمی داشت، ولی زبانش بند آمده بود و نمی توانست حرف بزند. شادی و عصبانیت و خشم باعث شد که تعادلش را از دست بدهد و چیزی نمانده بود که نقش بر زمین شود. چمدانم را به گوشه ای پرت کردم و او را در بغل گرفتم پلک های چشمان پر از اشکش را روی هم گذاشت و از حال رفت. یک ان تصور کردم مادرم مرد. او را نشاندم، شانه هایش را مالش دادم و سپس برایش اب آوردم. وقتی چند جرعه اب نوشید، خیالم راحت شد. چشمان بی فروغش را گشود. صورتش از اشک خیس شده بود و توان حرف زدن نداشت. چیزی نگذشت که پدرم همراه با جهانگیر و تیمور از راه رسیدند. از غوغایی که با دیدنم برپا شد چه بگویم و چه بنویسم؛ توصیف کردنی نیست. همه یک سوال را پرسیدند: «کجا بودم؟»

عصبانیت پدرم حد و اندازه نداشت و هیچ کس نمی توانست خشم جهانگیر را مهار کند. مادرم در بغل سودابه از هوش رفته بود و سودابه نگاه آکنده از غضبش را از من برنمیداشت. از هر طرف به من هجوم آوردند. سیلی های پشت سرهم پدرم که زیر گوشم می نواخت و لگدهای پی در پی جهانگیر و سرزنش سودابه مرا کاملاً گیج کرده بود. حرفی برای گفتن نداشتم. چه می گفتم که آنان را محاب کند. فقط سکوت کردم. در اندک مدتی، بیشتر، بیشتر اقوام در خانه ی ما جمع شدند. مریم هم از دست من خیلی عصبانی بود تیمور که تا آن روز با من بلند حرف نزده بود، مرا به باد ناسزا گرفت و با زدن چند مشت، دق دلی اش را خالی کرد و گفت: «شکی برام باقی نگذاشتی که عقلتو از دست دادی. بگو ببینم کجا



بودی؟ تهرون، شیراز، مرودشت، آخه چرا حرف نمی زنی؟»

جهانگیر با قاطعیت می گفت که تنها یک راه دارد: سرش را لب باغچه بگذاریم و مثل گوسفند گوش تا گوش ببریم و این لکه ی ننگ را از خانواده پاک کنیم. مادرم مرتب جیغ میزد. همسایه ها هم به بهانه ی میانجی گری، ولی تنها برای کنجکاو، به خانه ی ما آمده بودند. وای که چه شب وحشتناکی بود آن شب! گداهای محکم جهانگیر و سیلی های پی در پی پدرم مرتب تکرار میشد و از هر طرف از من می پرسیدند: «آخه کجا بودی دخترک بی عقل و شعور؟» سکوت من بیشتر آنان را عصبانی میکرد. نگاه یکی از زنان همسایه به شکم و چهره ام، حکایت از آن داشت که، به قول معروف، شک کرده است که بی سیرت شده ام.

اما به یکباره به خودم آمدم، مصمم و بااراده در برابرشان ایستادم و گفتم «همه بدونین که از گل پاک ترم و حاضرم این رو ثابت کنم.»

همان شب دنبال قابله فرستادند. قابله که زنی کارکشته و میانسال بود، همه را دعوت به سکوت کرد. سپس مرا به اتاقی برد که تنها زنها اجازه ی ورود داشتند. او، پس از معاینه، خیال همه را راحت کرد و گفت هرگز دست مردی به او نرسیده و نتیجه ی معاینه اش روی کاغذ نوشت و به مادرم داد و گفت: «این سند پاکدامنی دخترتان است.»

معاینه ی قابله و باکره بودنم از شدت عصبانیت پدر و برادران و به ویژه مادرم، تا اندازه ای کاست. ولی آنان میخواستند بدانند در این مدت کجا بودم. گفتم: «برای شما چه فرقی داره که کجا بودم. مهم اینه که دست نخورده باقی موندم.»

جهانگیر انقدر خشمگین بود که از پیشنهادش ذره ای کوتاه نمی آمد. او مرتب دست پشت دست می زد که همان شب کارم را یکسره کنند، یعنی مرا بکشند و داخل چاه بیندازند. به نظر می رسید پدرم پیشنهاد او را پذیرفته است، ولی مادرم مردد بود. تهمینه و سودابه نفرینم میکردند. اما تیمور مخالف کشتن من بود.

وقتی همسایه ها، یکی پس از دیگری، خانه ی ما را ترک کردند، خیلی ترسیده بودم که مبادا تصمیم جهانگیر عملی شود، اما تا صبح بازجویی من ادامه داشت.

نزدیکی های صبح که از شدت خستگی و بیخوابی چشمانم باز نمیشد، در گوشه ای افتادم و بازجویانم نیز خسته شده بودند. نزدیک ظهر بود که سروکله ی عمه و خالغ و بعضی از خویشاوندانی که با بسیاری از آنان رودربایستی داشتیم، پیدا شد. تنها چیزی که خانواده ام می توانستند بگویند، این بود که دیوانه ام و باید در تیمارستان بستری شوم.

بهانه ی خوبی بود که خودم را به دیوانگی بزنم. با در و دیوار حرف می زدم و هر کس سوالی میکرد، جواب سربالایی میدادم که به موضوع هیچ ربطی نداشت. عکس

خسرو را به دیوار اتاقم آویزان کردم و گاه و بی گاه رو به روی عکس می ایستادم و ساعت ها با آن حرف می زدم. روزی نبود که مورد ملامت و سرزنش قرار نگیرم و کتک نوش جان نکنم. مریم هم از من بریده بود و، مثل بقیه، مرا دیوانه می پنداشت.

اصلاً اجازه نداشتیم از خانه خارج شوم و در خانه هم هرگز تنهایی نمی گذاشتند. برای همسایگان هم هیچ شکی باقی نمانده بود که دختر کاظم خان دیوانه شده است. گاهی که با مادرم دم در آمدم، پسر بچه ها از روی پشت بام برایم سنگ پرتاب می کردند.

هر کس به خانه ی ما می آمد، معمولاً خودم را آفتابی نمی کردم. دیوانگی من حتی به بچه های آنان هم ثابت شده بود، زیرا از من فرار می کردند. بچه ی سودابه تا مرا می دید خودش را به آغوش مادرش می انداخت و من هم ادای دیوانه ها را در می آوردم. به من اشاره می کردند به اتاقم برگردم، مبادا دست به کاری خطرناک بزنم. علت دیوانگی مرا در دوران کودکی جست و جو کردند و می گفتند زمانی که پنج سال داشتم و شبی در زیر کرسی خوابیده بودم، جن به سراغم آمده بود. مادرم واقعه ی آن شب را که ترسیده و جیغ کشان از خواب پریده بودم، با آب و تاب برای این و آن تعریف می کرد. مریم، دوست دیرینه و سنگ صبورم، نیز از رفتار و کردارم بیزار شده و به جرگه ی ملالت کنندگانم پیوسته بود و هر چه سعی کرد از زیر زبانش بیرون بکشد که در آن مدت کجا بوده ام، حرفی نزد و او چیزی دستگیرش نشد. جواب های سر بالای من او را خیلی عصبانی کرده بود.

گاهی می گفتم در تهران نزد خسرو بودم، در حالی که آنان تحقیق کرده و پی برده بودند که خسرو همراه با خانواده ی سرهنگ برای همیشه به لندن رفته است. زمانی می گفتم من جایی نبودم، در همین خانه و جلو چشم شما بودم، ولی شما مرا نمی دیدید. زمانی هم حاشا می کردم که جایی رفته باشم و می گفتم شما دروغ می گوئید، من جایی نرفته بودم و داخل حمام خودم را می شستم.

بعضی وقت ها با صدای بلند در مایه ی دشتی این اشعار را می خواندم:

یکی درد و یکی درمان پسندد \*\*\*\* یکی وصل و یکی هجران پسندد

من از درمان و درد و وصل و هجران \*\*\*\* پسندم آنچه را جانان پسندد

مانند زندانی ای که در ضمن دیوانه ی خطرناکی هم هست، اجازه نداشتم حتی از پنجره به بیرون نگاه کنم. به دستور جهانگیر، به پنجره ی اتاقم میله هایی جوش داده و به در اتاقم قفل زده بودند. تنها اجازه داشتم به حمام بروم، آن هم با محافظ. البته ما داخل خانه حمام داشتیم و گاهی که آبگرم خراب می شد، مجبور بودم همراه مادر از خانه خارج شوم. برای آن که زجرم دهند، عکس خسرو را از دیوار اتاقم برداشتند و در برابر چشمانم سوزاندند و هرچه ناسزا بود نثار او و من کردند. آنان معتقد بودند هر چه می کشند، از دست اوست. به جای عکس خسرو، قاب خالی آن را به میخ آویزان کردم. در خیالم او را می دیدم و با صدای بلند می خواندم:

اگر نامهربانم مهربان بی \*\*\*\* چرا از دیدگانم خون روان بی

اگر دلبر به مو دلدار می بود \*\*\*\* چرا در تن مرا نه دل نه جان بی

گاهی صدایم آن قدر بلند می شد که همسایه ها هم می شنیدند. یکی دو بار هم به من گفته بودند صدایی خوش دارم. خیلی دلم می خواست از خسرو، و یا دست کم از مادرش، خبری داشتم، ولی خانواده ام تلفن را هم از من دریغ کرده بودند. فقط می دانستم زمانی که در خانه ی هاجر بودم، پدرم و تیمور به تهران رفته بودند، به این گمان که شاید من به

تهران و نزد خسرو رفته ام. ولی با خبر می شوند که سرهنگ و خانواده اش به همراه خسرو و سیما برای همیشه به لندن رفته اند. این اطلاعات را با دوز و کلک از زبان مریم بیرون کشیده بودم.

دلم می خواست نشانی خسرو را داشتم، برایش نامه می نوشتم و می گفتم:

کار جنون ما به تماشا کشیده است \*\*\*\* یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

دانی که چیست حاصل ایام عاشقی \*\*\*\* جانانه مرا ببینی و جان را فدا کنی

ولی افسوس که نشانی از او نداشتم.

در حدود دو سه ماه پس از مخفی شدن من، پدرم مجبور شد خانه ای را که سال ها

در آن زندگی کرده بودیم، با خانه ای بهتر و بزرگ تر در یکی از محله های جدید و اعیان نشین شیراز عوض کند، چون معتقد بود مردم محله بدجوری به او نگاه می کنند.

مادرم نیز عقیده پدرم را داشت، زیرا از دست همسایه های کنجکاو به ستوه آمده بود.

روزی که وسایلمان را جمع و جور می کردیم، در میان انهمه اثاث و خرده ریز، عکسی را که در حدود ده سال پیش با بهادر خان و خانواده اش در باغ قوام انداخته بودیم پیدا کردم. به طوری که مادرم متوجه نشود آن را پنهان ساختم و در خلوت به آن خیره شدم. زمانی که آن عکس را انداختند من هشت سال داشتم و خسرو در حدود دوازده سال. در کنار هم ایستاده بودیم، درست چسبیده به یکدیگر. به یاد آن روزگار افتادم و آن را با موقعیتی که برای خودم به وجود آورده بودم مقایسه کردم. چه کسی حتی تصورش را می کرد که دختری از تهران بیاید و انهمه محبت را از خانواده ما بدزدد و برد؟ چه کسی گمان می برد که روزی بهادر خان در زیر خروارها خاک باشد و خسرو، مادر و برادر و دو خواهرش را تنها بگذارد و به اروپا برود؟

چند روز پس از آنکه به خانه جدید و نوساز نقل مکان کردیم خبر آوردند هاجر بر اثر سکت مغزی از دنیا رفته است. به این ترتیب او راز مخفی شدن مرا برای همیشه با خودش به گور برد. حالا اگر در برابر فشار پدر و مادرم که پس از

گذشتن سه ماه هنوز هم ول کن من نبودند و می خواستند بدانند در ان مدت کجا بودم، اعتراف می کردم و می گفتم در خانه هاجر بودم، دیوانگی ام برایشان مسجل تر می شد. بنابراین غیر از سکوت چاره ای نداشتم.

در خانه جدید که در نوع خودش نظیر نداشت، با من همچنان مثل زندانی ای دیوانه رفتار می کردند و مراقب بودند فرار نکنم. مونس هم همان عکس دسته جمعی بود که با خسرو انداخته بودم و نیز همه بوته های گل سرخ که تازه گل داده بودند.

همه خانواده ام از من بریده بودند، حتی سودابه و تهینه. کار به جایی رسیده بود که تیمور و مریم به هلاکو که در واقع خودم بزرگش کرده بودم و اکنون نوجوانی خوش باور بود، گفته بودند عمه ات دیوانه شده است. او هر وقت به خانه ما می آمد، با احتیاط به اتاقم سری می زد. گاهی که بر حسب اتفاق همه اقوام دور هم جمع می شدند، برای آنکه به انان ثابت کنم دیوانه نیستم، حرف هایی می زدم که همه آن عاقلان از درک معنایش عاجز می ماندند. برای مثال، در عید سال 1345، زمانی که پدرم مثل هر سال دختران و نوه ها و پسرانش را دعوت کرده بود، من هم غمگین در گوشه ای نشسته بودم. درباره ام چنان تبلیغات سوپی شده بود که کسی میل به صحبت کردن با من نداشت و اگر هم گاهی چند کلمه ای با من حرف می زدند، از سر دلسوزی بود. گاهی مریم و جمیله، انهم از روی کنجکاوی، با من گفتگو می کردند و در اخر حرف هاشان می پرسیدند آخرش نفهمیدیم در ان یک ماه کجا بودی. آن روز نمی دانم چه شد که از عشق و دوست داشتن سخن به میان آمد. یکی می گفت عشق و عاشقی افسانه و حرف کتاب است. دیگری معتقد بود عشق هوس است که در دوران جوانی جرقه می زند، ولی زود گذر است و امکان دارد همان جرقه طایفه ای را بسوزاند. بعضی ها هم که جوانتر بودند می گفتند سری که در ان عشق نیست، با کدو تفاوتی ندارد.

مجبور شدم در این بحث مداخله کنم، چون عشق و دوست داشتن را با گوشت و پوست و استخوانم، و به عبارتی، با جانم لمس کرده بودم. اغلب انان سعی داشتند به نحوی مانع شوند که سخنی به زبان آورم، چون باورم نداشتند، ولی من توجهی به انان نکردم و گفتم: عشق مشعل فروزانی است که پرتو ان عاشق را از زندگی تاریک و خموش به دنیای که در ان به

جز زیبایی، لذت و از خود گذشتگی چیزی وجود ندارد، راهنمایی می کند. تنها عاشق است که معنای واقعی زندگی را می فهمد. اگر کسی در لا به لای شیارهای مغزش عشقی نداشته باشد، شک نکند که مرده است.

پوزخند زدن و نگاه عاقل اندر سفیه انداختنشان تا مغز استخوانم را سوزاند. هر چه را می گفتم، هر چند سخن دانشمندان و بزرگان بود، به حساب دیوانگی ام می گذاشتند. برای اثبات ادعایشان مبنی بر دیوانه بودنم، همین بس که خودم را بی جهت بد نام کردم و آنان هنوز نمی دانستند در آن یک ماه کجا بودم. از آن روز قصد داشتم دیوانه نبودنم را به اثبات برسانم، برای همین هم کاری به کار کسی نداشتم. با خیال خسرو که یقین داشتم سرانجام روزی بر می گردد، روز رابه شب و شب را به صبح می رساندم.

اولین کسی که پی برد من دیوانه نیستم، هلاکو بود. او در کلاس سوم درس می خواند و کم کم عقلش می رسید. او روزی نزد من آمد و گفت: عمه، تو از بقیه خیلی بهتری. حتی از عمه سودابه و عمه تهمینه هم خوبتری. چرا به تو میگن دیوونه.

گفتم: نمی دونم عمه جان. به امید خدا، وقتی بزرگ شدی قصه زدگی خودم رو مو به مو برات میگم.

هلاکو گفت: عمه می دونم شما یه نفر رو دوست داشتین و از اینکه زنش نشدین ناراحتین، مگه نه؟

صورتش را بوسیدم و اشک در چشمانم حلقه زد. هلاکو قطره های اشکی را که روی گونه هایم نشسته بود، با دست پاک می کرد و از من می خواست گریه نکنم. در عالم نوجوانی کنجکاو شده بود که به او بگویم چرا مرا دیوانه می دانند.

از آن روز به بعد هلاکو هر وقت به خانه ما می آمد از اتاق من تکان نمی خورد و از کنارم دور نمی شد و وقتی از درس و تکالیف مدرسه اش از من می پرسید، تا آنجا که معلومات داشتم، راهنمایی اش می کردم.

تقویم روز و سال و ماه من هلاکو بود. او روز به روز بزرگتر می شد و هر سال که می گذشت مرا بیشتر می شناخت و علاقه اش به من افزایش می یافت و کنجکاو تر از گذشته سوال پیچم می کرد.

روزها و ماه ها و سال ها پشت هم می گذشتند. گرد پیری نشسته بر چهره و موهای مادرو پدرم کم کم نمایان میشد و آنان بر من منت می گذاشتند که باعث شدم زودتر از بقیه پیر و شکسته شوند. شاید هم حق با آنان بود، نمی دانم. من که

از هیچ کس خبر نداشتیم و همسن و سالهایشان را نمی دیدم تا با آنان مقایسه شان کنم. هنوز هم دلم می خواست مادرو خواهران خسرو را می دیدم و جویای حال او می شدم. آن طور که جمیله، زن بهرام، به مادرم گفته بود، مادر خسرو هیچ خبری از او نداشت. رابطه آنان با خانواده ما به کلی قطع شده بود و گویا خسرو سیما قصد داشتند هیچ وقت به ایران برنگردند. مادر خسرو از دوری پسرش مات زده شده است و او هم با دیواگی فاصله ای ندارد. پسرها و دخترهای قوم و خویش، یکی پس از دیگری، ازدواج می کردند. ده سال، آن طور که باید از هیچ کس خبر نداشتیم. فقط دورادور می شنیدیم فلانی مرد و یا فردا جشن عروسی دختر یا پسر فلانی است. پدر و مادرم در کمتر مراسمی شرکت می کردند. گاهی اگر مجبور می شدند که به جشنی یا مراسم ختمی بروند، با این که ده سال از قضیه مخفی شدنم و به قول دیگران، گم شدنم می گذشت، مرا با خودشان نمی بردند. حتی در اتاقم را قفل می کردند و هرگز تلفن هم در دسترس نمی گذاشتند.

وقتی شنیدم ترگل سال ها پیش شوهر کرده و یک دختر و یک پسر دارد، باورش برایم مشکل بود. زمانی که در لا به لای حرف ها پی بردم آویشن شوهر کرده و شوهرش ادمی نااهل از کار درآمده و چیزی نمانده است طلاق بگیرد، آه از نهادم بلند شد. حیف بود که آویشن به آن زودی بیوه شود. خیلی غصه اش را خوردم.

خلاصه، نوبت ازدواج اولین دختر تهمینه رسید. خیلی دلم می خواست پس از گذشت ده دوازده سال پام را از خانه بیرون بگذارم و مردم را ببینم. دیگر خسته شده بودم. راستی راستی مثل اینکه داشتیم دیوانه می شدم. یعنی سرزنش ها و حرف ها به کنار، سر به سر گذاشتنها دیوانه ام می کردند.

در همان گیر و دار که مادرم خودش را برای عروسی گلندام دختر تهمینه آماده می کرد، خیلی جدی از او پرسیدم: مادر، واقعا خیال می کنی من دیوونه ام؟

مادرم با لحن قاطع و بودن تردید گفت: خیال می کنم؟ چرا خیال، هیچ شکی ندارم. شب و روز سر نماز دعا می کنم خدا تو رو شفا بده.

گفتم: چرا عقیده دارین من دیوونه ام؟

گفت: برای اینکه خودتو بدبخت کردی. ما رو توی طایفه و پیش قوم و خویش و دوست و آشنا بدنام کردی. کوس رسوایی

تو گوش عالم رو کر کرده. تازه می گی چرا مردم خیال می کنن تو دیوونه ای؟

گفتم: قابله که منو معاینه کرد و ثابت شد که از گل پاک ترم و دختر بی عفتی نیستم.

مادرم گفت مردم اینو نمی گن.

گفتم به مردم کاری ندارم. شما که می دونین من پاکدامنم پس چرا می گین رسوای؟

با بی حوصلگی گفت: حالا می گی چی؟

گفتم: آگه نو به عروسی گلندام ببرین و از این زندان ازادم کنین همه چیز رو می گم و می گم اون یک ماه کجا رفته

بودم.

مادرم گفت دیگه فرقی نمی کنه بگی یا نه. خودتو بدبخت کردی رفت. اون همه جوون تورو می خواستن. مردم هر چی

باید خیال کنن کردن. حالا اگر هم بگی و ثابت کنی هم بکنی که کجا بودی دردی رو دوا نمی کنه.

به التماس افتادم دستش را بوسیدم و اظهار ندامت و پوزشخواهی کردم. هر چه بود مادر بود و دلش برایم سوخت. سرم

را روی سینه اش گذاشت و گفت می دونم دیوونه نیستی عزیزم. می دونم چه درد سنگینی روی قلبت سنگینی میکنه، آخه

چرا چرا باید این طوری بشه؟ تو چه چیزی کمتر از بقیه دخترا داشتی؟

گفتم همه بدبختی من ینه که از بقیه خوشگل تر بودم. من چیزی کم نداشتم توقع زیادی شما دوستی بی حد با بهادر خانو

دل صاحب مرده خودم باعث شد که همه خیال کنن دیوونه شدم.

مادر ان روز خیلی گریه کرد. سرانجام قرار شد اگر پدرم اجازه بدهد مرا به جشن عروسی گلندام ببرند.

پدرم حرفی نداشت. عروسی گلندام که هنوز هیجده سالش نشده بود در شهریور ماه سال 1357 برگزار شد. در حدود

پانزده سال می شد که لباس مهمانی نپوشیده بودم. تمام لباسهایم که کم هم نبودند داخل کمد و صندوقی پایه دار که به

ان یخدان می گفتند دست نخورده باقی مانده بود. وقتی انها را بیرون اوردم بوی نفتالین نه تنها در فضای اتاقم بلکه در



کل عمارت پیچیده بود. به توصیه مادرم همه لباس هایم رابه حیاط آورد مو روی بند پهن کردم تا بئی نفتالین از انها خارج شود. با اینکه پوشیدن لباس محلی به کلی منسوخ شده بود من دلم می خواست لباس محلی خودم را بپوشم. بهترینشان را انتخاب کردم.

مادرم با کنایه گفت: خیلی از زمون دور موندی بدبخت. مردم دیگه لباس محلی یادشون رفته.

گفتم: اجازه بدین به میل خودم رفتار کنم. بگذارین لباس هام هم با دیگرن تفاوت داشته باشد. مثل خودم.

او گفت تا به حال به میل خودت ب.ودی که بدبخت شدی. اگه حرف گوش می کردی که ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و اه کشید. من هم نمی خواستم با مادرم وارد بحث و جدل شوم زیرا می ترسیدم از تصمیمش منصرف شود.

خلاصه خودم را در لباس های رنگارنگ غرق کردم. به سرم شانه زدم و خودم را عطراگین کردم. ان شب سودابه و جهانگیر و بچه های کوچک و بزرگشان به خانه ماآمده بودند تا از انجا به خانه داماد که جشن عروسی در انجا بر پا بود برویم. وقتی خودم رادر اینه قدی نگاه می کردم سودابه با لحنی مسخره گفت اگر امشب کسی از تو خوشش بیاد باز هم شوهر نمی کنی؟

مادرم به میان حرف سودابه آمد و گفت: از این ادمای زن مرده زیاده. ناهید باید زن یکی از این جور مردا بشه مثل عیسی خان یا باقر خان که کسی رو می خوان که فقط بتونه براشون چای درست کنه.

در همان گیر و دار مریم وتیمور و هلاکو هم از راه رسیدند. هلاکو جوانی برومند شده بود و در حدود هفده یا هجده سال و شاید هم بیشتر داشت. انان تا مرا هم آماده دیدند شگفت زده شدند. مریم نگاهی به قد و بالای من انداخت و گفت تو هم میای؟

نگاهی پر معنی به او انداختم و گفتم بین شما ها ادم های عاقل اگر دیوونه ای باشه عقل شم بیشتر جلوه پیدا می کنه.

مریم مرا در اغوش گرفت وبوسید و از این که جمله اش تحقیر امیز بود معذرت خواست و گفت من هیچ وقت تو ر

ودیوونه به حساب نیاوردم. مادرته که تو رو

دیوونه میدونه. نزدیکای خودت هستن که تورو تحقیر میکنن. تازگی ها متوجه شدم که در بین قوم و خویشا عاقل تر از تو نداریم.»

گفتم: «مهم نیست، از آدم دیوونه کسی توقع نداره.»

مریم، با زرنگی خاص، موضوع گفت و گو را عوض کرد و با نگاهی به سر تا پای من گفت: «اگر بگم با این همه دردسر و غم و غصه، هنوز جوون موندی و با ده دوازده سال پیشت هیچ فرقی نکردی، شاید باور نکنی.»

آهسته، به طوری که دیگران متوجه نشوند، گفتم: «غم عشق ادمو جوون نگه میداره، چون غمیه همراه با لذت. لذتی مست کننده و مستی هم یعنی خوشی و کسی که خوشه، خب جوون می مونه. وقتی که جهانگیر دید من و مریم، مثل گذشته، باهم گرم گفت و گو هستیم و می خندیم، به مادرم گفت: «چرا ناهید رو باید با خودمون ببریم و اونو انگشت نمای این و اون کنیم؟»

تیمور و پدرم او را مجاب کردند که آمدن من اشکالی ندارد. مادرم، پس از این همه مدت، از من پشتیبانی کرد. سرانجام با سه چهار اتومبیل خانه را ترک کردیم. من سوار اتومبیل تیمور شدم. هلاکو را بیش از دیگران خوشحال می دیدم. بی شک چون عمه اش از زندان آزاد شده بود اظهار شادمانی میکرد.

داماد، خان زاده ای بود تحصیل کرده که قدی بلند و حالتی مردانه داشت. گلندام هم در لباس عروسی خیلی خوشگل شده بود و عروس و داماد به همدیگر خیلی می آمدند. آن دو یکدیگر را در خانه ی پدرشوهر سودابه که به مناسبت بازگشت از زیارت خانه ی خدا مهمانی داده بود، دیده بودند و خیلی زود، و بدون دردسر، کارشان به ازدواج کشیده بود.

گلندام از دیدنم خوشحال شد و شوهرش را به من معرفی کرد. آداب و رسوم با ده پانزده سال پیش خیلی تفاوت کرده بود، بطوریکه در این جشن زن و مرد و پسر و دختر و پیر و جوان در هم می لولیدند و عروس و داماد، در برابر صدها چشم، بدون رودربایستی گفت و گو میکردند و از شوخی کردن با هم ابایی نداشتند و حتی هنگام گرفتن عکس همدیگر

را می بوسیدند.

بهمن خان شبیانی با خانواده اش، یعنی مادر خسرو، ترگل و آویشن و جمشید نیز جزو مهمانان بودند. ترگل، با آن ترگلی که پانزده سال پیش دیده بودم، از زمین تا آسمان فرق کرده بود. آویشن که شنیده بودم از شوهرش جدا شده است، افسرده به نظر می رسید. خودم را به مادر خسرو رساندم و دست و صورتش را بوسیدم. انتظار داشت سراغ خسرو را بگیرم، ولی من اصلا به روی خودم نیاوردم. ترگل و آویشن نگاه از من بر نمی داشتند، گویی با دیوانه ای که از تیمارستان فرار کرده است روبه رو شده بودند. جمشید، برادر خسرو، تا مرا دید جلو آمد، به من دست داد و حالم را پرسید. خیلی شبیه خسرو بود. من، همچون کسی شده بودم که در آب دریا غوطه ور است و گاه به زیر امواج می رود و اکنون روی آب آمده است تا نفسی تازه کند. همه ی آنان بوی خسرو را می دادند و من دلم نمیخواست از کنارشان دور شوم. زیبا، زن جمشید، واقعا زیبا بود. به جمشید حق دادم که عاشق او شود و ارزش آن را داشت که جمشید حتی مادرش را به جای شیربها به بهمن خان بدهد. مادر خسرو سر تکان داد و با لحنی آکنده از ناراحتی گفت: «میدونی که پونزده ساله از خسرو خبر ندارم؟»

در آن لحظه بجا بود که خودم را به دیوانگی بزنم. گفتم: «مگه خسرو کجا بوده؟ همین دیروز اونو دیدم!»

همگی شگفت زده، به همدیگر نگاه کردند. دیگر هیچ شکی برایشان باقی نمانده بود که دیوانگی من به هیچ وجه شایع نیست و حقیقت دارد. من هم در دلم به آنان میخندیدم.

ترگل و بعضی از زنان که خودشان را خوشبخت می پنداشتند، ویا بهتر بگویم، اصرار داشتند به نحوی خودشان را خوشبخت جلوه دهند، برای آنکه سر به سر من بگذارند تا اسباب خنده ی دیگران را فراهم کنند، پرسیدند: «دیروز خسرو رو کجا دیدی؟»

گفتم: «زیر درخت عشق، نرسیده به درختی که قلبی تیر خورده و شمعی واژگون روی اون حک کردن، همون درختی که شما حتی از سایه ش هم استفاده نکردین، فقط خوردین و خوابیدین و زاییدین.»

همه به همدیگر نگاه کردند، پوزخند زدند و به علامت تاسف برایم سر تکان دادند. بنده خدا مادر خسرو، که هنوز هم مثل

گذشته ساده بود، باور کرده بود که من خسرو را دیده ام. او با تعجب پرسیدک «راست میگی؟! خسرو رو کجا دیدی؟»

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم «اینجا. درست همین جا. هر ساعت و هر دقیقه که بخوام، با اون حرف میزنم.»

حاضران لحظه به لحظه بیشتر مجاب میشدند که من دیوانه ام.

مادرم آنقدر گرم گفت و گو با مهمانان بود که خوشبختانه مرا فراموش کرده بود. سودابه و مریم و جمیله هم که دیدند

سرگرم خانواده ی خسرو هستم، کاری به کارم نداشتند. عروس هم آن چنان غرق در شوهرش بود که به عمه ی دیوانه

اش توجهی نداشت و حتی نگاهم نمیکرد. این حالت او دلم را خیلی سوزاند. کم کم وقت صرف شام رسید که بیش از ده

نوع غذا تدارک دیده شده بود. پس از صرف شام، از اینکه مجبور شدم با خانواده ی خسرو خداحافظی کنم، ناراحت بودم

. بار دیگر صورت مادر و دو خواهر خسرو و حتی زیبا را بوسیدم و گفتم: «هرچه باشد، شماها بوی خسرو را می دهید.»

مریم دستم را گرفت و مرا به زور به حیاط کشاند. سوار اتومبیل تیمور شدیم. مدتی در خیابانهای شیراز، بوق زنان و شادی

کنان، اتومبیل گل زده عروس و داماد را بدرقه کردیم و سپس آنان را به خانه ی بختشان رساندیم و من هم، پس از

پانزده سال، به خانه ی تیمور و مریم رفتم.

خانه ی تیمور از آن محله به محله ی دیگر رفته بود؛ خانه ای که در نوجوانی و جوانی شبهای زیادی را در آن تا صبح با

مریم گرم صحبت میشدیم و دیوان حافظ را ورق میزدیم، تا اینکه ام را پیش بینی کند. آن دو، در این مدت، صاحب

دختری دیگر شده و نامش را هدیه گذاشته بودند. هدیه در حدود ده سال داشت و من برایش غریبه ای بیش نبودم. البته

او را بارها در خانه ی مادرم دیده بودم و از حالتش معلوم بود که، تحت تاثیر رفتار بزرگترها، به این گمان که پدر و

مادرش دیوانه ای را به خانه شان آورده اند، از من دوری میکرد. برایم زجر اور بود، ولی چاره ای نداشتم. باید هر طور

شده بود دوباره رابطه برقرار میکردم، چون از تنهایی به راستی در مرز دیوانگی قرار داشتم.

هلاکو برای خودش اتاقی داشت و میز تحریری و کتابخانه ای و به تبعیت از مادرش، جدا از کتابهای درسی

اش، کتابهای دیگری هم میخواند. او مسایل زندگی را خوب درک میکرد و می فهمید. خوشحالی اش از اینکه به خانه شان رفته بودم، کاملاً پیدا بود و پی در پی احساسش را بر زبان می آورد و می گفت: «از این به بعد باید توی خونه ی ما و پیش ما باشی».

هلاکو سال آخر دبیرستان بود و خودش را برای ورود به دانشگاه آماده میکرد. از او پرسیدم میخواهد چه رشته ای را انتخاب کند و او گفت: «معماری».

به شوخی گفتم: «بعد از اون که درست تموم شد، اول باید خرابی های دل و بیرونه منو اباد کنی».

از اینکه با او شوخی میکردم و به کتابهایش ور می رفتم، خوشحال بود. آن شب هم، پس از پانزده سال دوری از خویشان نزدیکم، شبی بود فراموش نشدنی. با مریم از عشق و دوست داشتن حرف میزدیم، از زندگی و تعمیرهای گوناگون که مردم از من و آینده ی نامعلوم میکنند و از حدسو گمان هایی در این باره که خسرو کجاست و چرا یادی از خویشانش نمیکند و اصلاً زنده است، یا خدای نکرده، در این دنیا نیست. حرفهایم مریم را دچار شگفتی کرده بود و او می گفت: «خودمو نمی بخشم که تحت تاثیر حرفهای این و اون قرار گرفتم و گمون میکردم راستی راستی عقلت رو از دست دادی».

از سخنانش دریافتم مایل است پی ببرد در آن مدت که، به قول خودش و مردم گم شده بودم، کجا بودم. اصرار او باعث شد که بگویم: «چه فرقی داره؟ هرجایی بودم مهم نیست. مگه نه اینکه گفتن: خوشا عشق و خوشا رسوایی عشق؟ من رسوایی و دیوونگی عشق رو دوست داشتم و دارم. از اینکه مردم به من می گفتن دیوونه، لذت می بردم و ترجیح میدادم دیوونه تصورم بکنن، ولی با قلبی که در گرو عشق خسرو بود، به خونه ی شوهری که دوستش نداشتم، پا نگذارم».

مریم معتقد بود نام مرا باید در فهرست عاشقان نامداری مثل لیلی و مجنون و زلیخا و شیرین و ژولیت و دزمونا ثبت کرد. آن شب با شب های ده پانزده سال پیش که با مریم تا نزدیک صبح حرف می زدیم، این تفاوت را داشت که همصحبتی مثل هلاکو به ما اضافه شده بود که شعورش به سن و سالش می چربید. مریم با او مثل دوست رفتار می کرد و

هلاکو هم علاوه بر اینکه متقابلاً احترام مادرش را داشت، گویی با همکلاس خود معاشر است. آنچه را بدن معتقد بود، بدون ترس بر زبان می آورد. رفتار تیمور هم با هلاکو بسیار دوستانه بود. در میان اقوم خوشبخت تر از آنان سراغ نداشتم. برای اینکه یادی از گذشته کرده باشیم، به سراغ دیوان حافظ رقتیم و نیت من همان نیت همیشگی بود. مریم دیوان حافظ را گشود و پس از مکثی کوتاه، چنین خواند:

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که امجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش

که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی

دلا کی به شود کارت اگر اکنون خواهد شد

رقیب ازار ما فرمود و جای اشتهی نگذاشت

مگر اه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم

کنار و بوس اغوشش چه گویم چون خواهد شد

شبی لیلی به مجنون گفت کای محبوب بی همتا

تو را عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

شعر باب دل من بود. چه زیبا گفته بود خواجه! واقعا که رقیب چقدر مرا ازار می داد.

ان شب بیشتر درباره خسرو حرف زدیم. کریم می گفت به طوری که میگن، خسرو و سیما همون اوایل ازدواج به خارج از کشور رفتن و هیچ کس از اون و خونواده سرهنگ افشار خبری نداره و از قرار معلوم در دریای تمدن غرب غرق شدن که خسرو حتی مادرش رو هم فراموش کرده.

گفتم: هنوز هم دلم گواهی می ده که خسرو روزی بر می گرده و من فقط به امید اون روز زنده موندم.

## فصل 5

از اواخر سال 56، با انکه اجازه نداشتم از خانه خارج شوم، با گوش دادن به اخبار رادیو و و تلویزیون خبرهایی می شنیدم حاکی از اینکه مردم از حکومت شاه خسته شده اند. آن زمان محمد خان ضرغامی به علت مخالفتش با شاه نمی دانم در زندان بود یا تازه از زندان آزاد شده بود. به هر حال، محمد خان سری در سیاست داشت و همان باعث شده بود که پدرم گاهی با افرادی که به خانه ما می آمدند از سیاست حرف بزنند. برخلاف اکثر مردم، پدرم مخالف انقلاب بود.

پس از عروسی گلندام زنجیر تقریباً از پایم باز شده بود و بیشتر به خانه تیمور می رفتم. تیمور و مریم چنان درگیر مسایل سیاسی بودند که دیگر حواسشان به من نبود. مریم می گفت مردم سالهاست درگیر بدبختی و بی خانمانی و گرانی و بیچارگی هستند. تیمور معتقد بود شاه خودش را خدا می پندارد و مردم را بنده خودش می داند و نیز معتقد بود صاحب منصبان نظامی خون مردم را در شیشه کرده اند و اندیشمندان و روشنفکران را، تنها به جرم اینکه می گویند چرا قانون اساسی اجرا نمیشود، به زندان می اندازند، شکنجه می کنند، آنان را به خارجی ها نسبت می دهند و با زدن اتهام خائن به وطن اعدامشان می کنند.

درست یادم هست، اواخر خرداد سال 1357، تعدادی از معلمان و دبیران زن و مرد همکار تیمور و مریم در خانه تیمور جمع شده بودند و بر حسب تصادف، من هم آنجا بودم. چیزهایی می گفتند که برایم جالب بود. صحبت از همسر شاه بود که مراکز فرهنگی را به فساد کشانده است. یکی از سخنرانان که از ریش و تسبیح و طرز حرف زدنش پیدا بود فردی مذهبی است، با حرارت و برافروخته می گفت: هر جا پا می گذاریم، شکارگاه سلطنتی است. هر شرکتی که درآمد هنگفت

دارد، یکی از افراد خاندان سلطنتی در آن شریک است. مواد مخدر پیدا می کند، پسران و دختران لجام گسیخته شده اند و کسی هم جرات اعتراض ندارد... ثروت این مملکت بین خاندان سلطنتی و وابستگان آنها و نظامیان عالی رتبه و وزرا تقسیم شده و مردم آه ندارند که با ناله سودا کنند... شاه در تمام امور مملکت مداخله می کند. حزب تشکیل داده، به نمایندگان مجلس امر و نهی می کند که حق ندارند درباره موضوعاتی که به ضرر خاندان اوست، نظر موافق بدهند.

مرد سخنران معتقد بود اگر هر چه زودتر بساط سلطنت برچیده شود و به جای آن حکومتی مثل حکومت حضرت علی جایگزین گردد، مطمئناً حقی از کسی جایگزین نخواهد شد و شکی نداشت ایران در ردیف مطرح ترین و پردرآمدترین کشورهای جهان قرار خواهد گرفت. از حرفهای او خوشم آمده بود، چون از نظامیان دل پری داشتم و سرهنگ افشار مرا به این روز سیاه نشانده بود. دلم میخواست به آن گروه مبارز بپیوندم و وارد این کارزار شوم، ولی مثل مردها، آن طور که باید، آزاد نبودم.

وقتی امادگی خودم را به مریم که طلایه دار عده زیادی از معلمان بود اعلام کردم، خیلی خوشحال شد و مرا به دوستانش که مخفیانه اعلامیه پخش می کردند، معرفی کرد.

به او گفتم: همین که تو یک نفر قبول داری که من دیوونه نیستم، برام کافیست.

خلاصه، مسایل سیاسی تا اندازه ای سرگرم کرده بود. هر روز که می گذشت، اعتراض مردم شدت می یافت و به اوج خود نزدیک می شد. مدرسه ها و دانشگاه ها تعطیل شده بود. می گفتند اگر روزی مردم پیروز شوند، یک نفر از نظامیان و خانواده هایشان را زنده نمی گذارند. با این که هیچ خبری از خسرو نداشتیم، نمی دانم چرا دلم برای او شور می زد و نگران بودم که نکند به این دلیل که داماد فردی نظامی است، بلایی سرش بیاورند و از سویی هم دلم می خواست هر چه سرهنگ است نابود شود.

در یکی از روزهایی که مردم کوچه و بازار به خیابان دیده بودند و بر ضد شاه شعار می دادند، آویشن را با چند نفر از همکارانش در اطراف مسجود، رو به روی حرم شاه چراغ دیدم که باعث حیرتم شد. فراموش کرده بودم آویشن در رشته



پرستاری فارغ التحصیل شده و در بیمارستان مازی پرستار است، اگر چه خسرو این موضوع را در خاطراتش توضیح داده است. آن روز که آویشن را دیدم به قدری خوشحال شدم که آنه هیا هو را فراموش کردم. جلو رفتم، او را در اغوش گرفتم، بوسیدم و حالش را پرسیدم، ولی او اصلا تحویل نگرفت. خیلی دلم سوخت، به گوشه ای رفتم و ایستادم و به جمعیتی که فریاد می کشیدند ازادی ازادی خیره شدم. اشک در چشمانم جمع شده بود.

همانگونه که گفتم مریم یکی از کسانی بود که زنان تظاهر کننده را هدایت می کرد. با این که قرار بود لحظه ای از او دور نشوم، متاسفانه یکدیگر را گم کردیم. اگر بگویم مثل ادمهای غیر بومی نمی دانستم کجا بروم، شاید باور نکنید. نام محله و خیابانی را که خانه خودمان در آن واقع بود، فراموش کرده بودم و تنها نشانی خانه پدر بهرام را که هنوز در همان محله قدیمی بود می دانستم. چون پولی نداشتم و از آن گذشته عبور و مرور اتومبیل هم به علت تظاهرات مردم انجام نمی شد، پیاده رهسپار خانه بهرام شدم. ساعت از دو گذشته بود که در خانه پدر بهرام را زدم. خوشبختانه جمیله در خانه بود که تا مرا دید با دستپاچگی پرسید: چی شده؟

گفتم: چیزی نشده، توی شهر خودم گم شدم.

او مرا به داخل برد و بی درنگ با مریم تماس گرفت که دلش شور نزنند. قضیه آویشن و این موضوع را که او تحویل نگرفت، برایش شرح دادم. گریه امانم نداد و اشکم بی اختیار سرازیر شد. جمیله هم از دیدن حالت من تحت تاثیر قرار گرفت و گریه را سر داد. دلم برایش خیلی سوخت. اما در عین حال، سرزنش نکرد و مرا مقصر می دانست که به خاطر ادمی بی معرفت مثل خسرو که پانزده سال است حتی یادی از مادرو خواهر و برادرش نکرده است، خودم را بدبخت کردم. او همچنین گفت: چرا باید کاری کنی که مردم خیال کنن تو دیوونه ای. هنوز کسی نمی دونه توی اون مدت کجا بودی و چرا هنوز به یاد خسرو هستی؟ آخه چرا؟

گفتم: تو هم منو دیوونه می دونی؟ مهم نیست. همین که عاقلی مثل تو و امثال تو غم من دیوونه رو می خورن، جای بسی خوشحالیه.

جمیله از دستم عصبانی بود و می گفت تو باعث شدی که پدر و مادرت خیلی زودتر پیر و شکسته بشن. مادرت کمتر در جمع مردم و اقوام حاضر میشه، چون به خاطر کاری که تو کردی سرزنشش می کنن. تو گفتی هر روز خسرو رو می بینی، این حرف از روی دیوونگی نیست؟

گفتم: بعضی از شعرا و دیوونه های عشق، نمی دونستن دلشون دیوونه کیست؟ مثل بابا طاهر، ولی من می دونم. پس یک پله از اونها بالاترم.

سپس یکی از دوییتی های بابا طاهر را دستکاری کردم و با اهنگی دشتی خواندم:

مو می دونم دلم دیوونه کیست

کجا اواره و در خانه کیست

مو می دونم دل سرگشته مو

اسیر نرگس مستانه کیست

جمیله نگاهی تمسخرآمیز به من انداخت و گفت: همه رو دیوونه کردی. منو، بهرامو، مادرتو، هر کسی که تو رو می شناسه. آخه خسروی رو که دیگه وجود نداره و معلوم نیست مرده س یا زنده س می خوای چه کار کنی؟ اون حتی از مادرش هم یادی نکرده اون که مادرش بوده فراموشش کرده، اما تو ول کن نیستی.

در حالی که مشغول گفتگو بودیم، بهرام خسته و مانده از راه رسید. او وقتی با من رو به رو شد مثل آن بود که با ادمی تبهکار و فرار کرده از زندان رو به رو شده است. به او سلام کردم و با خوشرویی حالش را پرسیدم و پیش از آنکه به حدس و گمان متوسل شود گفتم: از خونه فرار نکردم، یکی دو روزه که از ادم کردن. جای نگرانی نیست.

او در حالی که از شدت تاسف سر تکان می داد گفت: می دونی با خودت چه کردی؟ مثل این که عقلت رو دزدیدن!

گفتم: چه کردم؟ وقتی پای عشق وسط کشیده میشه، عقل فرار می کنه.

بهرام گفت: هنوز هم در انتظار خسرو هستی؟

گفتم: به انتظار عادت کردم و از این که در خیال خودم با خسرو زندگی می‌کنم، راضی‌ام. هیچ چیز خارج از ذهن وجود ندارد. همه چیز قراردادیه.

بهرام از حرفهای من سر نمی‌آورد. جمیله موضوع بحث را عوض کرد و در حالیکه از من پذیرایی می‌کرد، بهرام را مورد مواخذه قرار داد که چرا دیر به خانه برگشته است چون از وضعیت آن روزها می‌ترسید. از داد و فریاد مردم و انهمه بگیر و ببند وحشت داشت و می‌ترسید شوهرش کار خودش را از دست بدهد. بهرام هم مثل بقیه از حکومت شاه بیزار بود و می‌گفت دیگر کارد به استخوان مردم رسیده است. او نیز عقیده داشت که ایادی رژیم شاه ثروت مملکت را به یغما می‌برند. او می‌گفت: بعضی‌ها شعور اداره کردن یک کارگاه پنج نفره رو ندارند، اما چون با شاه فامیلن، معاون یا مدیر کل فلان وزارتخونه می‌شن.

خلاصه آن روز، تا نزدیک غروب، در خانه جمیله بادم و سپس به خانه تیمور برگشتم. بر اثر حمله پلیس، صورت هلاکو کمی خراشیده شده بود. او همراه با چند نفر از دوستان همسن و سالش، در زیرزمی خانه شان چیزهایی با بنزین و بطری می‌ساختند که با آنها به نیروهای امنیتی حمله کنند، چیزهای که بعداً فهمیدم به آن می‌گویند کوکتل مولوتوف. البته تیمورو مریم مانع کار او و دوستانش نمی‌شدند. به علت علاقه‌ای که به هلاکو داشتم و می‌ترسیدم خدای ناکرده، بلایی سرش بیاید، او را از این کار منع کردم. ولی شور و نیروی جوانی چنان در وجود او دوستانش انباشته شوه بود که وضعیت پیش آمده برایشان بهانه‌ای شده بود جهت خالی کردن آن همه انرژی و نیرو.

پس از عروسی گلندام، حصار اطراف م را تقریباً تا حدودی برداشته بودند. البته جو حاکم بر ضد شاه و سرگرمی مردم، باعث گردیده بود از من غافل شوند. برایم لباس‌های مد روز می‌خریدند و گاهی همراه با مادرم، به این طرف و آن طرف می‌رفتم و او همیشه به من تذکر می‌داد که در جمع زیادی و راجی نکنم. بیشتر شب‌ها خسرو در خواب به سراغم می‌آمد. از زندگی گله داشت و هر شب که در خواب می‌دیدمش، روز بعد گویی شب گذشته را با گذرانده‌ام. اگر فرصتی پیش می‌آمد، خوابم را برای مریم

و جمیله شرح می دادم و آنان هم تعبیری می کردند که مایه دلخوشی و شادی من شود. یک شب خوابی عجیب دیدم و عجیب تر از آن این که، وقتی خاطرات خسرو را خواندم و با تاریخ خوابی که دیده بودم مقایسه کردم، متوجه شدم خوابم بی مورد نبود. مثلاً شبی که فردایش خسرو را به جزیره تبعید کردند، خواب دیدم عده ای مسلح با لباس های قرمز و کلاه های منگوله دار خسرو را دست بسته به بالای کوهی که ارتفاعش خیلی زیاد بود بردند. من به دنبال او می دویدم، اما ماموران دورم می کردند. خسرو نگاهی التماس آمیز به من انداخت و خواهش می کرد او را نجات دهم. خودم را با یک جهش به فرماندهان قرمز پوشان رساندم، به پای او افتادم و گفتم: "اونو کجا می برین؟ من پونزده سال انتظار کشیده ام. تو رو خدا ولش کنید".

فرمانده قرمز پوشان با نوک پوتینش مرا به گوشه ای پرت کرد و ماموران خسرو را، در حالی که نگاهش به من بود، به بالاترین نقطه کوه بردند. هرچه سعی کردم خودم را به او برسانم موفق نشدم. ماموری که از بقیه خشن تر بود، خسرو را از بالای کوه به پایین پرت کرد. خسرو در هوا، به ظرفی شیشه ای به رنگ سبز، تبدیل شد و زمانی که به زمین افتاد، ظرف شیشه ای هزارها تکه شد و هر تکه به گوشه ای پرتاب گردید و تکه کوچکی از آن به دامن من افتاد. آن تکه را برداشتم و در زیر پیراهنم مخفی کردم و پا به فرار گذاشتم. قرمز پوشان دنبال کردند، اما من خودم را به بالای درختی رساندم تا از چشم ماموران دور بمانم و وقتی خوب مطمئن شدم که خطری تهدیدم نمی کند، تکه شیشه سبز رنگ را از زیر پیراهنم بیرون آوردم. آن تکه شیشه به چشمان خسرو تبدیل شد که پر از اشک بود.

وقتی که از خواب پریدم، رختخوابم را زیر و رو کردم تا آنچه را در خواب دیده بودم، پیدا کنم. اما کم کم به خودم آمدم و دریافتم آنچه دیدم خوابی بیش نبوده است. خواب وحشتناک آن شب را هرگز فراموش نمی کنم و از آن شب هیچ شکی برایم باقی نمانده بود که خسرو زنده است و روزی برمی گردد.

خلاصه، در اواخر سال 57 مردم به آنچه آن همه برایش تلاش می کردند، رسیدند. شاه را از مملکت بیرون کردند و نظامی دیگر جایگزین آن شد که البته برای من فرقی نمی کرد، چون در دنیای خودم بودم.

با اعدام و فرار تعدادی از صاحب منصبان نظامی شایعه شد که سزھنگ افشار، پدر سیمما، هرگز به ایران برنمی گردد. بعضی ها هم معتقد بودند که سرھنگ سر خسرو را زیر آب کرده است، وگرنه مگر می شود او یادی از مادرش و خویشانش نکند. شمار فراوانی از اقوام و آشنایان نیز بر این باور بودند که خسرو در کوران انقلاب کشته شده است. تیمور که یکی از طلایه داران انقلاب در اداره کشاورزی بود، پس از تغییر نظام به پست بهتری گمارده شد. او یکی از کسانی بود که با تمام وجودش از نظام تازه پا گرفته دفاع می کرد و بر این باور بود که به زودی عدالت اجتماعی بر سرتاسر کشور سایه می اندازد و اثری از فقر دیده نمی شود.

هلاکو چند ماهی پیش از انقلاب وارد دانشگاه شده بود، اما پس از مدتی دانشگاه ها تعطیل شد. پدرم که مطالعه چندانی نداشت، از همان روزهای اول مبارزه، مخالف برچیده شدن حکومت شاه بود. او می گفت امنیت منطقه به هم می خورد و معتقد بود باید به شاه فرصت داد که اشتباهاتش را جبران کند. اما تیمور چنان تحت تاثیر نظام جدید و عدالت وعده داده شده بود که چیزی نمانده بود پدر و پسر رودرروی هم قرار بگیرند.

پس از انقلاب چنان جوی بوجود آمده بود که کم کم دیوانگی من فراموش شد. مریم که امید داشت زندگی مردم روز به روز بهتر شود، با دل و جان به تدریس مشغول بود. او کتاب های تازه منتشر شده ای را در اختیارم گذاشت که ، راستش را بخواهید حال و حوصله خواندن آن کتاب های انقلابی را نداشتم. من بیشتر کتاب های شعر و رمان های عشقی پر فراز و نشیب می خواندم که هیچ ربطی به سیاست نداشت. بعضی از رمان هایی که پیشتر خوانده بودم، دوباره و بعضی هایشان را برای بار سوم و یا چهارم خواندم. همان گونه که گفتم، خودم را در قالب قهرمان آن داستان ها می پنداشتم و در حال و هوای خودم بودم.

مدت زمان چندانی از روی کار آمدن نظام جدید نگذشته بود. عده ای که به نان و

آبی رسیده بودند خوشحال به نظر می رسیدند و بعضی ها هم که منافعشان در موجودیت رژیم گذشته گره خورده بود، ابراز نارضایتی می کردند. با اینکه برای پدرم فرقی نمی کرد، با تغییر رژیم موافق نبود. وقتی خبر آوردند که محمدخان

ضرغامی به دست عده ای ناآگاه که قبلاً از او دل خوشی نداشتند کشته شده است، همه حیرت کردند و آه از نهاد ما، به ویژه پدرم، بلند شد. او فریاد می کشید: «آخه مگه محمدخان چه کرده بود؟ اون که با شاه و دار و دسته اش مخالف بود؟!...» وقتی محمدخان را کشتن، قیامتی برپا شد آن سرش ناپیدا که برای شرح دادنش به کتابی جداگانه نیاز است. کشته شدن محمد خان موضوع بحث هر مجلسی بود و گم شدن خسرو، عشق و عاشقی و دیوانه شدن من به کلی فراموش شده بود.

در یکی از شب های اواخر شهریور سال 1359، در ایوان خانه ان نشسته بودیم و پدرم مشغول کشیدن قلیان بود که از اخبار تلویزیون شنیدیم ارتش عراق به ایران حمله کرده است. پدرم محکم به پشت دستش زد و گفت: «اگر این خارجیها گذاشتن ما زندگیمون رو بکنی! حالا این اول کاره».

با شنیدن خبر حمله عراق به ایران، نمودانم چرا یکباره بند دلم پاره شد. بیخودی دلم شور افتاده بود. مادرم هم همان حال مرا داشت. روز بعد و روزهای بعد جنگ، رفته رفته، شدت گرفت. به هر جا پا می گذاشتیم صحبت از جنگ بود و اعزام نیرو به جبهه.

در میان ناباوری ما، تیمور و تعدادی از کارمندان اداره کشاورزی قصد داشتند به جبهه بروند. مادرم نخست گمان می کرد که تیمور هرگز پسر و دختر، به قول معروف، دم بختش را به امان خدا رها نمی کند. ولی وقتی تیمور را در لباس بسیجی دید که هر روز برای آموزش نظامی به مراکز آموزشی میرفت، بر سرش فریادکشید و گفت: «اگر، خدای ناکرده، بلایی سرت بیاد، خودمو می کشم» تیمور معتقد بود که مملکت و دین در خطر است و پدرم اعتقاد داشت، هزار و چهار صد سال است که دین در خطر نبوده است، حالا رژیم عراق با لشکرش می خواهد آنرا به خطر بیندازد؟

مریم، با آن که در اوایل انقلاب یکی از کسانی بود که برای برانگیختن حس انقلابی مردم لحظه ای کوتاهی نمی کرد، به دلایلی دلسرد شده بود و رضایت نمیداد شوهر چهل و چند ساله اش با وجود خیل بی شمار جوانان پرشور، خودش را به خطر بیندازد. هر چه کوشش کردیم و در گوش تیمور خواندیم، فیده ای نداشت.

شبی که فردایش تیمور عازم جبهه بود، همه خویشاوندان در خانه مان مهمان بودند. گویی به دل همه ما افتاده بود که این آخرین شبی است که با تیمور می گذرانیم. هر چه اوبه ما اطمینان میداد که هرگز پایش را به خط مقدم جنگ نمی گذارد و طبق وظیفه ای که دارد فقط پشت جبهه می ماند، از دلشوره ما کم نمیشد.

صدای پر سوز و گداز نوحه خوانی که از تلویزیون پخش میشد و جوانان را به خونخواهی امام حسین فرا می خواند، عزم تیمور را راسخ تر می کرد و ما هم که سالها پای منبر بزرگ شده بودیم، تحت تأثیر قرار می گرفتیم و کم کم کوتاه می آمدیم و تیمور را به خدا می سپردیم.

شبی که تیمور فردایش عازم اهواز بود، کنارش نشستم، نگاهی به چهره اش انداختم و گفتم: «داداش، من دیوونه نیستم، عاشقم. همونطور که تو عاشقی و می خوای به جبهه بری، من هم عاشقم».

تیمور گفت: «من هیچ وقت تو رو دیوونه نمیدونستم. به نظر مادر و مریم، از این به بعد، من دیوونه هستم، چون می خواهماز خودم، از زخم، از ناموسم، از پدرم و مادرم دفاع کنم».

صبح روز بعد تیمور را از زیر قرآن رد کردیم. مادرم، از پشت سر، قد و بالایش را نگاه می کرد، گویی میدانست که دیگر او را نمی بیند. قرار بود تا وقتی که از جبهه بر می گردد، مریم و هلاکو در خانه ما باشند. از این که برادرم به پیشواز مرگ میرفت ناراحت بودم، اما از سوی دیگر، چون مریم و هلاکو و خواهرش مژگان در خانه ما می ماندند، خوشحالی ام حد و اندازه نداشت.

از وقتی که تیمور به جبهه رفت، هیچکدام از ما، به ویژه مادرم، آرام و قرار نداشتیم. صحنه های جنگ و انبوه کشته هایی که از تلویزیون می دیدیم، ما را ترسانده بود. علاوه بر غمی که به آن عادت کرده بودم، حالا غصه تیمور را هم می خوردم.

دو ماه روز و شب نداشتیم، تا اینکه در یکی از شبهای سرد زمستان در خانه را زدند. نوع زنگ زدن تیمور را می شناختم و وقتی صدای او را از ایفون شنیدیم، خدا می داند که در آن وقت شب از شدت خوشحالی چه غوغایی در خانه ما بر پا

شد. مژگان دختر تیمور که وارد هیجدهمین سال زندگیش شده بود، دست در گردن پدرش انداخته و رهایش نمی ساخت. مادرم خدا را شکر می کرد که پسرش سلامت برگشته است. تیمور با تیکور سه ماه پیش خیلی فرق کرده بود و به نظر می رسید دیگر ان چنان دلبستگی و علاقه ای به زن و بچه ندارد. او بیشتر از گذشت و فداکاری و دنیای واپسین حرف می زد. خاطراتی که از جبهه داشت واقعا شنیدنی بود. می گفت صدها بار مرگ خودم را دیده ام و از توپ و تانک و خمپاره های که شب و روز عراقی عها بر سرشان می ریختند آطوری حرف می زد که گویی از گل و بلبل و باران و برف سخن می گوید. خیالمان راحت شده بود که به قول خودش، ادای دین و وظیفه کرده و برگشته است. ولی ثقتی گفت فقط برای دیدن ما آمده است و به زودی بر می گردد بار دیگر سرور و شادی ما تبدیل به ماتم شد. این بار عشق و علاقه اش به جنگ و فرار و گریز بیشتر شده بود و می گفت نمی دانید چه لذتی دارد.

تیمور، پس از یم هفته مرخصی، دوباره عازم جبهه جنگ شد. صبح زود یکی از روزها جوانی در حدود بیست و دو سه ساله، دنبال او آمد. مادرم او را کاملا می شناخت، نامش حسین بود و مادرم می گفت پسر سید رضا خواروبار فروش سر کوچه خانه قدیمی مان است. حسین را از بچگی می شناختم، در خوارو بار فروشی پدرش کار می کرد. او تا کلاس ششم ابتدایی بیشتر درس نخوانده و در حدود ده سال از من کوچکتر بود. تیمور می گفت حسین از همان روز اوایل جنگ در جبهه بوده است و تصمیم دارد اگر زنده بماند تا آخر در جبهه باشد. وقتی تیمور گفت سید حسین فرمانده گردان است، خیلی تعجب کردیم. چون اصلا به قد و قواره و سن و سال او نمی آمد که فرمانده باشد. تیمور فرصت نداشت بیش از ان درباره او حرف بزند و گفت این بار که برگردد از زرنگی او چیزهایی خواهد گفت که باورمان نشود. چون یک تویوتای ونت که نمره سپاه داشت با چند نفر دم در منتظرش بودند، نمی توانست انان را زیاد معطل نگه دارد.

خداحافظی تیمور با بار اول خیلی تفاوت داشت. او از ما می خواست حلالش کنیم و وصیت نامه هم نوشته بود. مریم مٹ ابر بهاری اشک می ریخت و مژگان که حالی منقلب داشت/ فصئرت پدرش را بوسید و گفت: بابا تو رو خدا زود برگرد، دیگه بسه. هلاکو هم به پدرش سفارش می کرد که در هر فرصتی از سلامتیش ما را بی خبر نگذارد و هر چه



زودتر برگردد. تیمور هم، مثل من که هر کس هر چه می گفت حواسم نزد خسرو بود، هو و حواسش جای دیگر و به چیزی دیگر بود. در حالی که تیمور را تا نزدیک انتی که برای بردنش آمده بود بدرقه می کگردیم، پدرم هم از راه رسید. پدرم معمولا صبح زود که از خانه خارج می شد، تا غروب بر نمی گشت ولی آن روز هنوز ساعت ده نشده به خانه برگشت و گفت زود امدم تا با تیمور خداحافظی کنم. سخن در دهان پدرم می لرزید و لحنش طوری دیگر بود. پدرم هیچ وقت علاقه به فرزندانش را بر زبان نمی آورد، لی آن روز، پدر و پسر یکدیگر را سخت در اغوش گرفتند. پدرم به خود فشار می آورد که اشکش را از ما و تیمور پنهان کند، اما گریه او دل ما را خالی کرد. مادرم با التماس از پدرم خواست که پشت سر مسافر گریه نکند، چون شگون ندارد.

سید حسین تا ما را دید، برای ادای احترام از وانت پیاده شد. احوالپرسی گرم او با پدرم حکایت از آن داشت که با آنان غریبه نیست. من خیلی وقت بود که او را ندیده بودم، شاید ده سال می شد. با گذشته خیلی فرق کرده بود. به هر حال، هر دو سوار شدند و تا آنجا که تیمور را می دیدیم او چپیه اش را برایمان تکان داد و من و مریم و مژگان و هلاکو تا مسافتی در پی او دویدیم. به یاد روزی افتادم که سیما باغ قوام را ترک کرد، حالت خسرو را به خاطر آد که چگونه با نگاهش اتومبیل حامل سیما را بدرقه می کرد. نمی دانم چرا هر اتفاقی می افتاد، آن ربا زندگی خودم و یا خسرو و یا سیما مقایسه می کردم. مقایسه کردن ها برایم عادت شده بود.

تیمور هر هفته و توسط افرادی که برای دیدن خانواده شان می آمدند، برای مریم

نامه می نوشت و ما را از سلامت خودش مطلع می کرد. مریم گاهی نامه های تیمور را به من می داد. نامه ها بوی مرگ می داد و مضمون آنها بیشتر سفارش بود که اگر چنان شد و فلان شد، چه کنید. مریم کم کم از دست او عصبانی شده بود. او نامه ای تند برایش نوشت و آن را به من داد تا نظرم را بگویم. او نوشته بود:

شوهر عزیزم، پدر خوب فرزندانم و سایه سرم، سلام.

می دانم که هر کس وطنش را در خطر ببیند، وظیفه دارد از آن دفاع کند. ولی در تمام دنیا چنین مرسوم است که جوانان

پر انرژی و سربازان دوره دیده این مهم را بر عهده می گیرند، نه تو که پا به سن گذاشته ای. الان نزدیک به یک سال است که مرتب در جبهه بودی. آیا دیگر بس نیست؟

شوهر عزیزم، در دنیا عده کمی عاقلند و عده کمی دیوانه. این همه جنگ و خونریزی به خاطر این است که بیشتر مردم نه عاقل اند، نه دیوانه، به قول دکنتر شریعتی، آنها که جنگ را به پا کردند، همدیگر را خیلی خوب می شناسند و می دانند چه می کنند. ولی متأسفانه کسانی را به جان هم می اندازند که یکدیگر را نمی شناسند. نه تو نام آن سرباز بدبخت عراقی را که قلبشان را نشانه می روی می دانی، و نه آن سرباز بدبخت عراقی که الت دست مردی از خدا بی خبر شده است، نام تو را می داند...

نامه مریم خیلی جالب بود. جملاتی کوتاه و پر محتوا داشت که از درک معنایش عاجز بودم. آنچه مسلم بود، مریم می خواست شوهرش هر چه زودتر به خانه و زندگی اش برگردد.

حالا غم، از دوجبهت، روحم را مثل خوره می خورد. از سوئی غم بردرم که سرنوشتش چه می شود و از سوی دیگر، غم خسرو که چه به سرش آمده است.

بهرام، دوست صمیمی خسرو، پس از کشته شدن محمد خان ضرغامی، دست از کار کشاورزی کشیده و به کارهای ساختمانی روی آورده بود. او که از جنگ و کشتار بیزار بود گاهی به خانه ما می آمد و سعی داشت پدرم را وادار کند که سرمایه اش را در ساخت و ساز ساختمان به کار گیرد. پدرم حرفی نداشت، ولی همه فکرش پیش تیمور بود و می گفت اگر به سلامت باز گردد، پیشنهاد بهرام را می پذیرد. هر زمان که با بهرام رو به رو می شدم، امکان نداشت نامی از خسرو به زبان نیاوریم. بهرام خبر موثق داشت که سرهنگ افشار همان اوایل انقلاب اعدام شده است و خانواده اش به خارج از ایران فرار کرده اند. او اعتقاد داشت اگر خسرو زنده بود ممکن نبود خانواده اش را بی اطلاع بگذارد. قصد بهرام چیزی نبود جز آنکه مرا از انتظار برهاند. ولی نمی دانم چرا باور نمی کردم که خسرو زنده نیست.

دو هفته ای می شد که از تیمور خبر نداشتیم و دلمان داشت از سینه بیرون می زد. بی تاب تر از همه، مادرم و مریم

بودند. هفته سوم دیگر تاب و توان در مریم نمانده بود و هفته چهارم چاره ای نداشتیم به جز آنکه به پایگاههای بسج سر بزیم. هیچ کدام از افرادی که در پایگاه ها مستقر بودند، از تیمور و همزمانش خبر نداشتند. فقط می دانستیم که عراق حمله ای همه جانبه به سپاهیان ایران کرده است. خانه ما ماتمکده ای شده بود که وصفش ممکن نیست.

در یکی از شب های بهار سال 1361، ساعت از نه و نیم گذشته بود که زنگ در خانه مان به صدا درآمد. از چند هفته پیش که منتظر تیمور بودیم، هر صدای زنگی همگی ما را وادار می کرد که خودمان را به سرعت به دم در برسانیم. آن شب صدای زنگ غم انگیز به نظر می آمد. برای گشودن در هلاکو از همه پیشقدم تر شد و سپس پدر و مادرم و مریم و مژگان و من خودمان را به دم در رساندیم. با دیدن خودروی پاترول ارتشی و چند نفر سپاهی که سرنشینان بودند، تمنان به لرزه افتاد، معلوم بود که خبر خوشی ندارند. مردی میانسال که لباس سپاهی به تن داشت، دستی به شانه پدرم زد و گفت: عاقبت سعادت نصیب تو هم شد.

فقط یادم هست که آن مرد میانسال دفترچه ای به هلاکو داد و گفت: این دفترچه خاطرات پدر شماست.

دیگر چیزی نفهمیدم. چه شب مصیبت باری بود آن شب، به فاصله چند دقیقه خانه ما پر شد از آدمهایی که برای اولین بار می دیدمشان. ده ها نظامی و زنهایی که در تسلیت گفتن و به دست آوردن دل بازماندگان، درسشان را خیلی خوب روان بودند. پارچه ای مشکی را که با رنگ سفید و به خط خوش بر روی آن نوشته بودند به خانواده اسفندیاری تبریک و تسلیت می گوئیم، به دیوار خانه مان نصب کردند. وای که چه ماتم سرایی شد آن خانه.

تیمور، برادر خوب و مهربان من، شوهر وفادار مریم، پدر با محبت هلاکو، مژگان و پسر قدر شناس پدر و مادرم را خیلی راحت از دست دادیم. با یک تلنگر. با جنگی که ما نمی خواستیم، یعنی مردم کوچه و خیابان نمی خواستند.

سرانجام اعتقادات مذهبی و دلداری مردم و مشاهده این که از هر کوچه ای یکی دو نفر جوان ناکام، مثل برادر من به شهادت رسیده بودند و این امر جنبه عمومی داشت و این که ما را خانواده ای برتر از دیگران به حساب می آوردند و به پدر و مادرم وعده بهشت می دادند، تا حدودی موجب شد غم از دست دادن تیمور را تحمل کنیم. اولیای مدرسه میان

مژگان و بقیه شاگردان تفاوت قایل می شدند و هلاکو را که برای تغییر رشته اش در دانشگاه شیراز به هر دری زده بود، اما موفق نشده بود، خیلی زود در کلاسی نشانند که خودش می خواست. پس از این که مریم شوهرش را از دست داد، تازه شده بود مثل من، دیوانه ای به تمام معنا که پیوسته با خودش حرف می زد. هر نشانه و یادگاری از تیمور می دید، مثل دستنوشته یا عکس او، ساعت ها با آن حرف می زد. بعضی اوقات به قدری گریه می کرد که ساکت کردنش کاری اسان نبود.

شش ماه پس از آن واقعه تاسف اور که مقرر می شد، اما امکانات رفاهی برای آنان تعیین شد، تازه مریم شیون و زاری را از سر گرفت، چون تازه فهمیده بود که شوهر ندارد و هلاکو و مژگان ترجیح می دادند پدرشان زنده بود، حتی اگر از هیچگونه امکانات رفاهی استفاده نمی کردند.

دفترچه خاطرات تیمور را که هلاکو به کسی نمی داد، با خواهش و تمنا، و حتی التماس، از او گرفتم. وای خدای من، چه چیزها نوشته بود! بد نیست گوشه ای از نوشته های او را که بدون رعایت تقدم و تاخر نوشته بود، در اینجا بیاورم:

صبح روزی که دشمن به اردوگاه ما در حوالی جزیره مجنون حمله کرد، من در شکافی بین دو بریدگی خاکریز مخفی شده بودم. تصور نمی کردم کسی زنده مانده باشد، حدود ده نفر جان سالم به سر بردیم. شلیک توپخانه دشمن هنوز ادامه دارد، ولی هدف را بالاتر از جایی که ما بودیم گرفته بودند، چون خیال نمی کردند کسی آنجا باشد.

ما ده دوازده نفر در صدد یافتن اجساد و شناسایی آنها برآمدیم، اما دشمن مهلت نمی داد. در پنجاه، شصت متری ما، مسلسل سنگینی را کار گذاشته بودند و مشغول تیر اندازی بودند.

یکی از افرادی که در رودربایسی با همکارانش به جبهه آمده بود تا در اداره اش مورد سرزنش واقع نشود، خیلی می ترسید. او دنداهایش را به هم فشار داد و گفت: کی از این جنگ و لاقل از این مهلکه نجات پیدا می کنیم؟

امروز من و چند نفر داخل شیاری موضع گرفته ایم. عراقی ها به طور مورب ما را دور زدند و از عقب حمله کردند. محاصره شدیم. ما و دوده ما را گرفته، چیزی نمانده بود تسلیم شویم. ولی دشمن ما را ندید و از ترس پاتک

خیلی زود از منطقه دور شد.

فرمانده همه ما را به عقب خواند. فرمانده سید حسین پسر سید رضا خواربار فروش سرکوجه مان بود، از شب حمله تا آن ساعت ندیده بودمش، با کیسه ای پر از پلاک که همه را از گردن همزمان بی جانمان درآورده بودیم، به فاصله چند کیلومتر دورتر از صحنه درگیری جمع شدیم.

قرار است نیمه های شب حمله کنیم. امان از دست این خمپاره های منور. از وقتی که بالا می روند، تا وقتی پایین می رسند به نظرم یک ساعت طول می کشد و در این مدت است که اگر ادم تکانی بخورد، باران گلوله بر سرش می بارد.

گلوله خمپاره ای در کنارم منفجر شد. بلافاصله دو انفجار دیگر و کار بالا گرفت. باران گلوله شروع می شد، دیگر هیچ کاری انجام نمی شد. جز اینکه

به زمین بچسبیم.

... و

دفترچه خاطرات تیمور پر بود از این جملات که خودش کتابی مفصل می شد.

ولی آخرین جمله ی او نا تمام مانده و کاملا مشخص بود که دیگر زنده نمانده بود تا جمله اش را تکمیل کند و خاطراتش را ادامه دهد. نوشته بود:

تازه به محل نهبانی رسیدم. اسلحه ام را آماده کردم، مصطفی از داخل سنگرش برایم دست تکان داد...

جمله اش نیمه تمام مانده بود. باید مصطفی را که در نوشته اش از او نام برده بود، پیدا می کردم و ما وقع را از او می پرسیدم. مصطفی کسی بود که شاهد جان دادن برادرم بود.

خلاصه، نوشته های تیمور به طور کلی راجع به توپ و تفنگ و آتش و باران گلوله و مین و تانک و مسلسل و نارنجک بود که برای هر ملتی گران تمام می شود.

مرگ برادرم تیمور تا اندازه ای مرا از یاد خسرو بیرون آورد، ولی همچنان منتظرش بودم، اگر چه هنوز همه به من می

خندیدند.

مرگ تیمور باعث شد که بار دیگر مادر و خواهران و برادر خسرو را ببینم. مادر خسرو گاهی به دیدنمان می آمد و می گفت: "تکلیف شما روشنه، چون می دونین به سر تیمور چی اومده، ولی من از خسرو خبر ندارم و این به مراتب بدتره" او هم خودش را داغدار می پنداشت و با مادرم همدردی می کرد.

برای اینکه او را دلداری دهم، گفتم خسرو زنده است و خوابی را که هفده هیجده ماه پیش از آن دیده بودم، برایش شرح دادم. او هنوز به چشم دیوانه به من نگاه می کرد و شاید هم در دلش می گفت خوش به حال ناهید که از این دنیا چیزی نمی فهمد.

مرگ تیمور هم، مثل مرگ ده ها و صد ها نفر دیگر، روز به روز بیشتر به دست فراموشی سپرده می شد. هلاکو و مژگان به تحصیل مشغول بودند و مریم، پس از دو سال، در ماتم شوهرش هنوز سیاه پوش بود و چاره ای به جز ادامه دادن زندگی و به عرصه رساندن دو فرزند نداشت.

پدرم، پس از مرگ تیمور، کار کشاورزی را کنار گذاشت و سرمایه اش را در امر تجارت آهن به کار انداخت. دو ضربه ی روحی که به پدرم وارد شده بود، یکی دردسری که من برایش ایجاد کردم و مهم تر از آن، مرگ پسرش باعث گردید روز به روز ضعیف تر شود، تا جایی که دچار سکته ی قلبی شد و پس از یک هفته خوابیدن در بستر، جان به جان آفرین تسلیم کرد و به قول مادرم، از رنج و غم دنیا راحت شد.

در طی چند سال اخیر، آن قدر مرگ عزیزانم را دیده بودم و چنان غم و اندوه در روح و جسم و جانم خانه کرده بود که مثل سنگ سخت و بی روح شده بودم.

روزی که پدرم را در گورستان شیراز به خاک می سپردند، من آن گونه که مردم انتظار داشتند، مانند تهمنه و سودابه، شیون و زاری نمی کردم. بر روی تخته سنگی نشسته و به نقطه ای خیره شده بودم.

یعنی دیگر اشکی برایم باقی نمانده بود تا روی قبر پدرم بریزم. حالت بهت زدگی من، در کسانی که مرا می شناختند،

این پندار را قوت بخشیده بود که دختر کاظم خان واقعا دیوانه است.

آن روز خانواده ی داریوش هم به گورستان آمده بودند و ما بر حسب تصادف، به آنان برخوردیم.

از طرز رفتار و نگاهشان حدس زدم خدا را شکر می کنند که دیوانه ای مثل من عروسشان نشده است.

روز خاکسپاری پدرم، مادر خسرو و ترگل و آویشن هم آمده بودند ، دلم برای آویشن که در عنفوان جوانی بیوه شده

بود ، می سوخت.

مادر خسرو هم که خیلی پیر و شکسته شده بود ، می گفت عاقبت از غم گم شدن خسرو می میرد.

یکی دو ماه پس از مرگ پدرم مادرم، تصمیم گرفت که ما برای همیشه ساکن مرودشت شویم، چون بیشتر خویشاوندان

مادرم در مرودشت به سر می بردند. او معتقد بود در کنار آنان احساس تنهایی و بی کسی نمی کند.

از زمانی که مادرم تصمیم گرفت ساکن مرودشت شویم، تا زمانی که خانه ی شیراز را فروختیم و در بهترین منطقه ی

مرودشت خانه خریدیم و وسایلمان را جمع کردیم و رفتیم در حدود چهار یا پنج ماه طول کشید.

در روز اثاث کشی جهانگیر و پسرش و هلاکو و چند نفر از دوستانش هم به کمک ما آمده بودند.

آن قدر اثاث داشتیم که یک کامیون کفاف همه ی آن ها را نداد و دو وانت دیگر را هم بار زدیم و با شیراز که آن همه

خاطرات تلخ و شیرین از آن داشتم، خداحافظی کردم.

اتاقی را که در خانه ی جدید انتخاب کردم پنجره ای مشرف به حیاط داشت ، در حالی که مادرم با اصرار می خواست

یکی از اتاق هایی را که در دیدرس همسایگان رو به رو نباشد، انتخاب کنم.

وقتی به او گفتم دلیل انتخاب این اتاق ان است که وقتی خسرو از مسافرت باز می گردد ، اولین کسی باشم که در را به

رویش باز می کنم، چنان عصبانی شد که دو دستی روی سرم کوبید و گفت: " واقعا خاک بر سرت که هنوز دیوانه ای.

خسرو تا حالا هزار تا کفن پوسونده دختر. پدرت بیشتر از دست تو دق کرد تا از غصه ی مرگ تیمور".

خلاصه اتاقم را تزیین کردم و عکسی را که بیشتر گرفتم، ده پانزده سال پیش در میان اسباب و اثاثیه خانه ی قدیمی

مان پیدا کرده بودم و یادگاری از خانواده ی ما و بهادر خان بود قاب کردم و به دیوار آویختم.

چند درخت میوه و یکی دو درخت سایه انداز در حیاط خانه ی ما بود که حالتی شاعرانه به آن می داد. آنچه کتاب شعر و رمان های عاشقانه سراغ داشتیم، هلاکو برایم تهیه کرد. کارم شده بود کمک به مادرم در کارهای خانه و مطالعه کردن در اوقات فراغت.

رابطه مان با بهرام و جمیله مثل گذشته نبود. جمیله چند پسر و دختر داشت و کار بهرام در ساخت و ساز خانه و فروش ساختمان گرفته بود. او و یکی از مهندسان معروف راه و ساختمان با همدیگر شرکتی تاسیس کرده بودند. بهرام برای خودش خانه ای ساخته بود که همه از آن تعریف می کردند و کنجکاوای مادرم باعث شد که سری به آنان بزنیم.

خانه بهرام را به سختی و پارسان پارسان پیدا کردیم و زمانی که به آنجا رسیدیم، هرگز باور نمی کردیم ان خانه متعلق به بهرام باشد. به هر حال، زنگ در را فشار دادیم و از آیفون خودمان را معرفی کردیم. وقتی در باز شد و ما به داخل رفتیم، جمیله، سرا از پا نشناخته، به استقبالمان دیوید.

او هم تعجب کرده و هم خوشحال شده بود. خانه ی قصر ماندش تماشایی بود. از این که وضع شوهر جمیله خوب شده بود، به او تبریک گفتیم. او بی درنگ به بهرام زنگ زد.

بهرام سفارش کرد که ما را چند روزی نگه دارد. با این که تصمیم داشتیم همان روز به مرودشت برگردیم، اصرار جمیله باعث شد که شب را در خانه ی بهرام بمانیم.

هنوز پاسی از شب نگذشته بود که بهرام از شرکت به خانه آمد و از دیدن ما ابراز خرسندی کرد.

خلاصه آن شب از هر دری سخن به میان آمد: از گذشته، از وقتی پدرم و تیمور زنده بودند و از خسرو و از این که هیچ کس از ان خبر ندارد. بهرام معتقد بود حتما بلایی سر خسرو آمده و می گفت، مگر می شود او زنده باشد و یادی از مادرش نکند؟ جمیله هنوز هم از دست من عصبانی بود که چرا به بختم لگد زدم و بی خود و بی جهت بخت خوشم را



سیاه کردم.

من به جز آن که بر باورم مبنی بر اینکه خسرو روزی پشیمان می شود و بر میگردد، پافشاری میکنم، حرفی نداشتم که بگویم و آنان هم غیر از اینکه مرا دیوانه پندارند، چاره ای نداشتند.

روز بعد بهرام یکی از خودروهای شرکتش را با راننده در اختیار ما گذاشت تا به کارهایمان برسیم و از ما خواست او را مثل تیمور بدانیم و رفت و امدان را با آنان قطع نکنیم.

آن روز نخست به گلزار شهدا و سر قبر تیمور رفتیم. مادرم در آنجا کاری کرد که دل سنگ به حالش آب می شد. سپس به گورستان عمومی رفتیم و بر سر مزار پدر نیز گل گذاشتیم. دیگر نا نداشتیم گریه کنیم.

پس از سر زدن به اموات، نوبت رفتن به بازار رسید و پس از خرید، راننده ی بهرام ما را به مرودشت رساند.

توجه و محبت آن روز بهرام به ما، خیلی خوشحالمان کرد. مادرم می گفت هنوز هم مهر و محبت ها کم نشده و انسانیت از میان مردم رخت بر نبسته است.

املاک پدرم دو سال پس از فوت او تقسیم شد. سهم من هم تعیین گردید: چند هکتار زمین کشاورزی، یک باب مغازه در شیراز و مبلغی هم پول نقد.

در آمد ما از محصولات زمین های کشاورزی هر سال افزایش بیشتری می یافت و

در آمدمان از خرجمان زیادتر بود. بنابراین به کمک موسسات دولتی نیازی نداشتیم و فقط مادر دلش می خواست بدون نوبت به مکه و سوریه برود.

از میان کتاب ها و دیموان اشعاری که از گوشه و کنار به دستم رسیده بود، به مجموعه اشعار سهراب سپهری که هلاکو به تازگی برایم خریده بود، علاقه ی بیشتری پیدا کرده بودم. هرچه بیشتر شعرهای او را می خواندم، علاقه و گرایشم به

آنها افزون تر میشد. گاهی در اتاقم راه می رفتم و با صدای بلند می خواندم:

باغ ما در طرف سایه ی دانایی بود.

باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه

باغ ما نقطه ی برخورد نگاه قفس و آینه بود

باغ ما شاید قوسی از دایره ی سبز سعادت بود

آب بی فلسفه می خوردم

توت بی دانش می چیدم

تا اناری ترکی بر میداشت، دست فواره ی خواهش می شد

گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می چسبانید

شوق می آمد، دست در گردن حس می انداخت.

چنان بود که گویی سهراب سپهری باب دل من شعر سروده بود. تصور می کردم او مرا می شناسد و تنهایی ام را حس

کرده است.

من در این خانه به گمنامی نمناک علف نزدیکم

من صدای نفس باغچه را می شنوم

و صدای ظلمت را وقتی از برگگی می ریزد

و صدای سرفه ی روشنی از پشت درخت

عطسه ی آب از هر رخنه ی سنگ

جکجک چلچله از سقف بهار

و صدای صاف باز و بسته شدن پنجره ی تنهایی

و صدای پاک پوست انداختن مبهم عشق

متراکم شدن ذوق پریدن در بال

و ترک خوردن خودداری روح

من صدای قدم خواهش را می شنوم

و صدای پای قانونی خون را در رگ

تپش قلب شب آدینه

مادرم از دست من به ستوه آمده بود، چون از آنچه می خواندم و در زیر لب زمزمه می کردم سر در نمی آورد. او همه ی

این شعرخوانی ها را به حساب بی عقلی من می گذاشت و می گفت: «دیوونگی که شاخ و دم نداره»!

از وقتی ساکن مرودشت شده بودیم، کمتر مریم را می دیدم. او در شیراز بیشتر با پدر و مادر و خویشان خودش رفت و

آمد داشت. گاهی که به شیراز می رفتیم سری هم به او می زدیم. او مثل سابق حال و حوصله نداشت که به حرف دل من

گوش کند و من هم حرف تازه ای برایش نداشتم. همه ی حرف هایم یکنواخت و خسته کننده شده بود. نزدیک به یک

ربع قرن به قدری از خسرو و عشق و دوست داشتن حرف زده بودم که هر وقت حس می کرد می خواهم درباره ی

خسرو سخن بگویم، بی درنگ موضوع بحث را عوض می کرد.

وقتی هلاکو در رشته ی معماری مدرک لیسانس گرفت نه تنها مادرش بلکه همه ی اقوام به او توصیه می کردند که دیگر

وقت ازدواج و تشکیل خانواده است، زیرا به این دلیل که پدرش را در راه دفاع از وطن از دست داده بود، در بسیاری از

سازمان های دولتی به او کار می دادند و حتی از سربازی هم معاف شد. اما او قصد داشت هم چنان ادامه ی تحصیل دهد

و مادرش هم حرفی نداشت.

هلاکو در سال اول دوره ی فوق لیسانس معماری بود که به مادرم خبر دادند خودش را برای رفتن به سفر حج عمره

آماده کند. او را هیچ وقت تا آن اندازه خوشحال ندیده بودم. مشککش فقط من بودم. اصلا نمی توانست با اطمینان خاطر

مرا تنها بگذارد. چون هیچ شکی نداشت که یا خودم را آتش می زرم و یا خانه را. نخست قرار شد در مدتی که او در

سفر حج است، من نزد مریم بمان، ولی با توجه به این که مادر دیگر مثل

گذشته دست و پای انرا ندارد که به امور خود برسد، در گرد همایی اقوام و خویشان که جهانگیر و هلاکو مریم و بهرام و جمیله هم در ان بودند، تصمیم گرفته شد که من هم همسفر او باشم. خدا می داند چقدر خوشحال شدم. با مراجعه به سازمان حج و اوقاف و پرداخت مبلغی که انان تعیین کرده بودند، قرار شد من هم همراه با مادرم به مکه بروم. باورش مشکل بود، حتی در خواب هم نمی دیدم که روزی به زیارت خانه خدا بروم. تصمیم داشتم در خانه خدا عقده دلم را بگشایم و از کسانی که باعث شدند بهترین دوران جوانی ام در انتظار سپری شود، گله کنم و از خدا هم شکوه کنم و از او بپرسم چرا سرنوشتی چنین برایم مقدر کرده است.

در یکی از روزهایی که خودمان را برای سفر حج آماده می کردیم، رادیو اعلام کرد جنگ خانمانسوزی که هشت سال بهترین و مخلص ترین جوانان این مرزو بوم را به کام مرگ کشید و یکی از ان هزاران جوان هم برادر من بود، بدون کوچکترین دردسری و تنها با یک امضا، به پایان رسید.

دو سه ماه س از پایان جنگ، به ما خبر دادند که دو روز دیگر در فرودگاه مهراباد تهران حاضر باشیم. بر خلاف بعضی از کاروانها که ز فرودگاه شیراز مستقیم به جده پرواز می کردند، نمی دانم چرا پرواز کاروان ما از فرودگاه مهراباد تهران انجام می گرفت. بعدها آگاه شدم که تعدادی از حجاج شیرازی از سهمیه تهران استفاده کردهاند.

شبی که قرار بود فردایش عازم تهران شویم، خانه ما پر شد از اقوام و خویشان و اشنایان دور و نزدیک. جهانگیر و همسر و فرزندان، مریم و هلاکو، بهرام و جمیله و تهمین و سودابه و شوهرانشان که هر کدام فرزندان داشتند. چه غوغایی بر پا شده بود! دو خواهرم، با اینکه یک دو بار به سفر سوریه و حج عمره رفته بودند، باز هم دلشان می خواست با ما همسفر شوند. نوبت مریم سال دیگر بود و جمیله هم از بهرام می خواست که انقدر به فکر کار و درآمد نباشد و تا دیر نشده برای سفر خانه خدا اقدام کند. مادرم تلفنی با مادر خسرو و اویشن و ترگل خداحافظی کرد و از انان حلالیت طلبید و سپس گوشی را به من داد. به مادر خسرو گفتم نخست آنکه از من راضی و خشنود باشد، سپس او ر ادلداری دادم و

گفتم: خسرو را هم با خودم می برم و سالم برش می گردونم.

این گونه حرف ها که بیشتر زاییده خیال من بود، برای مادر خسور و ودیگرانی که می شنیدند، کلماتی تکراری شده بود. مادر خسرو از اینکه فرصت نکرده بود به مرودشت بیاید، پوزش خواست و یقین داشت که در خانه خدا شفا می گیرم و خداوند دوباره به من عقل عنایت می کند.

باری، آن شب هم یکی از شب های به یاد ماندنی زندگی ام بود. روز بعد، در میان بدرقه گرم اقوام و خویشان، راهی تهران شدیم. زحمت رساندن ما را به تهران جهانگیر و هلاکو متقبل شدند. همسر جهانگیر، از آنجا که چندان مایل نبود شوهرش بدون حضور او با ما تنها باشد و ما هم رابطه ای انچنان صمیمی با او نداشتیم، قصد داشت جای هلاکو را بگیرد، ولی آنچه او می خواست انجام نشد. البته ما می توانستیم دو روز پیش از آن همراه با کاروانی که عهده دار رساندن و برگرداندن ما بود، به تهران برویم، اما چون جهانگیر در تهران کار داشت، با مسوول کاروان قرار گذاشتیم که در روز تعیین شده به آنان می پیوندیم.

در بین راه شیراز تهران، بیشتر از گذشته حرف می زدیم و طرف صحبت من بیشتر هلاکو بود، زیرا حرفم را می فهمید و عشق و دوست داشتن را می شناخت. چون من و هلاکو در صندلی عقب نشسته بودیم و مادرم با جهانگیر درباره موضوعات گوناگون گفتگو می کردند، چندان متوجه حرف های من و هلاکو نبودند.

از هلاکو پرسیدم: آیا کسی توی زندگیت پیدا شده که امید ازدواج با اون داشته باشی؟

او همراه با لبخند گفت: هنوز که نه. بیشتر به فکر درس هستم و هنوز کسی نظر مو جلب نکرده.

گفتم: می خوام یک چیز بهت بگم و اون هم اینه که نکنه دل دختری رو ببری،

اما بعدش با اون و احساسش بازی کنی و به کس دیگه ای دل ببندی ((.))

هلاکو نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت: ((خدانکنه))

جهانگیر با اینکه با مادرم گفتگو می کری بیشتر هواسش متوجه ما بود. او از این حرفها خوشش نمی آمد. هلاکو داخل کار

سیاست شده بود و از کوچکترین حرکت نابجای حکومت انتقاد می کرد و از گرانی و وضع نپسمن مردم حرف می زد. به هر حال نزدیک غروب به تهران رسیدیم. اعضای کاروانی که قرار بود ما به آن پیوندیم آن طور که به ما گفته شده بود در هتلی اقامت داشتند و منتظر ما بودند. با هلاکو و جهانگیر خداحافظی کردیم و قرار شد روز بعد در فرودگاه مهرآباد یکدیگر رابینیم. در میان آن همه همسفر دختر جوان که در حدود بیست سال داشت توجهم جلب کرد خیلی زیبا و در عین حال خجالتی بود او قدی بلند و موزون داشت و نمی دانم چرا با نگاه اول مهرش به دلم افتاد.

او هم با مادرش بود و حدس زدم برادرش را در جبهه از دست داده است. ولی غمی که در ژرفای نگاهش موج می زد کاملاً پیدا بود که غم ناکامی است. به بهانه ای سر صحبت را با او باز کردم و چون می دانستم که در حدود یک ماه با هم هستیم خیلی کنجکاوی نکردم و تنها نامش را پرسیدم او گفت لیلا و من گفتم چه اسم قشنگی است!

آن شب چون خسته بودیم خیلی زود خوابیدیم و صبح زود چند اتوبوس همه ما را که جزئی یک کاروان بودیم به فرودگاه مهرآباد رساند. هلاکو و جهانگیر در آنجا انتظارمان را می کشیدند. فرصت چندانی نداشتیم. رئیس کاروان خیلی زود تشریفات اداری را انجام داد و ما ناگزیر با جهانگیر و هلاکو خداحافظی کردیم و وارد سالن پرواز شدیم. من لیلا را از نظر دور نمی کردم و هر ترتیبی که بود مادرم را در کنار مادر اونشاندم دنبال موضعی می گشتم که سر حرف را با او باز کنم تا بیشتر بشناسمش. ناگهان شماره پرواز ۱ از بلندگو اعلام شد و مسئول کاروان و خدمه ما را به سمت اتوبوس های فرودگاه و بعد تا داخل هواپیما راهنمایی کردند نخستین بار بود که من و مادرم سوار هواپیما میشدیم برای همین کمی ترسیده بودیم ولی با وجود مهمانداران کار کشته و پذیرایی خوبی که از مسافران به عمل می آوردند ترس را فراموش کردیم. وقتی که هواپیما به فرودگاه جده رسید مادرم و مادر لیلا به گمان اینکه آنجا سرزمین مکه است سر از پا نشناخته با نگاهشان به دنبال خانه خدا می گشتند ولی من و لیلا آنها را از اشتباه بیرون آوردیم پس یکی دو ساعت معطلی در جده با اتوبوس رهسپار مدینه شدیم. در همین مدت بسیار کوتاه چنان با لیلا و مادرش صمیمی شده بودیم که گویی سالهاست همدیگر را می شناسیم همان گونه که گفتم غمی در نگاه لیلا پیدا بود که آدم را کنجکاوی کرد. سر حرف را با او باز کردم و

پرسیدم)) برادرت چند سالش بود؟))

چشمانش را لحظه ای بست. اشک مژه های بلندش را خیس کرد پس از لحظه ای سکوت گفت ((L شوهرم!!))

گویی مرا داخل حوضی پر از آب یخ انداخته بودند به صورتش خیره شدم اشکش سرازیر شده بود. هنوز نمی توانستم باور کنم که او به این جوانی و به این زیبایی زنی بیوه باشد. یارای آن نداشتم که گفت و گو را پی بگیرم آنچه را گفته بود چندبار در دلم تکرار کردم. چی؟ شوهرم! یعنی... نه. گمان نمی کنم سرانجام پرسیدم ((شما شوهرتون رو از دست دادین؟))

آهی کشید و گفت ((L بله فهمیدم که باورش براتون مشکل؛ خودم هم باور نمی کنم.))

از شدت گریه و بغض نمی توانس حرف بزندی. راحتش گذاشتم و به فکر فرو رفتم مادر او و مادر من هم که دوسندلی جلوتر نشسته بودند گویی سالهاست یکدیگر را می شناسند گرم صحبت بودند گفت و گوی آن دو را نمی شنیدم ولی از تکان دادن سرشان و آه هایی که پشت سره می کشیدند پیدا بود که از روزگار گله دارند لحظاتی چند نه من حرفی زدیم نه لیلا سپس او پرسید: ((علومه شا هم شوهرتونو)).....

به میان حرفش پریدم و گفتم ((L نه من برادرم رو از دست دادم برادری که هم دوستم، بود هم برادرم.

گفت: شوهرتون چی؟ اونو که از دست ندادین؟

گفتم: اصلا به دستش نیاوردم. نامزد رو بیست و شش سال پیش گم کردم.

ناگهان یکه خورد و گفت: چی؟ نامزدت رو گم کردی؟

گفتم: ماجرای من مفصله و شاید برای تو خسته کننده باشه. دلم می خواد اول تو از خودت بگی، چون هنوز هم باور نمی

کنم به این جوانی و زیبایی بیوه باشید!

آهی کشید و گفت: فرصت زیاد داریم. به امید خدا، اگر عمری باقی باشه، همه رو براتون شرح می دم.

صدای اتوبوس و سر و صدای مسافران و خستگی باعث شد که هر دو سکوت کنیم و رفته رفته، به خوابی سنگین فرو رفتیم و زمانی بیدار شدیم که به مدینه رسیده بودیم. ما را به هتلی که از قبل آماده پذیرایی بود بردند. با لیلا و مادرش چنان خودمانی شده بودیم که با هم در یک واحد که دو اتاق و در هر اتاق دو تخت داشت، اقامت کردیم. سرپرست کاروان و خدمه ها توضیحاتی دادند و گفتند پس از استراحت و رفع خستگی راه، نزدیک غروب به مسجد النبی می رویم. بیشتر کاروانیان علاقمند بودند حتی لحظه ای استراحت نکنند و همان ساعت هتل را به مقصر مسجدالنبی ترک گویند، ولی هوا خیلی گرم بود و طبق مقررات، باید دستور مسول کاروان را رعایت می کردیم.

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که برایمان ناهار آوردند. جالب اینجا بود که هم من، بی صبرانه دلم می خواست لیلا خاطراتش را برایم شرح دهد و هم او مشتاق شنیدن سرگذشت من بود.

پس از صرف ناهار، خوابیدیم و سپس، طبق برنامه تعیین شده به مسجد النبی رفتیم.

لیلا گفت: وضو گرفتی؟

منم دانم چرا یکباره به یاد شعر سهراب افتادم و گفتم:

من وضو با تپش پنجره ها می گیرم

در نماز جریان دارد ماه، جریان دارد طیف

سنگ از پشت نماز پیداست

همه ذرات نماز متبلور شده است

من نماز را وقتی می خوانم

که اذانش را باد گفته باشد سر گلدسته سرو

من نماز را پی تکبیره الحرام علف می خوانم

پی قدقامت موج



لیلا مات و متحیر، به من نگاه کرد و گفت: نکنه مسلمان شیعه نیستی؟

گفتم:

من مسلمانم

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه، مهرم نور

دشت سجاده من

و نگذاشتم که ذهن خود را بیش از اندازه به حدس و گمان مشغول کند و گفتم: گاهی که احساساتی می شم از این

شعرها زمزمه می کنم، برای همین هم منو دیوونه می دونن.

باری، حال و هوایی را که در مسجد النبی و در کنار قبر پیامبر، پیدا کردم و حالت مردم توصیف ناپذیر است و هر چه

بگویم و بنویسم، گوشه ای از آنچه را اباید، ادا نکرده ام.

پس از یارت و خواندن نماز، به هتل برگشتیم. من ولیلا مادرم و مادر او را به حال خودشان گذاشتیم به اتاقی رفتیم که قرار

بود یک هفته را در آن با هم سپری کنیم.

لیلا نگاه اکنده از شگفتی خود را به من انداخت و گفت: حدس می زنم دل تو از دل من پر دردتره!

گفتم: نمی دونم. از قرار معلوم، هر دو دلی شوریده داریم. به قول حافظ:

اگر مجنون دل شوریده ای داشت

دل لیلی از او شوریده تر بود

لیلا اهی کشید و گفت: چی بگم، از کجا بگم؟

گفتم: از خودت، از زندگیت بگو تا کمی سبک بشی.

لیلا گفت: پدرم کارمند دولت بود... ده سال داشتم که اونو از دست دادم. مادرم غیر از من دو پسر دیگه هم داره که هر دو

ازدواج کردن. از هفده سالگیم چشم مادرهایی که پسر جوون داشتن به دنبال من بود. تربیت خونادگی ما، به من که سال  
 اخر دبیرستان رومی گذروندم، اجازه نمی داد خودم کسی رو بپسندم و یا به عبارتی عاشق بشم، چون از بچگی توی گوشم  
 خونده بودن که پسرها گرگن و ما میش و همیشه باید میش از گرگ فراری باشد. تازه دیپلم گرفته بودم که خونواده ای  
 مومن که در همسایگی ما بودن، به خواستگاریم اومدن. پسرشون معلم بود، ولی سالی یکی دو بار به جبهه می رفت. آون اقا  
 شب خواستگاری هم با همون لباس نظامی همراه خونواده اش به خونه ما اومد. نمی دونم چطور شد که همون شب اول  
 قبول کردم که زن اون که اسمش حسین بود بشم. اون قدی بلند و چشم و ابروی مشکی و به هم پیوسته داشت و وقتی  
 نگاهش رو به من دوخت، همه بدنم خیس عرق شد. تا اومدم به خودم بجنبم، اونو توی اتاقی خلوت رو به روی خودم  
 دیدم. ازش تنها یک چیز خواستم و اون هم این بود که به من وفادار بمونه و اون هم قبول کرد. از رفتار و طرز برخوردش  
 خوشم اومد. یک هفته بعد سر سفره عقد نشستیم و قرار بود پس از عروسی جبهه و جنگ رو رها کنه و بچسبه به  
 تدریس در مدرسه.

لیلا چند لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: پدرش طبقه دوم خونه خودش رو در اختیار اون گذاشته بود و ما  
 جهیزیه خیلی مختصر منو که پدرم به سختی تهیه کرده بود توی هال کوچیک و دو اتاق چیدیم. شب عروسی ما شب  
 قشنگی بود. همه دوستان رو دعوت کرده بودم. حسین به اندازه ای مومن و متدین بود که راضی نشد در قسمت زنانه در  
 کنار من بشینه. شاگردای مدرسه ای که در اون تدریس می کرد، به قدری دوستش داشتن که حیاط ما رو پر از گل کرده  
 بودن. یک ساعت پیش از اون که ما رو دست به دست بدن، یکی از همزمانش نامه ای بهش داد. نمی دونم توی اون نامه  
 چی نوشته بود که حسین وقتی اونو خوند، روی صورتش عرق نشست. اون نگاهی به من انداخت و اب دهنش رو قورت  
 داد و گفت: ای کاش عروسی ما یک هفته به تاخیر افتاده بود. گفتم: چرا؟ مگه چی شده؟

اما حرفی نزد. خلاصه، به حجله رفتیم. حسین گوشه تخت نشست و سرش رو بین دستاش گرفت. خیلی منقلب بود و اروم  
 و قرار نداشت. گاهی دستاش رو به هم می زد و خودش رو سرزنش می کرد. وقتی با اصرار من روبه رو شد گفت: فردا

باید خودمو به جزیره مجنون برسونم و اطلاعاتی رو که فقط من می دونم در اختیار فرمانده بگذارم. امشب می خواهم تا صبح فقط نکات کنم.

بدون اینکه لباس عروسی رو از تن بیرون بیاورم، سرم را روی زانوش گذاشت و هر دو به هم خیره شدیم، حتی پلک زدن هم یادمون رفته بود. اون قدر نگاهش کردم که خوابم برد و وقتی بیدار شدم، دیدم لباس دامادیش به جا رختی اویزونه، ولی از خودش اثری نبود. صبح شب عروسی مادرم و مادر حسین دنبال مدرکی بودن که بهشون ثابت بشه هر دو کامروا شدیم...

اما گریه دیگر امانش نداد و با بغض و اشکریزان گفت: این هم از عروسی من، شب توی حجله روی زانوی حسین خوابم برد و دو روز بعد هم جنازه خونین اون رو تحویلون دادن.

قصه پرسوز و گداز لایلا باعث شد که غم خودم را فراموش کنم. در مدت یک هفته ای که در مدینه بودیم، چنان به یکدیگر انس گرفته و شیفته ماجرای یکدیگر شده بودیم که دلمان می خواست سفرمان ماه ها به درازا بکشد. قول و قرار گذاشتیم این دوستی و صمیمیت که در راه مکه به دست آوردیم، در شیراز هم ادامه پیدا کند.

البته ناگفته نماند که مادرانمان نیز حرف های بسیار داشتند که به یکدیگر بزنند. از جوانی، از ازدواجشان، از ناسازگاری روزگار و از بخت بد من و لایلا و خلاصه از این که هر کس سرنوشتی دارد حرف می زدند و هم من و لایلا و هم آنان تا ساعت ها پس از نیمه شب بیدار می ماندیم.

## فصل 6

روزی که مدینه را ترک کردیم، در مسجدی که تا مدینه فاصله چندانی نداشت، محرم شدیم. لایلا در لباس سفید، به فرشته ای شبیه شده بود که وصف انها را در کتابها خوانده بودم. تا مکه در اتوبوس در کنار هم بودیم. آن روز با روزی که از جده

به مدینه می آمدیم، خیلی تفاوت داشت. همدیگر را بیش از پیش می شناختیم و از درون هم خبر داشتیم. او برایم دعا می

کرد تا گم کرده ام هر چه زودتر پیدا شود. از مکه، از سرزمین وحی، چه بگویم؟ به قول سپهری:

عشق پیدا بود، موج پیدا بود.

برف پیدا بود، دوستی پیدا بود.

کلمه پیدا بود.

اب پیدا بود، عکس اشیا در اب.

سایه خنک یاخته ها در تف خون

سمت مرطوب حیاط

شرق اندوه نهاد بشری.

در خانه خدا، انسان های شیفته و عاشق، زن و مرد در کنار هم می لولیدند. هر کس حاجتی می طلبید و مرادی می

خواست. نماز خواندن در انجا با جاهای دیگر فرق داشت، خیلی هم فرق داشت، گویی واقعا خدا را می فهمیدیم.

مناسک حج برایم خیلی جالب توجه بود. در هنگام طواف کعبه و سعی میان صفا و مروه، در صحرای عرفات و در مشعر

خسرو را می دیدم و حسین شوهر لیلا را. انگار فرشتگان کعبه به من نوید می دادند که خسرو همین جاست و در چند

قدمی من. در خیالم باور کرده بودم و مثل دیوانه ها دنبال او می گشتم. لیلا مرا به خودم آورد و گفت: دنبال کی می

گردی؟ اگر پی من می گردی که من اینجام و مادرهامون هم کنارمون هستن.

گفتم: دنبال خسرو می گردم. خودم اونو قاطی جمعیت دیدم. برام دست تکون داد...

شگفت زده دستم را به دست گرفت و به گوشه ای برد. برایم اب آورد. باور کنید، مدتی از خود بیخود شده بودم و فقط تا

انجا یادم هست که خودم را در اتاقمان در هتل دیدم در حالیکه لیلا رو به رویم نشسته بود. او گفت: چی شده؟ چه کسی

رو دیدی؟

گفتم: خسرو رو.

مادرم به اتاقي که من و ليلا در ان بوديم امدو در حالي که سعی داشت مثل گذشته براشفته نشود، با حالي دلسوزانه گفت: اينجا هم دست از ديوونه بازی ور نمیداری؟ خسرو اينجا چی کار می کنه دختر. صد دفعه گفتم اون تا حالا هفتاد تا کفن پوسونده. و ناگهان گریه را سر داد.

مادر ليلا هم ب هجمع ما پیوست. مادرم گفت: از خدا خواستم یا منو بکشه یا فکر خسرو رو از سر این دختره بیرون کنه. ليلا گفت: خانم، تو رو خدا سر به سرش نذارين، ولش کنين. ناهید از همه ما عاقل تره. حتما توی خیال خودش خسرو رو دیده. منم خیلی ها به نظرم می اومدن.

پس از مدتی بگو مگو با مادرم که چندان هم به درازا نکشید، همه چیز به حال عادی برگشت.

همان شب در خواب دیدم همراه با کاروانی، در بیابانی با پای پیاده به سمت مکانی که از دور می دیدم و نور از ان متصاعد می شد در حرکت بودم. من لباس زنان قدیم ایران باستان را به تن داشتم و پوشش مردها هم پوشش مردان قبل از اسلام ایران بود که در عکس ها دیده بودم. هر چه جلوتر می رفتم به مکانی که مقصدمان بود نمی رسیدیم. همه تشنه بودیم. به کنار چاهی رسیدیم و رئیس کاروان سنگ ریزه ای داخل چاه انداخت. صدای خسرو از دورن چاه ما رابه یاری طلبید. من طنابی داخل چاه انداختم و کسی را که از چاه بیرون اوردم، خسرو بود. خسرو نگاه شرمنده اش را به من انداخت و گفت: آخرش هم تو نجاتم دادی. مرا ببخش.

هراسان از خواب پریدم و صبح روز بعد، نخستین کاری که پس از بیدار شدن انجام دادم، شرح دادن خوابم برای ليلا بود. شکی نداشت که خسرو به همین زودی پیدا می شود. می گفت مگر می شود ادم در سرزمین وحی خواب ببیند و ان خواب به حقیقت نزدیک نباشد؟

هر شب، تا پاسی از نیمه شب و گاهی هم تا صبح، در مسجد الاحرام، رو به روی کعبه، به رازو نیاز با خدای مهربان مشغول بودیم. مادرم و مادر ليلا چنان شور و شوق زیارت و طواف داشتند و فضای روحانی و پاک انجا از خود بی خودشان کرده

بود که به من ولیلا که دورتر از آنان نشسته بودیم هیچ کاری نداشتند.

لیلا می گفت: در عنفوان جوانی همه ارزوهایم بر باد رفت و چیزی از شوهر نفهمیدم. فقط اثر انگشت حسین روی شناسنامه

ام باقی مونده، اما دختری دست دوم شده ام.

گفتم: زندگی یعنی همه این سوز و گدازها. هر کس سرنوشتی داره. به قول فروغ:

زندگی شاید:

یک خیابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن می گذرد.

زندگی شاید:

ریسمانی است که مردی با آن خود را از شاخه می اویزد.

زندگی شاید:

طفلی است که از مدرسه بر می گردد.

و یا به قول سهراب:

زندگی جذبه دستی است که می چیند

زندگی نوبر انجیر سیاه، در دهان گس تابستان است

زندگی بعد درخت است به چشم حشره.

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.

و حالا من می گم، زندگی شاید اعتقاد راسخ حسین، شوهرت، به چیزی که به اون معتقد بوده باشه. یعنی جنگ، زندگی

شاید گم شدن خسرو من باشه. و شاید زندگی یعنی همین جا رو به روی خونه خدا بودن و دیگر هیچ.

لیلا گفت: نزدیک به دو ساله که با غصه و غم دست به گریبانم. در این مدت خیلی ها دلداریم دادن. بیشتر چیزهایی که

می گفتند شبیه به هم بود و تکراری، اما حرف های تو با بقیه فرق دارد. خیلی دلم می خواست خواهرم بودی.

یکباره فکری به خاطر رسید. هلاکو، خدای من، اگر هلاکو لیلا را ببیند، باید خیلی کج سلیقه باشد که او را نپسندد. در حالیکه هر دو ساکت بودیم، به چشم خریدار به چهره اش نگاه کردم. هر چه بیشتر دقت کردم، نقص و بی تناسبی کمتری در چهره اش دیدم و هنر افریدگار را ستودم.

اگر مسئله اثر انگشت حسین در شناسنامه لیلا برای هلاک و مادرش و حتی خویشان دور و نزدیک اهمیت نداشت و ان را نادیده می گرفتند، شک نداشتم که هلاکو در کنار لیلا خوشبخت می شد. جای تاسف داشت که اگر به ان اندام خوش و آن صورت و سیرت زیبا و آن چشمان زیبا و معصوم به چشم دختر و یا زنی دست دوم نگاه کنند.

با اینکه تفاوت سنی من و لیلا حدود بیست سال بود، چنان با هم دوست شده بودیم که انگار همکلاس هستیم. مادرم هم از لیلا خیلی خوشش آمده بود و بنابراین قرار گذاشتیم در شیراز و مرو دشت با هم رفت و آمد داشته باشیم. نظر لیلا را در باره خسرو و این امر که همه تصور می کنند من دیوانه ام جویا شدم. با کمی خجالت گفت: اگر من جای تو بودم، هیچ وقت اینهمه مدت صبر نمی کردم. تو چطور طاقت آوردی، نمی دونم!

گفتم: با خیال زندگی کردن عادت من شده و اصلا به وصال فکر نمی کنم.

لیلا گفت: به نظر من، حتما بلایی سر خسرو اومده، وگرنه با مشخصاتی که تو از اون گفتی، بعید به نظر می رسه یادی از مادرش نکنه.

گفتم: از من دیگه گذشته. می خوام بی پرده با تو حرف بزنم. به قول سهراب:

پرده را برداریم.

بگذاریم که احساس هوایی بخورد

بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می خواهد بیتوته کند

بگذاریم غریزه پی بازی برود

وقتی شعری را که به موضوع گفتگویمان ربط داشت می خواندم، لیلیا به وجد می آمد و از اینکه شعر بلد نبود حسرت می خورد و می گفت: در عمرم غیر از کتابهای درسی، هیچ کتابی نخوندم.

گفتم: خوب از این حرفها بگذریم. با توجه به اینکه خیلی جوونی، آیا قصد ازدواج داری یا مثل من می خواهی با خیال زندگی کنی؟

لیلیا اهی کشید و گفت: نمی دونم چی بگم. اختیارم که دست خودم نیست. پیش از اونکه به عقد حسین دربیام اختیارم فقط به دست پدر و مادرم بود، اما حالا غیر از آنها، مادر حسین، بنیادی که به امور زنان بی شوهر رسیدگی می کنه هم به اختیاردارهای من اضافه شدن. می گن خانواده شما با بقیه تفاوت داره. برای همین من هم مراعات می کنم. کمتر به مهمونی می رم، اگر مردی نگاه کنه و یا من، از روی غریزه، به جوونی، حتی به چشم برادری نگاه کنم، وای به روزگارم. برادر حسین، با اینکه زن داره، خودش رو صاحب اختیار من می دونه و معتقده که از ناموس برادرش باید محافظت کنه.

پرسیدم: دلت می خواد شوهر کنی؟

لیلیا، همراه با آهی که از ته دلش کشید گفت: چرا نخوام، از تنهایی دیگه خسته شدم. دلم می خواد مستقل باشم، مگر نه اینکه همه این جنگ و خونریزی به خاطر ازادی و استقلال بود، چرا نخوام؟ دلم می خواد شوهر داشته باشم و صاحب بچه باشم،

هر زنی آرزو داره مادر بشه."

گفتم: "در این مدت خواستگار هم داشتی؟"

به علامت تاسف سر تکان داد و گفت: "از زمانی که حسین، در اون صبح زود ترکم کرد و رفت و هرگز زنده برنگشت، حدود دو سال می گذره. برای پدر و مادر حسین، زمان معنی نداره. اونها باعث شدند تا حالا کسی به خودش جرئت خواستگاری کردن از منو به خودش نده. اما خیلی چشم ها دنبال منه که اصلا از شون خوشم نییاد، چون که یا زن دارن و



یا سنشون دو برابر منه. پسری هم که قبل از حسین خواستگارم بود، دوباره برای مادرم پیغام فرستاده، ولی نمی دونم خونواده حسین چطوری باخبر شدن و سر و صداشون به آسمون رفت. اونها عقیده دارن اگر به این زودی شوهر کنم، بدن حسین تو گور می لرزه".

لیلا هرچه بیشتر برایم حرف می زد و هرچه بیشتر به چهره و حالات او دقت می کردم، علاقه ام به او شدت می یافت و تردیدی نداشتم که او برای هلاکو مناسب است.

من هلاکو را بزرگ کرده، و در واقع مادر دوشم بودم، برای همین هم با روحیه او آشنایی کامل داشتم و می دانستم که او به وقار و عفت زن خیلی اهمیت می دهد و در عین حال زیباپسند هم هست. لیلا از آن همه صفات چیزی کم نداشت. آنچه را از ذهنم گذشته بود، با لیلا در میان گذاشتم و گفتم: "برادر من هم که توی جنگ از این دنیا رفت، پسری به نام هلاکو داره که به فارغ التحصیل شدنش در رشته معماری چیزی نمونده و در ضمن، توی دفتر فنی استانداری هم کار می کنه، خیلی دلم می خواست زن پسر برادرم می شدی".

تبسمی لبانش را از هم گشود. چند لحظه به من خیره شد و سپس گفت: "من هم دلم می خواد تو خواهر من بودی، ولی برادرزاده ات با اون همه امتیازاتی که داره، دختر دست دومی مثل منو هرگز نمی پسنده".

چند لحظه ساکت شد، سپس مژه هایش را که از شبنم اشک خیس شده بود، پاک کرد و ادامه داد: "من و امثال من باید منتظر باشیم تا دیگرون برامون تصمیم بگیرن. باید اونقدر صبر کنیم تا مردی زن مرده و یا سن و سال دار رو به ما تحمیل کنن، خوشبختانه دو تا برادر حسین ازدواج کرده اند، وگرنه مثل خیلی ها، بعد از چهلیم حسین باید زن یکی از اون ها می شدم. نمی دونم این دیگه چه رسمیه. ما مثل عروسک کوکی، اختیارمون دست خودمون نیست. از صبح تا شب عاطل و باطل می شینیم تا این که مادر حسین اجازه بده به گورستان، یا مثلا مسافرتی مثل همین مکه، بیام. اجازه من دست خودم نیست. ولی تصمیم گرفتم از این به بعد نشون بدم که می خوام استقلال داشته باشم".

گفتم: "منو به یاد شعری از فروغ فرخزاد انداختی که اتفاقا اسم اون شعر هم هست عروسک کوکی. بذار برات بخونم:

بیش از این ها، آه، آری.

بیش از این ها می توان خاموش ماند.

می توان ساعات طولانی

با نگاهی چون نگاه مردگان ثابت.

خیره شد در دود یک سیگار.

خیره شد در شکل یک فنجان.

در خطی موهوم بر دیوار.

می تون با پنجه های خشک.

پرده را یک سو کشید و دید.

در میان کوچه باران تند می بارد.

کودک با بادک های رنگینش

ایستاده زیر یک طاقی

گاری فرسوده ای میدان خالی را

با شتابی پرهباهو ترک می گوید

می توان برجای باقی ماند

در کنار پرده اما کور، اما کر

می توان فریاد زد

با صدای سخت کاذب، سخت بیگانه

"دوست می دارم"

می توان در بازوان چیره یک مرد

ماده ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفره چرمین

با دو پستان درشت سخت

می توان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد

عصمت یک عشق را آلود.

می توان با زیرکی تحقیر کرد

هر معمای شگفتی را.

می توان تنها به حل جدولی پرداخت.

می توان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت.

پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف.

می توان زیبایی یک لحظه را با شرم

مثل یک عکس سیاه مضحک فوری

در ته صندوق مخفی کرد.

می توان در قاب خالی مانده یک روز

نقش یک محکوم یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت.

می توان همچون عروسک های کوکی بود

با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید.

می توان در جعبه ای ماهوت

با تنی انباشته از گاه

سال ها در لابلای نور و پولک خفت .

می توان با هر فشار هرزه دستی

بی سبب فریاد کرد و گفت :

"آه من بسیار خوشبختم"

لیلا مات و مبهوت و با همه وجودش، به شعری که برایش خواندم، گوش جان سپرده بود و قطره های اشک از گوشه چشمان قشنگ و پر از رمز و رازش، بر روی گونه های مخمل گونه اش فرو می غلتید. بار دیگر تکرار کرد که ای کاش خواهرم بودی و یا یکی از خویشان نزدیکم که می توانستم هر روز تو را ببینم. لیلا که افسوس می خورد از این که دو سه روز دیگر مکه را ترک می کنیم، گفت: "هم نگرانم که از این محیط ملکوتی دور می شم، و هم جدا شدن از تو بی اندازه ناراحت می کنه"

در مدت بیست و دو سه روزی که در مدینه و مکه بودیم، مادرم خیلی آرام و بی اندازه مهربان شده بود. برایم دلسوزی می کرد و می گفت: "غم بی سروسامانی و شیدایی تو، بیشتر از مرگ تیمور منو از پا درآورده"

روز آخر که برای آخرین بار به مسجدالحرام رفتیم و من برای بار آخر خانه خدا را زیارت کردم. با دلی شکسته ولی مطمئن، رو به کعبه ایستادم و گفتم: "خدایا، دلم می خواد یک بار دیگه خسرو رو ببینم. می دونم که تو خدای مهربون آرزوم رو برآورده می کنی"

از وقتی با اتوبوس از مکه به جده آمدیم تا داخل هواپیمایی که رهسپار تهران بود و تا زمانی که به فرودگاه مهرآباد رسیدیم، لیلا نگران آن بود که از من جدا می شود. نشانی و شماره تلفن خانه مان را در مروتت به او دادم و نشانی خانه آنان را یادداشت کردم.

کاروانی که مسئول حجاج و عده زیادی را نیز با اتوبوس از شیراز به تهران آورده بود، طبق قراردادی که با آنان داشت،

باید همان عده را از فرودگاه مهرآباد به شیراز می رساند. بعضی ها مثل ما بودند که قرارمان تا تهران بود و به همین علت پول کمتری هم پرداخت کرده بودیم. اما لیلا و مادرش از جمله کسانی بودند که باید با اتوبوس راهی شیراز می شدند.

در فرودگاه مهرآباد، هلاکو و مژگان و مریم، با اتومبیلی که زمانی به تیمور تعلق

داشت و در حال حاضر مورد استفاده آنان بود، در سالن انتظار فرودگاه منتظرمان بودند. جهانگیر و همسرش و تهینه وشوهر و یکی دو تا از بچه هایش هم برای استقبال از ما آمده بودند. فکری به خاطر رسیدن و آن این که چه خوب است لیلا و مادرش را ما به شیراز برسانیم تا به این وسیله هلاکو و لیلا را با هم آشنا کنیم. نمی دانم چرا به دلم افتاده بود که لیلا عروس مریم می شود.

پس از دیده بوسی و احوالپرسی، به مریم گفتم در سفر مکه با مادر و دختری اشناشدم که دلشان می خواهد با ما به شیراز برگردند، سپس لیلا و مادرش را به او و بقیه خویشانم معرفی کردم. هیچ کس مخالفت نکرد بنابراین من و لیلا مسافر اتومبیل هلاکو شدیم و مادرم و مادر لیلا هم در اتومبیل جهانگیر نشستند. مریم هم با ما بود، ولی مژگان که با دختر تهیمه راحت تر بود، سوار اتوبیل شوهر تهیمه شد.

به آنچه می خواستم رسیده بودم. ضربان قلبم شدت بیشتری پیدا کرده بود و احساسی داشتم گویی دختری جوان شده ام. لیلا خیلی کمرو بود و از بودن در آن جمع خجالت می کشید. او را به مریم معرفی کردم و گفتم: در طول زندگی سراسر پر درد و رنجم، هرگز دختری به خوبی لیلا ندیدم.

هلاکو از اینکه اتومبیل نگاهی به لیلا انداخت، مثل این بود که احساس او و لیلا را در وجود خود حس می کردم. از خدا خواستم مهر لیلا را به دل هلاکو بیندازد. مریم هم به چشم خریدار به لیلا نگاه می کرد. رفته رفته، لیلا کمی خودمانی شد و کمتر خجالت می کشید. با این که تربیت هلاکو طوری بود که هرگز به خودش اجازه نمی داد با دختری غریبه مثل لیلا که اصلا او را نمی شناخت هم صحبت شود، معلوم بود بدش نمی آید او را بیشتر بشناسد. در انوقت نمی توانستم آنچه را از

لیلا می دانم یکباره به زبان بیاورم، ولی حرف را به انجا کشاندم که هر کس همسر لیلا شود، خوشبختی اش حتمی است. لیلا رفتار و کردار و زیبایی و وقاری داشت که هلاکو نمی توانست آنها را نادیده بگیرد و بی توجه بماند. به هر حال، او هم جوان بود و پر از شور و شوق، اما در عین حال مواظب بود کوچک ترین حرف نامربوطی که بوی بی ادبی بدهد از دهانش خارج نشود. از سویی، سکوت لیلا هم حکایت از ان داشت که درونش غوغایی دیگر بر پاست.

پس از توقف در چند منزلگاه و استراحتی کوتاه، ساعت از ده شب گذشته بود که به مرو دشت رسیدیم. لیلا و مادرش رابا اتومبیل شوهر ته میه که وقت نداشت در مرو دشت بماند به شیراز فرستادیم و قرار شد ارتباط من و لیلا هرگز قطع نشود.

جمعیتی انبوه که مقابل خانه مان جمع شده و بیشترشان نیز آشنا بودند، انتظار داشتند زودتر از ان ساعت به مرو دشت برسیم. دو سر پارچه ای را با طناب به سر در خانه مان بسته و روی ان با خط خوش نوشته بودند که بازگشت ما را از مکه معظمه تبریک می گویند. گوسفندی برایمان قربانی کردند و ماچ و بوسه و گفتن زیارت قبول در کوچه و تا داخل حیاط و عمارت ادامه داشت. نزدیک به یک هفته، روز و شب و وقت و بی وقت به دیدنمان می آمدند و میهمانان که بیشترشان از خویشاوندان نزدیک بودند، یا برای شام می آمدند و یا برای ناهار. در این مدت مریم و مژگان ما را تنها نگذاشتند و بیشتر زحمت پذیرایی به دوش انان بود، هر چند که ته میه و سودابه هم کمک می کردند و اگر ان دو نبودند پذیرایی از کسانی که برای دیدن ما می آمدند، به دشواری امکان داشت.

برای اینکه مزه دهان هلاکو را بفهمم، گاهی از همسفر خوبم لیلا تعریف می کردم. از کنجکاوای او که می خواست درباره لیلا بیشتر بدانند، متوجه شدم ته دلش از او خوشش آمده است. من هم که درسم را خوب روان بودم، تنها کارم شده بود تعریف از او. آخرین گروهی که به دیدن ما آمدند، مادر خسرو ترگل و دو دخترش بودند. خوشحال شدم که هنوز رابطه میان ما برقرار است و فراموشمان نکرده اند.

وقتی به مادر خسرو گفتم هنگام طواف دور خانه کعبه خسرو را در میان جمعیت دیدم، و همان شب هم در خواب به

سراغم آمد و سپس خوابی را که در مکه دیده بودم برایشان تعریف کردم، اشک در چشمان او حلقه زد و گفت: به دلم افتاده که خسرو زنده اس و به همین زودی به شیراز برمی گرده.

نگاه ترگل و دو خواهرش به من هنوز نگاه عاقل اندر سفیه بود. با این که از زمان مخفی شدنم در خانه هاجر در حدود بیست و پنج سال می گذشت، ان اقدام من هنوز هم از ذهنشان پاک نشده بود و بیشتر وقت ها، مثل مادر خسرو، با حقارت به من

می نگریستند. نگاه مردم و طرز تفکرشان بایم مهم نبود، آنچه اهمیت داشت تصویری از خسرو بود که از جوانی در دلم نقش بسته بود و من هنوز هم حفظش کرده بودم و محو شدن آن امکان نداشت.

طبق آداب و رسوم حاکم بر جامعه ما، رسم بر این بود که باید به دیدن کسانی می رفتیم که به دیدنمان آمده بودند. هلاکو، با اینکه گرفتار درس و دانشگاه و کار در دفتر فنی استانداری فارس بود، با اتومبیل خودش ما را از این خانه به آن خانه می برد. او هرگز تحت تاثیر حرفهایی که اطرافیان به گوش او خوانده بودند و پیوسته میگفتند عمه ات دیوانه است، قرار نگرفت و همیشه به من محبت داشت. او هرگز فراموش نکرده بود که در دوران کودکی و نوجوانی چه قدر دوستش داشتم و هر جا می رفتم او را نیز با خود می بردم. او بارها گفته بود هر کسی عمه ام را دیوانه بداند خودش دیوانه است.

روزی که هلاکو ما را به خانه یکی از اقوام در شیراز برد، مادرم را راضی کردم که سر راه سری هم به لیلا و مادرش بزینم واکنش هلاکو را زیر نظر داشتم؛ از پیشنهاد من اصلا ناراضی نبود. خانه مادر لیلا را به آسانی پیدا کردیم، چون نشانی آن را لیلا به من داده بود. وقتی زنگ را فشار دادم، لیلا در را به رویمان گشود. چشمش که به من و مادرم افتاد، گویی سالها در انتظارمان بود. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و ما را به داخل ساختمان برد. مادرم و مادر لیلا نیز یکدیگر را بوسیدند. خانه ای کوچک داشتند، ولی از در و دیوارش صمیمیت می بارید. لیلا بی اختیار به هلاکو سلام کرد و هلاکو، در حالی که تا بنا گوش سرخ شده بود، جواب او را داد. واکنش هر دو نفرشان حکایت از آن داشت که تلنگری به قلب همدیگر زده اند.

به هر حال پس از پذیرایی چون خیلی وقت نداشتیم مجبور بودیم خیلی زود خداحافظی کنیم. همانگونه که گفتم، قلبهای جوانان مثل فیلم های عکاسی است و یک لحظه نور دیدن کافی است تا همه چیز را ثبت کند. مادر و دختر ما را تا دم در بدرقه کردند. در آخرین لحظه، نگاه زیر چشمی هلاکو به لیلا برایم جالب بود و، در آخرین دقیقه، به مادر لیلا گفتم: «بعید نیست همین روزها مزاحمتون بشیم و شاید در هسفر شدن ما حکمتی بود و خدا می خواهد قوم و خویش بشیم.» منظور من برای همه آشکار بود. سرخی چهره لیلا و هلاکو لبخندشان دلیل بر آن بود که از حفف من بدشان نیامده است.

آن شب شام مهمان مریم بودیم. در بین راه، بدون مقدمه از هلاکو پرسیدم: «از لیلا خوشت اومده یا نه؟»

هلاکو بدون تردید و لحظه ای رنگ گفت: «خیلی»

گفتم: «انشاء... که مبارکه».

مادرم نگاهی به من انداخت و گفت: «خوب، خودت می بری خودت هم می دوزی، برای همه بابا هستی، اما برای خودت زن بابا؟ ببینم، موضوع لیلا رو هم به هلاکو گفتی؟»

هلاکو به من اشاره ای کرد که یعنی قضیه از چه قرار است؟ گفتم: «بعدا برات می گم»

مریم برایمان شامی مفصل تدارک دیده بود. موقعیت را مناسب دیدم و ماجرای شنیدنی و در عین حال، پر درد رنج لیلا را برای مریم و هلاکو و مژگان شرح دادم. از حالت دگرگون هلاکو فهمیدم که سرنوشت لیلا خیلی او را متاثر کرده است. پیش خود فکر می کردم احساسی که هلاکو به لیلا پیدا کرده بود، تغییر خواهد کرد؛ ولی برخلاف انتظارم، هلاکو گفت: اولین دختری که توجه من رو به خودش خیلی جلب کرده، لیلاست. حتی اگر با شوهرش کامروا هم شده بود برای من فرقی نمی کرد. اگر اون من به شوهری خودش بپذیره و مادرم هم اجازه بده، من از خدا می خوام».

خوشحالی مریم، از شنیدن این حرف حد و اندازه نداشت. چند روز بعد، به بهانه ای همراه با مریم به خانه مادر لیلا رفتیم. مریم هم از لیلا و مادرش خیلی خوشش آمد و بر این باور بود که با این ازدواج روح تیمور شاد می شود. خوشبختانه مریم، از آن زنانی نبود که بخواد دختری را به پسرش تحمیل کند. او بارها گفته بود، هر دختری را که



هلاکو بپسندد، حتی اگر مورد قبول خودش نباشد؛ با ازدواجش مخالفت نمی کند.

بعضی از اوقات که به فکر فرو می رفتم و به اتفاقیایی که در طول زندگی چهل و چند ساله ام رخ داده بود، می اندیشیدم و گذشته و رخدادهایی را که بدون خواست و اراده خودم بود در ذهنم مرور می کردم، مات و مبهوت می ماندم که چه حوادثی به وجود آمده و دست به دست هم داده است تا مثلاً لیلا و هلاکو سر راه هم قرار بگیرند. در چنین وقتیایی به آن که آن بالاهاست و سرنوشت ما را رقم می زند، بیشتر اعتقاد پیدا می کردم. اگر تیمور به جنگ نمی رفت، اگر در شب عروسی لیلا برای حسین، شوهرش، پیغام نمی رسید و اگر حسین خودش را موظف نمی دانست که روز بعد حتما راهی جبهه شود و اگر همزمان من و لیلا به مکه نمی رفتیم و با هم هم کاروان نمی شدیم و اگر هزارها اگرهای دیگر دست به دست نمی دادند، هرگز هلاکو لیلا همدیگر را نمی دیدند. وقتی که به حوادثی که پشت سر گذاشته بودم، با دقت تامل می کردم، در حیرت می ماندم. اگر سیما در زندگی خسرو پیدا نمی شد و چنانچه دقیقتر بگویم، اگر اتومبیل سرهنگ افشار در میان راه دچا نقص فنی نشده بود، زندگی خیلی ها این نبود که حالا هست. سپس نتیجه می گرفتم که کوچکترین اتفاق، هر چند هم خیلی کوچک باشد، در سرنوشت هزاران نفر اثر می گذارد.

هلاکو به لیلا دل باخت و بدون توجه به گذشته اش که برای کوتاه نظران نقطه ضعف محسوب می شد، در مدتی کمتر از یک ماه، با تشریفاتی پر شکوه به خواستگاری لیلا رفتیم و به قول معروف، زبان مخالفان، با تمام سنگ اندازی ها، بسته شد و هلاکو و لیلا سر سفره عقد نشستند و شاخ و شانه کشیدن برادر شوهر سابق لیلا هم کاری از پیش نبرد. مادر لیلا در برابر او و همه بستگان حسین که مخالف ازدواج لیلا بودند، ایستاد. او به هلاکو چنان علاقه ای پیدا کرده بود که گویی پسر خود اوست و پیوسته این سعر را زیر لب زمزمه می کرد.

خدا گر ز حکمت ببند دری

ز رحمت گشاید در دیگری.

شب عروسی هلاکو هم یکی از شبهای فراموش نشدنی زندگی من است. غروب آنروز، هلاکو بر سر مزار پدرش

رفت، فاتحه خواند و با ادای احترام از او اجازه گرفت و با این عمل وظیفه فرزندى را به جا آورد.

آن شب همه خويشان، دوستان و آشنایان دعوت شده بودند که از جمله آنان مادر خسرو بود که رفته رفته شکسته تر می شد و غم گم شدن خسرو برای او آسان نبود و نمی توانست بی خیال باشد. آن شب دستى به سر و رویم کشیدم و اندک آرایشى کردم. جشن عروسی لایلا و هلاکو با جشن هایی که تا آن لحظه دیده بودم، تفاوت فراوانى داشت و، در عین حال که بسیار با شکوه بود، خیلی هم سنگین برگزار شد. جا داشت آن شب ثابت کنم نه تنها دیوانه نیستم، بلکه کسانی که مرا دیوانه می پندارند خودشان از لحاظ عقلی اشکال دارند.

در حالی که عروس و داماد در کنار هم نشسته بودند و هلهله شادی لحظه ای قطع نمی شد، همه را به سکوت دعوت کردم. عده ای، به گمان اینکه دیوانگی ام گل کرده است، منتظر بودند کاری نابجا از من سر بزنند. بعضی ها هم در بی عقل بودن من تردید نداشتند، به این امید بودند که من، با زدن حرفی، باعث خنده و انبساط خاطر حاضران شوم. چند نفری هم گوش هایشان را تیز کرده بودند تا پس از حرف زدن من قضاوت کنند. در حالی که انبوه دختران و پسران که بیشترشان، به قول معروف، دم بخت بودند، نگاهی انداختم و پس از سکوت کوتاهی گفتم: «من، هم برای لایلا و هم برای هلاکو، آرزوی خوشبختی می کنم، ولی چون خوشبختی امری شخصیه، خیلی سخت می شه تعریفش کرد. بعضی ها به ندرت و با پیش آمدن موقعیتی نا معمول احساس خوشبختی می کنن، بعضی ها با چیز معمول و پیش پا افتاده و تعدادی هم با خوردن شامی با دوستان، قدم زدن با همدلی در پارک و صحبتی دلچسب و یا در آغوش کشیدن محبوبش خیال می کنن خوشبخته. ولی چون هر کدوم از ما وجودی یگانه است، ممکنه چیزی که یکی رو خوشبخت می کنه تاثیری برعکس روی دیگری باشه. خوشبختی در عشق چیری نیست که خلاصه بشه به راحت بودن و آسایش داشتن. اگر بخواهیم خوشبختی مون بالاتر از احساس های عادى و نا پایدار باشه، لازمه در تبادل اون به تعهدی عمیق و همه جانبه تن بدیم و خوشبختی رو به دست خودمون بنیان بگذاریم.»

یکباره متوجه شدم وقت زدن این حرفها در آن شب بخصوص نیست و از چهره و نگاهای مهمانان پی بردم سخنرانی بی

موقع مرا حمل بر دیوانگی ام کرده اند. سخن را کوتاه کردم و به لیلا گفتم: «عشق میوه تمام فصل هاست و دست همه

کس به شاخه های درختش نمی رسه، سعی کنین شاخه های درخت زندگی اتون همیشه پر میوه باشه».

بعضی ها که آوازه دیوانگی من به گوششان نرسیده بود و از تحصیلات بالایی هم برخوردار بودند، به فکر فرو رفتند و

عده ای هم که مرا ناقص العقل می پنداشتند، پوزخند زدند.

به هر حال، پس از صرف شام و پذیرایی که از مهمانان به عمل آمد، هلاکو و لیلا را تا خانه بختشان همراهی کردیم و شب

را در خانه سودابه به صبح رساندم. روز بعد، هدیه ای که مادرم تهیه کرده بود و یک دیوان حافظ نفیس که من برای لیلا

خریده بودم، در مراسم پاتختی او شرکت کردیم.

از برق شادی که در چشم لیلا دیدم، پی بردم به شوهر دلخواهش رسیده است. به او گفتم: «یادت هست توی خونه خدا

گفتی دلت می خواست خواهر من بودی؟ من هم دعا میکردم که ای کاش قوم خویش هم می شدیم. دیدی به هر حال

دعای من مستجاب شد. دیدی برا خدا کاری ندارد؟»

هلاکو از اینکه زنی مثل لیلا را با او آشنا کرده بودم، از من تشکر کرد و پس از بوسیدن پیشانی ام گفت: «واقعا عجب

سرنوشتی؟»!

سال 1370 تقریبا دو سال از ازدواج هلاکو و لیلا می گذشت. خوشبختانه زندگی ای سرشار از عشق و محبت داشتند و

چیزی نمانده بود که صاحب فرزند شوند. از اوایل سال احساس می کردم امیدی ناشناخته در دلم موج می زند؛ گویی به

من الهام شده بود امسال با سالهای گذشته تفاوت خواهد داشت. امیدی که ته دلم پیدا شده بود؛ روز به روز قوی تر می

شد و هر شب خواب خسرو را می دیدم که تک و تنها برگشته بود.

اوایل مرداد آن سال، بیشتر شب ها بیدار می ماندم و به ستاره هایی که در آسمان سرم می درخشیدند، خیره می شدم، و

در یالم، به عالم کودکی سفر می کردم که قصه گویان می گفتند هر کدام از این ستاره ها به انسانی تعلق دارد. به خودم

می گفتم که ای کاش ستاره خسرو را می شناختم. تا دست کم با او حرف می زدم. شاید به گوش خسرو برسد.

هر روز از روز گذشته امیدوارتر می شدم و حالت چشم انتظاری شدت می یافت، تا اینکه روزی تلفن زنگ زد، آن روز

مادرم در خانه نبود و نمی دانم چرا با عجله گوشی را برداشتم و شتاب زده گفتم: «بله»»

جمیله بود، از لحن کلامش فهمیدم خبری تازه دارد. بی صبرانه پرسیدم: «چی شده»»

جمیله گفت: «بیست و هشت سال انتظار به سر رسید خسرو برگشته»».

چنان ذوق زده و از خود بی خود شده بودم و در درونم چنان غوغایی برپا شده بود که بی اختیار گفتم: «خسرو؟! مگه اون

کجا بود؟»»

جمیله با حالتی برافروخته گفت: «چرا دیوونه بازی در میاری؟ تو این همه مدت چشم انتظار بودی، حالا می گی مگه خسرو

کجا بود؟!» و با عصبانیت گوشی را گذاشت.

زانوهایم دیگر توان نداشت مرا سرپا نگه دارد. همان جا در کنار تلفن نشستم و گریه امانم نداد. سرم را رو به آسمان

گرفتم و گفتم: «خدایا بی اندازه شکرت می کنم که امید منو ناامید نکردی! خوشحالم که او زنده اس»».

هنوز نمی دانستم که خسرو تنهاست و یا با سیما و احتمالاً با فرزندانش برگشته است. نزدیک ظهر بود که مادرم با حال و

هوایی سوای روزهای گذشته به خانه آمد. ته نگاهش شاد بود و مدتها بود که مادرم را مثل آنروز خوشحال ندیده بودم.

او نگاهی به من انداخت و گفت: «خسرو تک و تنها برگشته»».

گفتم: «می دونم. همین الان جمیله به من زنگ زد، ولی افسوس که خیلی دیر برگشته»».

چهره مادرم در هم رفت و گفت: «تا وقتی نبود می گفتمی آرزو دارم که خسرو برگرده حالا که برگشته می گی دیر

اومده؟» لاصه خبر برگشتن خسرو و اینکه او همسرش را از دست داده و گرفتارهایی که برای او در انگلستان پیش

آمده بود، مثل برق در میان طایفه و دوست و آشنا و قوم و خویش منتشر شد. برخلاف تصور بعضی ها، از مرگ سیما

خوشحال نشدم، چون دیگر برایم سودی نداشت، برای آنکه فصل گرمای زندگی من گذشته بود و وزش نسیم خنک دیگر

حاصلی نداشت. اما در عین حال خوشحال بودم که خسرو، پس از این همه سال سلامت نزد خانواده اش برگشته است و

با تمام وجود، مشتاق دیدن او بودم.

چه شب خاطره انگیزی بود آن شب! از سر شب که هوا رو به خنکی گذاشته بود، روی پشت بام خانه مان رفتم، نگاهم را به سمت شیراز دوختم و گفتم: «از اینکه فاصله من و تو کمتر شده، احساس آرامش می‌کنم و از اینکه همون هوایی رو استشمام می‌کنم که تو هم می‌کنی، احساس جوونی به من دست داده.» یعنی حقیقت داره که تو برگشتی؟ سیما چه طور شد؟ چی به روز خودت و من آوردی؟»

آن شب تا صبح بیدار ماندم، به خسرو فکر می‌کردم و به سیما. هنوز نمی‌دانستم چه به رو آمده و چرا بیست و چند سال طاقت آورده که از مادر و خواهر و برادرش بی‌خبر باشد. بخودم می‌گفتم، چرا سیما مرده؟ حدس می‌زدم بی‌تردید خسرو او را در حال عصبانیت آنی کشته و به زندان افتاده است. آن شب صدها حدس و گمان زدم. روز بعد لیلا و هلاکو سراسیمه به خانه ما آمدند. به این گمان به مرودشت آمده بودند که خبر خوش پیدا شدن خسرو را به من بدهند. آنان گفتند در حدود سه ساعت است که از پیدا شدن خسرو مطل شده اند.

لیلا خیلی خوشحال بود. آنچه را از روز گذشته تا آن ساعت شنیده بودم، به او گفتم. وقتی برای مردن زن خسرو ابراز تاسف کردم لیلا گفت: «تو دیگه چه جور آدمی هستی؟»

لیلا و هلاکو زود به شیراز برگشتند و من مثل مرغ سرکنده، از این طرف به آن طرف می‌رفتم و آرام و قرار نداشتم به سراغ تلفن رفتم که با جمیله، زن بهرام، تماس بگیرم ولی پشیمان شدم، چون از زمانی که وضع مالی بهرام خوب شده بود، جمیله آن صمیمیت گذشته و حوصله همصحبتی با مرا نداشت. تصور می‌کردم خسرو خیلی عوض شده است و فقط می‌خواستم بپرسم آیا او سراغ مرا گرفته است یا نه؟ آیا فراموش نکرده است دختری به نام ناهید او را بیشتر از جانش دوست می‌داشته و این همه مدت در انتظارش مانده است.

سرانجام طاقت نیاوردم و به جمیله زنگ زدم. خودش گوشی را برداشت. فوری مرا شناخت و گفت: «اگر زنگ نمی‌زدی، به هر چی که تا حالا گفته بودی شک می‌کردم و مطمئن می‌شدم از مرز دیوونگی هم رد شدی.»

پرسیدم: «فقط یک سوا دارم. ببینم، خسرو از من شوریده دل سراغی گرفته یا نه؟»

جمیله گفت: «او هرگز تو را فراموش نکرده و از گذشته پشیمونه و باورش نمی شه که تا حالا شوهر نکردی و منتظرش

موندی. حالا نوبت اونه که دیوونه بشه»

از جمیله تشکر کردم. برای من همین کافی بود که خسرو فراموشم نکرده است. گویا جمیله مهمان داشت و نی توانست

وقتش را بیشتر از این صرف گفت و گو با من کند. از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. آنچه در مرود جمیله می

اندیشیدم و تصور می کردم که چون وضع مالی شان خوب شده تغییر کرده است، اشتباه بود. بنده خدا خیلی دلش می

خواست به هر نحوی که شده مرا خوشحال کند.

از روز بعد در همه خانه ها راجع به خسرو، پسر بهادر خان اسفندیاری، حرف می زدند و هر جا پا می گذاشتم، از او سخن

به میان می آمد. یکی می گفت همسرش را کشته و در این مدت به جرم قتل همسرش در زندان بوده است و دیگری می

گفت همسرش را بر اثر تصادف از دست داده و خودش هم، این همه سال گذشته را از یاد برده است و تازه متوجه شده

است که کیست. خلاصه، هر کس چیزی می گفت. من منتظر بودم همه ماجراهای گذشته اش را از زبان خودش بشنوم. بنا

به گفته جمیله مبنی بر اینکه خسرو فراموشم نکرده است، انتظار داشتم خیلی زود به سراغم بیاید. ولی این انتظار نیز

دوماه طول کشید. در طی این دو ماه، شب و روز انتظار می کشیدم و اگر بگویم انتظار این همه مدت برایم به مراتب

سخت از انتظار کشیدن آن بیست و هشت سال بود، سخنی به گزاف نگفته ام. پس از شصت روز پر التهاب، یکی از شب

های مهر ماه بود که تلفن زنگ زد. مادرم گوشی را برداشت و با اکراه صدایم کرد. هر بار که تلفن زنگ میزد و یا صدای

در می آمد، حدس می زدم خسرو باشد. آن شب هم، به گمان اینکه اوست، با اشتیاق گوشی را گرفتم. از آن سوی خط

صدای زنی را شنیدم که برای نخستین بار با من تلفنی حرف می زد. ولی بی درنگ او را شناختم، آویشن بود. گفتم: «چه

عجب، یادی از دیوانه ای مثل من کردی؟»!

آویشن با لحنی که غم و شادی در آن موج می زد گفت: «حتما شنیدی که خسرو برگشته؟»

چند لحظه مکث کردم دنبال جمله ای می گشتم که خیلی پر معنی باشد، اما چیزی به خاطر من نرسید غیر از اینکه بگویم: «مگه خسرو کجا بود؟ اون همین جا کنار دل من بود.»

آویشن ساکت شد حدس زدم تنها نیست. پس از چند لحظه صدای خسرو در گوشی پیچید که گفت: «سلام ناهید، من خسرو هستم.»!

بیست و هشت سال منتظر بودم چنین لحظه ای برسد و من بار دیگر صدای او را بشنوم. گویی زبانه آذرخشی به من اثبات کرده بود. تعادل نداشتم و نمی توانستم سرپا بایستم می خواستم سلام او را به گرمی پاسخ گویم، ولی هرچه سعی می کردم صدایی از گلویم بیرون نمی آمد. نفس نفس می زدم. صدای ضربان قلبم، همراه با صدای خسرو در گوشم پیچیده بود. چنان دچار هیجان شده بودم که حرف زدنم یادم رفته بود کلمات را فراموش کرده بودم. ناگهان اتاق دور سرم چرخید. گوشی را زمین گذاشتم و به زمین افتادم مثل آنکه نفسم بند آمده باشد، راه تنفسم گرفته شده بود. مادرم، هراسان و دستپاچه، به سویم دوید. عرق سرد نشسته بر پیشانی ام چنان او را به وحشت انداخت که محکم به صورتم زد و گفت: «وای، خدا مرگم بده، چی شده ناهید؟»

با اشاره به مادرم حالی کردم که مهم نیست. او برایم لیوانی آب آورد که چند جرعه از آن نوشیدم. مادرم سپس کمی آب به صورتم پاشید و چند بار پرسید: «کی بود؟ حتما از طرف خسرو بود؟»  
رفته رفته حالم جا آمد. مادرم را به بردباری دعوت کردم و گفتم: «بله، خسرو بود.»

مادرم با حالتی میان باور و ناباوری گفت: «خسرو؟ چی گفت؟»

آهی کشیدم و گفتم: «می خواست با من حرف بزنه، ولی نفهمیدم چی شد، هر چه سعی کردم دست کم جواب سلامش رو بدم، نتونستم.»

مادرم با لحنی خشمگین گفت: «می خواستی بهش می گفتی نامرد، بیا ببین چی به روزم آوردی. می خواستی بگی این رسم جوانمردی و مردانگی نبود.»

آن شب تا دیر وقت نخواهیدم. به این فکر می کردم که وقتی با خسرو رو به رو شدم به او چه بگویم. دربارہ آنچه بر خسرو گذشته بود کم و بیش و البته به طور مختصر، چیزهایی شنیده بودم. همان طور که پیش بینی کرده بودم خسرو روزی پشیمان بر می گردد، حدسم به یقین تبدیل شد و من از این بابت خیلی خوشحال بودم. بیست و هشت سال انتظار، زمان کمی نیست. آن شب به سراغ دیوان حافظ رفتم. مدتی بود از عاشق دلباخته که آخر هم نفهمیدم آیا معشوق او جسمانی بوده یا روحانی کمتر یادی می کردم. آن را بدون هیچ نیتی گشودم؛ چون نیتم معلوم بود. این بود پاسخ خواجه به من:

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز

ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است

من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که زسوز درون چه می بینم

ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

خلاصه، تا پاسی از نیمه شب بیدار ماندم و آنقدر از این دنده به آن دنده غلتیدم تا سرانجام خوابم برد. در خواب باز هم خسرو به سراغم آمد و دیدم بر روی تختی، مثل تخت پادشاهان، نشسته بودم. چند خدمه که یکی از آنها زن بهرام بود، دست به سینه

منتظر فرمان من بودند. ناگهان خسرو را در حالیکه به زنجیر کشیده شده و با بدنی نیمه عریان در محاصره چند نیزه دار بود به قصر من آوردند. یکی از نیزه داران خسرو را به سمت من هل داد. خسرو به پایم افتاد زمین را بوسید و از من خواست او را ببخشم. نگاهی به خسرو انداختم سپس به سویش رفتم موهایش را گرفتم و او را بلند کردم. چشمانش قرمز و رنگ چهره اش پریده بود. بر روی بدنش آثار شکنجه دیدم. محکم به صورتش زد و گفتم چه کسی تو را به این



روز انداخته؟ با صدایی بسیار گرفته که به سختی از حنجره اش بیرون می آمد گفت سیما. مانند ملکه های دربار شاهان قدیم فوری دستور دستگیری سیما را صادر کردم. خسرو با بالا آوردن دستش به من فهماند که صبر کنم. سپس به علامت تاسف سر تکان داد و گفت سیما مرده .

به جمیله و چند زن ندیمه امر کردم برایش لباس بیاورند. در چشم بر هم زدنی او را در لباسی فاخر دیدم در حالی که لبخندی نیز بر لب داشت. دست مرا بوسید و گفت مرا ببخش .

در حالی که موهای خسرو را نوازش می کردم از خواب پریدم. چراغ اتاق را روشن کردم در گوشه بستر نشستم و به خودم گفتم خسرو حتما به همین زودی به سراغم میاد .

دو روز بعد در کنار پنجره اتاقم نشسته بودم که در زدند. بی درنگ خودم را به در رساندم. بهرام و جمیله بودند. اتومبیل آخرین مدل بهرام حکایت از آن داشت که وضعیتش از آنچه تصور می کردم بهتر است. طرز آرایش و لباس های گرانبهای جمیله هم این ادعا را ثابت می کرد که شوهرش یکی از متمولان آن منطقه است .

با خوشرویی به آنان سلام کردم و مادرم نیز به استقبالشان آمد. آمدن بهرام به خانه ما آن هم در آن وقت روز برای ما تعجب اور بود. با اینکه می دانستم از جانب چه کسی به سراغم آمده اند. طولی نکشید که منظورشان را از آمدن بیان کردند. قصدشان این بود که مرا به خانه خودشان ببرند تا با خسرو رو به رو شوم. مادرم موافق نبود و می گفت در خانه ما به روی خسرو بازه اگر خودش می آمد هرگز بیرونش نمی کردیم .

جمیله گفت: خسرو خیلی شرمنده ست. اون تصور می کرد که اگر به خانه شما بیاد. در روبه روش باز نمی کنین. نمی دونه با چه رویی بیاد .

بی توجه به نارضایتی مادرم خودم را آماده رفتن کردم. بهترین و خوشرنگترین لباسهایم را پوشیدم و به اتفاق بهرام و جمیله رهسپار شیراز شدیم. دلم میخواست اتومبیل بهرام به پرواز درمی آمد تا هر چه زودتر به شیراز می رسیدیم. آن دو در میان راه از گذشته پر درد و رنج خسرو و تقاصی که به خاطر کارهایش پس داده بود حرف می زدند ولی من به این

فکر بودم که وقتی با خسرو روبه رو شدم به او چه بگویم.

دومین بار بود که به خانه قصر مانند بهرام پا می گذاشتم. هرگز حسرت خانه و زندگی جمیله را نمی خورم. افسوس و دریغم به خاطر آن بود که بهترین سالهای عمرم را در انتظار گذراندم و هنوز هم سرنوشتی نامعلوم داشتم. در طی مدتی که در خانه بهرام به انتظار خسرو نشسته بودم درباره دو پسر بهرام که در تهران مشغول تحصیل بودند و دخترش که دو سال پیش به خانه شوهر رفته بود و پسر اخرش که به مدرسه می رفت حرف به میان آمد. جمیله از زندگی خود و فرزندان حرف می زد ولی شش دانگ حواس من به زنگ در بود که که چه زمانی به صدا در می آید و خسرو از راه می رسد. در حالی که ساکت بودم و در درونم غوغایی بر پا بود به یاد این شعر خواجه حافظ افتادم:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

با صدای زنگ چیزی نمانده بود قلبم از شدت تپش منفجر شود. جمیله هیجان زده خودش به در بازکن رساند و بدون آن که چیزی بپرسد انگشتش را روی دکمه ان فشار داد. سپس رو به من کرد و گفت: آمد.

خیلی به خودم فشار اوردم که اختیارم را از دست ندهم و بر خود مسلط بمانم. چیزی نمانده بود که پیش از ورود خسرو بدوم و خودم رابه او برسانم. وقتی با حالتی به ظاهر بی اعتنا از روی مبل تکان نخوردم و با آنکه برایم بسیار مشکل بود سعی کردم دچار هیجان و احساسات نشوم. طولی نکشید که خسرو در استانه در اتاق ظاهر شد. وای خدای بزرگ، این خسرو همان خسروی بیست و هشت سال قبل است! نه با گذشته چقدر تفاوت کرده است. اما عشق من به او نه به سن و سالش کار داشت و نه به زمان سپری شده، ذره ای به شک الوده نبود و با همه وجود یقین داشتم که هنوز دوستش دارم. خسرو در استانه در ایستاد و به من خیره شد. همه وجودم شور و شوق و هیجان و اضطراب بود. گرچه خیلی مشکل بود وانمود کردم که حضور و یا غیابش برایم تفاوتی ندارد. و گویی اصلا او را نمی شناسم.

خسرو با تعجب گفت: مثل اینکه منو نشناختی؟

لبخندی زدمو گفتم: چرا نشناختم، تو خسرو پسر بهادر خانی، مگه نیستی؟

در چهره اش دیدم که چقدر شگفت زده شده است. متعجب گفتم: بیست و هشت سال اینجا نبودم. تو نامزد من بودی. نمی دونم دست تقدیر یا هر چیز دیگه منو از تو وطایفه ام جدا کرد. خیلی سختی کشیدم و سیما همه چیز منو گرفت، اما شنیدم هنوز دوستم داری، درسته؟

دیگر نتوانستم نقش بازی کنم. در همان لحظه مه مرارت ها و سختی های بیست و هشت سال از ذهنم بیرون رفت. به چهره غم زده و تکیده خسرو نگاه کردم. به یاد دورانی افتادم که هیجده نوزده سال داشتم و چهره همان زمان خسرو در ذهنم نقش بست. چشمانم را بستم تا بر اثر شدت احساسات اشک نریزم، ولی نتوانستم. بغضم ترکید و گویی هر چه خون در رگ های تن داشتم به اشک تبدیل شد. اما در حال گریه می خندیدم؛ به او، به خودم و به بازی روزگار می خندیدم. چیزی مانده بود خسرو در برابرم زانو بزند و به دست و پایم بیفتد. از نگاهش همه چیز خوانده می شد. به قول سهراب سپهری،

عشق پیدا بود، موج پیدا بود

برف پیدا بود، دوستی پیدا بود

کلمه پیدا بود

می خواستم حرف بزدم. به اندازه دو هزار و دویست و بیست روز و به اندازه دویست و چهل و پنج هزار و دویست و هشتاد ساعت حرف داشتم که بزدم، ولی گریه امانم نمی داد. جمیله مرا به آرامش دعوت کرد و خسرو که تا آن لحظه ایستاده بود رو به رویم نشست. جمیله برایمان اب آورد. بهرام دستش را زیر چانه اش زده بود و نگاهمان می کرد گوی مشغول تماشای فیلم سینمایی است.

چند جرعه اب نوشیدم و پس از سکوتی اندک نگاهم را به خسرو دوختم و به او که مرتب اب دهان خشک شده اش را فرو می داد گفتم: حتما شنیدی که ناهید دیوونه شده. همه خیال می کنن من دیوونه م. همه حتی مادرم، حتی خودم، حتی این

جمیله و همین بهرام دوست صمیمی تو. اما خب چه عیبی داره؟ مگه تنها من دیوونه ام؟ مگه کسانی که از این اب و خاک تغذیه کردن از ذخایر تجربه ها ارزش ها عشق ها ایمان وشکست و پیروزی های این کشور اندوخته های علمی و عملی به دست آوردن. اما به خونه و خونواده و وطنشون پشت کردن و قدمی برای مملکتشون برنداشتن دیوونه نیستن؟ مگه اونهایی که روح شرقی و ایرونی شون رو به جسم اروپایی و امریکایی تبدیل کردن دیوونه نیستن. مگه سربازی که توی جبهه جنگ برای ملتی قدرشناس خودش رو اماج گلوله دشمن می کنه دیوونه نیست؟ خیلی از مردم هستن که هر کدومشون به دلیلی دیوونن. پس بذار من هم به دلایلی که خودم می دونم دیوونه باشم.

خسرو مات و متحیر به من خیره شده بود. از حالت شگفت زده اش متوجه شدم تصورش را هم نمی کرد که دختری عشایر زاده که سوادش در حد خواندن و نوشتن است چنین سخنانی بر زبان آورد. چون موقعیت را مناسب دیدم ادامه دادم من رسوایی عشق ر و دوست داشتم و دارم، سپس چگونگی مخفی شدنم را در خانه هاجر برای نخستین بار شرح دادم. البته این ماجرا برای بهرام و جمیله و اویشن شنیدنی تر بود تا برای خسرو. پس خسرو را مخاطب قرار دادم و گفتم: خسرو خان، من خیلی خواستگار داشتم،

اما چون دلی تو سینه م نمونده بود و تو قلب و همه احساس منو همراه خودت برده بودی، دیگه چیزی برام نمونده بود که به کس دیگه ای هدیه کنم.»

خسرو سرش رو به زیر انداخت تا نگاه سرزنش آمیزم او را نیازارد. اما من در ادامه گفتم: «اگه یادت باشه، بیست و هشت سال پیش که دل و روح و ایمانت پیش سیمای خدایامرز بود، توی خونه همین بهرام خان که اون زمان توی آبادی قصرالدشت بود، سر تواندختی پایین، یادته؟ اون روز به تو گفتم سر تو بالا بگیر؛ حالا هم همینو میگم. به قول خودت، دست تقدیر این طور مقدر کرده که بیشتر عمرم در انتظار باشم.»

خسرو گفت: «بین ناهید، هرچی بود، گذشت. هر دو نفر ما سختی و عذابی رو پشت سر گذاشتیم. اما گمان کنم هر کس دیگه ای هم جای من بود گول سیما رو می خورد. هر دو نفرمون مزه ناکامی رو چشیدیم. اما حالا، با تمام وجودم و از ته

دل به خاطر گذشته از تو معذرت می خوام. اما اگه حالا با هزار منت از تو خواستگاری کنم با من ازدواج می کنی؟»  
در لحظه ای که خسرو از من پوزش خواست، حال و هوایی داشتم که قادر به توصیف آن نیستم. نمی دانم چرا یکباره گفتم: «نه».

باورش برای خسرو و بهرام و جمیله و آویشن مشکل بود. من بیست و هشت سال منتظر چنین لحظه ای بودم، و این چیزی نبود که بر بهرام و جمیله پوشیده باشد. خسرو پاسخ منفی مرا شوخی پنداشت و با حالتی شرمنده گفت: «قول میدم بقیه عمر برات همسری مهربون باشم و گذشته رو جبران کنم».

آهی کشیدم و گفتم: «اما دیگه عمری برام باقی نمونده».

خسرو گفت: «می خوای انتقام بگیری؟»

گفتم: «اگه می خواستم انتقام بگیرم حتماً زنت می شدم و کاری می کردم که از دنیا او مدنت پیشمون بشی، اما چون خیلی دوست دارم راضی نمیشم این دوست داشتن رو که از عشق هم بالاتره و در روح و همه وجودم خونه کرده و برام ارزش خاص خودش رو داشته و داره، و از روح سرچشمه گرفته نه از غریزه با دست خودم خراب کنم».

خسرو در دادن پاسخ مانده بود. در حالی که نگاهش را از من بر نمی داشت، برایش توضیح دادم که چرا شوهر نکرده ام. و چرا به او «نه» گفتم. در حالیکه ته دلم چیز دیگری می خواستم و اگر عرف و شرع اجازه میداد، همان لحظه با تمام وجود او را در آغوش می گرفتم. با آنکه احساسی همچون احساس دوران جوانی داشتم، گویی حقیقتاً دیوانه شده بودم؛ زیرا برخلاف میلم گفتم: «می خوام با همین حال و هوا سر کنم. اگر تو هم خیال می کنی که من دیوونه شدم، بدون که این دیوونگی رو دوست دارم».

هیچ یک نگاه از هم بر نمی داشتم و حتی پلک زدن هم یادمان رفته بود. چقدر لذت داشت؛ پس از بیست و هشت سال بهترین لحظه های زندگی من همان یکی دو ساعتی بود که روب روی خسرو نشستیم. در چشمانش نگاه کردم و با هم حرف زدیم.

نگاه آویشن به من هنوز نگاهی از روی بی اعتمادی و شاید هم نگاهی ناباورانه بود. به نظر می رسید از اینکه برادرش در برابر ناهیدی که سالها کسی تحویلش نمی گرفت و دیوانه اش می خواندند، آن چنان زانوی عجز به زمین زده بود و گدایی عشق می کرد، ناخرسند است. او ساکت در گوشه ای نشسته بود و مرتب به ساعتش نگاه می کرد.

با آنکه دلم می خواست ساعت ها با خسرو حرف بزنم و سخنان ناگفته ام را بر زبان آورم، ترجیح دادم خداحافظی کنم. چون می ترسیدم نتوانم احساسم را مهار کنم و همه راز دلم را از پرده بیرون بریزم. برخلاف میلم تنها بودن مادرم را بهانه کردم و بلند شدم. خسرو و بهرام و جمیله و آویشن هم همزمان با من برخاستند. خسرو گفت: «خاطرتم رو نوشته ام و قصد دارم در قالب رمانی به چاپش برسونم. اون رو برات می فرستم. با خوندنش، شاید نظرت برگرده.»

گفتم: «بی اندازه خوشحال میشم بدونم در این مدت چی به سرت اومده اگر تو هم بدونی که من توی این همه سال چی کشیدم، از من هم دیوونه تر میشی.»

هنگام خداحافظی، نگاهی به خسرو انداختم و به علامت تاسف سر تکان دادم و هردو آهی از ته دل کشیدیم. چیزی نمانده بود که هردو دست هایمان را به سمت همدیگر دراز کنیم؛ ولی هرگز چنین نکردیم.

به سمت اتومبیل بهرام که روبه روی خانه اش متوقف شده بود، رفتم. کاملاً متوجه بودم خسرو توان قدم برداشتن ندارد. گویی او را به زمین میخکوب کرده بودند. به او گفتم منتظرم خاطراتی را که نوشته است، برایم بفرستد. قدم برداشتن برایش دشوار بود اما تا نزدیک اتومبیل بدرقه ام کرد. هنگامی که سوار اتومبیل شدم، با حالتی مغبون نگاهی به من انداخت. نگاهش را بی پاسخ نگذاشتم. برایش دست تکان دادم و با لبخند گفتم: «خدانگهدار.»

## فصل 7

بهرام فاصله میان شیراز تا مرودشت را که بیش از چهل و دو کیلومتر نیست، آهسته رانندگی میکرد تا برای گفت و گو فرصتی بیشتر باشد.

حالت آدم ها نشئه را داشتم. دیدن خسرو مرا از حالت عادی بیرون برده بود. یاد شعری افتادم که گاهی در تنهایی با

خودم زمزمه می کردم:

دانی چیست حاصل ایام عاشقی جانانه را بینی و جان را فدا کنی

از این که حدسم، مبنی بر این که خسرو روزی پشیمان برمی گردد، به یقین مبدل شده بود، لذت می بردم. بهرام پی در پی سر تکان می داد و زیرچشمی نگاهم می کرد.

پرسیدم: «چی شده بهرام خان، شما هم خیال می کنی من دیوونه هستم؟»

گفت: «راستش نمی دونم چی بگم. تصورش رو هم نمی کردم به خسرو نه بگی.»

گفتم: «به عقیده شما برای ازدواج دیر نشده؟»

بهرام گفت: «چرا دیر شده باشه؟ همین پریروز حسین خان شاهسوندی با پنجاه و پنج سال سن، با دختر باقرخان عروسی

کرد. دیر شده یعنی چی؟! پس چرا تا حالا شوهر نکردی؟ چرا منتظرش موندی؟ مگه تو عاشق خسرو نبودى؟ مگه هنز

دوستش نداری؟ اگه حقیقتشو بخوای، منم دارم از دست کارای تو دیوونه میشم.»

گفتم: «چون عشق با دور و نزدیک شدن به معشوق نوسان پیدا می کنه و اگر دوری خیلی طول بکشه، ضعیف میشه. اما من

خسرو رو دوست داشتم و هنوز هم دارم، دوست داشتنی که از عشق خیلی بالاتره.»

بهرام گفت: «من که نمی فهمم چی میگی. هرکی این حرف ها رو بشنوه،

بیخشیدها، دیگه شک نمی کنه که ...

دنباله حرف او را گرفتم و گفتم: شک نمی کنه که صد در صد دیوونه هستم.

بهرام با لحنی که خشم در ان پیدا بود گفت: خوب دیگه، مردم می گن ناهید این خواستگارا رو رد کرده، این همه سال

منتظر خسرو بود اما حالا که خسرو برگشته و پشیمون شده، این دختره یه ساز دیگه می زنه.

بهرام درست می گفت، نه گفتن من برای خسرو و بهرام و جمیله و اویشن نا منتظر بود، چاره ای نداشتم به جز انکه

ساکت بمانم. بهرام گفت چرا دیر شده؟ خسرو چهل و هشت سال داره، تو هم که نمی دونم، حتما سه چهار سال ازش

کوچکتری و با این همه مشکلات، ماشالله خیلی خوب موندی. خسرو قبول کرده اشتباه کرده و تقاص پشت پا زدن به تو و مادر و خواهر و طایفه شو هم پس داده و زندگی سختی رو پشت سر گذاشته. هر کس بدون چیه به سرش اومده، دلش کباب می شه. بیست سال توی کشوری غریب زندونی بوده. یعنی زندون توی زندون می تونم به جرات قسم بخورم، امروز که بهش جواب منفی دادی، بدترین روز زندگیش بوده. معلومه که جواب تو از روی لجبازی و برای تلافیه.

گفتم نه بهرام خان، هنوز هم مثل روزای اول درست عین زمانی که بیست سالش بود دوستش دارم. شما نمی دونید وقتی اونو دیدم چه حالی شدم اما...

بهرام به میان حرفم پرید: اما چی؟

گفتم: می ترسم. دیگه شور و شوق جوونی برام نمونده. از شعله های آتش عشقم که تا اسمون می رفت الان دیگه خاکستر داغی نمونده که با یه نم اب خاموش می شه. می ترسم بعد از مدتی که برای هم عادی شدیم، مرتب ازش گله کنم و روز و شب بگم چرا رفتی، چرا منو ول کردی و صدها چرای دیگه. دلم راضی نمی شه خسرو رو شرمنده و خجالت زده بینم. می ترسم خسته بشه، نمی دونم...

بهرام مرا مطمئن کرد که هرگز مشکلی پیش نمی آید. گفتم: توی یکی از کتابها خوندم شور جوانی و تمنای وصال باعث می شه که زن و شوهر کمتر با هم برخورد پیدا کنن. یعنی اگر زن و شوهر جوان صبح بگو مگو کنن، آخر شب، وقتی که چراغ ها خاموش می شن، بگو مگو هم از یاد می ره.

بهرام گفت: همین کتاب ها تو رو دیوونه کرده.

گفتم: نه من دیوونه نیستم. نمی دونم به چه زبونی بگم، خدا رو شاهد می گیرم، همون طور که به خود خسرو هم گفتم، از بس دوستش دارم، دلم نمی خواد تصور مردم شما و حتی خودم این باشه که به انتظار وصال روز شماری کردم. نه. همین که سالم برگشته، همین که بهش ثابت کردم دوست داشتن من واقعی بود و حالا نمی خوام با اون وارد معامله بشم و قرارداد امضا کنم، برام کافیه.



بهرام مانده بود چه پاسخی بدهد. او چون اهل مطالعه و کتاب و فلسفه نبود، گفته هایم را درست نمی فهمید و برایش گنگ بود، هر چند به زبان ساده حرف می زد. او از خوشبختی و خانه و موقعیت اجتماعی خسرو تعریف کرد تا بلکه رضایت بدهم.

حرف من با بهرام، که در واقع نماینده خسرو بود، ناتمام ماند و او رو به روی خانه مان توقف کرد. مادرم دم در منتظر بود. هنگام خداحافظی به بهرام گفتم از قول من به خسرو بگین مشتاقانه منتظرم که هر چه زودتر دفترچه خاطراتش به دستم برسه و اونو بخونم، شاید تجدید نظر کنم. شاید الان در بحران روحی باشم که نمی تونم تصمیم بگیرم. تا ببینم خدا از این به بعد چی می خواد.

بهرام فرصت نداشت وقتش را بیش از ان صرف گفتگو با من کند. پس از سلام به مادرم، به شوخی به او گفت دخترت رو صحیح و سالم دستت می سپرم.

شادمانی و سر حال بودن برای مادرم مشهود بود. دیدن خسرو مرا چنان به وجد آورده بود که روی پا بند نبودم. مادرم مشتاقانه و با بی صبری می خواست هر چه زودتر برایش شرح دهم که به خسرو چه گفتم و از او چه شنیدم. نخست برایش این شعر را خواندم:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

مادرم گفت خب، بگو ببینم چی به سر این پسره اومده بود که این همه سال هیچ

یادی از مادرش هم نکرده؟»

گفتم: «درباره ی گذشته ی اون که کجا بوده و چی شده اصلا حرفی نزدیم. قراره دفترچه ی خاطراتش رو برام بفرسته.»

مادرم گفت: «سه چهار ساعته از خونه رفتی بیرون. مگه با خسرو حرف نزدی؟ مگه برات نگفت چرا زندون بوده؟»

گفتم: «نه اون طوری که باید حرف یزنم. اگه یادت باشه بارها گفتم روزی خسرو پشیمون و سرخورده بر میگردد و همون طوری شد که من حدس زده بودم. همونی شد که گفتم، سیما زنی نبود که بتونه خسرو رو خوشبخت کنه و به دردش بخوره.» سپس قضیه را تا آنجا که خسرو و بهرام گفته بودند برای مادرم شرح دادم.

مادرم گفت: «باز دیوونه بازی در آوردی دختر؟ یعنی باهاش عروسی نمی کنی؟»

گفتم: «نمی دونم. گمان می کنم خیلی دیر شده باشه. بذار تا آخر عمر در همین حال و هوا باشم.»

درست دو روز بعد، هنگام غروب، بهرام و جمیله به خانه ی ما آمدند و خاطرات خسرو را که به صورت ورق هایی جدا از هم بود برایم آورده بودند. جمیله پیش از آن که اوراق را به من بدهد، گفت: «از پریروز تا حالا از فکر تو بیرون نمی رم. چرا به خسرو گفتی باهاش عروسی نمی کنی؟ شک ندارم که می خوای تلافی کنی. چون می دونم که خسرو رو دوست داری، پریروز که بهش گفتی نه، دلم خیلی براش سوخت.» سپس اوراق را به من داد و گفت: «اگه بدونی توی این مدت چه بلاهایی به سر خسرو اومده، دلت براش کباب میشه.»

اوراق را گرفتم و گفتم: «دل من سال هاست کباب شده، اون هم به قدری که بوی اون توی همه ی خونه هایی که منو می شناسن پیچیده و اگه حقیقتش رو بخوای دلم سوخته و فقط خاکستری ازش باقی مونده» ...

بهرام به میان حرفم آمد و گفت: «دو روز پیش هم گفتم، اون تقاص پشت پا زدن به تو و قوم و قبیله اش رو پس داده. اگر بخوای عذابش بدی، خرا رو خوش نیما.»

بی صبرانه منتظر بودم بهرام و جمیله خانه را ترک کنند تا هرچه زودتر به سراغ اوراق خاطرات خسرو بروم. آن دو پس از نوشیدن چای و میوه خداحافظی کردند و من هم بی درنگ به اتاقم رفتم و با شور و شوقی وصف ناپذیر مشغول خواندن خاطرات خسرو شدم.

هر چه تعداد صفحات بیشتری می خواندم جگرم بیشتر آتش می گرفت و اطمینان قاطع تری می یافتم که آنچه سیما و خسرو نامش را عشق و دوست داشتن گذاشته بودند، هوسی بیش نبوده است. وقتی که خواندم خسرو را به جرم قتل

آلبرت به زندان انداختند، اشکم سرازیر شد و وقتی به جایی رسیدم که نوشته بود او را به جزیره ی تبعیدیان فرستادند صدای حق هق گریه ام مادرم را به اتاق کشاند. به او گفتم: «اگر بدونی در این مدت چه بلاهایی سر خسرو اومده، حالتی بدتر از من پیدا می کنی.»

باری، تا همه ی خاطرات خسرو را نخواندم آنها را زمین نگذاشتم. با این که بیش از بیست و سه چهار ساعت بی وقفه مشغول مطالعه بودم، گذشت زمان اصلا خسته ام نکرد. پس از خواندن آخرین برگه، به خودم گفتم: «خدای بزرگ، یعنی خسرو این همه رنج و محنت رو پشت سر گذاشته؟!»

ده سال زندانی شدن در کشوری غریب و ده سال تبعید شدن در جزیره ای بد آب و هوا. آخر چرا؟ ای لعنت به تو سیما که باعث شدی خسرو بهترین ال های عمرش را در زندان بگذرانند و من هم در شهر و دیار خودم محبوس باشم. چه کردی با من و خسرو! ای کاش پایت هرگز به شیراز نمی رسید.

باور کردنی نبود. سیمایی که به ظاهر عاشق خسرو شد و آن قدر جاذبه داشت که او را از شهر و دیار و قوم قبیله اش جدا کند، چطور ممکن است به او خیانت کرده باشد؟ مگر بهتر از خسرو هم وجود دارد؟

چطور می توانستم باور کنم خسرو پسری بیست و چهار ساله دارد که مادرش سیماست. مادری که اکنون در این دنیا نیست. به خودم گفتم، یعنی سیما مرده؟ نکنه خسرو هم مثل من توی خیال زندگی می کنه.

طول و عرض اتاق را می پیمودم و با خودم حرف می زدم. ناگهان خودم را در رو به روی ایینه دیدم و با عکس دوران جوانی ام که در گوشه عکس بزرگ قاب شده پدرم که به دیوار اویزان بود، مقایسه کردم و این شعر رهی معیری را با صدای بلند خواندم،

اشکم، ولی به پای عزیزان چکیده ام

خارم ولی به سایه گل ارمیده ام

با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق

همچون بنفشه سر به گریبان کشیده ام  
 چون خاک در هوای تو از پای افتاده ام  
 چون اشک در قفای تو با سر دویده ام  
 من جلوه شباب ندیدم به عمر خویش  
 از دیگران حدیث جوانی شنیده ام  
 از جام عافیت می نابی نخورده ام  
 وز شاخ ارزو گل عیشی نچیده ام  
 موی سپید را فلکم رایگان نداد  
 این رشته رابه نقد جوانی خریده ام  
 ای سرو پای بسته به ازادگی مناز  
 آزاده من، که از همه عالم بریده ام

باری، سرگذشت پر سوز و گداز خسرو دلم رابه درد آورد و جگرم را آتش زد. از اینکه به خسرو جواب سر بالا داده بودم، احساس پشیمانی می کردم. دلم می خواست همان ساعت پر می گشودم و به نزد او می رفتم و زخم دلش را با حرفهای امیدوار کننده التیام می بخشیدم.

ماجرای پر سوز و گداز خسرو بر من بی اندازه تاثیر گذاشت. دستنوشته او را یک بار دیگر مرور کردم و حادثه هایی را که در لندن پشت سر گذاشته بود، در نظر مجسم ساختم. باغ مارشال و عشق سیما به هنر پیشگی، حامله شدنش، زاییدنش و چهره بهادر، پسر خسرو را در ذهنم تصویر می کردم. صحنه های روزی که تعصب عشایری خسرو بر عقلش چیره شده و البرت را به قتل رسانده بود، رفتنش به اداره پلیس، زندان موقت پلیس اسکاتلند یارد، زندان بریکستون، جزیره ای که او را تبعید کردند، دوباره زندان بریکستون، روزی که ازاد شد، زمانی که به کانادا رفت، وقتی سیما را دید، لحظه ای که

پس از بیست سال با پسرش رو به رو شد، مرگ نابهنگام سیما، سوزان، روزی که به تهران برگشته بود و رو به رو شدنش با مادر، خواهر و برادرش و در پایان، لحظه رویارو شدن با خودم مثل پرده سینما از مقابل چشمانم می گذشت.

عجب دنیای حیرت آوری است این دنیا! پس از اینهمه مصیبت و درد و رنج و دوری هجران، دوباره عشق و عاشقی آغاز شد. فکر می کردم اگر شوهر کرده بودم چه می شد. بی تردید دختر و یا دختران و پسرانی همسن پسر او داشتم. چه

جالب بود که پسرش عاشق دختر من می شد. عجب زندگی پر ماجرای!

نوشته های خسرو در حدود یک ماه نزد من ماند. آنها را بیش از ده بار خواندم و هر بار به نکته ای تازه از بازی روزگار پی می بردم. خسرو یادداشتی برایم نوشته و از من خواسته بود نشانه ای از زندگی به او نشان بدهم. غیر از آن شعری که از سهراب برایش بنویسم، مطلبی دیگر به خاطر من نرسید.

به دنبال کسی بودم که به وسیله او دستنوشته های خسرو را برایش پس بفرستم. در یک ماه گذشته با نوشته های او زندگی می کردم. از هیچ کس خبر نداشتم. گویا مادر خسرو و و مریم و لیلا و هلاکو گاهی تلفنی تماس گرفته بودند و مادرم گفته بود که من در عالم دیگری به سر می برم، آنان نیز چند روزی به من کاری نداشتند. ام سرانجام سر و کله شان پیدا شد، همه، حتی مژگان، مشتاق بودند خاطرات خسرو را بخوانند.

من که همه مطالب او را در خاطرات خسرو را حفظ بودم، مثل مجموعه ای تلویزیونی ماجراهایش را از اول تا آخر با اب و تاب و همراه با کشیدن اه های پی در پی برایشان شرح دادم، در حالی که قطره های اشک نیز از چشمانم جاری بود. هلاکو عقیده داشت که باید بدون درنگ با خسرو ازدواج کنم. مریم می گفت حالا که خسرو پشیمان شده و ادعا کرده است که نباید با سیما ازدواج می کرد، دلیلی ندارد که من به او

جواب نه بدم. نظر لیلا این بود که دوست داشتن سن و سال نمی شناسد. آنان بیشتر از این امر تعجب می کردند که بیشتر نگفته بودم با خسرو ازدواج نمی کنم. به هر حال، کسی نبود که با ازدواج من و خسرو موافق نباشد. آن شب دلم می خواست حرف هایی را که سال ها در دلم روی هم انباشته شده و نوشته های خسرو همه ی آن ها را زیر و رو کرده

بود ، به آنان بگویم. به مریم گفتم: "من شاگرد تو بودم چطور مطالعه کردن رو تو به من یاد دادی و شاید اگر کتاب های تو و دل سخن پذیرت نبود ، کارم به خودکشی می کشید . بیست و چند سال شاگردت بودم و حالا می خوام درسم را پس بدهم تا به من نمره بدی " .

به جز مادرم که خیلی زود به بستر رفت، هلاکو و لیلا و مریم و مژگان ، سرپا گوش شدند .

گفتم: "توی این مدت خیلی کتاب ها خوندم، اما تازگی به چیزی که دانشمند ها گفتن، پی بردم و اون هم تفاوت بین دوست داشتن و عشقه ... تازه فهمیدم من عاشق خسرو نبودم ، بلکه دوستش داشتم و هنوز هم دارم. دوست داشتن از عشق به مراتب بالاتره ، چون عشق جوششی زود گذر و پیوندیه از سر نایبایی ، همون طور که سیما و خسرو مدتی بسیار کوتاه عاشق هم شدن، اما دوست داشتن پیوندی خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلاله " ...

"عشق بیشتر از غریزه سر چشمه می گیره و هر چه از غریزه سر بزنه، بی ارزشه. ولی دوست داشتن از روح نشئت می گیره و تا هر جا که روح ارتفاع داشته باشه ، دوست داشتن هم پا به پای اون اوج می گیره .

مثالش روشنه. غریزه، هماغوشی وصاله که در حیوون ها هم وجود دارد، عشق بود که باعث ازدواج سیما و خسرو شد. اگر سیما خسرو رو دوست داشت، هرگز زنش نمی شد، چون می دونست با هم سازگاری ندارن .

عشق در بیشتر دل ها ، در شکل ها و رنگ های تقریبا مشابهی متجلی میشه و صفات و حالات و مظاهر مشترکی داره . اغلب دخترها و پسرها مثل هم عاشق میشن ، به خواستگاری میرن، بعد هم جشن و پایکوبی و شروع زندگی مشترک و بچه دار شدن، آشپزخونه و غذا، بعدش هم خوردن و خوابیدن " .

تقریبا همه ی اینها در همه ی موارد با هم شباهت داره . ولی دوست داشتن در هر روحی جلوه ی خاص خودش رو داره و از روح رنگ می گیره و مثل روح ها، برخلاف غریزه، هر کدوم رنگی و ارتفاعی و بعدی و طعم و عطری ویژه ی خودش را داره .

عشق با شناسنامه بی ارتباط نیست و گذر فصل ها و سپری شدن سال ها بر اون اثر می گذاره. همون طور که خسرو ،

پس از بیست سال، وقتی با سیما رو به رو شد، کوچک ترین اثری از عشق در وجود هیچ کدومشون نبود. اما دوست داشتن به سن و سال کاری نداره و دست هیچ چیز به آشیونه ی بلندش نمی رسه و بر اون تاثیر نمی گذاره.

"همون طور گفتم، عشق با دوری و نزدیکی با دلدار دچار نوسان میشه. به قول معروف، میگن "از دل برود هر آنچه از دیده برفت." اگر دوری به درازا بکشه عشق ضعیف میشه و اگه تماس دوام پیدا کنه، عشق رو به ابتذال میره و همیشه با بیم و امید تزلزل و اضطراب زنده و نیرو مند می مونه.

عاشق همیشه می ترسه که مبادا کسی از راه برسه و معشوقش رو بدزده. برای همین که می گه، کجا بودی؟ کجا رفتی؟ چرا دیر اومدی؟ چرا به فلانی نگاه کردی؟ ولی دوست داشتن با این حالات آشنایی نداره و دنیاش دنیای دیگه س."

"عشق جوششی یک جانبه س، فکر نمی کنه که معشوقش کیه، چه هویتی داره در آن واحد به وجود می آد. با همون سرعتی که پدیدار اومده، از بین می ره. پادزهر عشق، تنفره. عشق های این چنینی که دو نفر با نگاه اول دل و دین و از دست میدن معمولا اشتباه می کنه و در انتخاب لغزش داره و یا همواره یک جانبه می مونه.

و گاهی میان دو بیگانه نا همانند عشقی جرقه می زنه که چون در تاریکیه، خوب یکدیگر رو نمی بینن و در این جاست که گاه، پس از چرقه زدن عشق، عاشق و معشوق بعد از وصال احساس می کنن که همدیگرو نمی شناسن و بیگانگی و نا آشنایی پس از عشق که دردی کوچک نیست، فراوونه.

"اما دوست داشتن در روشنایی، ریشه می دوونه و زیر نور سبز میشه و رشد می کنه و به همین دلیل که همواره پس از آشنایی پدید می آد و، در حقیقت، دو طرف، در آغاز، خطوط آشنایی در سیما و نگاه همدیگه می خوندند و پس از آشنا شدن که خودمونی میشن. دو نفر در عین رو در بایستی داشتن، با هم احساس نزدیکی می کنن و به این حالت قدری ظریف و فراره که به سادگی از زیر دست احساس و فهم می گریزه و پس از اون، طعم و بو و گرمای خویشاوندی از سخن و رفتار و آهنگ کلام همدیگر احساس میشه و از این منزله که دو همسفر ناگهان خود به خود چشم می بینن که به پهندشت بی کرانه ی مهربونی رسیده ن و آسمون صاف و بی لک دوستن داشتن بر بالای سرشون خیمه زده و افق

های روشن نو و پاک و صمیمی در برابرشون باز میشه.

"عشق فریبی بزرگ و قویه و دوست داشتن صداقتی راستین و صمیمی و بی انتها و مطلق".

"عشق در دریا غرق شدنه ، همون طور که سیما و خسرو هر دو غرق شدن و مثال از این دیگه روشن تر نمی شه. ولی

دوست داشتن، در دریا شنا کردنه و من نزدیک سی ساله در حال شنا هستم".

"عشق بینایی را می گیرد ولی دوست داشتن بینایی میده".

"عشق خشنه و شدید و در عین حال ناپایدار و نامطمئن، اما دوست داشتن لطیفه و نرم و پایدار و سرشار از اطمینان. از

عشق هر چه بیشتر بنوشیم سیراب تر می شیم و از دوست داشتن هر چه بیشتر ، تشنه تر. نهایت ان که، عشق هر چه

دیر تر می یابد کهنه می شود و دوست داشتن نو تر".

"بله حالا می فهمم که من خسرو رو دوست دارم و می ترسم اگه این دوست داشتن عاقبتش وصال باشه، چیزی نگذره

که فروکش کنه".

ناگهان متوجه شدم نگاه هلاکو و مریم و لیلا به من دوخته شده است؛ گویی انتظار دارند تا صبح از این حرف ها بزنم.

مریم گفت: "هرگز تصور نمی کردم از شعر ها و کتاب هایی که خوندی، برداشت هایی منطقی داشته باشی و اون ها رو

چنین روشن و زلال بازگو کنی".

گفتم: "درسم رو به تو که استادم بودی پس دادم؛ حالا نمی دونم قبول شدم یا مردود".

از شوخی من خیلی خوششان آمد و لیلا گفت: "آخرش با خسرو ازدواج می کنی یا نه؟"

گفتم: "نمی دونم تصمیم دارم مثل خسرو که خاطراتش را به صورت داستانی نوشته، من هم سرگذشتم رو بنویسم و

کنار کتاب اون بگذارم و اون رو تکمیل کنم. پس از نوشتن خاطراتم که اگر غم انگیز تر از مال خسرو نباشه کمتر از اون

هم نیست، شاید در تصمیم تجدید نظر کنم".

چون از نیمه شب گذشته بود ، هر کس برای استراحت به بستر خود رفت و من هم به اتاقم رفتم. کمی سبک شده بودم



و همچنان که به خسرو فکر می کردم و به این که چه کنم، خواب به سراغم آمد.

باری روز بعد دست نوشته های خسرو را به هلاکو سپردم که به بهرام بدهد. از زمان برگشتن خسرو، روحیه ام با گذشته مقایسه کردنی نبود و مادر و خواهران و همه ی اقوام و خویشانم که گاهی به خانه ی ما می آمدند یا به خانه شان سری می زدیم این امر را احساس کردند.

اغلب از این که خسرو از من معذرت خواسته و درخواست ازدواج کرده است و من به او "نه" گفته ام، در شگفت می شدند.

به جز جهانگیر که به خون خسرو تشنه بود، بیشتر اطرافیانم بر این باور بودند که اگر با او ازدواج کنم، با موقعیتی که خسرو در بیمارستان نمازی پیدا کرده و با شهرتی که در شیراز به دست آورده و با اظهار ندامتی که کرده است، زندگی راحتی خواهم داشت.

ولی خودم دلم می خواست تنها خسرو را هفته ای یکی بار بینم و با او فقط گفت و گو کنم، چون می ترسیدم اگر با هم ازدواج کنیم، همه ی اوقات ما به گله کردن شکوه از یکدیگر سپری شود. دلم نمی خواست خسرو را شرمنده و شکست خورده بینم.

روزها و هفته ها پشت سر هم می گذشت. دلم برای خسرو تنگ شده بود و در پی بهانه ای می گشتم که به ترتیبی او را ببینم. ناگهان خبر مجدد ازدواج آویشن در میان اقوام پیچید و من یقین داشتم که ما را هم دعوت می کنند.

وقتی به جمیله زنگ زدم تا حالش را هم پپرسم و به این بهانه سراغی هم از خسرو بگیرم، او گفت: "عقد و عروسی آویشن خیلی ساده برگزار میشه، برای همین حتی بهرام و خونواده اش هم دعوت نشدن".

هر چه سعی کردم به او بگویم دلم برای خسرو تنگ شده است، نتوانستم شاید می خواستم غرور پایمال شده ام را به دست آورم. نمی دانم اما او گفت: خسرو می گوید به غیر از من با کسی ازدواج نمی کند. گفتم: من مدتی چنین تصمیمی

داشتم حالا نوبت اون.

جمیله گفت: "تا به خودتون بجنین پا به سن می گذارین و از این بازیار خسته می شین!"

روزی که عروسی آویشن بود، مادرم از صبح کسالت داشت. او می گفت ضربان قلبش زیاد شده و قفسه ی سینه اش گاهی تیر می کشد. این حرفش را سرسری گرفتم و با دادن داروهای گیاهی و قرص مسکن مجابش کردم که نگران نباشد ولی هنگام شب در حدود ساعت ده درد قفسه ی سینه اش بیشتر شد، به طوری که به سختی نفس می کشید. از این رو، چاره ای نداشتم جز آنکه از آقای برومند، همسایه ی دیوار به دیوارمان که یکی از عشایر طایفه ی باصری که از سال ها پیش ساکن مرودشت بود کمک بگیرم و مادرم را به بیمارستان برسانم. همین که این خبر را به آقای برومند دادیم، او بدون لحظه ای درنگ اتومبیلش را حاضر کرد. مادرم دستش را از روی قلبش بر نمی داشت. بیمارستانی که در مرودشت بود آنطوری که باید رضایت مردم را جلب نمی کرد، از این رو آقای برومند به سمت شیراز حرکت کرد. یکر است به بیمارستان نمازی رفتیم. مادرم را بی درنگ به بخش مراقبت های ویژه بردند. آقای برومند که نمی توانست همسر و فرزندانش راتنها بگذارد، پس اطمینان یافتن از وضعیت ما به مرودشت بازگشت. من دست و پایم را گم کرده بودم. پزشکی جوان مادرم را معاینه کرد. در حالیکه همه ی وجودم آکنده از اضطراب بود برای آنکه بهتر به مادرم رسیدگی کنند، به پزشک جوان گفتم: "من یکی از بستگان دکتر اسفندیاری هستم!" پرستاران و آن پزشک جوان دکتر اسفندیاری را خیلی خوب می شناختند. از پرستاری که خیلی مهربان به نظر می رسید، خواهش کردم که او را خبر کند. پرستار از اینکه نمی خواستم خودم به او زنگ بزنم تعجب کرده بود. سرانجام او را راضی کردم که به خانه ی مادر خسرو که می دانستم او آنجاست زنگ بزند. به فاصله ی چند دقیقه بیشتر کارکنان بخش متوجه شدند که بیمار از بستگان دکتر اسفندیاری است. از این رو هر کدام سعی داشتند کار کنند که خسرو هر چه زودتر به بیمارستان بیاید. در این فاصله موضوع را تلفنی به سودابه و مریم و تهمنه اطلاع دادم. همچنان که مثل مرغ سرکنده در راهرو بخش مراقبت های ویژه بالا و پایین می رفتم، خسرو را از دور دیدم. با دیدن او لحظه ای مادر را فراموش کردم ولی زود به خود آمدم.

سراسیمه به سمتش دویدم و گفتم: "خسرو! مادرم! مادرم داره از دست میره!"

از چهره و حالت خسرو به درون پرتابش پی بردم. کاملاً پیدا بود که گریه ی من او را دگرگون کرده است. خسرو در

حال و هوای دیگری بود و نگاه مات زده اش را از من بر نمی داشت. گفتم: "مادرم داره از دست می ره، چرا معطلی؟"

خسرو به خودش آه داد، مرا دلداری داد و با هم به اتاقی رفتیم که مادرم را در آن بستری و سرم و اکسیژن را به او وصل

کرده بودند. او را بی درنگ به بخش مراقبت های ویژه (سی سی یو) منتقل کردند که جای من انجا نبود. پشت در اتاق

دست به دعا برداشتم طولی نکشید که خسرو خودش را به من رساند، به من اطمینان داد که خطر رفع شده و جای

هیچگونه نگرانی نیست.

گفتم: "می دونم امشب آویشن عروسی می کنه ولی چاره ای نداشتم به جز اینکه تو را خبر کنم، اگر مادرم را از دست

بدم دیگه کسی رو ندارم".

خسرو، در حالیکه نگاه از من بر نمی داشت گفت: "چرا خیال می کنی رو نداری؟ دلم می خواست همه ی کس و کار تو

من بودم".

آهی کشیدم و گفتم: "کاش چنین بود".

خسرو گفت: گمادر تو رو هم مثل مادر خودم می دونم و یقین داشته باش هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم".

ناگهان تهمینه و سودابه و شوهرانشان و جهانگیر را روبرویم دیدم. دست بر قضا، جهانگیر همان شب در خانه ی سودابه

بود و قصد داشت روز بعد به مرودشت بیاید و سری به مادر بزند.

به آنها اطمینان دادم که خوشبختانه خطر رفع شده و خسرو هم گفته ی مرا تایید کرد. غیر از جهانگیر که دل خوشی از

خسرو نداشت و از او روی برگردانید، بقیه با خوشرویی از خسرو تشکر کردند.

خسرو ما را به حال خودمان گذاشت و خودش به بخش مراقبت های ویژه که تنها پزشکان، آن هم با لباس مخصوص

اجازه ی ورود داشتند، رفت. من موضوع بدحالی مادر را که از صبح کسالت داشت برایشان شرح دادم و از هر طرف

مورد سرزنش قرار گرفتم که چرا همان ساعت به آنها خبر ندادم.

تهمینه و شوهرش و جهانگیر بیمارستان را ترک کردند و من و سودابه ماندیم که بنا به سفارش خسرو به اتاق مخصوص پرستاران راهنمایی شدیم. همان شب خسرو از پزشک متخصص قلب که در خانه اش بود خواست که به بیمارستان بیاید و پس از آنکه اومادرم خوب را معاینه کرد، خسرو نزد من و سودابه آمد و گفت: "مادرتون دچار سکتة ی خفیف شده ولی خوشبختانه هیچ کدام از رگ هاش مسدود نشده. اما، ولی در عین حال چند روزی رو باید توی بیمارستان بستری و زیر نظر پزشک باشه".

در حالیکه سودابه بر روی کاناپه خوابش برده بود، نگاهی گله مند به خسرو انداختم و در دلم گفتم: "هنوز دوستت دارم".

خسرو می خواست به نحوی سر حرف رو با من باز کند از این رو در فرصتی که پرستاران اتاق را ترک کردند گفت: "خاطرات منو خوندی؟"

گفتم: "بله بیشتر از ده بار"

گفت: "با این حال میخوای منو تنها بذاری؟"

بی اختیار اشک در چشمانم جمع شد، در آن ساعت که برای مادرم دلشوره داشتم، نمی دانستم چه بگویم. از حالت نگاه پرتمنای خسرو پی بردم که احساسش کمتر از من نیست.

آن شب را تا صبح در بیمارستان ماندم و خسرو در هر فرصتی که پیش می آمد جمله ای می گفت تا بلکه به نحوی نرمش نشان دهم و او را امیوار کنم که حاضر به ازدواج با او هستم.

روز بعد، در حالیکه با سودابه درباره ی خسرو حرف می زدیم و او مرا سرزنش می کرد که از لجبازی دست بردارم و به خسرو جواب مثبت بدهم، راهرو بیمارستان پر شده بود از کسانی که به عیادت مادرم آمده بودند. مریم، لیلا، هلاکو، تهمینه و دخترانش که یکی شان شوهر داشت و تنی چند از بستگان. آنان اجازه نداشتند به بخش مراقبت های ویژه بروند. از

این وقتی از پشت شیشه مادرم را دیدند که رایشان دست تکان می دهد، خوشحال شدند که خطری تهدیدش نمی کند. ناگهان نگاهم به انتهای راهرو افتاد که مریم و خسرو در حال گفتگو بودند. شکی نداشتم که آنچه که می گویند درباره ی من است و البته حدسم درست بود. چون وقتی با مریم تنها شدم او گفت: "به خسرو گفتم شاید بیماری مادر ناهید حکمتی بوده که همه ی اقوام اونو ببینن و شاید تو هم در تصمیمت تجدید نظر کنی!"

سکوت من، به قول معروف، علامت رضا بود. ولی دغدغه ی خاطر بابت مادرم باعث شد که بیشتر به فکر او باشم تا خسرو. آن روز بس که خسته بودم هلاکو با اصرار مرا به خانه ی خودش برد. لیلیا هم از آمدنم خوشحال شد. آن روز متوجه شدم که لیلیا پس از سه چهار سال حامله است. به او تبریک گفتم و خوشحالی ام را ابراز داشتم.

چنان خسته بودم که با وجود اغتشاش فکری خوابیدم و اگر ساعت دو بعدازظهر که هلاکو از سر کارش برگشت بیدارم نمی کردند، بیدار نمی شدم. همان وقت به بیمارستان زنگ زدم و حال مادرم را پرسیدم. خوشبختانه حالش رو به بهبودی رفت و جای نگرانی نبود.

با هلاکو به گفتگو پرداختیم و او حرف را از بیمارستان به خسرو کشاند و اعتقاد داشت که خسرو هنوز خیلی جوان است و می تواند همسر خوبی برایم باشد. به هر حال پس از صرف نهار و کمی استراحت، نزدیکی های غروب، هلاکو ما را برای قدم زدن و هواخوری بیرون برد. چهره ی خسرو و نگاه های حاکی از دوست داشتن او لحظه ای از ذهنم دور نمی شد. شب به خانه برگشتیم به فکر افتادم نظر حافظ را جويا شوم. همان دیوان حافظی را که به عنوان هدیه ی عروسی به لیلیا داده بودم و او آن را دست نخورده و حتی بدون باز کردن بالای کمدش گذاشته بود از آنجا برداشتم. به شوخی به لیلیا و هلاکو گفتم: "خیلی تعجب می کنم که آدم اهل شیراز باشه و در جوار

قبر حافظ زندگی کنه، ولی با اشعار حافظ بیگانه باشه.

هلاکو مشغله زیاد و مسوولیت زندگی را بهانه کرد و لیلیا هم گفت که از دوران تحصیل از شعر چیزی سر در نمی آورده است. البته غریبه بودن با اشعار حافظ و یا نداشتن مطالعه باعث نشده بود که هلاکو و لیلیا از همه جا بیخبر بباشند. آنان

بیشتر اهل سیاست، آن هم در حد اوضاع و احوال ایران بودند. هلاکو از بعضی مسولان گله داشت و می گفت هیچ کس جای خودش نیست. از جنگ ایران و عراق که بی دلیل هشت سال به درازا کشید، انتقاد می کرد و همه ارزوها و امال لیلا هم در هلاکو و فرزندى که در شکم داشت خلاصه می شد.

به هر حال، به نیت این که نظر حافظ را درباره ازدواجم با خسرو بدانم دیوان او را گشودم. عجب اشعاری!

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت

ور زهندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت

جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار

گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی

گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد

ور میان جان و جانان ماجرای رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای ازادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

واقعا اشعاری به جا و بهنگام بود. حافظ هم عقیده داشت که هر چه بوده گذشته است و دردها و رنج ها همه رفته اند و

در عشق و بالاتر از آن گله جایز نیست.

هلاکو ولیلا هم از این اشعار خوششان آمد و یقین پیدا کردند که حافظ از دل همه خبر داشته است و به لسلن الغیب بودنش شک نکردند.

صبح روز بعد هلاکو مرا به بیمارستان رساند و چون خودم را یکی از بستگان دکتر اسفندیاری معرفی کردم، نگهبانان مانع ورودم نشدند. مادرم هنوز در بخش مراقبت های ویژه بود. سراغ خسرو را گرفتم، گفتند هنوز نیانده است. از پرستاری که گویا همه کاره بخش بود، حال مادرم را جویا شدم. او به من اطمینان داد که حال وی رضایت بخش است و امیدوارم کرد که همان روز او را به بخش عمومی منتقل می کنند. اندک مدتی بعد مریم را در انتهای راهرو دیدم و نزد او رفتم. اولین پرسش او این بود که حال مادرم چطور است و وقتی به او گفتم گویا امروز او را به بخش عمومی می آورند و شاید هم مرخصش کنند خوشحال شد. هر دو بر روی نیکت چوبی پشت در اتاق مراقبت های ویژه نشستیم. به فکر فرو رفته بودیم که ناگهان خسرو را روبه روی خودمان دیدم. به احترامش بلند شدیم و او همراه با لبخند سلام کرد. با حالتی مشوش گفتم: از دیروز تا حالا مادرم رو ندیدم. از این که سلامم گرم و حالت صمیمی بود خوشحال شد. برخورد مریم با او نیز از روز گذشته گرم تر بود. در همان لحظه جهانگیر و همسرش و تهمنه و دخترش از راه رسیدند. همان گونه که گفتم: جهانگیر ادم بدقلقی بود و به ظاهر قصد داشت به خسرو اعتنایی نکند. ولی خسرو جلو رفت، سلام کرد و حالش را پرسید و او به ناگزیر پاسخ داد هر چند با حالتی بسیار سرد.

خسرو بدون توجه به افکار اطرافیان خیلی خودمانی به من گفت دوست داری مادرت رو ببینی؟  
گفتم: خیلی.

با سر انگشت چند ضربه به در بخش مراقبت های ویژه زد و به محض باز شدن در به مسوول بخش دستور داد برایم ماسک مخصوص آوردند. ماسک را به دهان و بینی ام زدم و همراه خسرو به کنار تخت مادرم که هنوز به وسیله دستگاه اکسیژن تنفس

می کرد، رفتیم. حالش نسبت به روز گذشته خیلی بهتر شده بود. همان لحظه ماسک دستگاه اکسیژن را از روی صورتش برداشتند. با آنکه هیچ خطری او را تهدید نمی کرد، ولی پزشک متخصص قلب دستور داده بود دو سه روز در بخش عمومی بستری شود.

مادرم قصد داشت با خسرو حرف بزند، ولی پرستاران مانع شدند و در نتیجه او هم از این کار منصرف شده، همان ساعت او رابه بخش عمومی بردند و از آن به بعد، ملاقات کنندگان برای عیادت او مشکلی نداشتند و با توجه به سفارش خسرو، کارکنان بیمارستان و قسمت اطلاعات و نگهبانی مانع ملاقات هیچ یک از عیادت کنندگان او در هیچ ساعتی از روز نمی شدند.

همان روز خانواده خسرو از جمله مادرش و اویشن و حتی شوهر جدید اویشن برای دیدن مادرم به بیمارستان آمدند. وقتی که مادرم و مادر خسرو یکدیگر را در اغوش گرفتند و در میان گریه و خنده حال یکدیگر را پرسیدند از شدت خوشحالی چیزی نمانده بود بال و پر در بیاورم. با اینکه شنیده بودم مادر خسرو با ازدواج من و خسرو مخالف است و او هم مثل بقیه مرا دیوانه و بدنام می داسنت، آن روز پس از بیست و هشت سال بار دیگر مرا عروس خودش خطاب کرد و گفت تا شمدو نفر با هم ازدواج نکنین، ما دو تا پیرزن از همین هم که می بینین بدتر می شیم.

لبخند من علامت رضایت بود.

اویشن مرا به گوشه ای صدا زد. پیش از اینکه او حرفی بزند، از خداوند ارزوی خوشبختی کردم و او پس از تشکر گفت برادر من خیلی تقاص ندانم کاری خودش رو پس داده. اگر بخوای تو هم اونو اذیت کنی، خدا روخوش نمی اد.

گفتم مشغول نوشتن خاطراتم هستم و چیزی به پایانش نمونده. با اینکه خاطرات من و خسرو پایانی نامعلوم داره به خسرو قول می دم پس از نوشتن خاطراتم خودم رو به دست سرنوشت بسپارم. و لبخندی زدم که نشانه رضایتم بود و خوشحالی اویشن حکایت از آن داشت که سرانجام من و خسرو ازدواج می کنیم.

مادرم نزدیک به یک هفته در بیمارستان بستری بود و در طی این مدت هر روز خسرو را می دیدم. با اینکه محیط



بیمارستان جای مناسبی برای گفتگو نبود، دلم می خواست به این زودی ها مادرم را مرخص نکنند تا بیشتر خسرو را بینم. همان روز اویشن و شوهرش پس از چند روز به سفر رفتن، با دو سه جعبه شیرینی به بیمارستان آمدند و اویشن به اولین کسی که شیرینی عروسی اش را تعارف کرد من بودم. جهانگیر با چهره ای بسیار در هم در گوشه ای منتظر بود که مادرم را هر چه زودتر ترخیص کنند. او وقتی با اویشن روبه رو شد که جعبه شیرینی را مقابلش گرفت به ناگزیر از آن حالت بیرون آمد و با اکراه تشکر کرد. خسرو ما را همراهی کرد من و او بدون ترس و شورم با هم حرف می زدیم. خسرو برای چندمین بار ادعا کرد که من برایش از همه دنیا عزیزترم و متوجه شده بود که هرگز لحظه ای از یادش غافل نبوده ام و او همواره برایم عزیز و مهم بوده است. به او گفت مشغول نوشتن ماجراهایی هستم که در زندگی ام با آنها رو به رو شده ام و آنچه حرف دارم در آن می نویسم تا خدا چه بخواهد.

خسرو گفت: امیدوارم بعد از نوشتن سرگذشتت که مسلما باید جالب توجه باشه سر عقل بیایی و رضایت بدهی که این چند روز باقی مونده عمر رو با هم زندگی کنیم.

نگاهی پر معنی به او انداختم و همراه با لبخندی به شوخی گفتم: من عقلم رو در همون روز دیدن سیما در باغ قوام در حدود بیست و هشت سال پیش زیر درخت های سیب در کنار اصطبل ته باغ، همون جایی که تو به سیما گفتی خصلت یک عشایر وفا به عهده، دفن کردم. اگر وقت کردی، سری به اونجا بزن و عقل منو پیدا کن و برایم بیار. اگر این کار رو بکنی خیلی خوشحال می شم.

او گفته مرا حمل بر شوخی کرد و لبخند زنان تا جایی که اتومبیل جهانگیر پارک شده بود به دنبلمان آمد. خسرو تا وقتی که اتومبیل جهانگیر حرکت نکرد، همچنان در کنار ان ایستاد و من هم شیشه اتومبیل را تا آخر پایین کشیدم و هنگام حرکت برایش دست تکان دادم. به یاد روزی افتادم که سیما و خانواده اش باغ قوام را ترک می کردند و خسرو در کنار اتومبیل سرهنگ ایستاده بود. سیما شیشه اتومبیل را پایین

کشید و تا جایی که خسرو را می دید، برایش دست تکان داد. هر وقت یاد ان روزها می افتادم، دلم می خواست خسرو

را با چنگ و دندان تکه پاره کنم.

از یکی دو هفته پیش، یعنی قبل از آنکه کار مادرم به بیمارستان بکشد، سردردی که تا آن زمان سابقه نداشت، به سراغم آمده بود و من تنها با خوردن قرص های مسکن کمی آرام می گرفتم. اما سردردم رفته رفته بیشتر می شد تا جایی که قدرت نوشتن را از من سلب می کرد.

طبق دستور پزشک، مادرم می بایست مدتی در خانه استراحت می کرد و قرص های متعددی را که برایش تجویز کرده بود، سر وقت معین به مصرف می رساند. خوشبختانه حال مادر روز به روز بهتر می شد و روزی نبود که اقوام و اشنایان به عیادتش نیایند.

چند روز بعد، نزدیک غروب، در حیاط را زدند. طبق معمول برای گشودن در رفتم و پشت در خسرو و مادرش و ترگل را با دسته ی گل و شیرینی دیدم و غرق در شگفتی شدم. از شدت خوشحالی زبانم بند آمده و سر دردی که چند لحظه پیش امانم را بریده بود، فراموش کردم. با لحنی گرم و پراشتیاق سلام دادم و در حالی که لبخندی بر لب داشتم، خسرو و مادر و خواهرش را به داخل ساختمان راهنمایی کردم. خسرو دسته گل را به من داد. از او تشکر کردم و به طعنه گفتم: اگر این گل رو بیست و هشت سال پیش برایم آورده بودی، الان درخت بزرگی شده بود.

با ورود آنان به اتاق مادرم قصد داشت برای ادای احترام بلند شود که مادر خسرو مانع شد. پس از تعارفات معمول، با خوشرویی از آنان پذیرایی کردم. مادرم گفت: چه خوب بود آن روزها که برو بیایی داشتیم! نمی دانم چرا سرنوشت مقدر کرده بود که این قدر مکافات بکشیم.

خسرو گفت: شما هیچ مکافاتی نکشیدین. در جوانی ازدواج کردین و تا جایی که یادم هست همیشه خوش گذروندین. شاهد رشد پسرها و دخترها بودین و اگر اتفاق ناگواری هم براتون رخ داده از اون نوعی بوده که ممکنه برای هر کسی رخ بده تنها من و ناهید بودیم که سرنوشتی سوای بقیه داشتیم. ما مصیبت هایی رو پشت سر گذاشتیم که تحملش واقعا مشکل بود.

مادرم گفت: مقصر چه کسی بود خسرو خان، خود شما بودین و اون دختره ی از خدا بی خبر که هم خودت و هم ناهید منو سیاه بخت کرد.

خسرو گفت: قبول دارم که مقصر من بودم. اما هنوز هم برای جبرانش فرصت هست.

سردردی که تا چند لحظه پیش رهایم کرده بود، ناگهان به سراغم آمد. سعی داتشم به روی خودم نیاورم، ولی خسرو خیلی زود متوجه شد که ناراحتم. او موضوع بحث را عوش کرد و خطاب به من گفت: خدای نکرده مثل این که سر درد داری؟

گفتم: بله، اما چیز مهمی نیست عادت کردم.

خسرو که با چند پرسش حدس زد دچار میگرن شده ام، بی درنگ در کیفش را باز کرد، ورقه ی نسخه ای بیرون آورد و برایم نسخه نوشت و به من داد و نگاهش را به من دوخت. می خواستم به او بگویم ای کاش برای همیشه در کنارم می ماندی، ولی چیزی نگفتم و فقط تشکر کردم.

هنگام خداحافظی، تا دم در بدرقه شان کردم و خسرو بار دیگر نگاهی اکنده از مهر و علاقه به من افکند و من خاطر نشان کردم که پاسخم به درخواستش در خاطراتم نهفته است که ان را به زودی برایش خواه فرستاد.

داروهایی که خسرو برایم تجویز کرده بود، به سختی پیدا می شد، اما هلا کو به هر زحمتی بود آنها را برایم تهیه کرد که با مصرف ان تا اندازه ای بهبود یافتم. اما اگر فراموش می کردم دارو را به موقع مصرف کنم. سردرد به سراغم می آمد.

حال مادرم روز به روز بهتر می شد، تا جایی که کاملاً بهبود یافت و خدا را شکر می کرد که زمینگیر نشده است. گاهی خسرو برایم پیغام می فرستاد و منتظر بود هر چه زودتر دست نوشته های خاطراتم را برایش بفرستم.

در استانه ی سال 1371، ساعتی پس از تحویل سال، تلفن زنگ زد. حدس زدم مریم، یا هلاکو یا یکی از بستگان است، برخلاف تصورم، خسرو بود. هیچ چیز نمی توانست ان قدر خوشحالم کند. سال نو را به همدیگر تبریک گفتیم و خسرو

اظهار داشت که امیدوار است سال ۷۱ سال بر آورده شدن آرزوهای هر دوی ما باشد. من هم طوری حرف زدم که او نا امید نشود.

وقتی به من گفت تا چند روز دیگر بهادر از کانادا به شیراز میآید، از ته دل خوشحال شدم و دوباره به او تبریک گفتم - در روزهای عید خانه ی ما هرگز بدون مهمان نبود اگرچه هر لحظه مهمان داشتیم کارم بیشتر میشد و سر دردم فزونی تر میشد، از اینکه تنها نیماندیم خوشحال بودم و مادرم، ادب و رسوم به کودکان و نوجوانان و عروسهایش عیدی میداد. هلاکو که از کودکی عادت داشت از من عیدی بگیرد، نخستین حرفش این بود که، عمه عیدی یادت نرود و به شوخی گفت:

-اگر صد ساله هم بشم و تو صد و بیست سال عمر کنی، باید عیدی منو کنار بگذاری.

چون میدونستم روز هشتم فروردین بهادر از خارج به آغوش خانوادهاش که از اعضای آن تنها پدرش را میشناخت، بر میگردد و خانواده ی خسرو شور و شوقی سوای هر سال داشتند، منتظرشان نبودیم. ولی مادر و دو خواهر خسرو تلفنی سال نو را به من تبریک گفتند و امیدوار بودند سال دیگر عضوی از اعضای خانواده ی آنان باشم.

روزی که شنیدم خسرو و بیشتر خیشانانش برای استقبال بهادر به تهران رفته اند، خیلی دلم میخواست من هم یکی از استقبال کنندگان بهادر میبودم. با اینکه هنوز بهادر را ندیده بودم، نمی دانم چرا برای دیدنش اشتیاق داشتم.

شبی که بهادر آماده بود و میدانستم در خانه ی خسرو غوغائی بر پاست، مردد بودم به خسرو زنگ بزنم و به پسرش خوشامد بگویم یا نه. هر چند برایم مشکل بود، سرانجام شماره ی تلفن مادر خسرو را گرفتم. صدای کسی که گوشی را برداشت برایم نا آشنا بود، ولی آن مرد خسرو را صدا زد و گوشی را به او داد. سلام کردم و گفتم:

-امیدوارم اولین کسی باشم که به تو تبریک و به بهادر خوشامد میگه.

خسرو بی اندازه خوشحال شد و پس از تشکر از من گفت:

-اگه بگم تلفن تو بیشتر از بهادر منو خوشحال کرده، شاید باور نکنی.

گفتم:

-باور میکنم، اگرچه باور، پدرم را در آورده، و هر چی مصیبت کشیدم از باور کردنه، باز هم حرفت رو باور میکنم.

خسرو از وضع سر دردم پرسید. از نسخه ای که برایم نوشته بود تشکر کردم.

با آن که از سر و صدا و همه‌مه معلوم بود سرش شلوغ است، دلش میخواست با من حرف بزند.

مثل جوانهای بیست و دو ساله اه کشید و پرسید:

-چه میکنی؟

گفتم:

-همچنان مشغول نوشتنم.

خسرو گفت:

-امیدوارم روزی که تو را به بهادر معرفی میکنم، نوشته‌هایت را تموم کرده باشی تا با اطمینان بهش بگم که بزودی میتونه

شاهد عروسی ما باشه.

دنبال جمله ای میگشتم که خسرو جوابش را خودش در آن جمله پیدا کند، ولی چیزی بخاطرم نرسید. پس از لحظه ای

سکوت گفتم:

-خیلی دلم میخواست در جمع شما بودم، و از آن بیشتر آرزو داشتم بهادر پسر من بود.

با موقعیتی که در آن لحظه داشت، چون نمیخواستم زیاد وقتش را بگیرم و فکرش را مشغول کنم، گفتم:

-فعلا به بهادر سلام برسان تا بعد.

سر درد میگرنی گاهی به سراغم میامد، و من کم کم به آن عادت کرده بودم. کارم شده بود نوشتن خاطراتم و از خانه

بیرون نمیرفتم.

خسرو هر چند روز یکبار به من زنگ میزد و بیشتر حرفا یاش راجع به گرفتاریهای کاری و بهادر بود.

دلم میخواست هر چه زودتر نوشتههایم را به پایان برسانم و آنها را برای خسرو بفرستم، چون کم کم حوصله‌ام داشت سر میرفت.

فصل پاییز رسیده بود روزی شهر آشوب، همسر فرهاد خان ضرغامی به خانه یمان تلفن زد و من و مادر و هلکو و مریم و لیلا را به خانه ی ایلاقی یشان در بلاغی دعوت کرد.

تعجب کرده بودم که چرا در آن فصل با هوای به آن سردی ما را به خانه ی ایلاقی دعوت کرده است.

او، برای اینکه دعوتش را حتما بپذیرم گفت:

-مهمانی بخاطر پسر خسرو. آگه تو بیای مجلس ما گرم تر میشه.

با تشکر از او دعوتش را پذیرفتم. خیلی دلم میخواست بهادر را بینم و دلم برای خسرو هم تنگ شده بود.

موضوع را با هلاکو و لیلا و مریم در میان گذاشتم، آنان هم بدون لحظه ای درنگ پذیرفتند.

روزی که راهی خانه ی بیلاقی فرهاد خان در منطقه ی بلاغی بودیم، بهترین لباسم را پوشیدم، و دستی هم به سر و رویم کشیدم.

در فاصله ی میان مرودشت و بلاغی که با اتومبیل یک ساعت بیشتر طول نکشید، مریم بیشتر از بقیه، به من گوشزد میکرد که به خسرو روی خوش نشان بدهم.

همین که به خانه ی فرهاد خان ضرغامی وارد شدیم، پیش از همه خسرو به استقبالمان آمد، در آن جمع کمتر کسی بود که از قصه ی دلدادگی من و خسرو بی خبر باشد.

شهر آشوب و فرهاد خان با عزت و احترام هر چه بیشتر مرا به داخل تالار بزرگ هدایت کردند. نگاه بیشتر مهمانان که تعدادشان بیشتر از چهل نفر بود، به کارها و رفتارهای من و خسرو بود.

من هم بدون کوچکترین، واژه ای، با خوشرویی حال خسرو را پرسیدم.

وقتی خسرو میخواست بهادر را به من معرفی کند، به میان حرفش پریدم و گفتم:

-اصلا احتیاج به معرفی نیست، هر کس جوانی تو را به یاد داشته باشد شک نمیکنه که بهادر پسر توست.

بهادر که خنده از روی لبهایش دور نمیشد، به من و مادرم سلام کرد و گفت:

-خیلی دلم میخواست شما رو ببینم، البته تا پیش از دیدنتون، اصلا تصورش هم نمیکردم، به این جوونی و زیبایی باشین.

سپس به شوخی گفت:

-پدرم حق داره برای شما بی تاب باشه.

از آن همه شباهت او با پدرش چنان شگفت زده شدم که حتا فراموش کردم از تعریف و تمجیدش تشکر کنم. شهر

آشوب، من و لیلا و مریم را به قسمتی زنان نشسته بودند، هدایت کرد. آویشن و ترگل هم در آن قسمت بودند. جمیله، زن

بهرام، مانند ملکه ای در صدر مجلس نشسته بود و خودش را از کسانی که از قدیم متمول بودند، کمتر نمیدانست.

آن شب هم یکی از شبهای بیاد ماندنی زندگیم بود.

حسنعلی خان ضرغامی که از برادرش محمد خان، بزرگ طایفه ی باصری بود، سعی داشت به هر طریقی واسطه شود و بله

را از من بگیرد و میپرسید که چرا امروز و فردا میکنم.

از بدو ورود به آن جمع، سردردی که از حدود یک سال پیش گهگاه آزارم میداد، دوباره به سراغم آمده بود، و هر چه

سعی در مقاومت داشتم ممکن نبود.

اما در عین حال، وقتی که حسنعلی خان از من پرسید چرا همسر خسرو نمیشوی، در میان خنده و گریه و با صدای بلند

شعری را خواندم که بیشتر حاضرین تحت تأثیر قرار گرفتند. او هم به گمان اینکه در فکر انتقام از خسرو هستم، از من

خواست لجبازی را کنار بگذارم.

باری، پس از آن که خواندن شعری مناسب و دفاع از سلامت عقلم در گوشه ای نشستم، بعضیها که تا آن روز مرا دیوانه

میپنداشتند، مات و متحیر مانده بودند.

سرردم که لحظه به لحظه شدت مییافت باعث شد فراموش کنم در آن مهمانی چه گذشت. فقط یادم هست که آویشن مقداری یخ را داخل کیسه مشمایی ریخت و روی سرم گذاشت.

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که مهمانان، یکی پس از دیگری، و اغلب با اتومبیل خودشان، آنجا را ترک کردند. هنگام خداحافظی خسرو خودش را به من رساند و گفت:

- گذشته از این مسائل، هر چی باشد من یک پزشکم. حتما سری به مطبم بزن تا دقیق معاینه آت کنم.

آویشن هم پی در پی تاکید میکرد که بیماریام را جدی بگیرم و از من خواهش کرد که به مطب خسرو بروم.

دو روز بعد، به همراه مادرم به مطب خسرو رفتیم. آویشن که سمت منشی مطب را داشت، با ورود ما، به عنوان احترام بلند شد و به ما خوشامد گفت و صورت من و مادرم را بوسید.

اتاق انتظار پر بود از بیمارانی که هر کدام در انتظار نوبتشان بودند.

وقتی آویشن به خسرو اطلاع داد که من آمده ام، او سر از پا نشناخته، و بدون توجه به موقعیتش و نگاههای اعتراض آمیز آن همه بیمار به استقبالمان آمد، و من و مادرم را به اتاقش برد.

با دیدن او و حالتش که سراسر احساس بود، سرردم را فراموش کردم.

خسرو بد از تعارفهای معمول، گفت:

- بهادر دختری را پسندیده و بزودی با اون ازدواج میکنه.

خوشحالی ام را از شنیدن این خبر ابراز کردم. سپس نوبت به معاینه ام رسید. وقتی که دستش را روی پیشانیم گذاشت خدا می داند چه حالی شدم. در سراسر عمرم چنین احساسی به من دست نداده بود. اگر بگویم نتوانستم به پرسش هایش مبنی بر این که کدام سمت سرم درد دارد پاسخ درست بدهم، شاید باورش مشکل باشد.

صحنه آن لحظه ای را که خسرو معاینه ام می کرد نمی توانم توصیف کنم و ناگفته نماند که او هم دست کمی از من نداشت. به هر حال جدا از مسئله احساس خسرو به این نتیجه رسید که باید از سرم نوار و عکس رادیوگرافی تهیه



کنم. از این رو فوری برای پزشکی که متخصص تهیه نوار و عکس بود یادداشتی نوشت و تاکید کرد همان ساعت نزد او بروم. سپس نوبت به مادرم رسید. خوشبختانه قلبش مشکلی نداشت ولی بایش همان داروهای سابق را تجویز کرد.

بیشتر ازان نمی شد بیماران را در انتظار گذاشت. هنگام خداحافظی خسرو تا دم در بدرقه مان کرد و در حالیکه بیماران منتظر با دلخوری و خشم نگاهمان می کردند مطب را ترک گفتیم.

بنا به توصیه خسرو همان شب از سرم نوار گرفتم و دو روز بعد به مطب او مراجعه کردم. این بار خوشحال تر از بار پیش بود. او ما را به جشن عروسی پسرش دعوت کرد و گفت "اگر براتون کارت بفرستم یعنی اینکه شما غریبه هستین در حالی که من هرگز شما رو غریبه نمی دونم."

خسرو پس از مشاهده نوار گفت جای نگرانی نیست و با تجویز چند دارو یقین داشت که به زودی سر درد رهایم می کند. او هنگام خداحافظی گفت: پس از عروسی بهادر نوبت منه. جوابم این بود که به پایان نوشتن خاطراتم چیزی مانده و در واقع جمله ام به این معنی بود که پاسخ مثبت است.

دلم می خواست هر چه زودتر خاطراتم رابه جایی برسانم و نقطه پایان بر ان بگذارم. کمی خسته ام کرده و انتظار کشیدن خسرو مرا واداشته بود مطالبم را شتابان بنویسم. از سویی نیز قصد داشتم نوشته هایم را شب عروسی بهادر به عنوان هدیه عروسی به خسرو بدهم. یقین داشتم خیلی خوشحال می شود. پس تا همین جا بس است.

8

وقتی خواندن آخرین سطر خاطرات ناهید رابه پایان رساندم ساعت هشت صبح بود و می باید خودم رابرای رفتن به بیمارستان آماده می کردم.

عجب سرگذشتی! فرین به اراده و عشق و دوست داشتن دختری که قدرش را ندانستم و با دیدن نگاه فرینده دختری از دیار دیگر به او پشت کردم. اه و حسرت و افسوس فایده ای نداشت هر چه بود گذشته بود و هیچ چیز نمیتوانست زمان را به عقب برگرداند.

دفترچه خاطرات ناهید را داخل کیفم گذاشتم و رهسپار بیمارستان شدم. منقلب بودم و لحظه های پر دردی را که ناهید پشت سر گذاشته بود از ذهنم دور نمی شدند. اغلب همکاران خستگی شب گذشته را دلیل آن حالت من می پنداشتند. حال و حوصله نداشتم کار کنم و برای سرکشی به بیمارانم به بخش های مختلف بروم. اویشن که پیشتر گفتم در همان بیمارستان نمازی پرستار بود خیلی زود به حالت درون پر التهابم پی برد. نگذاشتم ذهنش را به حدس و گمان مشغول کند و نوشته های ناهید را به او دادم و گفتم: دیشب تا صبح خاطرات ناهید رو می خوندم.

اویشن هم برای خواندن دفترچه خاطرات ناهید خیلی اشتیاق نشان داد. بیش از آن فرصت گفتگو نبود دو پرستار منظم بودند تا همراهشان برای ویزیت بیماران به اتاقشان بروم. حواس پرتی من پرستاران را شگفت زده کرده بود. تا این که عاقبت به زبان آمدند و گفتند چی شده دکتر؟ اگر خدای ناکرده اتفاقی افتاده بهتره موضوع رو به ما هم بگین. بی خوابی شب گذشته رابهانه قرار دادم و هر طور بود به کارهایم رسیدم.

دلم می خواست هر چه زودتر ناهید را ببینم. پس از خواندن دفترچه خاطرات او احساس می کردم علاقه ام به او بیشتر شده است. چندین بار به خانه شان زنگ زدم ولی گسی گوشی را برنداشت. حدس زدم شب گذشته به خانه یکی از بستگانش رفته است. حال جوانانی را داشتم که تازه عاشق می شوند. در حالی که در اتاق پزشکان لحظه شماری می کردم که هر چه زودتر بیمارستان را ترک کنم اویشن را رو به روی خودم دیدم. از او پرسیدم نوشته های ناهید رو خوندی؟

گفت نه فرصت نکردم. چی نوشته که تو رو تا این اندازه دگرگون کرده؟

گفتم: در مدت این چند سال، چه رنج ها و سرزنش هایی رو به خاطر من تحمل نکرده. وقتی سرگذشت اون رو خوندی حتما حق می دی که باید ناراحت باشم.

آن روز زودتر از هر روز بیمارستان را ترک کردم و به خانه برگشتم. بهادر را که شب گذشته عروسی اش بود فراموش کرده بودم. قرار بود بعد از ظهر همان روز در خانه او مراسم پاتختی برگزار شود. پس از استراحتی کوتاه به خانه بهادر که پر بود از زنان قوم و خویش و آشنا سرزدم و کمی دیر تر از هر روز به مطب رفتم. اویشن به دلیل شرکت در مراسم

پاتختی بهادر و همسرش شهدخت از دوست و همکارش که او هم در بیمارستان نمازی به کار اشتغال داشت خواهش کرده بود ان روز در مطب من به جای او انجام وظیفه کند. چنان تحت تاثیر خاطرات ناهید قرار گرفته بودم و ذهنم چنان مشغول او بود که حتی بیمارانم هم متوجه شده بودند که با دفعات پیش تفاوت دارم.

پس از ویزیت بیمارانم که تعدادشان هم کم نبود به بهادر زنگ زدم و سر راه به خانه او رفتم. بهادر و همسرش خودشان را برای رفتن به مسافرت ماه عسل به شمال ایران آماده می کردند. برایشان ارزوی خوشبختی و شادکامی کردم و به خانه مادرم رفتم. بی درنگ به خانه ناهید زنگ زدم که متاسفانه هنوز به مرودشت برنگشته بودند. مادرم هم خیلی زود پی برد که اضطراب همه درونم را اکنده است و حالی دگرگون دارم. دلیلی نداشت آنچه را درلم بود از او پنهان کنم. آنچه را در این مدت بیست و هشت سال بر ناهید گذشته و او هم از آنها با خبر بود به طور خلاصه برایش شرح دادم و سپس گفتم خودشان را برای رفتن به خواستگاری از ناهید آماده کنند. مادرم حرفی نداشت و خیلی هم خوشحال شد که من هم سروسامانی پیدا می کنم.

روز بعد اویشن در حالی که چهره ای در هم و گرفته داش به بخشی امد که در ان بودم. خاطرات ناهید او را هم تخت تاثیر قرار داده بود. به اویشن گفتم به زودی و رسماً به خواستگاری ناهید می رویم و از او خواستم مقدمات خواستگاری را فراهم کند.

پس از فراغت از کار در بیمارستان به مرودشت و به خانه ناهید زنگ زدم. خودش گوشی را برداشت. خیلی خودمانی تر از بارهای پیش حالش را پرسیدم. لحن او هم مهربانتر شده بود. گفتم خاطرات رو خوندم و خدا می دونه که چه حالی دارم.

ناهید گفت: من هم پس از خوندن نوشته های تو همین حالی رو داشتم که تو الان داری.

گفتم از قرار معلوم دیگه مشکلی سر راه من و تو نیست و هر چی که باید می گفتیم و می شنیدیم در این مدت گفتیم و شنیدیم. دلم می خواد زمان خواستگاری رو خودت تعیین کنی.

از سکوتی که چند لحظه میان ما حاکم شد دلم فروریخت که مبادا ناهید دیوانه بازی درآورد. اما وقتی گفت انگار چاره ای نداریم به جر اینکه دوست داشتیمون رو با ازدواج ثابت کنیم از او تشکر کردم و قرار شد امادگی خانوادگی و بستگانش و زمان خواستگاری را بعدا به من اطلاع دهد.

ناهید دلش نمی خواست گوشی را بگذارد و من هم مایل بودم بیش از ان با ان حرف بزنم. او پرسید: قضاوت کردی؟ دیدی که به من هم خیلی سخت گذشته؟

گفتم: خیلی بیشتر از من. به قول خودت من جرمی مرتکب شدم و اگر حقیقت رو بخوای دو تا جرم. یکی این که دل تو رو شکستم و جرم دومم اینکه دست به

قتل زدم. ولی تو به خاطر دوست داشتن من مستوجب این همه دردسر نبود. در واقع تو ثابت کردی که خصلت عشایر وفا به عهده، نه من.

ناهید در میان سخنانش گفت که سر درد رهایش نمی کند اما به او امید دادم که نگران نباشد زیرا بیشتر دردها عصبی است و انشالله پس از ازدواج دیگر دلیلی ندارد دچار سردردهای عصبی شود.

در مدتی کمتر از دو سه روز بیشتر بستگان از اعلام رضایت ناهید برای ازدواج با من باخبر شدند. کسی که بیشتر از همه از این خبر خوشحال شد، مادرم و اویشن بود. ولی به نظر می رسید ترگل ان طور که باید خوشحال نیست. البته من هم پیگیر علتش نشدم. دلم می خواست پس از دو هفته که بهادر از سفر ماه عسل بر می گردد مسئله خاساگاری حل شده باشد.

هر روز با ناهید در تماس بودم. پس از خواندن خاطراتش رابطه مان مثل ارتباط دختران و پسران جوان شده بود که طاقت دوری یکدیگر را ندارند. گاهی اوقات ناهید برایم شعر می خواند و به زبان می آورد که خیلی دوستم دارد که خیلی دوستم دارد. زمان مهرورزی و یا اگر بگویم درد دل عاشقانه تلفنی ما گاهی وقتها به یکی دو ساعت می رسید. از روز ب هسفر رفتن بهادر بیش از یک هفته نمی گذشت که ناهید به من خبر داد که از بزرگترها دعوت کرده اند تا شب آینده

گردهم آیند و مراسم خواستگاری با شکوه و رسمی برگزار شود. البته 9 ما از چند روز پیش آماده این مراسم بودیم. مادرم قصد داشت که بنابر آداب و رسوم قدیم آنچه را می بایست به عنوان هدیه به خانه ناهید ببریم در یک سینی بزرگ بگذاریم و همراه با حنا و کله قند ببریم، اما سرانجام اویشن و ترگل و مریم و لیلا او را مجاب کردند رسم قدیم دیگر منسوخ شده است.

ان شب با یک سبد بزرگ گل که از قبل سفارش داده بودم و شیرینی همراه با مادرم و ترگل و اویشن و شوهرانشان و جمشید و همسرش به خانه ناهید در مرودشت رفتیم.

قرار بود دختر جمشید هم که در آینده خیلی نزدیک درش تمام می شد همراه با ما باشد ولی او از وقتی که مطمئن شده بود مورد توجه بهادر قرار ندارد میانه اش با ما چندان خوب نبود. سرانجام ساعت از هفت بعد از ظهر گذشته رهسپار مرودشت شدیم. با اینکه خیلی به خودم رسیده بودم تا جوان تر جلوه کنم اینه این حقیقت را می گفت که نیم قرن از عمرم گذشته است. اگر چه نمی توانستم حقیقتی را که اینهمی سازد انکار کنم، دلم هنوز جوان بود، چون وقتی شور و حال را با شور و حال دوران جوانی ام یعنی زمانی که عاشق سیما شدم مقایسه کردم متوجه شدم همان دستپاچگی و هیجان را دارم.

در میان راه مادرم به ما توصیه کرد که حواسمان به تعیین مهریه او و احیانا شیر بها باشد. ترگل به حرف مادرم خندید و به عنوان شوخی گفت اگه من جای خسرو بودم ناهید رو بدون سر و صدا توی محضر عقد می کردم و از همون راه محضر می بردمش خونه.

نگاهی پر معنی به او انداختم و گفتم: دلیل این که چنین تفکری داری اینه که اهل کتاب و مطالعه نبودی. تا چشم باز کردی فرصت سبک و سنگین گردن به تو ندادند و زود فرستادندت خونه شوهر. مگه ناهید از بقیه چه چیزی کم داره؟ به نظر من که به خاطر اسوتار بودنش در عشق حتی باید سرآمد همه زن ها و دخترها باشه. مگه می خوام با زنی بیوه که از شوهر قبلیش چند تا بچه داره ازدواج کنم؟

چهره شوهر ترگل در هم رفت. گویا برداشتش از حرف من این بود که ترگل نسنجیده شوهر کرده است. وقتی به او گفتم منظورم این است که ترگل هنوز عاشق نشده است که بداند ناهید چه می کشد، از آن حالت برافشفتگی بیرون آمد. اویشن به میان حرف ما آمد و گفت حالا چه جای زدن این حرف هاست؟

اویشن درست می گفت، بیش از آن فرصت بگو مگو نداشتیم. من هم به آنچه ترگل و یا هر کس دیگر در ذهن داشتند اهمیت نمی دادم.

از چراغ های روشن سر در حیاط خانه مادر ناهید و چند اتومبیل که رو به روی خانه شان متوقف شده بود، چنین بر می آمد که منتظرمان هستند. هنوز زنگ در را فشار نداده بودیم که مادرم سرش را ب.وی اسمان بلند کرد و زیر لب چیزی گفت. گفته هایش برایم مفهوم نبود ولی به نظر می آمد ارزو می کرده است چنین زمانی لحظه ای را به چشم ببیند.

زنگ در را که فشار دادیم نوجوانی سیزده چهارده ساله که نمی شناختمش در را به رویمان گشود و همین که به داخل حیاط پا گذاشتیم، ناهید، مریم، لیلا و هلاکو به استقبالمان آمدند. نگاه شوخ و لبان خندان ناهید حکایت از آن داشت که دوران هجران به سر رسیده و اکنون لحظه ی وصال نزدیک است. سبد پر از گل را که به شکل زیبایی تزیین شده بود و من اویشن دو سمت آن را گرفته بودیم، به ناهید دادم. او و لیلا سبد گل را از من گرفتند و ناهید گفت: «این همه گل؟!»

گفتم: «اگر همه ی گل های باغ شیراز رو هم به پای تو بریزم، هنوز کمه».

ترگل به طعنه و در قالب شوخی گفت: «وای! کی میره این همه راه رو»...

در آستانه ی در جای هیچ بحث و گفت و گویی نبود. همگی ما را به هال و اتاق پذیرایی راهنمایی کردند و پی در پی خوشامد می گفتند.

مادر ناهید و مادرم به محض رو به رو شدن با هم یکدیگر را در آغوش گفتند و اشک شوقشان به گریه ی با صدا و

سپس به حق بدل شد. آن به یاد دوران جوانی افتاده بودند که شوهرانشان زنده بودند و دو خانواده با هم رفت و آمد داشتیم. مادر ناهید می گفت: «این خواستگاری باید سی سال قبل که کاظم خان و بهادر خان زنده بودند انجام می شد». مادرم هم گفته های او را تایید کرد و این صحنه همه ی ما را تحت تاثیر قرار داد. سرانجام، پس از چند دقیقه همه به خودشان آمدند. خواهران ناهید و شوهرانشان، هلاکو و همسرش و یکی دو نفر دیگر که برای نخستین بار بود که می دیدمشان و بعد پی بردم عمع و خاله ی ناهید هستند، که جزو دعوت شدگان بودند.

مادر ناهید دست بردار نبود و با یادآوری گذشته آه حسرت می کشید و مادرم نیز گفته های او را تایید می کرد. گفتم: «اگر ممکنه گذشته رو فراموش کنین.» و سپس برای این که سر صحبت باز شود، سراغ جهانگیر را گرفتم. مادر ناهید گفت: «خیلی دلش می خواست بیاد ولی گویا برایش گرفتاری پیش اومده».

کاملا معلوم بود او از من و خانواده ام دل خوشی ندارد، وگرنه ممکن نبود در مراسم خواستگاری خواهرش شرکت نکند. پس از دقایقی پذیرایی گفتم: «به هر حال، من اومدم تا هم از ناهید معذرت بخوام که باعث این همه دردسر برایش شدم و هم، با هزار منت ازش خواستگاری کنم».

مادرم دنباله ی حرف مرا گرفت و گفت: «الله اکبر به بزرگی این خداوند! آخرش هم قسمت ناهید و خسرو این بود که با هم ازدواج کنن. هرچند که الان باید برای پسرشون به خواستگاری می رفتن و یا برای دخترشون خواستگار می اومد». مریم به عنوان شوخی گفت: «خب عوضش بدون دردسر صاحب پسری مثل بهادر شده و بدون دردسر باید عروس داری کنه».

ترگل و آویشن ساکت بودند، اما مسعود دنباله ی حرف را گرفت و گفت: «دوست داشتن به سن و سال ربطی نداره، چیزی که مهمه اینه که خسرو و ناهید سی ساله که همدیگه رو دوست دارن».

سرانجام قرار بر این شد که جمعه ی بعد، یعنی یه هفته دیگه، مراسم عقد انجام شود. مادر ناهید هیچ اشاره ای به مهریه نکرد، از این رو من مجبور شدم موضوع مهریه را پیش بکشم. اما ناهید به میان حرفم آمد و گفت: «کار ما از این حرف

ها گذشته. بهتره مهریه ی من یک جلد قرآن و یک شاخه نبات باشه، چون ما دیگه وقتی برای دعوا و قهر و طلاق نداریم.»

مریم گفت: «همه ی لحظه های زندگی مثل هم نیست. بعضی وقت ها یک روز به اندازه ی صد سال ارزش داره. آدم هایی هم هستن که سال ها به ظاهر زندگی کردن ولی همه ی سال های زندگیشون ارزش یک ساعت رو هم نداره.»

مریم معتقد بود از حالا به بعد و پس از این همه رنج و محنت که روزگار بر ما تحمیل کرده بود، بی تردید زندگی شیرین و توام با عشق را خواهیم گذراند.

آن شب که یکی از بهترین شب های زندگی ام بود، شام را در خانه ی مادر ناهید صرف کردیم. من و ناهید بدون رودربایستی و تا جایی که حمل بر بی پروایی نشود در کنار هم نشستیم و گاهی در قالب شوخی گذشته را به رخ هم کشیدیم. پس از صرف شام و میوه و چای، نزدیک نیمه شب، در میان بدرقه ی گرم ناهید و مادر بستگانش خداحافظی کردیم و قرار شد تماسمان قطع نشود

اخم های در هم رفته و چهره ی گل گرفته ی ترگل حکایت از آن داشت که راضی به نظر نمی رسید. جمشید که خوشحالی اش حد و اندازه نداشت از دست ترگل ناراحت و سرانجام نیز زبان به انتقاد از او گشود که چرا بیمورد اوقات خوش خانواده را ناخوش میکند ترگل به این دلیل که در بطن جامعه نبود و رابطه ی چندان مطلوبی با اطرافیان خود نداشت بیشتر درون گرا بود و اعتقاد داشت که عقد و عروسی هرچه بی سر و صدا تر باشد بهتر است به هر حال او را متقاعد کردیم که پس از این همه درد سر و ناراحتی که برای ناهید به وجود آمده است اگر او را کم ارزش و مانند زنی بیوه بپنداریم شاید در روحیه اش اثر ناخوشایندی بگذارد

دلخوری ترگل دوام نداشت و از روز بعد او هم مثل اویشن و مادرم بقیه در تدارک مراسم عقد و خرید عروسی بود

زمانی که بهادر و شهدخت از سفر ماه عسل برگشتند ناهید، مادرش، تهمنه، سودابه، من، ترگل و اویشن برای خرید وسایل مرسوم مورد نیاز عروسی آماده میشدیم شهدخت از وضع موجود ابراز شادی کرد گویا در طی این 10، 15 روز



بهادر مختصری از زندگی مرا برای او تعریف کرده بود

شهدخت دختر خونگرمی بود و اگر چه کردار و رفتارش تقلیدی از غربی ها بود خیلی زود در دل خانواده ی من جا باز کرد روزی که برای خرید رفتیم شهدخت را هم همراه خودمان بردیم او خیلی شاد بود با ناهید شوخی میکرد و به نظر میرسید کوچکترین عقده ای ندارد برای انتخاب هرچیز سلیقه ی او را بیشتر اعمال میکردند و گاهی هم به شوخی به من تاکید میکرد که برایش چیزی بخر عاقبت هم او و اویشن و ترگل بی بهره نماندن و در طلا فروشی با استفاده از فرصت هرکدام قطعه ای طلا برای خودشات انتخاب کردند

ناهید راضی نمیشد برایش طلا و جواهر بخرم او معتقد بود این مراسم مخصوص جوانهاست اما هر طوری بود راضی اش کردیم و او هم به چند النگو و یک حلقه ی نامزدی بسنده کرد اگر به اختیار خودش بود پارچه و لباس و ملزومات زنانه هم نمیخواست

زمان عقد و عروسی ما ده روز پس از خرید عروسی یعنی 12 شهریور همان سال 1372 تعیین شد برای عده ای کارت دعوت فرستادیم و بعضی ها را هم که خودمانی و بدند شفاهی دعوت کردیم ناهید از اینکه جهانگیر خودش را کنار کشیده بود حتی قصد نداشت در جشن عروسی من شرکت کند ناراحت بود با صلاحدید ناهید یک هفته پیش از مراسم عقد به اتفاق جمشید و مسعود شوهر اویشن به فیروز اباد و از انجا به مزرعه او رفتیم که از هشر کمی فاصله داشت او را در حالی یافتیم که مشغول بررشی "کام باین" بود از دیدن ما خیلی تعجب کرده و مرام عشایری اصیل هرگز از ما رو بر نگرداند و با خوشرویی ما را پذیرفت و تا امیدیم بجنییم خودمان را در خانه اش دیدیم

جهانگیر خصلت خان بودن را حفظ کرده بود طرز نشستن و تکیه دادن به پشتی چند بالش بزرگ زیر دستش گذاشته بود بیز نحوه سخن گفتنش مرا یاد 40 سال پیش پدر خودش و پدرم میانداخت همسرش هم دختر یکی از خان های قشقایی بود که مرامی مردانه داشت و در هامن برخورد نخست خانراده بودنش رو نشان داد و با روی خوش از ما پذیرایی کرد

باری، مطالب را اینگونه آغاز کردم که خانواده ی ما و آنان از سال ها پیش زفت و امد داشتیم و دست قضا و قدر را مقصر دانستم و گفتمم اگر باعث دردسر خانواده اش شده ام از صمیم دل پوزش میخواهم سپس صورت جهانگیر را بوسیدم و ادامه دادم: "اگر بزرگتر قبیله خودش را کنار بکشد خانواده اش سردرگم میشود

جهانگیر هم همین را میخواستن که من به خانه اش پا بگذارم و او را بزرگ خاندان خطاب کنم در خاتمه گفتم: "من ناهید رو از چشم هام بیشتر دوست دارم چون در زندگی اش خیلی رنج کشیده

هنگام خداحافظی جهانگیر ما را تا کنار اتوموبیل بدرقه کرد بار دیگر صورت یکدیگر را بوسیدم و به او قول دادم سعی کنم برای ناهید شوهری مهربان و برای او دستی صمیمی باشم ناهید از اینکه برادرش اشتی کرده راضی شده بود مراسم او بیاید خیلی خوشحال شد

همه چیز آماده بود. مراسم عقد در خانه مادر ناهید برپا شد. ساعتی که ناهید با لباس عروس و من با لباس دامادی در کنار سفره عقد نشستیم، هر دو حال و هوای دیگری داشتیم و شور و شوقمان کمتر از دوران جوانی مان نبود. تهمینه و سودابه، دو خواهر ناهید، پیش از دیگران خوشحال به نظر می رسیدند. مریم و عروسش لیلا، کارگردانی مراسم را بر عهده داشتند و همه تلاششان این بود که همه چیز به نحو مطلوب انجام پذیرد، خانواده ضزغامی از جمله کسانی بودند که تا حضور نیافتند، مادر ناهید اجازه نداد خطبه عقد جاری شود. وقتی که عاقد از ناهید پرسید آیا وکیل است که او را به عقد خسرو اسفندیاری درآورد، اشک شوق از چشمان ناهید جاری شد و او، در میان گریه و شادی، گفت: "عروس سی سال قبل به دنبال چیدن گل رفته بود، گلی که نزدیک بود به دست اغیار پرپر بشه. اما الان اون گل رو از باغ روزگار چیدم. بله، وکیل هستید".

برای بعضی ها حرف های او مفهوم نبود و کسی که خیلی خوب می فهمید ناهید چه می گوید، من بودم. در ذهنم، در پی جمله ای می گشتم تا آنچه را ناهید گفته بود، تکمیل کنم. وقتی که عاقد از من پرسید، گفتم: "سی سال منتظر چنین روزی بودم. با هزار منت من هم بله می گویم".

به نظر می رسید عاقدان برای نخستین بار بود که به چنین عروس و دامادی برخورد کرده اند. به هر حال خطبه عقد جاری شد و من و ناهید پس از آن همه سرگردانی، زن و شوهر شدیم.

قرار بود جشن عروسی در شیراز و در خانه مادرم برپا شود. از این رو، من و ناهید و دیگر حاضران در مراسم عقد، با شکوه هر چه بیشتر دهسپار شیراز شدیم. جهانگیر که کسی حتی تصورش را هم نمی کرد روزی با من و خواهرش مهربان شود، برای برگزار شدن جشن از هیچ کوششی دریغ نکرده بود. جمشید، برادرم، همه کاره بود و میزبانی را بر عهده داشت. از اقوام و خویشان و دوست و آشنا و افراد قوم و قبیله مان کسی را سراغ نداشتم که دعوت نشده باشد. خانواده شهدخت که یکی از خانواده های معروف شیراز به نام (قهرمانی) بودند، از کوچک و بزرگ، هم دعوت شده بودند.

ماجرای زندگی پرفراز و نشیب من و ناهید تقریباً بر هیچ کس پوشیده نبود و همه، از این که پس از این همه سال دوری به هم رسیده بودیم، حیرت زده بودند.

نمی دانم چرا ناگهان به یاد سیما افتادم. شبی را به یاد آوردم که در بیست و یکی دو سالگی، در حالی که دست در بازوی او گره کرده بودم، وارد مجلس شدم. چهره او را در سیمای بهادر می دیدم که لبخندزنان به من تبریک می گفت. ناهید در عالمی دیگر سیر می کرد و هموز باورش نمی شد کسی که زیر بازویش را گرفته است و او را از برابر میهمانان عبور می دهد و به آنان خوشامد می گوید، من باشم. تا زمانی که مهمانان، یکی پس از دیگری، خداحافظی کردند و بعد از آرزوی خوشبختی برای ما مجلس را ترک گفتند، شاید بیش از ده بار تکرار کرد: "یعنی حقیقت داره که من و تو به هم رسیدیم؟!"

به هر حال، میهمانان که هرگز باورشان نمی شد روزی ناهید را در لباس عروسی ببینند، غرق در شگفتی، خانه مادرم را ترک کردند و عده ای از نزدیکان هم، با هلله و شادی، ما را به خانه خودمان رساندند.

دومین بار بود که به حجله می رفتم، ولی تفاوت آن زمان که خیلی جوان به حجله رفتم، با شبی که با سن و سالی بیش از

پنجاه به حجله پا گذاشتم، خیلی زیاد بود. اگرچه من و ناهید به حد پرستش یکدیگر را دوست داشتیم، تمنای وصال آن نبود که در دوران جوانی داشتم. اما به هر حال، خالی از لذت نیز نبود، لذتی که با گوشت و جان و پوست و استخوان آن را درک می کردیم. گویی تشنگانی بودیم که پس از مدت ها سرگردانی در بیابانی خشک و سوزان، به چشمه آبی رسیده ایم که با نوشیدن یکی دو جرعه عطشمان رفع می شد.

من و ناهید به اندازه سی سال حرف داشتیم که به همدیگر بزیم. اگرچه هر دو خاطراتمان را به رشته تحریر درآورده بودیم و هر دو خاطره به هم ربط داشت، حرف های ناگفته زیاد بود. طبق برنامه ای که از قبل تدارک دیده بودیم، صبح روز پس از عقد و عروسی رهسپار مشهد شدیم. ناهید برای پیدا شدنم نذر کرده بود، از این رو به مشهد می رفتیم تا او نذرش را ادا کند.

راه شیراز - تهران مرا یاد جوانی انداخت که به خاطر سیما ان مسیر را بارها پیموده و در این راه دور و دراز با او همسفر شده بودم هرگز تصور نمی کردم روزی ناهید جای او را بگیرد و در آن روزگار حتی در مخیله ام نمیگنجید که سیما این دنیا را به این زودی ترک کند چه کسی باور میکرد؟

در صندلی کنار ناهید نشسته بودم که او گفت: "وقتی خاطراتت رو خوندم و تاریخ اتفاقاتی رو که برات افتاده بود با همون روزهای خودم مقایسه کردم دیدم ضمیر ناخودآگاهم منو بیخبر نمیگذاشت"

ناهید در حالی که نگاه از من بر نمیداشت گفت: "مثلا در تاریخ 17 مرداد سال 1350 یعنی 22 سال پیش زمانی که به جرم قتل اون مرد انگلیسی دستگیرت کردن و تو در زندان روز های خیلی دشواری رو میگذرودی درست همون شب خواب وحشتناکی دیدم"

ناهید تا چند لحظه سکوت کرد قصد نداشت خوابش را بازگو کند اما وقتی با اصرار من رو به رو شد گفت: "اخه در این حال و هوایی که داریم نمیخوام سخن از مرگ و مردن و این جور حرفا بزوم"

گفتم: "من و تو خیلی از مشکلات رو پشت سر گذاشتیم و مثل اهن ابداده شدیم و نباید از چیزی وحشت داشته باشیم"

ناهید گفت: "بله همون زمان یعنی درست همون شب که تو در اسارت پلیس اسکاتلند بودی خواب دیدیم همه ی اقوام و دوست و آشنا و کلیه ی طایفه ی ما توی گورستان دارالسلام شیراز اطراف قبر پدرت جمع شدیم تو هم بین مردم بودی ولی لباس راه راه تنت بود ناگهان پدرت سرش را از قبر بیرون آورد به جمعیت رو کرد و گفت پسرن رو تنها بگذارید همه رفتن و من پشت درخت سروی تنومند مخفی شدم پدرت به تو نزدیک شد و دستت رو گرفت و تو را به زور داخل قبر کشید یک دستت از قبر بیرون بود و با صدایی خفه از این و اون کمک خواستی و منو صدا میزدی من فوری به کمکت امد دستت رو گرفتم هرچی در توان داشتم به کار بردم تا عاقبت از قبر کشیدمت بیرون ناگهان گردبادی من و تو را احاطه کرد و از وسط گردباد دوتا فرشته پیدا شدند از ترس زبونم بند اومدنه بو تو از دستم رها شدی و دو فرشته از دوس مت زیر بازوم رو گرفتن و به جایی بردن که عجیب و غریب بود اونجا سیما روی تخت نشسته بود تو رو هم از سمت دیگه آوردن سیما دستور داد تو رو به زنجیر بکشن یک سیاهپوست تازیانه به دست آماده بود و با اشاره ی سیما با اولین شلاقی که به پشت تو زدن وحشت زده از خواب پریدم جیغ زدم که با صدای من پدرم، تیمور و مادرم با هراس از خواب بیدار شدن و به اتاق من آمدن مثل دیوانه ها فریاد میکشیدم که خسرو کجاست؟ میدونی در اون وقت شب مادرم چی گفت؟

در حالی که متاثر شده بودم گفتم: "چی گفت؟"

ناهید پاسخ داد: "مادرم گفت عشق این پسره اخر سر تو را دیوانه میکنه"

برای این که او را از ان حال و هوا بیرون اورم و موضوع را عوض کنم گفتم: "تو دیوونه ی من شدی و من هم مجنون و سرگردون حالا دو تا دیوونه تو این جاده ی طول و دراز دنبال عقلشون میگردن"

ناهید گفت: "نه دیگه مثل اینکه عقلمون رو پیدا کردیم"

پس از ان از تیمور و جنگ و جبهه سخن به میان امد و بحث به لیلا کشیده شد گفتم: "داستان لیلا هم دست کمی از حکایت من و تو نداره وقتی توی خاطراتت خوندم که شب عروسیش شوهرش تا صبح فقط نگاهش کرده و هرگز ...."

حرفم را قطع کرد و گفت: "درباره ی این مسائل خیلی فکر کردم درباره ی اتفاق ها و حوادثی که بدون اراده ی ما رخ میدهد وقتی همه رو به هم ربط میدم عاقلم به جایی نمیرسه از خودم میپرسم یعنی این که میگن سرنوشت هرکس از پیش تعیین شده و به اراده ی خودش نیست حقیقت داره؟ سیما کجا تو کجا من کجا یعنی برای این که من و تو پس از این همه سال با هم ازدواج کنیم فردی انگلیسی باید به دست تو به قتل برسه، به زندون بیفتی و سالها در بند باشی و من به هیچ خاستگاری جواب مثبت ندم و خودم رو بد نام کنم تو به خاطر پسرت به کانادا بری سیما دچار هیجان بشه و بر اثر سکت از دنیا بره شاه با اون همه قدرت و تاج و تخت رو رها کنه و عراق دیوونه دسته به

جنگی خانمان سوز بزنه، برادرم که اصلا اهل جنگ و ستیز نبود به جنگ بره و کشته بشه و من برای تنها نبودن مادرم به مکه برم، با لیلی آشنا بشم و عاقبت این آشنایی به ازدواج اون با هلاکو منجر بشه؟ نمی دونم، یعنی این همه اتفاق ها همین طوری و بدون برنامه ی قبلی افتاده؟ عقل من که به جایی قد نمی ده، نمی تونم باور کنم که پشت این همه حوادث اراده ای نباشه.

ناهدید جملات و کلمات را خیلی خوب ادا می کرد. او پیش از آن که اهل عشق و عاشقی باشد، بحث و گفت و گو را دوست داشت. در دادن پاسخ به بعضی از پرسش هایش مانده بودم.

پس از چند لحظه سکوت گفتم: « من نمی دونم به هر حال، نمی شه که همین طوری باشد. عده ای از فلاسفه زندگی رو جبری می دونن و عده ای هم اختیاری. بیشتر دانشمندا معتقدند که زندگی هم جبریه و هم اختیاری. این که ما در گوشه ای از کره ی زمین پسر یا دختر به دنیا می آییم، به اختیار خودمون نیست، ولی حق انتخاب گونه های زندگی رو داریم. من اختیار داشتم دل در گرو عشق دروغین سیما نبندم، ولی بستم. تو اختیار داشتی شوهر کنی ولی نکردی. تیمور اختیار داشت به جنگ نره ولی رفت، اما کشته شدنش به اختیار خودش نبود».

ناهدید آهی کشید و گفت: « به طوری که یکی از هم رزم هاش می گفت، شبی که می خواستن حمله ی دشمن رو جواب بدن، قرار بوده فرداش به شیراز برگرده، حتی فرماندش به او گفته بوده لزومی نمی بینه اون در حمله شرکت کنه ولی

خود تیمور راضی نمیشه».

سرمان چنان به حرف زدن گرم بود که ناگهان متوجه شدیم در بین راه آباده و شهر رضا هستیم، اما هنوز صبحانه نخورده‌ایم. مقابل رستورانی توقف کردم. دهانمان خشک شده بود. طرز آرایش ناهید و رفتار مهربانانه‌ی ما با هم نشان می‌داد که به تازگی ازدواج کرده‌ایم، ولی سن و سال‌هایمان در کسانی که با کنجکاو‌ی ما را برانداز می‌کردند، شک و شبهه به وجود می‌آورد.

پس از خوردن صبحانه‌ی مفصل، دوباره به راه افتادیم. ناهید از من خواست بدون رودربایستی و بدون کم و کاست برایش شرح دهم که چگونه در مدتی کمتر از سه‌چهار روز به سیما دل بستم. بازگو کردنش برایم مشکل بودف از این رو گفتم همه چیز رو در خاطراتم نوشتم، مثله اینکه تو با دقت نخوندی؟

ناهید گفت: «اونو بیش از 10 بار خونده‌ام و اگر بگم خط به خطش رو از حفظم شاید باور نکنی».

گفتم: «تا آنجا که به خاطر دارم، مطلبی رو جا نینداخته بودم».

نگاهی شوخ به من انداخت، کف دستش را به پشت دستم زد و گفت:

هرچی فکر می‌کنم عاقل به جایی نمی‌رسه که دختری مثل سیما چطوری به خودش اجازه داد با تو که پسری خجالتی بودی و در خانواده‌ی متعصب و با فرهنگ عشایری بزرگ شده بودی، در گوشه‌ی ای از باغ قوام، آن هم بدون ترس و واومه به معاشقه پردازد، فکر نکردی شاید در کمین شما باشن؟»

گفتم: «نمی‌دونم چرا تحت تأثیر لوندی و کرشمه‌های اون قرار گرفتم».

ناهید گفت: «اون تحت تأثیر چه چیز تو قرار گرفت؟ حتما تو هم به اون گوشه‌ی چشمی نشون داده بودی. یعنی همین طوری بی مقدمه گفت: دوستت دارم؟»!

گفتم:

حالا وقت گفتن این حرف‌ها نیست! اگر گذشته رو فراموش کنیم بهتره. از خودمون حرف بزیم بهتر نیست؟

ناهید چند لحظه سکوت کرد، سپس گفت:

«بله بهتره. گذشته هرچی بوده، گذشته و آینده هم که معلوم نیست چی می شه. برای ما فقط یک رشته ی باریک باقی مونده که اون هم حاله و اگر بخواهیم نه از گذشته یادی کنیم و نه به فکر آینده باشیم، باید مرتب از تو پرسیم حالت چطوره، تو هم بگی خوبم و یا تو حال و احوال منو بررسی.»

در دلم گفتم عجب دختر حاضر جوابی شده است این ناهید. کسی که حرف روزانه ی خودش را نمی توانست بر زبان آورد، حالا از من بازجویی می کند و مانند بازپرسی باسابقه، چقدر راحت از من حرف می کشد.

گویا فکر مرا خواند، چون در قالب شوخی گفت:

«خیلی حرف می زنی؟ مگه نه؟!»

گفتم:

«از حرف زدن تو لذت می برم. بیست و چند سال در لندن با کسی حرف نزدم و در این مدت هم کسی زبون منو نمی فهمید.»

چند دقیقه ای از ساعت یک بعد از ظهر گذشته بود که به اصفهان رسیدیم در اصفهان تنها خیابان چهار باغ را میشناختم انجا با زمانی که همراه سیما به انش رهر رفت و امد میکردیم و گاهی هم شبی را به صبح میرساندیم تفاوت چندانی نکرده بود ولی اطراف زاینده رو را نمیشد با بیست سال پیش مقایسه کرد پس از صرف ناهار به هتل عالی قابو که در میان هتل های چهار ستاره معروف ترین بود رفتیم مسئول اطلاعات هتل هم از اینکه ما با ان سن و سال عروس و دوماد بویدم خیلی تعجب کرده بود و با نگاهی اکنده از ب یاعتمادی از من مدراک شناسایی خواست که منظورش همان شناسنامه و کارت اتومبیل و گواهی نامه ام داخل ان بود چا گذاشته ایم مسئول هتلی هیچ عذری را نپذیرفت و در ضمن شک او به یقین بدل شد که ما دو نفر با هم نامحرم هستیم حق با او بود در هر جای دنیا هم که بودیم بدون اوراق شناسایی ما را نمیپذیرفتند



ناهید مرا مقصر میدانست که چرا تا این حد فراموشکارم من که گمان میکردم ناهید کیف دستی ام را داخل صندوق عقب گذاشته است سعی کردم خودم را بی تقصیر نشان دهم همه ی این حرفا نه برای ما فایده داشت و نه برای مسئول هتل با ان همه شور و نشاط برگشت ما به شیراز بسیار مشکل بود به فکر چاره افتادیم و غیر از ای که به جمشید یا مسعود یا بهادر زنگ بزیم و یکی از آنان را به زحمت بندازیم راهی نداشتیم مسئول اطلاعات هتل و یکی دو نفر از کارکنان همچنان بکنجکاو بودند حدس میزدم هنوز باور نکرده اند که آنچه ادعا میکنیم حقیقت دارد و تنها یک روز از ازدواج ما گذشته است

سر انجام تلفن را در اختیار ما گذاشتند و با اولین زنگی کخ تلفن زد جمشید گوشی را برداشت خوشبختانه روز تعطیل و جمشید در خانه بود موضوع را به او گفتم سپس ناهید گوشی را از من گرفت و به شوخی و همراه با کنایه گفت: "جمشید خان تا ما رو به کمیته جلب نکردن هرچی زودتر به دادمون برسین تا ثابت بشه ما زن و شورهریم خوشبختانه کلید خانه ی من که بهتر است از این به بعد بگویم خانه ی ما نزد بهادر بود و به او سفارش کرده بودم به انجا سری بزند و گلدان ها و باغچه ها را اب دهد جمشید قول داد همان ساعت حرکت کند سپس نشانی هتل عالی قاپو را به او دادم و گفتم هرچه زودتر ما را دریابد

مسئول اطلاعات هتل تا اندازه ای به صداقت ما پی برد اما در عین حال بدون اجازه ی مدیر هتل که در ان ساعت غیبت داشت مجاز نبود بدون مدرک شناسایی ما را بپذیرد تماس تلفنی با مدیر هتل هم فایده ای نداشت

مجبور شدیم هتل را ترک کنیم در خیابان های اصفهان گشتی زدیم هوا نه ان قدر گرم بود که عرق برزیم نه ان چنان سر که شیشه های اتومبیل را بالا بکشیم ناهید معتقد بود در دسرهای این چنینی در زندگی فراموش نشدی و همین اتفاق هاست که چند سال دیگر خاطره میشود و در گفت و شنود ها میتوان درباره اش حرف زد

کمکم خسته شده بودم اتومبیلیم در حول و حوش پل خواجهو پارک کردم از وقتی که به ایران برگشته بودم رفته رفته براریم عادت شده بود که قفل و زنجیر را فراموش نکنم

منو ناهید در حاشیه ی پل شانه به شانه هم ققدم میزدیم و دلمان میخواست زمان هر چه سریع تر سپری شود ناگهان خودمان را زیر پل دیدیم روی سکو های سنگی نشستیم. نسیمی ملایم که از روی زاینده بود میوزید به ما آرامش میداد رفتاد عاشقانه و لبخند ها دلربای ناهید و طرز رفتارمان عابران را به شک انداخته بود. میانسالی ما و رفتار عاشقانه مان ان همه تردید را در دیگران سبب شده بود از ساعت دو بعد از ظهر تا نزدیک غروب در خیابان ها ی اصفهان سرگردان بودیم سپس سرب به هتل زدیم هنوز از جمشید خبری نبود برای ان که از دلشوره مان کمی کاسته شود با تلفن هتل نخست به مادرم زنگ زدیم اویشن و بهادر و شهذخت هم پیش مادر بودند وقتی گفتند جمشید و مسعود ساعت 3 بعد از ظهر شیراز را به مقصد اصفهان ترک کردند خوشحال شدم ولی در عین حال به دلشوره افتادم مبدا عجله ی انان باعث رخ دادن اتفاقی ناگوار گردد

سالن انتظار هتل نشستیم و نگاهمان همواره به ساعت بود. ناهید، برای انکه مرا از ان همه اضطراب برهاند، سر حرف را باز کرد و گفت: توی خاطرات نوشته بودی، در سالن انتظار هتل ((کینگز من کرت)) در کانادا، منتظر سیما بودی، ایا به یاد اون روز نمی افتی؟

گفتم: الان فقط دلم میخواد هر چی زود تر جمشید از راه برسه.

مسول اطلاعات هتل که مطمئن شده بود ادعای ما حقیقت دارد و انتظار ما بی مورد نیست، به من اشاره کرد نزدش بروم. به او نزدیک شدم و او، کارت پذیرش را به من داد تا ان را تکمیل کنم. از او تشکر کردم و گفتم: مثل اینکه به شما ثابت شده ما زن و شوهریم.

او گفت: از همون اولش هم شک نکردم، ولی مقرارات هتل اجازه نمی داد و نمیده که بدون اوراق شناسایی هیچ مسافری رو بپذیرم.

حق را به او دادم و مشغول تکمیل کارت پذیرش شدم. هنوز چند پرسش باقی مانده بود که سرو کله ی جمشید پیدا شد در حالی که کیف دستی من هم دستش بود. گویی سالهاست همدیگر را ندیده ایم، یکدیگر را در اغوش گرفتیم. مسعود

هم همراهش بود. از اینکه ان دو در روزی تعطیل به درد سر انداخته بودم، خیلی پوزش خواستم و ناهید هم از انان بی اندازه تشکر کرد.

جمشید، برای انکه شوخی کرده باشد، گفت: پدر عاشقی بسوزه داداش!

ناهید گفت: واقعا پدر عاشقی بسوزه کخ هرچه می کشیم از دست عاشقیه.

مسئول اطلاعات هتل، مات و متحیر، ما را تماشا می کرد، به هر حال، مدارک لازم را به او دادم. جمشید و مسعود خیلی زود با ما خداحافظی کردند و، هر چه اصرار کردیم شب را در هتل بمانند و صبح زود عازم شیراز شوند، نپذیرفتند. تا خاطر جمع نشدم که انان همان شب عازم شیراز نمی شوند، رهایشان نکردم، گویا قصد داشتند به خانه ی یکی از دوستان جمشید که او مرغداری داشت، بروند.

جا گذاشتن مدارک هم به ان همه خاطرات انباشته شده در ذهنمان افزوده گشت دقایقی بعد ما را به سراچه (سوییتی) در سمت شرق ساختمان هتل راهنمایی کردند.

چنان خسته بودیم که پس از رفتن به حمام، بر روی تخت ولو شدیم. ساعت از یازده شب گذشته بود که از خواب بیدار شدیم تلویزیون فیلمی نمایش می داد که داستانش اقتباسی از جبهه و جنگ بود. ناهید که فیلم های عشق و عاشقی را دوست داشت، می گفت: من هم هر وقت فیلم های جنگی را تماشا می کنم به یاد تیمور می افتم.

گفتم: من هم هر وقت فیلم های عشقی رو می بینم که توی اون حرف از وفا داریه تو در نظرم مجسم میشی.

پس از تماشای فیلم، به رستوران هتل رفتیم. در ان وقت شب، ما تنها مشتری رستوران بودیم. برای خوردن شام خیلی اشتها داشتیم، بنابراین آنچه میخواستیم سفارش دادیم. در این گیر و دار به یاد سیما افتادم، به یاد روزی که در رستوران هتل کینگز من کرت کانادا رو به روی همدیگر نشستیم و او گفت: ای کاش با ناهید ازدواج می کردی!

آنچه را در ذهنم گذشته بود، به ناهید گفتم، ناهید گفت: آخرش هم دعای ان خدا بیامرز مستجاب شد و من و تو ازدواج کردیم، اما ای کاش... اصلا ولش کن، اگر بخواهیم از گذشته بگیم، حرف خلیه. اما هر چی فکر می کنم، از گذشته هم نمی

شه برید

شامی که ان شب در هتل عالی قاپو و در کنار ناهید خوردم، به من خیلی چسبید و به نظر می رسید خیلی هم خوشمزه بود. پس از صرف شام، همان اطراف کمی قدم زدیم و باز به هتل برگشتیم و تا دو سه ساعت بعد از نیمه شب درباره ی موضوع های مختلف حرف زدیم. هر چه سعی داشتیم گذشته ها را در گفتگویمان دخالت ندهیم، ممکن نبود.

ناهید نمازش ترک نمی شد. در همین یکی دو روزی که با هم زندگی می کردیم، متوجه شدم که به نماز اول وقت عادت دارد و، یا اگر بهتر بگویم، به اعتقادات دینی خود خیلی پایبند است. صبح زود که برای خواندن نماز از خواب بیدار شد، من هم از خواب برخاستم. سر درد به سراغش آمده بود، چون روز گذشته فراموش کرده بود داروهایش را مصرف کند. پس از صرف صبحانه و بعد از آن که ناهید داروهایش را خورد، اصفهان را به سمت تهران ترک کردیم. تصمیم گرفتم برای درمان سر درد ناهید به یکی از پزشکان متخصص معروف که یکی از دوستان نشانی او را به من داده و گویا در دانشگاه پزشکی تهران هم استاد بود، مراجعه کنیم.

ناهید اشعار فراوانی از شاعران مختلف را از حفظ بود و به هر مناسبتی شعری می گفت. وقتی از او پرسیدم چرا از میان ان همه خواستگار که چند نفرشان را هم می شناسم و ادم های سر شناس و دی عین حال، به قول امروزی ها، خوش تیپ بودند، یکی را به عنوان شوهر انتخاب نکردی و حتی عملی انجام دادی که در نظر اطرافیان و اقوام و به ویژه مادر و برادرت خوار شوی؟ در پاسخم این ابیات را خواند:

هر کس به غلظدر صدد یاری من شد

چون دید منم سیر ز غمخواری من شد

خوارم به نظر ها همه از بس که عزیزم

فریاد که عزت سبب خواری من شد

ز ان چشم سیه بر سرم افتاد هوایی

تاثیر هوا باعث بیماری من شد

چون ذوق گرفتاری من بود به دلش

سیمرغ گرفتار، گرفتاری من شد

فرمان طلب، خواست نویسد شبی از یار

ناگاه به دستش خط بیزاری من شد

گفتم: خیلی خوشحالم که برای هر موضوعی شعری داری و سؤال منو بدون جواب نمیذاری.

ناهید گفت: من هم خوشحالم که حرف دلم رو می فهمی.

از خانه ای که در یوسف اباد داشتم حرف پیش امد، ناهید گفت: خیلی دلم می خواست اونجا رو ببینم.

او معتقد بود که اگر اقدام کنم، خانه به من واگذار می شود. متأسفانه سند آن خانه را به آقای مفیدی، یعنی همان کسی که

در حدود سی سال پیش مستاجرم بود، داده بود و چون هرگز تصور نمی کردم آن همه مدت از تهران دور بمانم، به آقای

مفیدی اطمینان کردم، اما در حال حاضر هیچ خبری از او نداشتم و نمی دانستم در کجا پیدایش کنم.

به هر حال، بعد از ظهر همان روز به تهران رسیدیم؛ شهری که سیما پای مرا به آن باز کرده بود. مگر می توانستم خاطره

ی لحظه هایی را که با او در تهران بودم فراموش کنم؟ قصد داشتم به هتلی بروم که در خیابان اریا مهر آن زمان و فاطمی

فعلی واقع بود، یعنی هتل لاله که پیش از انقلاب کنتینانتال نام داشت. همان هتلی که پس از سالها وقتی به تهران

امدم، حسین شمرونی آن را به من معرفی کرده بود. درست یادم نمانده بود که خیابان فاطمی کجاست، بنابراین از

رانندگان تاکسی و گاهی هم از پلیس راهنمایی پرسیدم و سرانجام به هتل لاله رسیدیم. نام هتل برای ناهید نا آشنا

نبود، چون در خاطراتم از آن نام بره بودم. مسئول اطلاعات هتل به نظرم آشنا می امد؛ همانی بود که در حدود یک سال و

نیم پیش مسئولیت قسمت اطلاعات را بر عهده داشت. او که ادم باهوشی بود، بیدرنگ مرا شناخت و حتی یادش بود که

آن زمان نقشه ی شهر تهران را در اختیارم گذاشته بود. در حالی که کارت پذیرش را تکمیل می کردم، گفت: اون موقع به

کمی لهجه داشتین، اما به قدری غلیظ شیرازی حرف می زنین انگار از شیراز پا بیرون نگذاشتین.

ناهید هم گفته ی او را تأیید کرد که لهجه ام شیرازی است و با گفتن یک جمله معلوم میشود که اهل شیرازم. هشیاری و حضور ذهن مسئول اطلاعات مرا به تعجب وا داشت. او زمانی که کلید 201 را به من داد، گفت: این همون اتاق جنابعالیه کخ هفده، هجدهماه پیش چند شبی رو توی اون گذروندین.

به هوش او افرین گفتم و از حسن نیتش تشکر کردم. سپس یکی از کارکنان هتل ساک و چمدان ها را برداشت و همراه او با اسان بر (اسانسور) به اتاق شماره ی 201 رفتیم؛ اتاقی که پنجره اش رو به پارک بود. ناهید گفت: با این که سالها توی ایران نبودى، محل مورد نظرت رو خیلی اسون پیدا کردى.

به شوخی گفتم: کسی که تو رو پیدا کنه، پیدا کردن چیزهای بی اهمیتی مثل هتل یه خونه م در یوسف اباد، مشکل نیست. پس از استحمام و استراحت و نوشیدن چای، ساعت نزدیک هفت بعد از ظهر بود که برای گشت و گذار در تهران، قصد ترک هتل را داشتیم. هنوز از هتل خارج نشده بودیم که سر درد ناهید به سراغش آمد و ما، به ناگزیر، به اتاقمان برگشتیم. امپولی مسکن به او تزریق کردم و تا زمانی که سر دردش ساکت شد، چند دقیقه ای طول کشید. سر درد ناهید فکرم را مشغول کرده بود. با توجه به اطلاعات پزشکی که داشتم، به شک افتادم و با خودم گفتم سر درد ناهید نباید میگرن که همان سر دردهای عصبی است، باشد.

ناهید پیش تر دو بار به تهران آمده بود؛ یک بار در دوران نوجوانی که با پدرش و مادرش به مشهد رفته بودند و بار دیگر، زمان رفتن به سفر حج. با اینکه ده دوازده سال پیش از انقلاب در تهران بودم، غیر از خیابان های اطراف دانشگاه تهران و خیابانی که به منطقه ی شمیران منتهی می شد، با خیابان ها و محلات دیگر تهران ان طور که باید اشنایی نداشتم. تصمیم گرفتیم نخست به دربند تهران برویم، ولی کمی دیر وقت بود. پس از گشتی در اطراف دانشگاه تهران و خیابان ولی عصر و تماشای فروشگاه هایی که برای ناهید جالب بود، به هتل برگشتیم. شام را در رستوران هتل خوردیم و سفارش دادیم چای را به اتاقمان بفرستند.

وجود پارک لاله در کنار هتل ونسیمی که از لابه لای شاخه های درختان سر به فلک کشیده و چمنزارهای ان بر میخواست و پس از عبور از پنجره ی مشرف به پارک نوازشمان می داد، لذت و شادمانی من و ناهید را دو چندان می کرد. بعضی وقت ها چنان در هم فرو می رفتیم و به یکدیگر خیره می شدیم که حتی پلک زدن را فراموش می کردیم و گاهی هم، با افسوس و اه، می گفتیم که ای کاش جوانتر بودیم.

همان شب به مطب پزشکی که متخصص اعصاب و غده های مغزی بود، زنگ زد. ساعت از ده گذشته بود و به همین سبب حدی می زدم مطب تعطیل باشد. اما، بر خلاف تصورم، منشی مطب گوشی را برداشت. خ. دم را معرفی کردم و گفتم همکار آقای دکتر سدیفی هستم و از بیمارستان نمازی سفارش شده ام. با آنکه معمولاً منشی ها پزشکان را، به قول معروف، بیشتر تحویل می گیرند، آن خانم منشی تفاوتی قایل نشد و برای ساعت شش بعد از ظهر روز بعد وقت ملاقات داد. آن شب، خاطرات روزی را که پس از بیست و هشت سال به ایران برگشته بودم، مفصل تر از آنچه در خاطراتم نوشته بودم، برای ناهید شرح دادم تا آنکه رفته رفته پلک هایمان سنگین شد و نخست او و سپس من به خوابی سنگین فرو رفتیم.

همان گونه که گفتم، ناهید چون عادت داشت نماز صبح را اول وقت بخواند، خیلی زود بیدار شد. راز و نیازش به درگاه خداوند ادم را به حال و هوایی دیگر می برد. هرگز ندیده بودم کسی با آن خلوص خالقش را نیایش کند. با دیدن این حالتش چنان به وجد آمده بودم که تصمیم گرفتم از او پیروی کنم.

پس از خواندن نماز کمی استراحت کردیم ساعت از نه گذشته بود که صبحانمان را به اتاقمان آوردند. به ناهید گفتم: امروز میخوام تو رو به دربند ببرم.

به چهره اش که نگاه کردم، متوجه شدم ابروهایش درهم است و وقتی علتش را پرسیدم گفت: با اون که خیلی از مشکلات رو پشت سر گذاشتیم و به قول معروف اب داده شدیم، هر چه باشد من زنی هستم با احساس زنانه.

گفتم: خب، منظور؟

قصه داشتن موضوع حرف را عوض کند، ولی من خیلی زود متوجه منظورش شدم و گفتم: خیال می کنی به این دلیل دربند

رو انتخاب کردم که در اونجا خاطره ای از سیما دارم و می خوام اون روزها برام تداعی بشه؟

ناهید با لبخند گفت: خوب اگر هم اینطور باشه، حق داری.

گفتم: به یاد آوردن سیما، کسی که باعث شد بهترین بهترین سال های عمرم رو توی زندون بگذرونم، چندان خوشایند

نیست. مبخوام به کوه و رود خونه ی اون منطقه بگم اشتباه کردم. میخوام تو رو به رخ اون منطقه زیبا بکشم و بگم سالها

پیش باید با این عزیز دلم به دربند می اومدم.

ناهید به شوخی گفت: اگر این زبون رو نداشتی، کلاغ چشمتو در می آورد.

گفتم: اگر چشم نداشتم، باز هم منو دوست داشتی؟

با نگاهی شوخ گفت: "چی بگم خسرو خان نمیدونم!"

از هتل لاله تا دربند بیشتر درباره ی گذشت زمان حرف میزدیم همان گونه که گفتم ناهید به هر مناسبتی و یا برای

موضوعی شهری در استین داشت بنابر این وقتی گفتم افسوس که عمر ما بیهوده گذشت او گفت:

"سی طی شد و چل رفت و به پنجا رسیدیم

در یک مزه بر هم زدن این راه را بریدیم

این ماند به یادم که در این عمر سبکسر

چیزی که از ان یاد توان کرد ندیدیم

چون مردمک دیده در این خانه دلتنگ

یک عمر دویدیم و به جایی نرسیدیم

افسوس که نه میوه به دست امد و نه گل

چندان که از این شاخه بدان شاخه پریدیم



گفتیم سخن ها و شنیدیم سخنها

افسوسچه گفتیم؟ دریفا شنیدیم

همچنان راندگی میکردم احساسات چنان بر من غلبه کرد که متوجه نشدم کجا هستم و کجا میروم بی اختیار دست ناهید را گرفتم و بر آن بوسه زدم چیزی نمانده بو با اتومیلی که از کنارم عبو میکرد برخورد کنم در همان لحظه خودرویی پاترولی که روی بدنه ی آن نوشته شده بود "گشت ثارالله" به کنار اتومبیل امد و با اشاره دستو به توقف داد اتومبیل را به کنار خیابان راندم و متوقف شدم دو مامور در حالی که برایشان شکی باقی نمانده بود زن همراهم همسرم نیست از دو سمت نگاهی هب من و ناهید انداختند یکی از آنان پرسید: "یا این خانم چه نسبتی دارید؟"

گفتم: "به نظر مشا چه نسبتی دارم؟"

با دیدن حالت بر افشته ی ماموران پی بردم که جای شخی کردن نیست گفتم: "همسرمه"

یکی از آنان گفت: "مدارکی هم دارین که نشون بده راست میگی؟"

شناسنامه مان را که به توصیه ی مسئول هتل همراه داشتم فوری نشان دادیم ماموران با کمی شک و تردید شناسنامه ها را بررسی میکردند و سپس اجازه عبور دادند

پرسیدم "بر خست تصادف اگر ما شناسنامه همراه نداشتیم چی میشد؟"

مامو که از حالت برافشفتگی کمی بیرون آمده بود با لحنی مهربان پوزش خواست و گفت: "شما پزشک هستید و برای سلامت افراد کار میکنین ما هم برای سالم موندن جامعه وظیفه داریم چشم تیزبین داشته باشیم"

جای بحث و گفتگو نبود مدارک را گرفتم و حرکت کردم آنچه رخ داده بود مرا به فکر واداشت سپس نظر ناهید را در مورد عملکرد بی ادبانه هم نبود جويا شدم ناهید گفت: "نمیدونم" ...

به میدان تجریش که رسیدیم از حرارت هوا کمی کاسته شده بود خیابان دربند و کاخ سعد اباد و دیگر خانه های کاخ مانند و درختان سر به فلک کشده ی آن منطقه توجه ناهید را جلب کرده بود در حالی که به ظاهر از پنجره اتومبیل

بیرون را تماشا میکرد گاهی زیر چشمی مرا میپایید و واکنشم را زیر نظر داشت مجسمه کوه نور که در خاطراتم از آن یاد کرده بودم نظر ناهید را بیشتر جلب کرد و چند دقیقه ای به تماشای آن پرداخت اتوموبیلم را در ابتدای دره که به سر دربند معروف بود پارک کردم و شانه به شانه ی ناهید از پیچ و خم دره و مسیر کنار نهر ابی که همچنان بدون توقف در حرکت بود بالا رفتیم مگر میشد از گذشته و زمانی که برای نخستین بار با سیما به آنجا آمده بودم یادی نکنم مگر مینوانستم ات شور و شوق جوانی را که در آن روز همه ی وجودم را اکنده کرده بود از یاد ببرم هرگز قادر نبودم چهره ی زیبا و چشمان شهلا و رفتار پر از ناز و کرشمه و لوندی سیما را فراموش کنم با آن همه از این که با کسی قدم میزدم که هرچه بود همان بود بدون هیچ غل و غش و هیچ ریائی تزویری خوشحال بودم

از ناهید پرسیدم: "ایا از دربندی که توی خاطراتم نوشته بودم تصویری رو داشتی که الان میبینی؟"  
گفت: ((بله، خیلی خوب توصیف کرده بودی)).

پس از پیمودن مسافتی، به همان رستورانی رسیدیم که چندین بار با سیما و یک بار هم با مادر و خویشاوندانم رفته بودم. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: ((کاش خیلی زودتر ازدواج میکردیم و الآن بچه های ریز و درشت دور و برمون بودن و شیطنت میکردن و سر و صدا به راه می انداختن و ما مرتب به اونها تذکر میدادیم که مواظب خودشون باشن)).  
ناهید گفت: ((چند وقت پیش، یعنی در حدود هشت نه سال قبل، درست نمیدونم، توی روزنامه ای یا مجله ای شعری رو خواندم. البته درست یادم نیست، مثل این که مادری از پسرش پرسیده بود چرا ازدواج نمیکند تا اون نوه های خودش رو ببینه و بعد بمیرد، پسرش هم گفته بود:

در این دنیا که یک لبخند بر دل ها نمیبینم،

مخواه از من که من روزی پدر گردم.

گذارم نقطه ی ردی به دامانی

ناهید سعی کرد بقیه ی اشعار را که چند سال پیش در جایی خوانده بود به خاطر آورد، ولی هر چه به ذهنش فشار آورد،

به یادش نیامد.

گفتم: ((میدونم از لحاظ پزشکی درست نیست که ما بچه دار بشیم، ولی دلم میخواست سن و سالمون اجازه میداد تو رو در قالب مادر ببینم و یقین دارم که اگر فرزند داشتی به خوبی تربیتش میکردی)).

ناهید لبخندی زد و گفت: ((به امید خدا، بچه بهادر. با شناختی که در همون یکی دو دیدار اول از اون زن و شوهر پیدا

کردم میدونم هیچ کدومشون حوصله بچه داری رو ندارن و مطمئنم بزرگ کردن فرزندشون به گردن ما می افته)).

پس از نوشیدن چای، به ناهید پیشنهاد کردم که تا انتهای دره برویم و برگردیم. ناهید، از خدا خواسته، خیلی زود آماده

شد. هر چه جلوتر میرفتیم، دره تنگ تر و با صفا تر میشد. به خودمان تلقین میکردیم که هنوز جوانیم و خستگی معنی

ندارد. اما پس از ساعتی راه رفتن دیگر رمقی برایمان نمانده بود، از این رو در گوشه ای نشستیم.

صورت ناهید سرخ شده بود. او با کنار روسری خود عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: ((یادته مثل بز کوهی از کوه

های اطراف قصرالدشت و سعادت آباد بالا میرفتیم؟))

گفتم: ((تو رو خدا منو یاد گذشته ننداز، برای این که خیلی ناراحت میشم)).

ناهید گفت: ((پس تو آدمی هستی که از حقیقت فرار میکنی، درسته؟))

گفتم: ((نه... از این که روزگار بین من و تو سی سال فاصله انداخت ناراحتم)).

ناهید گفت: ((در عوض، تجربه کسب کردیم. پخته شدیم. حالا قدر یکدیگر رو بهتر و بیشتر میدونیم. بله عمرمون

گذشت، ولی چطوری:

عمر آن بود که در صحبت دلداگی گذشت\*\*\*\*\*حیف و صد حیف که آن دولت بیداد گشت

آفتابی زد و ویرانه دل روشن کرد\*\*\*\*\*لیک افسوس که زود از سر دیوار گذشت

خیره شد چشم دل از جلوه مستانه او\*\*\*\*\*تا زدم چشم به هم مهلت دیدار گذشت

آن روز با ناهید از هر دری سخن گفتیم و نکته شگفت انگیز برایم آن بود که وقتی در بند را ترک میکردیم و زمانی که

میخواستیم سوار اتومبیل شویم، ناهید بدون مقدمه برای سیما خدا بیامری طلب کرد و از من خواست برایش فاتحه بخوانم.

ناهید با سیما زمین تا آسمان تفاوت داشت. یادم می آمد زمانی را که سیما اجازه نمیداد حتی نامی از ناهید بر زبان آورم. رقیب در نظرش چنان منفور بود که چشم دیدن او را نداشت. در حالی که از دهان ناهید کوچک ترین ناسزایی بیرون نمی آمد.

از کسی که باعث آن همه رسوایی و خانه نشینی و بی خانمانی او شده بود، نه تنها نفرت نداشت، بلکه از خداوند برایش طلب آمرزش میکرد.

ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود که خودمان را به مطب دکتر سدیفی رساندیم. بار دیگر به منشی گفتم که همکار دکتر هستیم، اما فرقی نکرد و ما نشستیم تا نوبتمان رسید که البته چندان طول نکشید.

وقتی دکتر سدیفی متوجه شد که من هم پزشکم و لندن تحصیل کرده ام، وقت بیشتری را صرف معاینه ناهید کرد و معتقد بود از جمعه ی ناهید باید آزمایش سی تی اسکن به عمل آید. او نامه ای به بیمارستان مهر نوشت و آزمایش سی تی اسکن همان شب انجام گرفت. وقتی جواب آزمایش را گرفتم، آه از نهادم برآید. علت سر درد ناهید غدهای بود که در گوشه ای از مخچه اش وجود داشت. به نظر می رسید غده خوش خیم است و اصلا خطری ندارد، زیرا سردرد ناهید سابقه دار بود و اگر بدخیم بود و خطر مرگ داشت، خیلی زود تر از این ها او را از پای در آورده بود. پنهان ساختن مشغولیت ذهنی ام از این بابت آسان نبود و به جز آن که خستگی و سرماخوردگی را بهانه کنم، چاره ای نداشتیم. قرار ما با دکتر سدیفی که در درمان و عمل جراحی غده های مغزی تخصص داشت، بعد از ظهر فردای آن روز بود. پس از ترک بیمارستان مهر، گشتی در خیابان های تهران زدیم. ناهید خیلی دلش میخواست خیابان پاستور که در خاطراتم از آن یاد کرده بودم و خانه سرهنگ افشار، پدر سیما، را که در آن محل واقع بود، ببیند. نمی دانستم در چه منطقه ای از تهران هستیم، از این رو، با پرس و جو از رانندگان اتومبیل هایی که سر چهار راه ها و پشت چراغ قرمز ها به هم بر

میخوردیم، سر انجام به خیابان ولی عصر که در روزگار جوانی ام آن را به نام «پهلوی» میشناختم، رسیدیم. با آن منطقه تا اندازه ای آشنا بودم و از جای جای آن خاطره داشتم. نا خواسته به یاد گذشته افتادم. سیما بارها سر خیابان پاسور، رو به روی کاخ مرمر منتظر مانده بود. از سوئی نگران ناهید بودم و از سوی دیگر، خاطرات دوران جوانی مانند فیلمی که بر پرده سینما نمایش دهند، از مقابل چشمانم میگذشت. رو به روی خیابان پاستور توقف کردم. به ناهید گفتم از اول تا آخر خیابان محل استقرار ارگان های مهم حکومتی شده و، خانه ای هم که مرا به سوی خودش کشاند، اکنون در اختیار یکی از ارگان هاست.

ناهید نگاهی به اطراف انداخت، سپس چشمانش را به من دوخت و گفت: ((من هم آگه جای تو بودم، منقلب میشدم. هر چی باشه بهترین دوران زندگی تو این محل گذروندی)).

یک لحظه خواستم به او بگویم آنچه مرا نگران کرده و فکرم را مشغول کرده، غده ای است که در مغز تو وجود دارد. اما دلم نیامدنگرانش کنم و، بدون لحظه ای درنگ، حرکت کردم و آن جا را ترک گفتم و برای این که خیال او را راحت کنم، گفتم: ((ببین ناهید، اگر بخوای در هر موردی منو متهم کنی که به یاد سیما می افتم، غیر از این که اوقات هر دو نفرمون تلخ بشه، استفاده دیگه ای نمی بریم)).

ناهید با لبخند گفت: ((قصدم سرزنش کردن تو نیست و اصلا هم دوست ندارم از من ناراحت بشی، خب، حقیقتیه که باید پذیری. من هم گاهی به یاد گذشته افسوس میخورم، حالا چه روزهای خوش گذشته باشه چه روزهای ناخوش)).

هوا به طور کامل تاریک شده بود که به هتل برگشتیم و اتومبیل را در پارکینگ آن پارک کردم. وقتی داخل اتاقمان شدیم، ناهید پنجره را باز کرد، چند لحظه در کنار آن ایستاد، سپس وضو گرفت و به من نیز یادآور شد: ((قول دادی از این به بعد نمازت ترک نشه)).

او به نماز ایستاد و من با استفاده از فرصت، بار دیگر جواب آزمایش سی تی اسکن سر ناهید را به دقت دیدم. در حالی که حدس و گمان و تردید و دو دلی ذهنم را مشغول کرده بود، ناهید که پشت به من داشت، پس از سلام آخر نماز، به

سمت من برگشت و گفت: ((چیه مردنی هستم؟))

گفتم: ((خدا نکنه، چرا خیال میکنی مردنی هستی؟))

گفت: ((بعد از گرفتن جواب آزمایش خالت عادی نداری. حدس میزنم مرضی درمان نشدنی دارم)).

ناهید را قانع کردم که مسئله مهمی نیست و او، پس از خواندن نماز، سرش را شانه کرد، رو به روی من نشست و گفت:

((اگر هم بمیرم، دیگه آرزویی ندارم. ه چیزی که می خواستم، رسیدم)).

کمی عصبانی شدم و گفتم: ((مثلا ما به مسافرت ماه غسل اومدیم.... حالا که وقت این حرف ها نیست؟))

((بچه ها شرمنده ولی خط آخر این دو تا صفحه تو اسکن نیفتاده و من هم کتابشو ندارم..... تقصیر من نبود))

.....همین طور هم وقتی به فکر فرو می ری. من هنوز داد و فریاد تو رو ندیدم. قهرت سی سال طول کشید و دیگه

جای قهر باقی نگذشتی، اما بقیه چیزهایی که بین زن و شوهرها اتفاق می افته، نمک زندگیه و من هم نمی خوام بی نمک

زندگی کنیم)).

تا نزدیک نیمه شب بیدار ماندیم و از هر دری با هم حرف زدیم. زمانی که خواب به سراغ ناهید آمد، فرصتی بود تا

بیشتر به ناهید فکر کنم. شکی نداشتیم در هر صورت ناهید به عمل جراحی نیاز دارد. ناگهان به فکر رسید که به همین

بهانه او را انگلستان ببرم تا هم تجدید خاطره ای کنم و هم این که ناهید شهری که بیست و پنج سال از عمرم را بلعید،

از نزدیک ببیند.

روز بعد، تا بعد از ظهر که قرار بود به مطب دکتر سدیفی برویم، برنامه ای نداشتیم. پس از صرف صبحانه تصمیم گرفتم

سری به خانه ی یوسف آبادی خود بزنم تا شاید با پرس و جو آقای مفیدی را بیابم.

یک سال و نیم پیش همراه با حسین شمرونی، همان راننده ای که راهنمایم شده بود، به خانه ای که در یوسف آباد

داشتم، رفته بودم. با ناهید راهی یوسف آباد شدیم و پرسان پرسان خانه را پیدا کردم. همان گونه که در خاطراتم

نوشتتم، خانه من در میان خانه های آن کوچه تنها خانه بی درنگ و، به قول معروف، کلنگی بود. ناهید تعجب میکرد که

چگونه من و سیما مدتی را در آن خانه که شیشه هایش شکسته و سنگ نمای آن یکی در میان ریخته بود، زندگی میکردیم. وقتی به او گفتم خانه ی من روزی در این محله بهترین خانه بود و چون صاحبی نداشته به این روز در آمده است، کمی قانع شد.

زنگ را فشار دادم و، درست مانند دفعه پیش، زنی که با چادر کاملاً روی خود را گرفته بود، در را به رویمان گشود. خیلی مودب سلام کردم و گفتم: ((اگر مرد توی خونه ی شما باشه تا بتونم راحت تر با اون صحبت کنم، خیلی بهتره.)) زن کنجکاو بود که چه موردی پیش آمد است که با مرد خانه حرف دارم. زن، وقتی با اصرار من رو به رو شد، چند لحظه ما را تنها گذاشت و به داخل خانه رفت. پس از دقایقی مردی در حدود پنجاه ساله که سوار بر چرخک (صندلی چرخ دار) بود، در آستانه ی در ظاهر شد. چهره ای تکیده و ریشی بلند داشت. با خوشرویی سلام ما را جواب داد. گفتم: ((من به این جا نیومدم که، خدای نکرده، اسباب نگرانی شما رو فراهم کنم.)).

وقتی متوجه شد گفت و گویمان به درازا خواهد کشید، من و ناهید را به داخل دعوت کرد و فوری همسرش را صدا زد. وقتی که نگاهم به باغچه و ویرانه ی پنجره های در هم شکسته ی اتاق های طبقه اول افتاد، دلم فرو ریخت، اما سعی کردم بر خودم مسلط باشم. مرد معلول خودش را «حاج یوسف» معرفی کرد و از سرایشی که برای سهولت حرکت چرخکش در کنار پله ساخته بود، بالا رفت و پی در پی نیز به ما تعارف میکرد که داخل شویم.

زندگی بسیار ساده و، اگر بخوایم حقیقت را بگویم، زندگی فقیرانه ای داشتند و وسایل زندگی شان از چند فرش ماشینی رنگ و رو رفته و چند پستی و یک کمد زهوار در رفته تجاوز نمی کرد. پیش از آن که وارد بحث اصلی شویم، حاج یوسف گفت: ((طبقه ی بالا هم خانواده ای زندگی میکنن که سرپرستشون رو توی جنگ از دست داده ان.)).

تاثیر ناهید که غم از دست دادن برادر را دوباره به یاد آورده بود، از چهره اش خوانده میشد. حاج یوسف برای این که خودش را بهتر و بیشتر به ما بشناساند، گفت: ((خودم توی جبهه شلمچه قطع نخاع شدم.)).

باری، پس از نوشیدن چای و گفتن مصالبی کوتاه درباره خودم و چگونگی خریدن آن خانه و این که سال ها در خارج از

کشور و در زندان بودم، گفتم: ((من نیومدم که خونه رو از شما و یا بنیادی که اون رو در اختیار شما گذاشته، پس بگیرم، فقط اومده م به شما بگم خونه ای که توش زندگی میکنین مال یک آدم فراری دوره ی شاه نیست، بلکه مال آدمیه که هر چی سرش اومده، مسببش یکی از افسر های عالی رتبه شاه بوده)).

حاج یوسف گفت: ((برای ما فرقی نداره. بنیاد به ما اجازه داده توی این خونه سکونت کنیم و الحمدالله بنیاد خیلی ثروتمنده. شما میتونین خونه تون رو پس بگیرین. اون ها موظف هستن جای دیگه رو در اختیار ما بگذارن و قراره، یا گویا، مشغول ساخت و ساز مسکن برای ما هستن)).

گفتم: ((پیش از این که ایران را ترک کنم، مستاجری داشتم به نام آقای مفیدی. خیلی دلم میخواد ایشون رو ببینم، چون سند پیش اونه)).

با حالتی حاکی از ناباوری گفت: ((کاملا میشناسمش. اون اگه گاهی به این جا سر میزنه و می زنه و می پرسه آیا کسی به اسم آقای اسفندیاری سراغ این خونه نیومده؟ حالا که شما گفتین مستاجرتون بوده و این همه مدت از هم خبر ندارین، قضیه برام روشن شد)).

چنان مشتاق دیدن آقای مفیدی بودم که بی درنگ از حاج یوسف خواهش کردم نشانی خانه او را، اگر دارد، به من بدهد. او با چرخش داخل یکی از اتاق ها شد، و پس از چند لحظه در حالی که تکه کاغذی دستش بود، نزد ما آمد و کاغذ را به من داد. نشانی خانه و شماره تلفن آقای مفیدی به خط خوش روی آن نوشته شده بود. حاج یوسف گفت: ((اگه می خواهین بهش زنگ بزنین، تلفن داریم)).

خوشحال شدم و پس از تشکر از او، به اتاقی که تلفن در آن بود رفتم و شماره آقای مفیدی را گرفتم. دختری نوجوان گوشی را برداشت. خودم را معرفی کردم و سپس گفتم میخواهم با آقای مفیدی صحبت کنم. در همان چند لحظه که منتظر ماندم، با خودم می اندیشیدم که به او چه بگویم. طولی نکشید که صدای پیر مردی از آن سوی خط به گوشم رسید که سلام کرد. گفتم: ((سلام استاد، من خسرو هستم)).



چنان دچار هیجان شده بود که به سختی میتوانست حرف بزند. من هم که راضی نبودم او را به زحمت بیندازم، فقط

گفتم: ((آدرس شما را دارم، تا یک ساعت دیگه خودم خدمت میرسم)).

با همان هیجان گفت: ((فقط به من بگو خسرو هستی؟ همون خسرو اسفندیاری؟))

گفتم: ((بله خودم هستم)).

گفت: ((خدا رو شکر میکنم که تو زنده ای پسر، منتظرت هستم، زودتر بیا)).

ناهید مات و متحیر مانده بود که چرا آن قدر عجله دارم. برای بار چندم از حاج یوسف تشکر کردم و گفتم: ((بعدا همه

چیز رو به شما میگم.)) سپس از او و همسرش خداحافظی کردیم و راهی شدیم.

## فصل 9:

خانه آقای مفیدی در منطقه ای به نام کوی آزادگان و در مجموعه آپارتمان های فرهنگیان، بعد از میدان آزادی، واقع بود.

به سختی به آن محل رسیدیم و شماره ی بلوکی که آپارتمان آقای مفیدی در طبقه سوم آن قرار داشت، پیدا کردم. در

فاصله میان یوسف آباد تا خانه ی آقای مفیدی، خصوصیات اخلاقی و رفتاری او را برای ناهید توضیح دادم. که با شنیدن

حرف هایم، او هم راغب شد آقای مفیدی را ببیند.

وقتی زنگ ورودی بلوک را فشار دادم، صدای زنی که گویا فروغ خانم، همسر آقای مفیدی بود، از آیفون به گوشم رسید

که با صدایی لرزان از شدت هیجان، خواست خودم معرفی کنم. وقتی گفتم خسرو هستم، در باز شد. هنوز به طبقه اول

نرسیده بودیم که فروغ خانم دوان دوان به استقبالمان آمد. حالتش طوری بود که گویی سال ها پسرش را ندیده و از

بازگشتنش ناامید شده، اما اکنون در میان ناباوری او، آمده است. اگر به او نامحرم نبودم، بی تردید هم چون مادری

مهربان مرا در آغوش میگرفت. اولین جمله اش این بود: ((چقدر عوض شدی خسروخان!!))

گفتم: ((شما هم خیلی تغییر کردین، فروغ خانم)).

صدای آقای مفیدی در راهرو و طبقه بالا پیچید: ((خانم، اون خسرو اسفندیاری یه خوشروی خودمونه؟))

پیش از این که با آقای مفیدی رو به رو شوم، فروغ خانم یا صدای بلند گفت: ((بله خودشه)).

آقای مفیدی توان این که چند پله پایین بیاید نداشت. همین که با هم رو به شدیم، مرا در بغل گرفت و صورت یکدیگر را بوسیدیم، سپس ناهید را به او معرفی کردم و همه گی به داخل رفتیم. هر دو دلشان میخواست هر چه زودتر از ماجرای من با خبر شوند و پی برند که در این مدت کجا بودم. گذشت زمان روی چهره آنان خیلی اثر گذاشته بود. هر دو پیر مرد و پیرزنی فرتوت شده شده بودند. باورش مشکل بود که این همان فروغ خانم چالاک باشد که روزی ده بار، مثل کبک، از پله های خانه یوسف آباد بالا و پایین میرفت. حتی یک تار موی سیاه در سر و صورت آقای مفیدی پیدا نمی شد. سن فروغ خانم هم از مرز هفتاد گذشته بود، ولی هنوز از آقای مفیدی سرپا تر بود. اما آقای مفیدی خیلی شکسته شده بود و دستانش لرزش داشت؛ اما کلمات و جملات را، نسبت به پیرمردان هفتاد و چند ساله، خوب ادا میکرد. با دیدن عکس قاب کرده پسرش، حسین، که نوار مشکی به گوشه آن بود، دلم فرو ریخت. جرئت نداشتم بپرسم چه شده است. آقای مفیدی گفت: ((حدس میزدم همون اوایل انقلاب بلایی به سرت اومده)). فروغ خانم گله داشت که چرا در این همه مدت پیغامی برایشان نفرستاده ام.

گفتم: ((داستان من خیلی مفصل است!)) هر دو سراغ سیما را گرفتند و وقتی شنیدند بر اثر سکت قلبی در گذشته است، از حیرت دهانشان بازماند. باورشان نمی شد. آن چه را که بر من گذشته بود، فهرست وار برایشان شرح دادم و وقتی به ناهید اشاره کردم و گفتم: ((این خانم الآن همسر من هستن و بیست و هشت سال در انتظار برگشتنم روز شماری کرده ن.)) شگفت زده تر به ناهید خیره شدند.

گفتم: ((همون سیمای زیبا و خوش خرام که شما اونهو خیلی خوب میشناختین، باعث شد که بیست سال از بهترین سال های زندگیم رو در زندان بگذرونم)).

داستان پر ماجرای زندگی من برای آقای مفیدی چنان جالب بود که گفت: ((توی عمرم این همه داستان و کتاب خوندم، اما تا به حال به هیچ داستانی به این غم انگیزی برنخوردم)).

آقای مفیدی و فروغ خانم هر دو آم قدر تحت تاثیر قرار گرفتند که اشک در چشمانشان حلقه زد. برای این که آنان را از آن حال متاثر بیرون آورم، گفتم: ((قسمت چنین بوده، اما حالا، در کنار ناهید، خودم را خوشبخت ترین مرد دنیا میدونم، سپس از آنان خواستم از خودشان بگویند. آقای مفیدی، پس از کشیدن آهی حاکی از افسوس به خاطر گذشته، گفت: ((اگه یادت باشه، تو منو وکیل خودت کردی و هر چی داشتی به من سپردی، که ای کاش چنین نبود. امانت داری خیلی مشکله)).

او، پس از چند لحظه سکوت، ادامه داد: ((طبق آخرین نامه ای که برام نوشتی، قرار بود دو سه ماه بعد با همسر و پسر چهار سالت به ایران برگردی. طبقه دوم خونه ت در اجاره ی یکی از هم کارام بود. از اون خواستم اون جا رو تخلیه کنه. بعد هم دادم در و دیواراش رو رنگ زدن و هرچه دستم بر می اومد برای اون خونه کوتاهی نکردم. وسایلت رو فروغ خانم، به سلیقه خودش، مرتب کرد و در انتظار تو چشم به در دوختیم. در همون گیر و دار پدر فروغ از دنیا رفت و ما، برای شرکت در مراسم پدر فروغ، مجبور شدیم چند روزی خونه رو ترک کنیم. چون شکی نداشتیم که تو همین امروز فردا برمیگردی، کلید رو به همسایه رو به رو، پدر مجید، سپردم که همه چیز رو به تو بگه و حتی برات یادداشت نوشتم و به تو خوش آمد هم گفته بودم. چشم انتظاری ما از یک ماه به دو ماه و چند ماه به یک سال رسید. به آدرسی که در لندن از تو داشتم، دو سه تا نامه نوشتم. برگشت خوردن نامه ها، ما رو نگران کرد. مجبور شدم سراغ تو رو از سرهنگ افشار، پدر سیما که خونه ش توی خیابون پاستور بود و چون در جشن عروسیت منو دعوت کرده بودی اون جا رو کاملا بلد بودم، بگیرم اما وقتی اون جا رفتم و با مردی غریبه رو به رو شدم که گفت مدتی سرهنگ خونه ش رو به اون ها فروخته و رفته و هیچ آدرسی هم از اون نداره، ناامید به خونه برگشتم. فروغ خیلی دل نگران بود. حتی به ستاد ژاندارمری رفتم تا اثری و یا نشونه ای از سرهنگ بگیرم. وقتی که شنیدم اون به مقامی بالاتر رسیده و یکی از افراد رده بالای سازمان امنیته و دسترسی به اون کار مشکلیه، تقریبا ناامید شده بودم!!))

در حالی که آقای مفیدی گرم صحبت بود، فروغ خانم، برای تدارک دیدن نهار، در آشپزخانه سر و صدا به راه انداخته

بود. ناهید او را صدا زد و گفت: ((خانم، ما مزاحم شما نمی‌شیم و زحمت رو کم میکنیم)).

فروغ خانم در حالی که لبخند پر مهری بر لب داشت گفت: "خسرو غریبه نیست عزیزم تو هم عروس من هستی شاید اون از ما به تو چیزی ن گفته"

ناهید گفت: "قبل از این که بیان اینجا و شما رو بینم کاملا میشناختمتون خسرو توی خاطراتش از مشا به خوبی یاد کرده و میدونم که شما خسرو رو مثل پسر خودتون تر و خشک کردین او ختی جملات نغز و پرمعنای استاد رو که در باره ی عشق و دوست داشتن گفتن با اب و تاب توی خاطراتش نوشته"

فروغ خانم گفت: "پس دیگه چه جای تعارفه؟"

اقای مفیدی به ناهید رو کرد و گفت: "من خسرو خان رو پس از سی سال پیدا کردم به این زودی ها هم دست از سرش بر نمیدارم اگر تصور میکنین که فروغ توانایی پذیرایی نداره اینجا رو خونه خودت بدون و بهش کمک کن ناهید که فروغ خانم را تا ان اندازه بی ریا و صمیمی دید همراه او به اشپزخانه رفت اقای مفیدی ادامه داد "به وقتی به من گفتن سرهنگ از مقامات بالای سازمان امنیته دیگه امید نداشتم اونو بینم بعد از فوت پدر فروغ ارثی به اون رسید مقداری هم پس انداز داشتیم برای همین به فکر خرید خونه افتادیم و چون میدونستیم به هر حال خونه ی مال تو مال ما نیست خونه ای کوچکی در تهرات پارس خریدیم و از اونجا که نمیخواستیم خونه ی یوسف اباد رو همونطور بی صاحب رها کنم هر دو طبقه رو به دو معلم جوون اجاره دادم و پول اجاره رو هم هرچند ماه یک بار به همون شماره حساب توی لندن واریز کردم و تصورم این بود که تو و سیما به قدری در فرهنگ غرب غرق شدیم که خونه و زندگیتون رو فراموش کردین در عین حال در صدد بودیم رید یا نشونه ای از تو پیدا کنم یک روز به سازمان امنیت رفتم به سختی اجازه دادن با رئیس دختر سرهنگ ملاقات کنم وقتی به اون گفتم مشکل من اداری نیست و میخوام در باره ی داماد سرهنگ با اون چند کلمه حرف بزنم اجازه دادن وارد اتاقش بشم سرهنگ برای من ناشناخته نبود دست کم سه یا چهار بار دیده بودمش خودمو معرفی کردم و موضوع را گفتم سرهنگ خیلی ناراحت بود و سکوتش مرا به فکر وا داشت

حدس زدم اتفاقات ناگواری برات افتاده اما به هر حال منتظر جواب بودم سرهنگ گفت: نمیدونم دختر من باعث بدبختی خسرو شد یا خسرو دختر منو بدبخت کرد تا همین اندازه میتونم بگم شاید خسرو به ایران برنگرده و اگر هم اومدنی باشه به این زودی نباید منتظرش باشین"

"هرکاری کردم موضوع رو برام بیشتر توضیح بده موفق نشدم اما به اصرار پرسیدم خسرو زنده س یا مرده؟ و اون گفت که نمرده ورود یکی از صاحب منصبان بالای کشور باعث شد که دفترش را ترک کنم اگر اون به من گفته بود که تو به زندان افتدی باورکن به لندن می اومدم و بدون تردید قوم و خویش هایت رو مطلع میکردم از تو هیچ خبری در اختیار من نگذاشت حتی فروغ تصمیم گرفت به نحوی خونه ی سرهنگ رو پیدا کنه و یا شماره ی تلفنی از خونه ش به دست بیار اما هرگز موفق نشد بخشی از ذهن ما مشغول این قضیه بود که تو چی شدی و چرا نامه ای برامون نمیفرستی سال ها پشت سر هم گذشت زمانی که مردم بر ضد شاه توی کوچه و خیابون ریختن و رژیم تغییر کرد همه چیز زیر و رو شد اما هنوز در صدد بودم که باد دیگر سرهنگ افشار رو ببینم پس از پیگیری متوجه شدم که اونو اعدام کرده ن..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "اون هفته پیش از پیروزی انقلاب سخته کرد"

اقای مفیدی گفت: "به من گفتن که اعدام شده و خونوادشم مثل بقی ی وابستگان سلطنتی فرار کردن به خارج از سال 50 تا سال 58 همون دو نفر معلم که نسبتی تقریبا دور هم با هم داشتیم مستاجر خونه ی یوسف اباد بودن تا اینکه روزی به من خبر دادن که خونه رو به عنوان این که مال داماد سرهنگ افشاره که از ایران فرار کرده مصادره کردن تلاش من تا اونجا فایده داشت که مسؤل های بنیاد گفتم تا زمانی که صاحب اصلی خونه خودش رو معرفی نکنه خونه در مصادره بنیاد باقی میمونه"

اقای مفیدی چند لحظه سکوت کرد سپس سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: "هنوز مردم نفس راحتی نکشیده بودند که جنگ خانمانسوز عراق با ایران شروع شد."

او به عکس قاب کرده ی پسرش نگاهی انداخت و گفت: "حسین رو یادت هست؟"

گفتم: "کاملاً وقتی من از ایران به لندن رفتم اون شونزده هفده ساله بود باهاش ریاضی کار میکردم مگه میشه فراموش کنم"

اقای مفیدی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت "اون بعد از گرفتن دیپلمک در رشته ی مکانیک به تحصیل ادامه داد و وقتی که در اون رشته مهندس شد در دوران سربازی افسر وظیفه بود اون هم مثل میلیون ها نفر از مردم با حکومت سلطنتی مخالف بود پس از این که خدمت سربازی رو تموم کرد توی شرکت ایران ناسیونال که حالا به ایران خودرو تغییر اسم پیدا کرده مشغول کار شد و با دختر یکی از کارمندای اون شرکت که توی همون شرکت منشی بود ازدواج کرد پسرش تازه به دنیا اومده بود که انقلاب شد حسین به آینده ی ایران خیلی امید داشتن و معتقد بود اگر حرف هایی که زده میشه به عمل در بیاد کشور ما مدینه ی فاضله میشه وقتی جنگ شروع شد پسرش سه چها ساله بود اون اعتقاد داشت که خورش رنگین تر از بقیه نیست و میگفت:

خصم ان زمان که حمله به یک کشور ارد

ان پاک باز کیست که سر از سنگ آورد

"حسین با اعتقاد راسخ به جبهه رفت و چون فرماندهی زرهی رو خوب میدونست بهش مسئولیت دادن گاهی که خسته و کوفته برای تجدید قوا چند روزی به سر خانه و زندگی اش بر میگشت بهش میگفتم:دیگه کافیه به اندازه خودت جنگیدی اما اون میگفت اگر مسئولیت یک گردن به عهده من نبود شاید میتونستم جنگ و جبهه رو رها نم به هر حال سال 64 زمانی که یک دختر حدوداً نه ماهه و یک پسر هفت ساله و همسر خوش چشم انتظارش بودن خبر شهادتش رو برامون آوردن"

سخن اقای مفیدی که اینجا رسید ناگهان زد زیر گریه از صدای گریه ی او فروغ خانم و ناهید از اشپزخونه آمدند حالا همگی با هم اشک میریختیم ناهید به فروغ خانم گفت: "میدونم چه حالی دارین من هم برادرم رو توی جنگ از دست دادم غم برادر را برادر مرده میداند"

اقای مفیدی اشکهایش را با دستمال پاک کرد و گفت: "الان پسر حسین حدود 13 سال داد رو دخترش 8 سالشه هر وقت

اونا رو میبینم جیگرم کباب میشه

پرسیدم: "خانم اقا حسین چی شدند؟"

اقای مفیدی گفت: "جوون بود و نمیتوونست بدون شوهر باشه برای همین هم زن پسر عموش شد"

برای این که او را از اید پسرش بیرون بیاورم گفتم: "چطور شد که به این محله ی دور افتاده اومدین؟"

گفت: "پس از عمری کار در آموزش و پرورش بعد از اینکه بازنشسته شدم این اپارتمان رو به من واگذار کردند البته

گمان نمیکنم اون قدر زنده بودم که بدهی بانک رو تا آخرین قسط بدم"

گفتم: "امیدوارم حالا حالا ها زنده باشین استاد تازه من شما رو پیدا کردم"

ان روز نهار را در کنار اقای مفیدی و فروغ خانم صرف کردیم و گذشته های دورا دور را به یاد همدیگر آوردیم و اه

حسرت کشیدیم

ان پیرمرد و پیر زن که یک دنیا صفا و صمیمیت داشتند از ما خواستند تا وقتی که هر مدت در تهران هستیم در خانه

انان باشیم خیلی دلم میخواتس در کنار ان دو که خاطرات دوران جوانی را برایم زنده میکردند بمانم اما نانن حتی از

اداره کردن خودشان هم عاجز بودن از محتوای کلامشان متوجه شدم زحمت اداره کردن انان بر عده دخترشان است که

با شوهر و فرزندانش در همسایگی انان زندگی میکند فروغ خانم از دخترش راضی بود و میگفت: "اون هم آموزگاره و

هر روز که از سر کارش بر میگرده همه ی کارهای خونه رو انجام میده و حتی پختن غذا های روزانه به عهده ی اونه"

یادم هست زمانی که اقای مفیدی مستاجر من بود دخترش تازه به خانه شوهر

رفته بود و من یکی دوبار هم او را دیده بودم

پس از صرف نهار اقای مفیدی و فروغ خانم احتیاج به استراحت داشتند از این رو او سند خانه و تعدادی رسید را که

مربوط به واریز پول به حساب من در لندن بود به من داد هنگام خداحافظی اقای مفیدی گفت: "این اخر عمری خیال منو

راحت کردی" انا میخواستند ما را تا دم در بدرقه کنند ولی توانش را نداشتند.

ساعت نزدیک سده بعدازظهر بود که به هتل برگشتیم و پس از کمی استراحت و نوشیدن چای و خوردن عصرانه عازم مطب دکتر سدیفی شدیم او پز از دیدن نتیجه آزمایش اسکن ناهید گفت "غده ای در حاشیه ی مغز ناهید قرار داده و نباید خطرناک باشه اما به هر حال باید اونو بیرون آورد"

ناهید خیلی ترسیده بود اما دکتر سدیفی او را دلداری داد و گفت: "با پیشرفت علم پزشکی جای هیچگونه نگرانی نیست"

نظر دکتر درباره ی عمل جراحی در لندن جویا شدم نظر مساعد داشت و بر این اعتقاد بود که خرچند در ایران راحت میشو غده را از مغز او جدا کرد اگر عمل جراحی در انگلستان انجام شود بیتردید مطمئن تر است

ناهید مات و متحیر مانده و بود همچنان ساکت به گفت و گوی من و دکتر سدیفی گوش میداد اما ناگهان سکوت را شکست و گفت: "من اصلا از مرگ نمیترسم اگر دردی کشنده دارم بهتره از من پنهان نکنین"

چون در اتاق انتظار بیماران زیادی در نوبت نشسته بودند فرصت گفت و گوی بیشتر نبود تنها کاری که دکتر کرد این بود که به ناهید اطمینان داد اگر میخواست برای همیشه از شر سردردش راحت شود غیر از عمل جراحی راهی نیست و اگر میتواند تا اخر عمر ان همه درد را تحمل کند تن به عمل جراحی ندهد.

پس از ان که مطب را ترک کردیم ناهید خیلی ناراحت بود و میگفت: "دلم نمیخواست پس از این همه درد و رنج و هجران و حرامان تو رو به درد سر بندازم"

گفتم: "خیلی دلم میخواست تو رو به خارج از کشور مخصوصا لندن ببرم حالا بهانه ی خویبه و مطمئن باش اگر غده خطرناک بود تا به حال تو را از پا در آورده بود

سپس به طور کامل برایش تشریح کردم که غده ای به اندازه ی یک نخور مزاحم رسیدن خون به یکی از مویرگ های مغزش میشود و دلیل سردرد هایش هم همین است



سرانجام تصمیم گرفتم هرطور هست ناهید را به انگلستان ببرم پس از دو سه روز اقامت در تهران رهسپار رامسر شدیم ان شهر سر سبز و زیبا را خیلی دوست داشتم من و سیما چندین بار با هم به ان شهر قشنگ سفر کرده بودیم ناهید برای نخستین بار بود که به ان منطقه پا میگذاشت

دو روز در رامسر ماندیم ناهید هرچند که فکرش بابت غده ی به وجود آمده در سرش مغشوش بود سعی داشت به ظاهر هم که شده است خودش را خوشحال نشان دهد البته چون زنی با ایمان بود با اعتقاد راسخ میگفت: "هرچه خدا بخواهد همان میشود"

صبح زود روز سوم از رامسر راهی مشهر شدیم هوا هنوز روشن بود که به مشهد رسیدیم با این که ناهید اصرار داشت پیش از اقامت در هتل یکراست به حرم برویم خیلی زود قانع شد که زیارت را به پس از استحمام و استراحت موکول کنیم

اوازه ی هتل هایت را خیلی شنیده بودم از این رو با پرس و جو از این و ان خودمان را به انجا رسانیدم آنچه در باره ی هتل هایت گفته بودند حقیقت داشت میتوانم بگویم همردیف هتل های 4 ستاره ی لندن و فرانسه و کانادا بود با ارائه مدارک و تکمیل فرم مخصوص سراچه با یه قول غربی ها سوئتی که از هر احاظ باب میلان بود در اختیارمان گذاشتند ناهید که تصورش را هم نمیکرد روزی با من به مشهد بیاید از خوشحالی روی پایش بند نبود و گاهی اوقات خوشحالی اش را با شکر به درگاه خداوند با صدای بلند ابراز میکرد و میگفت در عمرم خودم را هرگز تا این حد خوشبخت نمیپنداشتم

پس از طی ان مسافت طولانی با رفتن به زیر دوش اب گرم و نوشیدن چای جانی تازه گرفتیم روح ناهید برای زیارتن پر میزد و سردرد و عمل جراحی و رفتن به خارج را فراموش کرده بود پس از استراحتی کوتاه ساعت نزدیک به 8 بود که به

حرم رفتیم زمانی که ناهید سال ها پیش به مشهد آمده بود زن و مرد با هم ضریح را دور میزند واو میپنداشت هنوز به

همان صورت است اما وقتی از هم جدا شدیم و او به آن طرف نرده ها که زن و مرد از هم جدا میکرد رفت نگران بود که مبادا یکدیگر را گم کنیم قرار گذاشتیم دو ساعت بعد در کناره سقاخانه اسمال طلا همدیگر را ببینیم

بر انبوه جمعیتی که اغلب نیز حاجتی داشتند لحظه به لحظه افزوده میشد گویی اکث مسافرانی که از شهر های دو رو نزدیک به مشهد آمده بودند شب را بریا زیارت ترجیح داده بودند پس از زیارت در گوشه ای نشستیم و به تماشای مردمی که با خلوص نیت و ارادن سعی داشتند به هر نحو که شده دستشان را به ضریح برسانند و حاجتشان را بخواهند مشغول شدم از دیدن آن صحنه چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد در همان حال از خداوند خواستم که حاجت این مردم ارزو مند را بر آورده کند و ناهید را هم برای من زنده نگه دارد آن حالت روحانی مردم و خودم و آن مکان مقدس مرا چنان در خود غرق کرده بود که متوجه گذشت زمان نشدم گویی چند لحظه بیشتر نمیشد که در آنجا نشسته بودم چند دقیقه پیش از موعد مقرر خودم را به محلی که با ناهید قرار گذاشته بودیم رساندم و در انتظار او نگاهم به سمتی بود که میباد از آن میامد کم کم نگران شدم که نکند وعده گاه را گم کرده باشد هر لحظه که میگذشت اضطرابم بیشتر میشد اما به جز منتظر ماندن چاره ای نداشتم

ناگهان از بلند گو صدای مردی در فضای صحن بزرگ و پر از جمعیت پیچید که نام مرا با لهجه ای خراسانی میخواند و از من میخواست هرچه زودتر خودم را به اطلاعات برسانم شکی نداشتم ناهید محل قرار را گم کرده است با عجله و شتاب زده خودم را به اطلاعات رساندم ناهید مثل دختر بچه هایی که مادرشان را گم کرده اند اشک میریخت و نگاهش به این سو و آن سو بود او همین که چشمش به من افتاد ان قدر هیجان زده شد که گویی پس از سالها مرا یافته اس با اینکه از دست او عصبانی بودم چیزی نگفتم تا دلخور شود اما او مرا مقصر میدانست و گفت: "کجا بودی خسرو، یک ساعته دنبالت میگردم"

به سقاخانه اشاره کردم و گفتم: "مگه قرار ما کنار سقاخانه نبود؟" از قرار معلوم در مکانی دیگر منتظر من مانده و یکی از خادمان رو را راهنمایی کرده بود که بهترین راه این است که خودش را به اطلاعات معرفی کند

جرو بحث فایده ای نداشت طولی نکشید که هردو به حالت عادی برگشتیم چشمان ناهید به دلیل گریه زیاد قرمز شده و فشار عصبی او را دچار همان سردرد مزمن کرده بود او را به کنار حوض بزرگ که ده ها شیر اب در اطرافش قرار داشت بردم ابی به صورتش زد و ما چند لحظه در گوشه ای نشستیم و سپس انجا را ترک کردیم با این که سعی داشت با سردردی که به سراغش آمده بود مبارزه کند به روی خودش نیاورد این کار برایش مشکل بود در حدود نیم ساعت طول کشید تا به اتومبیل رسیدیم بدون لحظه ای دنگ عازم هتل شدیم و بی درنگ امپول مسکن به او تزریق کردم پس از آن که کمی آرام گرفت تلفنی سفارش شام دادم در این فاصله ناهید گفت: "یاد یک مطلبی افتادم که توی دفترچه خاطرات نوشته بودی: >بشر موجود عجیبی است؛ تا وقتی که به ارزشهایش ترسیده است خوشبختی را دز رسیدن به خواسته هایش میداند اما زمانی که به آنچه میخواهد میرسد سعادت را در چیزهایی که هنوز به آن نرسیده است و یا توانایی تصاحبش را ندارد میپندارد >

گفتم: "چه خوب همه رو حفظی خب حالا منظور؟"

گفت: "پیشتر از اینها غیر از این که تو رو به دست بیاورم ارزیابی نداشتم به چیزی که میخواستمن و حتی بیش از اون که تصوش رو میکردم یعنی به وصال رسیدم اما حالا سعادت خوشبختی تو و خودم رو در این میبینم که از شر این سردرد لعنتی راحت بشم".

گفتم: "سردرد تو مشکلی نداره با یک عمل جراحی حل میشه اما طبع بشر این طوریه مطمئن باش بعد از حل شدن از

این مشکلات در پی چیز دیگه ای هستی نه تو، من هم همینطورم اگر این نبود شاید بشر به تکامل نمیرسید"

با برخاستن صدای زنگ و ورود پیشخدمت همراه با چرخ دستی که آنچه سفارش

داده بودیم بر روی آن چیده شده بود بحث فلسفی را کنار گذاشتیم هردو خیلی گرسنه بودیم اشتهای ناهید خوب بود و

من به شوخی گفتم: "اگر همیشه همینطوری باشی پا به سن که بذاری چاق میشی"

او خندید و گفت: "پا به سن بذارم؟ مگه الان جوونم؟"

گفتم: "با اینکه روزهای پر مشقتی رو پشت سر گذاشتی ماشالله ماشالله بهت نیماه که 40 و چند سال داشته باشی این

چیزیه که همه میگن"

گفت: "اگر یادت باشه اول خاطراتم نوشتم

از دوست به یادگار دردی دارم

کان درد به هزار درمان ندهم

فراق دوست ادم رو از پا در نیماه در کنار دوست بودن و غمش رو خوردن بیشتر ادم رو شکسته میکنه".

گفتم: "چرا باید غم منو بخوری؟"

گفت: "نمیخواستم اول زندگیمون تو رو به دردسر بندازن"

گفتم: "اگخ مداوای تو دردسره من این دردسرو دوست دارم این بهانه ای شده که تو رو به لندن ببرم تا چیزهایی رو که

توی نوشته هایم از اونها یاد کردم از نزدیک ببینی و بیشتر به عمق اونها پی ببری

من و ناهید گاهی ساعت ها درباره ی گذشته حرف میزدیم و البته درمیان گفتو گوهایمان گاهی هم مرا سرزنش میکرد

که چرا به او و طایفه ام پشت کردم و به قول معروف نارو زدم

روز بعد با همدگیر به جاهای دیدنی شهر مشهد و اطراف ان سر زدیم و از شاندیز، ابادی کوچکی که در نزدیکی مشهد

است خیلی خوشمان آمد دود و دم کباب رستوران های ان ابادی محل تفریگاه مسافر ها و اهالی مشهد بود اشتهای ما را

تحریک کرد

وقتی که روی یکی از تخت های حاشیه ی نهر ابی که انجا را با صفا تر کرده بود نشستیم در چند قدمی ما بساط منقل و

کباب برپا بود و اشک گوشتهای به سیخ کشیده شده روی شعله های آتش میچکید و هر لحظه لهیب آتش بیشتر میشد

ناگهان واقعا ای مربوط به حدود سی سال پیش در ذهنم جان گرفت وقتی که از شکار برگشته بودیم برای اولین بار

سیما را دیدم و اشپزباشی باغ قوام سیخ های کباب گوشت شکار را روی خرمنی از آتش گذاشته بود

ناهدید دختر باهوشی بود و خیلی زود حدس میزد در ذهن من چه میگذرد و اغلب هم حدسش درست بود او ان روز نگاهی شوخ به من انداخت و گفت: "میدونم این شعله های انیش که اشک کبابا زبونش رو به اسمون کشیده تو رو یاد چه روزی انداخته سی سال قبل باغ قوام درسته؟"

خواستم حاشا کنم ولی حالت نگاهش چرات این کار را به من نداد گفتم: "بله کاش اون روز یک کمی دیر تر از شکارگاه برمیگشتم"

ناهدی گفت: "به قول سهراب سپهری، زندگی چیزی نیست که لب باغچه ی عادت از یاد من و تو برود ولی اگر بخواهیم به یاد گذشته اه حسرت بکشیم و یا افسوس بخوریم فرصت خوب زندگی کردن در زمان حال رو از دست میدیم چیزی که تو الان میبینی اشک کبابه که شعله ی اتش رو زیادتر میکنه ولی باور کن توی این مدت اشک دل من درونم رو میسوزوند و فقط خودم بودم که شعله و سوزش اونو حس میکردم"

نگاهی به همدگیر انداختیم و هر دو لبخند زدیم در همان لحظه سینی کباب و ماست و سبزی خوردن و پیاز و دوغ را برایمان آوردند.

طرز رفتار و نحوه ی گفت و گوی من و ناهید که بیشتر با نگاه های عاشقانه همراه بود با سن و سالمان تناسبی نداشت و همین امر توجه بعضی از افراد کنجکاو را که دوروبرمان نشستند بودند جلب کرده بود شب بعد وقتی ناهید را به حرم بردم محلی را که باید پس از زیارت به آنجا میامد به طور دقدق به او نشان دادم و سفارش کردم: "زیاد منتظرم نذاری..."

ان شب هم مانند شب پیش تا ساعت یازده در حرم بودیم و خوشبختانه مشکلی پیش نیامد بیشتر از ده دقیقه منتظرش نماندم باز هم چشمانش پر از اشک بود گفت به یکی از دوستان دوران جوانی اش که پسری معتاد دارد و برای بهبودش دست

به دامن امام رضا شده برخورده است و خیلی نگران او بود. می گفت هیچ چیز بدتر از

آن نیست که مادری فرزندش را ناهل و سرکش و معتاد ببیند.

وقتی نشانه ای از خانواده دوستش داد یادم آمد پدر شوهر آن زن را می شناختم

از طایفه باصری بود. خیلی تعجب کردم و حیرتم زمانی زیادتر شد که ناهید گفت:

(جالب اینه که اون پسر در رشته روان شناسی فارغ التحصیل شده و بیشتر اقوام و

آشناها خیلی امیدوار بودن که شغل مهمی به دست بیاره و روزی آدم حسابی بشه. ولی

حالا معتاد از آب در اومده.)

خودم در بیمارستان به خیلی از معتادان برخورد کرده بودم که وقتی علت اعتیادشان را

می پرسیدم هر کدام بهانه ای داشتند. یکی علتش را شکست در عشق می دانست

دیگری ناملايمات زندگی و بیشترشان به این باور بودند که نمی دانستند روزی

اسیر و گرفتار می شوند. یکی از معتاران چون تصادف کرده بود و من بر بالینش

رفتم حرفی قشنگ زد. وقتی از او پرسیدم: (جوون حیف تو نیست که خودت رو

آلوده تریاک کردی؟) پاسخ داد: (اعتیاد مثل قلاب ماهی گیریه که آدم وقتی اونو

می بینه به طمع طمع اش که همون بی خیالیه می افته اما وقتی آدم به قلاب گیر کرد

هرچی بیشتر تقلا می کنه که خودش رو نجات بده بیشتر گرفتار میشه... راستش آدم

اول مواد مخدر استعمال می کنه و فکر می کنه خاصیت دارویی داره غافل از این که

بعد از مدتی مثل طالبی گندیده همه بدنش شل میشه.)

ناهید هم در این باره اطلاعاتی داشت که آنها را در کتاب ها خوانده و معتقد بود

روش تلقین پذیری افراد با هم تفاوت دارد.

باری روزهای بعد هم به گشت و گذار در شهر مشهد و اطراف آن پرداختیم و آن

قدر سوغاتی خریدیم که صندوق عقب اتومبیل دیگر جا نداشت. شب ها به حرم

می رفتیم و هر شب موضوع تازه ای می کردیم تا در باره آن حرف بزنیم.

با این که قرار بود ده روز در مشهد بمانیم چون قصد داشتم تکلیف خانه یوسف

آباد را روشن کنم و مقدمات مسافرت به لندن را هم فراهم سازم روز ششم راهی

تهران شدیم و از مسیر نیشابور که مسیرش کوتاه تر بود خودمان را به تهران رساندیم

و به همان هتل لاله رفتیم. درحالی که ناهید به خوابی شیرین رفته بود و من در

فکر این بودم که فردا اول وقت چگونه برای پس گرفتن خانه ام به بنیاد شهید بروم

ناگهان به یاد راننده ای افتادم که بار گذشته مرا از فرودگاه به همین هتل لاله آورده بود.

او که حسین شمرونی نام داشت شماره تلفن خانه اش را به من داده بود ولی درحال حاضر حتی دو رقم آن را هم به خاطر نداشتم. یادم بود که فقط یک بار به تلفنچی هتل

گفته بودم شماره خانه او را برایم بگیرد. اما دلیلی نداشت تلفنچی آن شماره را در

جایی یادداشت کرده باشد. روز بعد با آن که هیچ امیدی نداشتم موضوع را نخست با

دفتردار هتل و سپس با تلفنچی در میان گذاشتم. کافی بود تاریخ چند شبی را که حدود

یک سال و نیم پیش در آن هتل اقامت داشتم به خاطر می آوردم که آن هم کار

مشکلی نبود و حتی به فشار آوردن به مغزم هم احتیاج نداشت. گفتم: (بیستم مهر ماه

سال هفتادویک).



دفتردار هتل به سراغ زونکنی رفت که اوراق شناسایی و صورت حساب ها داخل آن نگهداری می شد. شماره تلفن حسین شمرونی در فرم مخصوصی که تلفنچی در پایان اقامت مسافران برای پرداخت پول تلفن به حسابداری می داد ثبت شده بود. خیلی خوشحال شدم و با شناختیکه در آن چند روز از حسین شمرونی پیدا کرده بودم حدس می زدم در آن وقت که ساعت از هشت صبح گذشته بود نباید در خانه باشد اما به هر حال از هتل به خانه او زنگ زدم خوشبختانه برای صرف صبحانه به خانه برگشته بود. خودش گوشی را برداشت و وقتی خودم را معرفی کردم بی درنگ شناخت و با همان لهجه غلیظ تهرانی گفت: (هر امری داشته باشین چاکرتون در خدمتگزاری حاضره)...

گفتم: (اگه می شه لطف کنین تشریف بیارین هتل لاله).

هنگامی که من و ناهید در رستوران هتل مشغول صرف صبحانه بودیم حسین

شمرونی رو دیدم که به رستوران وارد شد برای یافتنم به هر طرف نگاه می کرد مرا

که دیدبه او اشاره کردم. به سمت ما آمد و وقتی به کنار میزمان رسید دستش را به

سینه اش گذاشت و گفت: سلام قربونتهدرونو منور کردین.

حالش را پرسیدم و اشاره کردم به رویی که از صندلی های کنارمان بنشیند. سپس

ناهید رو به او معرفی کردم و گفتم همسر است. در حالی که سرش پایین بود تا نگاهش

به ناهید نیفتد بار دیگر دستش را به سینه اش گذاشت و گفت: نوکر آجی مون هم

هستیم. خواستم برایش صبهانه سفارش دهم که با تشکر از من گفت: من طبق معمول

ساعت پنج از خونه می زرم بیرون و یکی دو ساعت تو خیابونا می پلکم. وقتی

زنگ زدین نوکرت داشت صبحونه می خورد.

گفت: کی از شما بهتر در خدمتمهر هوامزی باشه رو چشم.

قضیه خونه یوسف اباد و اینکه می خوانم سری هم به وزارت امور خارجه و

سفارت انگلستان بزم برایش گفتم.

من و حسین مشغول گفتگو شدیم و ناهید طوری نگاهمان می کرد که پیدا بود از

مرام و طرز حرف زدن و لهجه حسینخیلی خوشش آمده است. او به میان حرفمان

آمد و رو به من گفت: ایشون همون آقاست که در خاطرات از شون اسم بردی؟

گفتم: بله به امید خدا اگه کتابم چاپ بشه یک نسخه شو برایشون می فرستم.

حسین شمرونی بار دیگر به حالت تعظیم گفت: ما چاکر شما ایم و اصلا قابل این

حرفا نبودیم و نیستیم.

باری پس از نوشیدن چای به حسین گفتم اتومبیلش را در پارکینگ هتل پارک

کند. هر چه گفتم انجام داد. وقتی به سراغ اتومبیلم که خودش برام انتخاب کرده بود

رفتم گفت: از این رخس راضی هستی سرور؟

از حسن انتخابش تشکر کردم و از ناهید هم خواستم به اتاقش برگردد و استراحت

کند تا ما با خیالی راحت به کارمان برسیم. از حالت چهره ناهید متوجه شدم ترجیح

می دهد با ما باشد او وقتی با اصرار من روبرو شد گفت: می ترسم سردرد به

سراغم بیاید و از اون گذشته تنهایی حوصله م سر میره.

چون دیدم خیلی دلش می خواهد با ما باشد منم راضی شدم او در صندلی

عقب و حسین در کنارم نشست و حرکت کردیم. گفتمک من در اختیار شما هستم اول

باید بریم بنیاد شهید.

حسین گفت: اگر حمل بر بی ادبی نباشه قدبون باید بگم مرام من قبول نمی کنه که

به شما دستور بدم. تازه وقتی پشت فرمون نباشمانگاری که هیچ چایی رو بلد نیستم

اگر اجازه بدین من پشت فرمون بشینم.

از خدا خواسته فوری پیاده شدم. او پشت فرمان نشست و من در صندلی کنار

دستش. وقتی حرکت کرد گفتم: حالا شد. آخه آقای گفتن راننده ای گفتن.

فرمودین کجا برم؟

گفتم: عرض کردم بنیاد شهید.

گفتم: خدمت آقای خودم عرض کنم که بنیاد تو طرح ترافیکه طرح ترافیک رو

که می دونین چیه؟

گفتم : بله قبلا برام گفته بودی .

گفت : هیچ مشکلی نیست، توی این شهر مشکلی نیست که با پول حل نشه مایه ش یه

هزاری سبزه. اداره راهنمایی نمی دونم چی هزار می گیره یک کارت صادر می کنه

که یه روز آزادی ومی تونی نقض قانون کنی .

پس از کمی راندن در کنار کیوسکی که مجوز عبور صادر می کرد ایستاد وبه

فاصله چند دقیقه ورقه مجوز طرح ترافیک را گرفت و وقتی پشت فرمان نشست و

حرکت کرد گفت: حالا از هفت دولت آزادییم .

از کوچه پس کوچه ها رفت و خیلی زود ما را به ساختمان بنیاد شهید رساند. به

سختی جای پارک پیدا کردیم از ناهید خواستم در اتومبیل بنشیند و سپس همراه

حسین به اطلاعات بنیاد مراجعه کردم. وقتی دلیل مراجعه ام را به مسئول اطلاعات

گفتم از من کارت شناسایی خواست که گواهینامه ام را دادم. ورقه ای به من دادو گفت: به طبقه چهارم نزد حاج اقا

حسینی برویم. حسین که ادم شوخ طبعی بود به من گفت:

خدا کنه امروز حاج اقا از دنده چپ بلند نشده باشه.

گفتم: مگه این اقا رو می شناسی؟

گفت: نه اما رسمه که بعضی وقتا رئیس روسا که اوقات خوشی ندارن و از یه جای دیگه دلخورن با ارباب رجوع خوب تا نمی کنن.

گفتم: خدا کنه امروز این طور نباشه.

با پرس و جو اتاق حاج اقا حسینی را پیدا کردیم. بر این تصور بودم که حاج اقا اتاقی معمولی دارد و مارا خیلی راحت می پذیرد اما بر خلاف تصور نخست نزد رئیس دفتر یا منشی او که مردی میانسال و از یک چشم نابینا بود رفتیم و موضوع را گفتیم. او چند لحظه ای به فکر فرو رفت سپس نگاهی به من انداخت و مثل باز پرس از من پرسید: از کجا امدی؟ چند سال داری؟ دابستگی با رژیم گذشته چطوری بود؟ چرا تا بحال مراجعه نکردی؟ حالا چه کار می کنی؟ در رژیم گذشته عضو حزب یا گروهی بودی یا نه؟

کم کم داشت حوصله ام سر میرفت. پرسش هایش خیلی نامربوط بود گفتم: اقا بنده پزشکم و سال ها پیش از انقلاب برای ادامه تحصیل به لندن رفتم. غرب همه چیز من رو گرفت زخم بچه ام رو بیست سال هم زندان بودم. عشایر زاده هستم و این خونه ای که در حال حاضر مصادره شماست با پول حلالی که از پدرم به من ارث رسید خریدم. نه ساواک رو میشناسم و نه وابسته به رژیم گذشته بودم.

او وقتی مرا خیلی مصمم جدی و با اعتماد به نفس دید سند خانه را از دستم گرفت داخل اتاق حاج اقا شد و پس از حدود ده دقیقه برگشت و اجازه داد که داخل اتاق رئیس شویم. حاج اقا حسینی معمومی بود حدودا پنجاه ساله با عمامه سفید و ریشی جو گندمی سلام مارا با خوشرویی جواب داد و حتی هنگام ورود من و او پس از بررسی سند و مطابقت دادن ان با شناسنامه ام چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت: واگذاری خونه تون مدتی طول میکشه.

گفتم: حاج اقا به چه دلیل؟ سند به نام بندس و خونه هم ماله منه. کافیه نامه ای بنویسید که مستاجر ها اونجارو تخلیه کنن.

گفت: همه این مسایل باید در جلسه هیئت مدیره مطرح بشه. شما باید کتبا به ما نامه بنویسین تا ما اقدام کنیم.

گفتم: من ساکن تهران نیستم. پزشک بیمارستان نمازی شیرازم و مطبم هم توی همون شهره. هر روز ده ها بیمار رو

باید ویزیت کنم و صد ها گرفتاری دیگه دارم. شما هم قبول دارین مه این خونه به من تعلق داره؟

گفت: بله قبول دارم.

گفتم: پس چرا باید صبر کنم؟ وقت من ارزش داره و شما چه بخواهین و چه نخواهین طبق همین سند خونه رو می

فروشم و خریدار خودش می دونه چطوری مستاجر ها رو بیرون کنه.

حاج اقا براشفته بود گفت: اجازه بدین خودمون تکلیف خانواده های شهدایی رو که توی اون خونه ساکن هستن معلوم

کنیم کسانی که وقتی شما لندن بودین عزیزانشون از کشور من و شما و همین خونه دفاع کردن و اگر نبودن از کجا

معلوم که خونه شما به دست عراقی ها نمی افتاد.

گفتم: بندهدر لندن دنبالعیشونوش نبودماز غرور ایرانی بودنم و اعتقادم دفاع می کردم یک مرد انگلیسی رو که زنم نظر

داشت کشتم و این باید برای شما که در این مورد بیش از من تعصب دارین غرور افرین باشه.

از آنچه گفتم خیلی خوشش امد و از من خواست دو روز دیگه به دفتر او مراجعه کنم سپس به منشی اش دستور داد از

سند خانه به کیپی بگیرد و همراه با تقاضا نامه ای که من می نویسم به او بدهد.

همهن روز تقاضا نامه ای که موضوعش واگذاری خانه ام بود و در چند سطر نوشتم و قوار شد دوزدیگر دوباره مراجعه

کنم. حسین از طرز حرف زدن محکم و منطقی من خیلی خوشش امد و تحسینم کرد.....(313 این تیکش

معلوم نبود)

دیگه ای هم نیومدن. اما اشتباه خیال کردن که من وابسته رژیم گذشته هستم.

وقتی که به سراغ ناهید رفتم به دلیل سررفتن حوصله از اتومبیل بیرون آمده و در کنار ان ایستاده بود. و اعتراض داشت که چرا ان قدر معطل کردم. حسین شمرونی گفت: باعرض معذرت خانم. ببخشین که فضولی می کنم مثل این که خانم کارشونه ادارجات دولتی نیفتاده. توهمین مدت کم هم که جواب گرفتیم از برکت جربزه و سرزبون جناب دکتر بود. آنچه را گذشته بود برای ناهید شرح دادم. حسین شمرونی منتظر بود که مسیرش را تعیین کنم: وزارت امور خارجه کار دارم.

به اطرافش نگاهی انداخت و در حالی که فرمان را تا حدی جا داشتی پیچاند گفت: یا حضرت خضر. دور زدن حسین در ان خیابان شلوغ با ان همه امد و شد خودروها برایم جالب بود و وقتی با نگاه اعتراض امیز من روبه رو شد گفت: توی این تهرون اگه بخوای تو رانندگی شل وول باشی صد تا ماشین عقبی چه کنیم دیگه عادت کردیم مثل قرقی تیز باشیم همان گونه که گفتم ناهید از حرکات و رفتار و طرز حرف زدن و لهجه حسین شمرونی خیلی خوشش آمده بود. وقتی حسین حرف می زد ناهید نگاه از او بر نمیداشت. حسین هم مجال حرف زدن به کسی را نمیداد و با این که از این شاخه به ان شاخه می پرید گفته هایش برایمان به ویژه برای ناهید جالب بود.

وقتی که حسین در نزدیکی وزارت امور خارجه توقف کرد ناهید گفت: حوصله تنها موندن توی ماشین رو ندارم. چون صلاح ندیم حسین را با خودم به داخل وزارتخانه ببرم از او خواهش کردم تا من و ناهید بر می گردیم در اتومبیل بماند.

همان گونه که در خاطراتم شاید جلد اول کتابم نوشته بودم پیش از انقلاب به سفارش دایی سیما مدتی کارمند موقت وزارت امور خارجه بودم. ساختمان همان ساختمان بابافت قدیمی اش بود. خاطرات گذشته بار دیگر باعث شد افسوس بخورم واز ته دل اه بکشم و گویی اه حسرت بار من به جان ناهید متصل بود چون بی درنگ متوجه می شد و نگاهی پر معنی به من می انداخت.

باری پس از معرفی خودم و دادن توضیح مختصر به مسؤل اطلاعات که معلوم بود در کارش بسیار ماهر است او به یکی



از کارشناسان به نام آقای پورجم معرفی ام کرد. ناهید در اتاق انتظار که مبلمان بود نشاندیم و خودم تنها به اتاق آقای پورجم رفتم. گذشته ام را به طور خلاصه و فهرست وار شرح دادم. آنچه برای او اهمیت و برای خودم کاربرد داشت مدت اقامتم در لندن بود.

آقای پورجم گفت در حال حاضر سفارت انگلستان در تهران در حد کاردار اداره می شود و به دلیل مسایل سیاسی مدت هاست که سفارتخانه آنان بدون سفیر است. او ان قدر از من خوشش آمده بود که با سفارت تماس گرفت و چون پزشک بودم و حساب من در یکی دو بانک لندن هنوز بسته نشده بود و مبلغی هم اندوخته داشتم و نیز با توجه به این که برای مداوای همسرم قصد مسافرت به ان کشور را داشتم چندان مشکلی سر راهم نبود. با کمک و راهنمایی آقای پورجم قرار شد روز بعد به سفارت انگلستان مراجعه کنم.

با تشکر از آقای پورجم نزد ناهید برگشتم که نگاه منتظرش را به پله ها دوخته بود. خسته به نظر می آمد. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: توییست و هشت سال در انتظار بودن رو تمرین کردی و در واقع باید عادت کرده باشی پس چرا انقدر کم حوصله ای؟

نگاه شوخ به من انداخت و گفت: اون زمان مثل باغبونی بودم بی باغبون که درخت هام رو بارون آبیاری می کرد. اما حالا باغبونی دارم که در گوشه باغ گل کاشته و گل تحمل دوری باغبون رو نداره حتی اگر اون مدت خیلی هم کوتاه باشه. گفتم: اگه دست به قلم ببری روزینویسنده معروفی می شی.

گفت: شاید این کار رو بکنیم.

وقتی به اتومبیل نزدیک می شدم اثری از حسین در پشت فرمان ندیدم. در دلم گفتم حتما حوصله اش سر رفته و بی تردید در همین اطراف است. اما نزدیکتر که رفتم متوجه شدم شیشه های اتوبیل پایین است و حسین پشت صندلی را خوابانده و در خوابی چنان عمیق فرورفته که گویی چند شبانه روز فرصت خوابیدن نداشته است.

با سر انگشت اهسته چند ضربه به در زدم و تا ضربه ها محکم تر نشد حسین از خواب نپرید. دستی به چشمانش کشید

و پس از خمیازه ای گفت: هر چی چشم دوختم به ساختمون پیداتون نشد. ما راننده ها یا باید پشت این غربیلک باشیم یا بخوریم و یا بخواییم. به هر حال باهاس ببخشین.

گفتم: کار بدی که نکردی بی کار بودی خواهی. خواهی هم که معذرت خواستن نداره.

لبخندی زد اتومبیل را روشن کرد و گف: کجا قربون؟

گفتم: دیگه دیر شده. الان ساعت یک بعد از ظهره باید می رفتیم سفارت انگلستان که می ذاریمش برای فردا. تو که فردا مشکلی نداری؟

حسین گفت: مشکلم اینه که شما زیاد تو تهرون نمیومین نا از کمالات شما بیشتر فیض ببرم. همین.

دستی روی شانۀ او زد و گفتم: دیر شده خیلی هم گرسنه ایم.

حسین گفت: قربون برم هتل یاعشقتون کشیده جای دیگه برین؟

گفتم: ماروببر به جای خوب.

سپس به ناهید رو کردم و گفتم: دوست داری ناهار ابگوشت بخوری؟ تابحال دیزی خوردی.

ناهید گفت: فکر خیلی خوبی کردی. بس که برنج و مرغ و کباب خوردم خسته شدم.

حسین که به قول خودش ادم تیزی بود گفت: پس برم فرحزاد. به جایی ببرمتون که کیف کنین.

پیمودن مسافت طولانی میان وزارت امور خارجه تافرحزاد در حدود یک ساعت طول کشید. حسین می گفت اگر از کوچه

پسکوچه ها میان بر نمی زد راه طولانی تر هم می شد.

باری او مارا به قهوه خانه ای برد که پر بود از خانواده هایی که بر روی تخت های چوبی کنار جوی اب نشسته بودند.

البته این که می گویم قهوه خانه چیزی بود بین قهوه خانه و رستوران. حسین می گفت: تهرونی ها که هوس کباب و

ابگوشت می کنن اگه با خوانواده باشن پاتوقشون اینجاس اما اگه زن و بچه همراهشون نباشه بیشتر تو باغچه درویش

جا خوش می کنن. باغچه درویش که یادتونه جناب دکتر؟

گفتم: کاملاً یادمه. همه رو توی دفتر خاطراتم نوشتم.

یمی از تخت های قرار گرفته در جایی دنج را انتخاب کردیم و از همان اب زلال جوی کنار تختمان ابی به سر و صورتان زدیم. یکی از کارکنان قهوه خانه که نوجوانی پانزده شانزده ساله بود خیلی آرام به ما نزدیک شد. حسین در چشمان او زل زد و سپس ناگهانی به سمت او پخ کرد بنده خدا ترسید و حسین به شوخی گفت:

جرئت همون بود جوون؟

ناهدید خنده اش گرفت. در طی این مدت هیچ وقت ندیده بودم او این طور از ته دل بخندد. حسین گفت: واسه من دوتا سیخ کباب و یه گوجه می اری دوتا دیزی سفارشی کم اب با کلیه مخلفات هم واسه خانم و اقا شیر فهم شد؟ نوجوان هر آنچه را حسین گفته بود به ذهنش سپرد. اما هنوز چند قدم دور نشده بود که حسین او را صدا کرد و گفت: نونش سنگگ باشه ترشی هم یادت نره.

حسین اقا واقعا ادم بامزه ای بود. برای خودش عالمی داشت گی. بی در این دنیای به این بزرگی چیزی به اسم غم و غصه را نمی شناخت. برای اینکه بدانم از زندگی راضی است یا نه گفتم: اگر همه مردم مثل تو شاد و سر حال و شوخ طبع بودن و غم این چند روز زندگی رو نمی خوردن دیگه احتیاج چندانی به من پزشک نبود.

ناگهان نفسش را تا اخر در ریه هایش حبس کرد سپس همه را بیرون داد و نگاهی پر معنی به من انداخت. پس از آن به علامت تاسف سر تکان داد و گفت: پشت یکی از کامیونایی که شب و روز تو جاده ها هستن یه چیزی بود که با همین سواد کم از اون جمله خیلی خوشم اومد. نوشته بود: ((کسی که بیشتر از همه می گه و می خنده معلوم نیس که ادم بی غمی باشه.))

حسین سپس دستش را به سینه اش زد و گفت: دکتر جون چه میدونی توی این صاب مرده چقدر غمه؟ الکی خودمو زدم به بیعاری پیش خودم میگم چه

تقصیری دارن که قیافه عنق منکسر منو ببینن. اما وقتی تنها می شم، می رم تو خودم. اگه می خوام حسین شمرونی

رو خوب بشناسی، اون موقع باید بیای سراغم. یا از پشت دیواری درختی چیزی یواشکی منو نگاه کنی.

خیلی کنجکاو شدم که بیشتر او را بشناسم. من و ناهید خیلی دوست داشتیم او با همان لهجه قشنگش از خودش برایمان بگوید. گفتم خیلی دوست دارم بیشتر بشناسمت. دلم می خواد با هم دوست باشیم. تو با زن و بچه بیای شیراز که ما هم رومون بشه بیایم خونه تو.

حسین همراه با لبخندی پر معنی گفت: ای بابا شما کجا و حسین شمرونی کجا.

گفتم چرا این فکر رو می کنی؟ ما هم دهاتی هستیم. چیزی از تو زیادتر نداریم. تنها چیزی که هست بابامون دستش به دهنش رسیده ما رو گذاشته مدرسه، همین.

حسین گفت: نمی خوام اوقات این خانومو که مثل خواهرم می مونه تلخ کنم. منو که می بینی به ظاهر شاد و شنگولم تو دلم به دنیا غم دارم. ادم بی غم توی این دنیا پیدا نمی شه دکتر. دست به دنبک هر کی بزنی صدا می ده.

مکئی کرد و پس از کشیدن اهی گفت: چی بگم، خدا بیامرزه رفتگون شما رو. بابای خدایامرزم توی میدون بارفروشا کار می کرد. دو تا دختر داشت، دو تام پسر. داداشم حسن، از من خیلی بزرگ تر بود، واسه این که بچه اول بابام بود. بعد از دو تا خواهرم، من به دنیا اومدم. حسن دادش برای خودش یلی بود. هر وقت دسی به سر و روش می کشید و می اومد سر پل تجریش، صد تا چشم دنبالش بود. نگاهش پاک بود و به مولا علی عشق داشت و مرامش مثل خدایامرزم تختی بود. با تختی خدایامرزم هم خیلی رفیق بود، به مدتی هم با هم کشتی م گرفتن. نه اهل دود بود و نه لب به عرق و شراب می زد. نمازشم ترک نمی شد. اما زیر بار حرف زور نمی رفت. تو محل هر کی به اون یا بچه محلاش تو می گفت، جلوش وامیساد. از بس که پر دل و جرات بود توی تجریش حتی توی محله های پایین شهر بهش می گفتن حسن شیر دل. اما با اون همه بر و بیا جلوی خدایامرزم بابام تا کمر دو لا می شد و هر وقت می خواس با ننه م جای بره، کفش جلوی پاش جفت می کرد و در روز ده بار می گفت نوکرتم ننه.

حسین گرم حرف زدن بود که پسر جوان، همراه با یکی دیگه از همکارانش که از خودش جوانتر بود سینی به دست آنچه

را سفارش داده بودیم برایمان آوردند.

حسین که تازه به عالم خودش رفته بود یکباره از آن حال بیرون آمد و ضمن کمک به آن دو جوان گفت الان نهارو عشق. بقیه ش باشه واسه بعد.

او سفره را بر روی تخت پهن کرد، سینی کباب را جلوی خودش گذاشت و با لحنی شوخ به نوجوان گفت یکی از دیزی ها رو میزای جلوی خانم یکی دیگه ش رو هم جلوی اقا. افرین جوون.

من و ناهید با ابگوشت بیگانه نبودیم و نحوه پخت و طرز خوردن انرا خوب بلد بودیم. خیلی راحت دنبه را در کاسه کوبیدیم و سپس نان را خرد کردیم و روی آن ابگوشت ریختیم و ترید درست کردیم و بعد از خوردن آن گوشت را کوبیدیم و چنان لقمه گرفتیم که به قول معروف گوی از سال قحطی آمده ایم. گفت: خیلی از شما خوشم میاد دکتر. بلانسبت شما بعضی ها وقتی به جایی میرسن و دو روز می رن فرنگ دیگه نخود و لوبیا یادشون می ره و از لوبیا چیتی می ترسن. خیال می کنن یه جونور خشک شده است. بنامز به ادمای خاکی مثل شما که انگار نه انگار شما دکتری و این خانم هم یه خانزاده اصیله. اما ناگفته نمونه که هر کاری کنین خانزادگی از سر و روتون می باره.

پس از خوردن نهار در حالی که من و ناهید به نرده های تخت چوبی تکیه داده و در انتظار چای بودیم گفتیم: خب داشتی می گفتی حسین اقا.

حسین باز در قالب خودش رفت و مثل هنرپیشه ای که کارگردان به او دستور می دهد از حالت چند لحظه قبل بیرون آمد و گفت خدمت سرور گرامی خودم عرض کنم اره داشتم میگفتم یه داداش داشتم که خیلی خوب بود. وقتی بابام عمرشو داد به شما اون شد بابای ما. تو میدون یه حجره دست و پا کرد و خیلی دلش می خواست من درس خون بشم که نشدم. تصدیق شش ابتدای رو هم به زور گرفتم. دلش نمی خواست من تو میدون کار کنم. می گفت تو میدون روزی نیس که دعوا نشه. از اونجا که منم خیلی شر بودم می گفت تو میدون جای تو نیست. کسی نبود که بتونه رو حرف داداش حرف بزنه. منو گذاشت تو مکانیکی. دوازده سالم بود که فهمیدم داداشم خاطر خواه شده! خاطر خواه کی؟ دختر حاج میرزا

محمود. از شما چه پنهون که دختره خاطر خواهش شده بود. سرتو درد نیارم، غیر از خود حاجی که گوهر شناس بود، و داداشمو خیلی دوست داشت بقیه فک و فامیلای دختره که همشون از اون دم کلفتای تهرون بودن به این وصلت رضایت نمی دادن. البته اصل کاری که باید راضی باشه راضی بود...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: حاج محمود چه کاره بود؟

گفت توی میدون ده تا حجره داشت. به حاج محمود می گم به حاج محمود میشنوی. پسرش خارج از ایرون درس می خوندن یکی از دخترش هم زن پسر نصرالله خان سناتور بود. چی بگم، چی بگم. شب عرسش درس یادمه، سیزده چهارده سال داشتم. یکی دو سال قبل از انقلاب بود. وقتی داداش از سلمونی برگشت و کت و شلوار دومی پوشید زن و مرد چشاشون خیره شده بود. الحق که دختر حاج محمود هم خوشگل وبا وقار بود. چه شبی بود دکتر جون، چه خرجی و چه بساطی و چه ساز و ضربی. داداشمو چش زدن دکتر جون. به چشم زخم عقیده دارین؟

گفتم: ای تا حدودی. خوب بعد چی شد؟

حسین گفت: شب عروسیش به خیر و خوشی گذشت. البته بگذریم که خیلی از فامیلای حاج محمود به عروسی نیومدن اما کل بچه های تجربیش به هوای داداش اومدن و مجلس رو گرم کردن. داداشم دو روز بعد از عروسیش با ماشینی که جاح محمود بهش داده بود به قصد زیارت امام هشتم و به قولی برای ماه غسل با عیالش از تهرون می زن بیرون. یادمه شبی که فردا صبحش می خواستن برن مشهد اومد خونه. ننه م براش اسفند دود کرد، بعد دست انداخت گردنش و میتونم بگم صد تا ماچش کرد. تکیه کلوم همیشگیش هم یادم نمی ره. گفت ننه نوکرتم به مولا. خلاصه اونا رفتن و بعد از چار پنج روز خبر مرگشونو برامون آوردن.

اشکی که در چشمان حسین حلقه زده بود بر روی گونه هایش غلتید. اما او سعی می کرد بر خودش مسلط باشد و جلوی ما گریه نکند. پرسیدم: چه چطوری؟ چی شده بود؟ تصادف کردن؟

گفت توی جاده چالوس فرمون از دستش در می ره و پرت می شن توی دره. زن و شوهر جوون مرگ مین دکتر

جون. وقتی جنازه شونو آوردن، قیامتی شد که نگو. از یه طرف داغ حسن جگرمونو کباب کرده بود از یه طرف خونواده حاج محمود سرزنشمون می کردن. مادرم از اون روز تا حالا مثل دیوونه اه شده.

گفتم خدا بیامرزتش.

گفت مصیبت که یکی دو تا نیست دکتر جون. با اینکه خیلی جوون بودم جور مادرمو قبول کردم. خلاصه داداش که رفت بزرگ تر نداشتیم. شوهر خواهرم که از ترس داداش جرات نداشت جیک بزنه بعد از اون هر روز واسه خواهرم گربه می رقصوند. بعد فهمیدیم اقا زیرسرش بلند شده و به قول معروف تومونش دو تا شده و فیلش یاد هندوستان کرده و می خواد سر خواهره هوو بیاره. سال پنجاه و هفت که مردم تازه شلوغ پلوغ کرده بودن که شاه رو نمی خوان شونزده سالم بود. یه روز بعد از ظهر وقتی خسته و مونده از سر کارم برگشتم دیدم خواهرم بنده خدا با چشم گریون و دو تا بچه از خونه ش قهر کرده اومده خونه ننه م. خوب که نگاه کردم دیدم زیر چشم خواهرم سیاه شده. فهمیدم که شوهر نامردش کتکش زده. وقتی گفت امروز صبح منو زیر مشتم و لقد انداخته و با این دو تا بچه بیرونم کرده دیگه طاقت نیاوردم. چاقوی ضامن دار داداشمو که ازش یادگاری گرفته بوددم ورداشتم و راه افتادم. مادرم هر چی فریاد کشید و خواست جلوی منو بگیره زورش نرسید. گفتم هر چی باشه من داداش حسن شیر دلم. اون قدر عصبانی بودم که به قول معروف خون جلو چشممو گرفته بود. خب جوونیه و هزار جور غرور و کله خری. رفتم در خونه ش که طرفای میدون خراسون بود. دستمو گذاشتم روی زنگ و ورنداشتم تا این که خودش اومد دم در. گفتم مرتیکه خجالت نکشیدی زنتو با دو تا بچه بیرون کردی؟ به تو هم می گن مرد؟ خوب اگه اون ونمی خوای راحت طلاقش بده. زنو که خدا زده، دیگه زدن نداره. سپس اهی کشید و ساکت شد.

گفتم: "خوب چه کار کردی؟"

گفت: "حرف نا مربوط زد؛ به آبجیم فحش داد، منم ضامن دارو در آوردم و چیزی نمونده بود که فرو کنم تو آبگاش. اومد فرار کنه، گذاشتم تو پشتش. آخش در اومد، رو صورتش هم خط انداختم و گفتم: > این هم نشونه ی داداش حسن

شیردل که وقتی زنده بود جرئت نمی کردی یه تو به آبجیش بگی. > تو حال خودش ولش کردم و رفتمخونه. از ریخت و قیافه معلوم بود دسته گلی به آب دادم. آبجیم اومد روبه روم وایساد. گفتم: >تلافی سیاهی زیر چشمتو در آوردم.< آبجیم گفت: >وای خدا مرگم بده! کشتیش؟< گفتم: >نه، زخمیش کردم که دیگه جرئت نکنه دست روت بلند کنه.< نزدیکای غروب بود که دوتا آژان اومدن سراغم و منو بردن کلانتری. نامرد رضایت نداد. منو بردن زندون، بعد دادگاه و بعد هم دارالتادیب. با اجازه می باس یک سالی تو اون دیونه خونه می موندم که انقلاب شد، ما هم زدیم بیرون. آبجیمو طلاق داده بود، اونا هم غیر من کسی رو نداشتن. از مال بابام و داداشم هر چی مونده بود، یه ماشین خریدم که الانم دارمش و دارم خرج اونا رو می دم."

گفتم: "مگه شوهر خواهرت خرج بچه هاشو نمی ده؟"

حسین سرتکان داد و گفت: "چوب خدا صدا نداره. تو همون شلوغ و پلوغیای اول انقلاب، گوشه دیوار وایساده بود. که یه تیر کمونه و درست می خوره به قلب نامردش."

داستان حسین شمرونی برایم جالب بود. او، وقتی دومین استکان چای را نوشید، گفت: "آره جونم، هر کی بیشتر از همه می گه و می خنده، معلوم نیس که از همه خوشحال تر باشه."

ساعت از دو گذشته که فرحزاد را به سمت هتل ترک کردیم. قرار شد حسین صبح روز بعد ساعت نه جلوی در هتل منتظرمان باشد. انگار نه انگار که، به قول خودش، گرفتار زندگی است و یک دنیا غم دارد. لودگی خودش را همچنان داشت وقتی که می خواست خداحافظی کند، گفت: "امروز یه خورده سبک شدم دکتر جون فقط سرتونو درد آوردم."

پس از استحمام، کمی استراحت کردیم، سپس با شیراز تماس گرفتیم. نخست با مادرم صحبت کردم. حالش خوب، ولی گله داشت که چرا در این چند روز آنان را از سلامت خودمان با خبر نکردم. راستش، یادم رفته بود و حق را به او دادم. سپس به بهادر زنگ زدم و حالش را پرسیدم. او، به شوخی؛ گفت: "امیدوارم به پیرمردخوش گذشته باشی." من هم جوابش را به شوخی دادم و گفتم: "پیرمرد پدرته!"



ناهید هم به مادرش زنگ زد. معلوم بود که مادرش خوشحال است، او دل نگران بود که چرا زودتر از این به او تلفن نزدیم.

روز بعد حسین شمرونی، با لباس شیک و سر و صورت صفا داده سر ساعت مقرر خودش را به هتل رساند. با همان رفتار همیشگی و همراه با تعظیم و تکریم گفت: "در خدمت سرور".

ناهید را راضی کرده بودم در هتل استراحت کند و، برای این که خیالم راحت باشد، پس از صرف صبحانه آمپولی را که نوبتش شب بود، همهن صبح زود به او تزریق کردم که مبدا سردرد به سراغش بیاید. مقصد ما سفارت انگلستان بود. مثل روز گذشته حسین اتومبیل خودش را پارک کرد و با اتومبیل من هتل را ترک کردیم. پس از اخذ مجوز تردد در محدوده ی ترافیک، خیلی زود به سفارت رسیدیم. محل سفارت هم در همان منطقه ای بود که سی سال پیش به آنجا رجوع کرده بودم. مسئول اطلاعات جوانی بود شیک پوش و کروات زده که با خوشرویی مرا پذیرفت و پس از شنیدن علت مراجعه ام به سفارت، به اتاقی راهنمایی ام کرد که یکی دو کارشناس مسئول صدور ویزا در آن بودند. مشکلم را فهرست وار مطرح کردم. گفتند بدون دعوت نامه از کسی که در لندن زندگی می کند و مورد قبول کشورشان باشد، صدور ویزا ناممکن است. چون بیشتر از هر کس انگلیسی ها را می شناختم، می دانستم چانه زدن فایده ای ندارد و بیرون آمدم. وقتی نزد حسین برگشتم، پرسید: "مثل این که الحمدالله مشکل رفع شد".

گفتم: "نه. باید فکر گرفتن دعوت نامه از لندن باشم. یکباره بیاد سعید افتادم، همهن خبرنگاری که وقتی از زندان آزاد شدم، مرا به خانه ی خودش برد. هیچ شکی

نداشتم هر چه از دستش بر میاد، کوتاهی نمیکنند. شماره ی تلفن خانه و محل کارش را در دفترچه تلفنم داشتم. بی درنگ به هتل برگشتم.

ناهید که بر اثر تأثیر آمپول مسکن هنوز خواب بود، به محض ورودم هراسان بیدار شد و پرسید:

-هنوز نرفتی؟

موضوع را به او گفتم. وقتی ناهید آماده شد و خودش را جمع و جور کرد، حسین را که در پشت در منتظر بود، صدا کردم.

برای او و خودم چای سفارش دادم و به سراغ دفترچه تلفن که داخل کیفم بود رفتم. از تلفنچی خواهش کردم با شماره ای که به او میدهم هر چه زودتر با لندن و با خانه ی سعید تماس بگیرد.

مشغول نوشیدن چای بودیم که تماس برقرار شد. خود سعید گوشی را برداشت. به انگلیسی سلام کردم و به فارسی حالش را پرسیدم و گفتم:

-من به تو خیلی زحمت دادم.

تا وقتی که خودم را معرفی نکردم، مرا نشناخت. همین که گفتم من خسرو اسفندیاری هستم، همان که بیست سال در لندن زندانی بودم، از خوشحالی فریاد کشید و گفت:

-خسرو تویی، چه عجب، باور کن خیلی وقتها به فکر میکنم چه کردی؟ کجا هستی؟ مگه قرار نشد خاطرات رو به چپ برسونی. و برام بفرستی؟

گفتم:

-به چیزهایی که از من میدونی چند برابر اضافه شده که پشت تلفن نمیتونم برایت شرح بدهم.

به امید خدا، لندن که اومدم، برات میگم.

گفت:

-مگه قصد اومدن به لندن رو داری؟

گفتم:

-بله کار واجبی پیش اومده که تنها با دعوت نامه ی تو میتونم ویزا بگیرم.

بی درنگ گفت:

-حما برات میفرستم. فقط بگو بینم پسر تو کانادا دیدی؟

گفتم:

-بله، اون الان ایران و ازدواج هم کرده.

سعید گفت:

-خیلی خوشحالم. سپس به من اطمینان داد که به وسیله ی همسرش که انگلیسی است برایم دعوت نامه میفرستد تا

خیلی زود برایم ویزا صادر شود.

مشخصات خودم و ناهید و نشانی خانهم در شیراز را یادداشت کرد و گفت:

-همین امروز با هلن میرویم و ترتیب دعوتنامه را میدهیم.

هیچ چیز نمیتوانست آنقدر خوشحالم کند. حسین گفت:

-نیت پاک تو و آبجی، نمیداره درمونده بمونین.

سپس دو دستش را به سوی آسمان بلند کرد و ادامه داد:

-این استا کریم، انقده بزرگ و مهربونه که روی بندهها شو زمین میاندازه.

غیر از اینکه روز بعد به بنیاد شهید بروم و پیگیر کار سند خانه ی یوسف اباد باشم، در تهران کار دیگری نداشتم.

آن روز هم از حسین خواستم ما را به مکانی خوش آب و هوا ببرد. حسین چند لحظه فکر کرد و سپس گفت:

-مخلص شمام هستم.

ساعت از ده گذشته بود که حسین اتومبیل را آماده کرد. ناهید در صندلی عقب و من در کنار حسین نشستم. او گفت:

-اوشون، فشم، تشریف بردین؟

گفتم: -سی سال پیش یکی دو بار رفتم....

ناهید به میان حرفم آمد و در قالب شوخی گفت:

-به ظاهر ساده ی این آقای دکتر نگاه نکنین حسین آقا، دنیا رو زیر پا گذاشته و از هر نقطه ی تهرون خاطره داره.

حسین آقا گفت:

-خیلی آقا س به مولا.

آن فشمی که در خاطره من بود، با آن چه دیدم، زمین تا آسمان تفاوت داشت و فشم امروزی خیلی عوض شده بود. سر

انجام حسین ما را به باقی عمومی برد که تقریبا همان حالت باغهای فرحزاد را داشت.

حسین کمی سر به سر پیشخدمتهای باغ گذاشت، سپس چای سفارش داد. از اینکه موفق شده بودم بدون دردسر با سعید

تماس بگیرم و قرار بود برایم دعوت نامه بفرسد، خیلی خوشحال بودم.

حسین برای اینکه، من و ناهید راحت باشیم، به بهانه ی بررسی اتومبیل و رفع عیب و ناقص احتمالی آن، ما را تنها گذاشت.

به ناهید گفتم:

-قسمت اینه که تو هم لندن رو از نزدیک ببینی.

گفت:

-البته اگه زنده بمونم و زیر عمل نه میرم.

گفتم:

-خداوند انقدر بی رحم نیس که به این زودی تو رو از من بگیره.

گفت:

-اگر گرفت چی؟

گفتم:

-تو رو خدا با این حرفا حالم رو نگیر. مثلا ما به مسافرت ماه عسل اومدیم.

از لندن، از رودخانه ی تایمز و از بندر گاه کاترین و موزه و کافهها برای ناهید

حرف زدم و از باغ مارشال که چه به روز من آورده، سخن گفتم. او هم مشتاق بود آنجاها را ببیند، اما چاره ای نداشتیم جز اینکه منتظر دعوتنامه بمانیم.

در حدود نیم ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود، که سر و کله ی حسین با دستهای سیاه و روغنی پیدا شد. او در حالی که سر به علامت تأسف تکان میداد گفت:

-دکتر جون، از همه چیزت خوشم میاد، غیر از ماشین نگاه داشتنت. قسم میخورم ماه به ماه

کاپتیشو بالا نمیزنی.

گفتم:

-تا خراب نشه، وسط راه نمونه، کاری بهش ندارم.

حسین گفت:

-تسمه پروانه که دیگه چیزیش نمونده بود، به یه نخ بند بود. حالا خوب شد که توی صندوق عقب زاپاسی داشتی. آب

باطری که قبونش برم، خشک خشک. دلکو که اصلا میزون نبود. این تن بمیره، چند وقته شمع و پلاتینشو عوض نکردی؟

گفتم: -شاید یک سال باشه.

گفت:

-میگم، این ماشین زبون بسته چقدر تنبله، حق داره والله.

گفتم:

-خلاصه دست خودتو میبوسه.

او یکی از پیشخدمتهای رستوران را صدا زد و گفت:

اول یه خورده تائد بده دست و بالمو بشورم، بعدش هم بگو چی داری؟

او چند لحظه حسین را تنها گذشت، سپس با قوطی پودر لباسشویی، و صورت غذای که در رستوران موجود بود، برگشت. حسین مشغول شستن دست و صورتش شد و من و ناهید هم از میان آن همه غذای مختلف، به دنبال چیزی می‌گشتیم که، اشتهایمان را تحریک کند.

سر انجام با موافقت حسین آقا، کباب شیشلیک سفارش دادیم.

تغییر آب و هوا به قول معروف اشتهایمان را باز کرده بود. ناهید هم خیلی گرسنه بود. حسین تا آمدن غذا طاقت نیاورد و خودش داخل ساختمان رستوران شد. طولی نکشید با یک سینی پر از آنچه سفارش داده بودیم، برگشت و گفت: -تا آدم خودش نره دنبالش که کار صورت نمیدان.

حسین در هر صورت میخواست ثابت کند که اگر او نبود، ما کار از پیش نمیبردیم. البته وجود او هم بی تأثیر نبود.

پس از صرف نهار که خیلی خوشمزه بود، حسین اتومبیل را برای تعمیر با خودش برد و من و ناهید، در آن هوای خنک به استراحت پرداختیم.

سکوت آن منطقه، صدای آب رودی که از نزدیکی ما میگذشت و شکم پر باعث شد که خیلی زود خواب به سراغمان بیاید.

زمانی که از خواب بیدار شدیم، چیزی به ساعت پنج بعد از ظهر نمانده بود و حسین هم تازه از راه رسیده بود. او اتومبیل را پس از تعمیر، به کاروش برده بود.

اتومبیل آنقدر تمیز شده بود که باور نکردم مال خودم باشد.

حسین خیلی مودب بطوری که به من بر نخورد، گفت:

-ببخشین آقای دکتر، توی ماشین نگاه داشتن، یه خورد بی سلیقه هستین. البته خیلی میبخشین که این حرف رو میزنم.

حق را به او دادم و همه ی تقصیرها را به گردن گرفتاری شغلی انداختم که فرصتی برای این کارها به من نمیداد..

نزدیک غروب به هتل برگشتیم و با حسین قرار گذاشتیم روز بعد روز بعد به بنیاد شهید برویم.

او اتوموبیلش را سوار شد و از ما خداحافظی کرد... من و ناهید هم برای خرید به یکی از خیابانها که محل فروش اجناس لوکس بود، رفتیم.

او چند دست لباس برای خودش انتخاب کرد و من هم یکی دو جفت پیراهن و کت و شلوار خریدم.

ناهید معتقد بود از وقتی مسافرت آماده، سردردش کمتر شده است و بر این باور بود که روز به روز رو به بهبود می‌رود. منظر ناهید این بود که از سفر به لندن و جراحی منصرف بشویم. هر طور بود او را قانع کردم که عمل جراحی غده ی موجود در سر او بهانه ای بیش نیست و هدف از این سفر بیشتر آن است که او با دنیای غرب که در

خاطراتم آن همه از آن یاد کردم، آشنا شود.

روز بعد ناهید متقاعد شد که در هتل بماند و من همراه با حسین به بنیاد شهید رفتیم. همان آقای روحانی، یعنی حاج آقا حسینی، جلسه داشت. بنابراین در حدود یک ساعت و نیم در دفتر او منتظر ماندیم. در طی این مدت مرتب تلفن زنگ می زد و از حرف هایی که رئیس دفتر او می زد، متوجه می شدم که بیشتر تلفن کنندگان مشکل مرا دارند و همه گره ها به دست حاج آقا باز می شود. رئیس دفتر از قضیه من مطلع بود و قبول داشت که قانون مصادره در مورد اموال من که همان خانه یوسف آباد باشد صدق نمی کند؛ چون طبق قانون املاکی مصادره می شوند که صاحبش، در حکومت سلطنتی محمد رضا شاه، آنها را به زور و یا از راه های غیر قانونی به چنگ آورده باشد.

باری، پس از پایان جلسه، اولین کسی که اجازه ورود به اتاق حاج آقا را پیدا کرد، من بودم. سلام را آن طور که انتظار داشتم، جواب نداد و به نظر می رسید مثل دو روز گذشته سر حال نیست. در دلم گفتم خدا کند موضوع جلسه درباره خانه من بوده باشد. پس از سکوتی که بیش از سه چهار دقیقه نبود، سرانجام حاج آقا گفت: «شما مشکلی ندارین، فقط باید اجازه بدین مکانی برای زندگی اون دو خانواده که از خانواده های شهدا هستن پیدا کنیم».

گفتم: «من عجله ندارم؛ قصدم فروش خانه است. البته خانه که چه عرض کنم، هر کس خریدار باشد فقط می تواند از

زمینش استفاده کند».

حاج آقا کتباً تعهد داد حداکثر تا سه ماه دیگر خانه تخلیه می شود و گفت: «شما می تونید این مطلب رو توی قولنامه قید کنید».

حاج آقا که درباره معاملات املاک اطلاعات کافی داشت، گفت: «من همین امروز نامه ای به اداره ثبت اسناد می نویسم و خونه شما رو از توقیف و مصادره خارج می کنم، تا استعلام دفترخانه به مشکل برنخوره و شما می تونین خونه تون رو بفروشین. یادداشتی هم برای مستاجرها می نویسم که برای بردن مشتری به مشکل برنخورین».

تعهد کتبی حاج آقا حسینی حکایت از آن داشت که خانه یوسف آباد، از آن به بعد، یا دست کم تا سه ماه دیگر، از اختیار بنیاد شهید خارج می شود. پس از تشکر خداحافظی کردم. رئیس دفتر حاج آقا گفت: «حدود ده ساله توی این دفتر کار می کنم، شاید برای اولین بار که با آدم خوش شانسی مثل شما برخورددم».

گفتم: «مسئله من ربطی به شانس نداره مگه قرعه کشی در کاره که شانس دخالت داشته باشه؟ ملک خودم رو پس گرفتم».

او لبخندی زد و گفت: «جلسه هیئت مدیره ماهی یکبار و گاهی دو ماه یکبار تشکیل میشه. خب، این شانس شما بود که همین دیروز جلسه تشکیل شد و مشکل شما در دستور کار قرار گرفت و از همه مهمتر، مدت تخلیه رو سه ماه تعیین کردن. البته دلیلش اینه که مستاجرهای شما توی نوبت اول گرفتن آپارتمان های مسکونی هستن که قراره همین روزها تقسیم کنن».

چون حوصله گفت و گو با او را نداشتم، با تشکری شتابزده خداحافظی کردم و بیرون آمدم. حسین که در کنار تومیل منتظر بود، همین که مرا دید، گفت: «شیری یا روباه».

گفتم: «شیر، اونم شیر نر».

وقتی تعهد نامه حاج آقا حسینی را که مهر و امضاء شده بود به حسین نشان دادم، او هم جمله رئیس دفتر را تکرار کرد



و گفت: «عجب آدم خوش شانسی هستی، آقای دکتر!»

گفتم: «مثل اینکه توی این مملکت شانس نقش اصلیرو در رفع گرفتاری های اداری بازی می کنه.»

حسین گفت: «بله که به شانس مربوطه. آدم هست که واسه یه امضاء یک سال می ره و می آد، هنوز هم ول معطله.»

گفتم: «از این حرفا گذشته، می خوام خونه رو بفروشم.»

حسین گفت: «ای به چشم. الان می برمت یه بنگاه که اتفاقاً کارش تو راسته یوسف آباده. ناکس یه زبونی داره که قورباغه

رو به جای خرگوش به مشتری قالب می کنه.»

گفتم من که نمی خوام کلاهبرداری کنم. خونه ای دارم با وضعیت معلوم که می خوام بفروشم.

حسین گفت: «اخه قربونت برم، توی این بازار خراب پیدا کردن مشتری یه جور واردیت می خواد که فقط از عهده حاج اقا

مجتبی برمی اد و بس.

گفتم: من دربست در اختیار هستم. خدا کنه حالا که روی شانس هستم هر چه زودتر مشتری هم پیدا بشه.

حسین مرا به بنگاهی در میدان گلها برد که در همان حول و حوش خیابان فاطمی قرار داشت. اقا مجتبی دوست صمیمی

حسین که مشغول گفتگو با یک مشتری بود به محض دیدن ما صحبتش را با آن مشتری که خیلی هم عصبانی به نظر می

آمد قطع کرد. او پس از سلام و علیک با حسین و پرسیدن حال یکدیگر و بعد از آنکه حسین مرابه او معرفی کرد با اشاره

از ما خواست که بنشینیم. سپس به سراغ مشتری عصبانی رفت و با هر زبانی بود او را راضی کرد که تا فردای آن روز

صبر کند و به وی قول داد موافقت صاحبخانه اش را برای نصب کاغذ دیواری جلب می کند.

پس از رفتن مشتری اقا مجتبی دستور داد برای من و حسین چای آوردند. نخست با حسین کمی شوخی کرد و بعد

موضوع فروش خانه یوسف اباد مطرح شد. سند مالکیت را به اقا مجتبی دادم و حسین گفت: آقای دکتر دندون گرد

نیست. خونه ش هم کلنگیه. البته اگه یه دستی سر و گوش خونه بکشی بد نیست اما سی سال از ساختش گذشته.

اقا مجتبی با تاکید بر اینکه آن خانه را باید به عنوان کلنگی فروخت گفت ههای حسین شمرونی رو تاکید کرد. وی چند

لحظه به فکر فرو رفت و سپس به یکی از مشتری هایش که به او سپرده بود چنین خانه ای برایش پیدا کند زنگ زد. او با اینکه هنوز خانه مرا ندیده بود طوری با مشتری حرف زد که گویی خودش سال ها در آن خانه زندگی کرده است. در حالی که اقا مجتبی مشغول مکالمه بود حسین خیلی اهسته و به طوری که اقا مجتبی متوجه نشود گفت: حرف نداره. کار راه اندازه. نه می ذاره فروشنده ضرر کنه، نه خریدار.

اقا مجتبی پس از پایان مکالمه تلفنی رو به من کرد و گفت مظنه چنده؟

گفتم: نمی دونم، چون سی ساله که از قیمتها خبر ندارم.

حسین گفت: آقای دکتر ایرون نبودن خونه هم صادره بنیاد بوده همین امروز از صادره درش آوردیم.

در حالی که ما مشغول نوشیدن چای بودیم اقا مجتبی به چند مشتری که بیشتر خواهان ملک اجاره ای بودند جواب می داد. در همین گیر و دار مردی همسن و سال خودم ولی کمی چاق تر رو به روی در مغازه از اتومبیلی که به اندازه همه خانه یوسف اباد ارزش داشت پیاده شد. اقا مجتبی تا او را دید با عجله به استقبالش شتافت. هر کس در بنگاه بود غیر از منو حسین که او نمی شناختیم به احترامش از روی صندلی به پا خاستند. اقا مجتبی من و حسین را به آن مرد معرفی کرد و گفت که از دوستان صمیمی او هستیم. چون آن مرد خیلی وقت نداشت اقا مجتبی بی درنگ به به سر اصل مطلب که فروش خانه من بود رفت. سپس همگی سوار اتومبیل آن مرد شدیم و به خیابانی رفتیم که خانه من در آن واقع شده بود. با فشار دادن زنگ خانه همان خانم چند روز پیش که در طبقه اول ساکن بود در را به رویمان گشود و سپس شوهرش سوار بر چرخک دم در آمد. نامه بنیاد شهید را به او نشان دادم. به علامت تاسف سر تکان داد. راضی به نظر نمی رسید ولی چاره ای نداشت به جز اینکه طبق دستور داده شده در نامه عمل کند. خریدار که او رامهندس صدا می زدند به مشاهده موقعیت خانه و طول و عرض آن اکتفا کرد و گفت برای من زمین اینجا ارزش داره چون میخوام اپارتمان چند واحده بسازم. هنگام خداحافظی از مرد چرخک شوار پوزش خواستم و گفتم باور کنید راضی نیستم شما را ناراحت بینم ولی چاره ای جز این کار نداشتم.

او گفت نه از دست شما ناراحت نیستم اینجا مال شماست. از این ناراحتم که چرا تا به حال به فکر نبودند.

سپس برای آنکه مرا مطمئن سازد از من ناراحت نیست با لبخند گفت شاید عمل شما باعث بشه که ما بعد از ده پونزده سال صاحب خونه بشیم.

وقتی به بنگاه معاملات اقا مجتبی برگشتیم نزدیک ظهر بود برای گفت و گو فرصت چندانی نداشتیم و از سویی دیگر من دل نگران ناهید بودم و از این رو قرار گذاشتیم سر ساعت چهار بعد از ظهر در بنگاه حاضر شویم. اقا مجتبی بار دیگر از من قیمت زمین را پرسید؛ گفتم: "متری ده هزار تومن از قیمت روز کمتر." دستی به شانه ی من زد و گفت: "اگر همه ی فروشنده ها مثل شما باشنما دیگه غمی نداشتیم." سپس اشاره کرد که کمی صبر کنیم. پس از رفتن خریدار، به من گفت: "این آقای مهندس بساز بفروشه، ادم بدی هم نیست چشمش ملکی رو بگیره خریداره، شانس اوردی که پیداش کردم".

گفتم: "مثل اینکه امروز شانی با منه. پس تا این شانس از من فرار نکرده، کار و تموم کنم"

گفت: "اینقدر به این حسین اقا ارادت دارم که شما رو ول نمیکنم، این بابای خریدارو بچسبم. به هر حال نمیدونم قیمت زمین رو میدونین یا نه؟"

حسین گفت: "تا حدودی از چند نفری پرسیدیم بی گذار به اب نمیزنیم اقا مجتبی".

اقا مجتبی گفت: "قیمت در نوسانه، بین صد تا صد و ده و پونزده دور میزنه. اما بی دردسر اجازه بده متری بنویسم قال قضیه رو بکنیم"

گفتم: "راستش نمیدونم اجازه بدین بعد از ظهر که اوادم یه جورایی با هم کنار میاییم".

با شنیدن صدای اذان، ذهنم بیشتر مشغول ناهید شد با عجله به هتل برگشتم. حسین با اتوموبیل خودش به خانه ی خود رفت و قرار شد سر ساعت 5 در بنگاه باشیم. تصورم این بود که ناهید از دیر برگشتنمبه هتل نگران شده است، اما دیدم بر عکس خیلی خونسرد مشغول مطالعه ی مجله ای بود که پیش خدمت هتل برایش تهیه کرده بود قضیه ی خانه را برایش

شرح دادم و او از اینکه کارهایم به نحو مطلوب و دلخواه من انجام میگرفت؛ خوشحال شد؛ اما پیشنهادی داشت. او گفت: "اگه توی تهرون خونه ای داشته باشیم ضرر نمیکنیم. به هر حال سالی چند بار که توی تهرون کار داری و خودمون هم دسته کم یکی دوبار به تهران میایم".

از پیشنهادش خوشم امد خوب که فک میکردم؛ به این نتیجه رسیدم که بهتر است با خریدار کنار بیایم و یک دستگاه پارتمان از مجموعه ای را که میخواهد در زمین من بسازد خرید کنم از ناهید بابت این فکر بکرش تشکر کردم بقیه ی گفت و گویمان را در رستوران هتل ادامه دادیم.

از روزی که شیراز را ترک کرده بودیم، دوازده روز گذشته بود و، طبق برنامه ی که برای این سفر تنظیم کرده بودم و با توجه به مرخصی ام که بیش از سه روز دیگر از ان باقی نمانده بود، دیگر فرصت ماندن نداشتیم خوشبختانه کارها همه بر وقف مرادم بود پس از صرف نهار و کمی استراحت، از اینکه بار دیگر ناهید را تنها میگذاشتم از او معذرت خواستم ناهید حرفی نداشت فقط سفارش کرد که زود برکردم.

سر ساعت چهار به بنگاه معاملات ملکی جهان، واقع در میدان گلها رفتم. همه ی کسانی که باید میامدند آمده بودند. حسین خریدار و اقا مجتبی و یکی دو نفر دیگر که گویا در ساخت و ساز دستی داشتند اقا مجتبی که از چهره ی گشاده و لبخندش نقش بر لبانش معلوم بود معامله بر وفق مراد او انجام میگردد به من و خریدار که بعدا پی بردم نامش یوسف و معمار است رو کرد و بیشتر خطاب به من گفت: "توی این بنگاه چیزی پنهون نیست شگرد کار من اینه ک فروشنده و خریدار رو با هم روبه رو میکنم که خودشون به توافق برسند این شما و این اقا مهندس یوسفی".

اقای یوسفی به من گفت: "حتما اقای دکتر از بازار خراب زمین و ساختمان خبر دارن"

گفتم: "چیزی که من خبر دارم اینه که در حال حاضر توی این کشور پر رونق ترین کار خرید و فروش زمین و پارتمان"

اقای یوسفی که متوجه شد انقدر ها هم ناشی نیستم گفت: "حالا بگذریم قولنامه رو متری چند بنویسه و چجوری باید

پولشو پرداخت کنیم؟"

گفتم: "مطمئن باشید که من و شما به توافق میرسید مگه شما نمیخواین خونه رو خراب کنین جاش اپارتمان بسازین؟"

گفت: "بله کارم همینه"

گفتم: "یک واحد از اون اپارتمان ها رو من پیشخرید میکنم به شرط این که زمینی رو به قیمت مناسب از من بخرین"

از حالت نگاه اقا مجتبی متوجه شدم که از پیشنهادم رضایت کامل دارد کاملاً پیدا بود ذوق زده شده است او

گفت: "بنابراین مثل اینکه باید دو تا قولنامه بنویسیم؟"

گفتم: "بله همینطوره حالا شما قیمت خونه منو معین کنین"

حسین با عذر خواهی از خریدار و من و اقا مجتبی، گفت: "من امروز بعداز ظهر بیکار نبودم و چند جا قیمت کردم قیمت

خونه ی اقای دکتر مثل قیمت سیگار معلومه اولاً که اب و برق و گاز داره کلی هم مصالح داره که دور ریختنی نیست

همیشه بگی زمین خشک و خالیه"

چهرهی اقا مجتبی کمی در هم رفت و گفت: "بله همه ی اینا حساب میشه"

حسین گفت: "خوب پس با این اوصاف متری 115 تومن مناسبه با این ترتیب که اقای دکتر میخواه یه دستگاه از

اپارتمان ها رو هم خودش برداره لااقل نصف پولش رو بدین نه سیخ میسوزه و نه کباب"

از حرف حسین خوشم اومد و گفتم: "هرچی حسین اقا بگه حرفی ندارم"

باری پس از مدتی چانه زدن اقا مجتبی شروع به نوشتن قولنامه کرد و قیمت را متری 110 هزار تومان نوشت از آنجا که

مساحت زمین 250 متر مربع بود کل قیمت خانه 27 میلیون و 500 هزار تومان در قولنامه نوشته شد و پیش از اینکه به

امضای من و خریدار برسد اقا مجتبی گفت: "خوب حالا میریم سر معامله ی دوم"

از معمار یوسفی که گفتم اون رو مهندس صدا میزدند پرسیدم: "قصد دارین اپارتمان ها یچند متری بسازید؟"

او گفت: "سه واحد 140 متری و شش واحد 104 متری"

گفتم: "یک دستگاه 140 متری را همین الان قولنامه میکنیم خب شما بفرمایید متری چند؟"

معمار گفت: "تا وقتی ساخته بشه قیمت بالا و پایین میره البته پایین که چه عرض کنم بالا میره"

حسین گفت: "ببخشید آقای مهندس آقای دکتر میخوان الان پول بدن پس قیمت باید معلوم بشه شما دارین الان پیش فروش میکنین بنابراین باید قیمت امروز رو در نظر بگیرید حد اکثر متری 20 تومن هم کمتر از قیمت بازار ما که از پشت کوه نیومدیم"

آقا مجتبی که از مداخله ی حسین راضی به نظر نمیرسید به شوخی گفت: "بهتر حسین آقا از این به بعد بیاد تو همینم"

بنگاه کار کنه ماشالله خوب واردیا حسین آقا"

حسین گفت: "انگشت کوچیکه شما هم نمیشیم قربون ولی یه چیزایی حالیمونه"

بعد برای انکه ادعایش را ثابت کند گفت: "الان قیمت آپارتمان تو اون راسته متری 90 تا 95 هزار تومنه پیش فروش حالا بستگی به تاریخ تحویل داره متری 70 تا 72 یا 3 هزار تومنه حالا دیگه خودتون میدونین با آقای دکتر و آقای مهندس"

از حسیت تشکر کردم و گفتم: "خب به قول حسین آقا قیمت خونه و زمین و آپارتمان چیزی نیست که کسی ندونه"

به هر ترتیب آپارتمان هم متری 75 هزار تومن و کلا به مبلغ 10 میلیون و 500 هزار تومن قولنامه شد و قرار گذاشتیم دو سوم اون را نقدا بپردازیم یعنی در واقع آقای مهندس ان پول را از پولی که قرار بود بابت خرید به من بپردازد کسر کند

ان روز چکی به مبلغ 14 میلیون تومان به تاریخ روز بعد گرفتم بدهی مهندس به من 4 میلیون تومان دیگر بود که طبق قولنام قرار شد در زمان انتقال رسمی خانه در دفتر خانه او به من بپردازد. پس از پایان یافتن معامله هر دو طرف راضی

بودیم حالا نوبت پرداخت کمیسیون بنگاه رسیده بود آقا مجتبی خواستار

پانصد هزار تومن از من شد و می گفت این پول بابت دو معامله است. سرانجام با وساطت حسین چهارصد هزار تومان به

او پرداختم. شماره تلفن خانه ام را در شیراز به خریدار دادم و مخارج دارایی و شهرداری و غیره را نیز بر عهده گرفتم که از مبلغ طلبم کسر کند. قرار شد به محض آماده شدن اسناد تلفنی به من خبر دهد تا خودم را به دفترخانه برسانم.

زمانی که خداحافظی کردیم و از بنگاه بیرون آمدیم ساعت از هفت بعد از ظهر هم گذشته بود. به نظرم می رسید که زمان چقدر به سرعت گذشته است. با حسین قرار گذاشتم روز بعد به هتل بیاید تا با هم برای نقد کردن چک بانک ملی که در حوالی میدان ونک بود برویم. هنگامی که به ناهید گفتم او امر او اطاعت شد و تا چند ماه دیگر صاحب اپارتمانی سه خوابه در تهران می شویم و وقتی قولنامه را به او نشان دادم خیلی خوشحال شد.

آن شب همراه با ناهید گشتی در خیابانهای تهران زدیم و بدون برنامه قبلی از دربند سردر آوردیم. شام را در یکی از رستورانهای آن دره زیبا خوردیم و ساعت یازده بود که به هتل برگشتیم. در طی این مدت این فکر ذهنم را مشغول کرده بود که با دادن چه مبلغی حسین را راضی کنم. با فردای آن روز چهار روز وقتش را به من داده بود افزون بر آنکه در فروش خانه و خرید اپارتمان خیلی به سود من چانه زده بود. شاید اگر او نبود خانه را ارزان از چنگم بیرون می آوردند و اپارتمان را گران به من می فروختند.

با ناهید مشورت کردم و با هم به این نتیجه رسیدیم که پس از نقد کردن چک سیصد هزار تومان به او بدهم. ناهید معتقد بود اگر به چنین ادماهای بی ریا و خالصی کمک شود، راه دوری نمی رود.

صبح روز بعد حسین مثل سه روز پیش سر ساعت به هتل آمد. ناهید هم آماده شد همراهان بیاید و می گفت دیگر حوصله تنها ماندن در هتل را ندارد. چون کار زیادی نداشتیم مانع اونشدم. حسین پسری سه چهار ساله را نیز با خودش آورده بود.

پیش از آنکه پرسیدم: مگه تو زن داری؟ پس چرا تا به حال چیزی نگفته بودی؟

با تعجب پرسیدم: مگه تو زن داری؟ پس چرا تا به حال چیزی نگفته بودی؟

گفت: خیلی چیزها به شما نگفتم آقای دکتر. به دختر دو سه ماهه هم دارم که اسمش فاطمه س.

ناهید وقتی پسر حسین شمرونی رو دید در اغوشش گرفت و نوازش کرد. اگر هر غریبه ای ان صحنه را می دید شکی

برایش نمی ماند که این پسر ناهید است. به ناهید گفتم مثل اینکه توهم خیلی این بچه رو دوست داری.

اهی کشید و گفت: خیلی خسرو.

جمله اش هزار معنی می داد و چند لحظه مرا به فکر فرو برد. حسین سپس پسرش را به ما سپرد و اتومبیل مرا از

پارکینگ هتل بیرون آورد. همگی سوار شدیم. مقصد ما نخست بانک ملی شعبه ونک بود. پسر حسین هم که مثل پدرش

شیرین زبان بود بازبان کودکی گفت امروز مامان منو زد.

ناهید گفت: چرا پسر من؟ چرا تو رو زد؟

او ساکت شد و چهره اش حالت بچه های لوس را به خودش گرفت. حسین گفت بیشتر وقتا که از خونه می زرم بیرون

خوابه. اما وقتی بیدار باشه عین کنه می چسبه به ادم و ول کن نیس. چون مامانش در میاد تا راضیش کنه. اما امروز دیگه

اون روی مادرشو بالا آورده بود. اونم مثل اینکه با ننه م بگو مگو کرده بودن و از اونم دل پری داشت کتک مفصلی به

حسن اقا زد. ننه م بنده خدا پیرزنه دیگه. بعضی وقتا ایرادای بیخود می گیره خب مادر حسن هم جوونه دیگه. الان دیگه

مثل قدیما که نیس، حوصله ها کم شده.



ناهید پرسید: چند ساله ازدواج کردین حسین اقا؟

او گفت: سال شصت و هشت. بیست و شیش هفت سالم بود. از بچگی خاطر همدیگه رو می خواستیم. طرف غریبه نیس، نوه عمومه. داستانش مفصله، اگه بخوام براتون تعریف کنم خودش یه سریال تلویزیونی. پسر عموم که پدر زنم باشه، اول

راضی نبود می گفت حسین دعوا بیه و اهل زن نگه داشتن نست. البته از شما چه پنهون حق داشت ما هم پا گذاشته بودیم جای پای داداش حسن. گاهی وقتا به این و اون پیله می کردیم. جوونای محل جرات نداشتن سر کوچه بیخودی و ایسن. یکی دو بار هم کارم به کلانتری کشیده بود. سابقه دارالتادیب هم داشتم. خب اون بیچاره هم می ترسید دخترشو بدبخت کنم...

ناهید میان حرف حسین امد و پرسید: اون چی؟ اونم شما رو دوست داشت؟

حسین گفت خیلی ببخشین ابجی، معذرت می خوام بی تربیتی نباشه واسه م می مرد. اگه هفته ای دو سه بار همدیگه رو نمی دیدیم هفته به اخر نمی رسید.

گفتم: تو چی؟ اگه اونو نمی دیدی....

گفت: فقط اینو بگم که اگه به کس دیگه ای شوهرش می دادن عروسیشونو عزا می کردم. همه فامیل اینو می دونستن.

پرسدم خب بعد چی شد؟

گفت: یه روز رفتم تو مغازه اش خواربار فروشی داره. من اون موقع تاکسی داشتم و خیلی پیشش می رفتم، ولی اون روز فهمید برای چه کاری اومدم. خواست کم محلی کنه که گفتم: بین پسر عمر، خودتو به اون راه نزن. من و فریبا همدیگه رو می خوایم. مرد و مردونه بهت قول می دم از این به بعد اگه تو گوشم برن، تو روی کسی وای نمی سم. اگه هم قبلا جوونی کردیم و داد و قال راه انداختم دیگه تموم شده و رفت. وقتی دید اشک تو چشم جمع شده، صورتمو ماچ کرد و گفت مبارکه. نمی دونی دکتر جون اون روز چه روزی بود. گاز تاکسی رو گرفتم و اومدم به ننه م گفتم که خودتو حاضر کن واسه خواستگاری. ننه م یکی دیگه رو زیر سر داشت، اما وقتی به روح داداش قسمش دادم که حرفمو کوتاه کنه و به دلش بد راه نده بنده خدا برام سنگ تموم گذاشت. شب عروسیم نمی دونی چه غوغایی شد! بچه محلام چه کردن! چه شبی بود اون شب! بعد از یه سال خدا اینو بهمون داد، منم اسم داداشمو روش گذاشتم. حسن!

گفتم خدا اونو به تو بیخشه.

ناهدید گفت: خب حالا کی با خانمت و بچه ها تشریف میارین شیراز؟

حسین گفت ما که قابل نیستیم ابجی.

گفتم: از شوخی گذشته، خیلی دلم میخواد توی تهرون کسی رو داشته باشم که با هم رفت و امد کنیم.

حسین گفت: شرط داره.

ناگهان جا خوردم و پرسیدم: چه شرطی؟

گفت با اینکه خونه ما فقیر بیچاره ها قابل شما بزرگون رو نداره اما اگه خونه ما رویه شب منور کنین ما هم رومون می

شه که بعد زحمت بدیم.

ناهید بدون تامل گفت من از خدا می خوام که خانموتون رو که در عشقش به شما وفادار مونده زیارت کنم.

گفت پس بدون عذر و بهونه فردا شب منتظرم.

یکباره متوجه شدیم که از میدان ونک گذشته ایم و تا تجریش فاصله ای نداریم. حسین یک لحظه به خودش امد و گفت

سرمون به حرف گرم بود از ایستگاه رد شدیم رفیق.

حسین که کمی هم در خودش بود بی درنگ دور زد. من به ناهید گفتم فردا شب که مهمون حسین اقا هستیم به امید خدا

پس فردا دیگه باید زحمتو کم کنیم.

حسین ساکت بود. کاملاً متوجه شدم به فکر فردا شب است که به قول معروف چگونه جلوی ما دربیاید. دیگر عذر و بهونه

اوردن فایده ای نداشت چون می ترسیدم به شخصیت او بر بخورد.

رو به روی بانک توقف کرد. ناهید و حسن در اتومبیل ماندند و من و حسین داخل بانک شدیم. چک را به مسول پرداخت

دادم. از طرز نگاهش به چک معلوم بود که صاحب ان را می شناسد. نحوه پرداخت را پرسید گفتم یک میلیون تومن نقد

می خوام، بقیه رو هم به حسابم در شیراز واریز می کنم.

پس از تشریفات و تکمیل فرم حواله مبلغ یک میلیون تومان هم به صورت چک های مسافرتی پنجاه و صد هزار تومانی

گرفتم، اما پیش از انکه از بانک خارج

شویم به حسین رو کردم و گفتم: «حالا اومدیم سر حساب من و تو»

حسین گفت: «جان مولا اصلا حرفشم نزن»

گفتم: «بین حسین جان من بیست و پنج سال توی اروپا بودم. با اینکه بیشتر از پنج سال اونجا زندگی نکردم، حساب کتاب رو از اونها یاد گرفتم. تو، توی بنگاه خیلی به نفع من چونه زدی، در واقع کمیسیون رو باید به تو

میدادم نه آقا مجتبی. غیر از اون چهار روز هم در اختیار من بودی»

سپس سیصد و پنجاه هزار تومان به او دادم. دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما نگذاشتم حتی یک کلمه از دهانش خارج شود. از برق نگاهش متوجه شدم که خیلی راضی است. گفتم: «امیدوارم که هیچ وقت در نمونی آقای دکتر».

وقتی به داخل اتومبیل برگشتیم، حسن کوچولو به قدری با ناهید گرم گرفته بود که کسی باور نمی کرد تنها یک ساعت است که با هم آشنا شده اند.

حسین که از خوشحالی روی پا بند نبود، گفت: «در اختیار شما هستم»

گفتم: «ما رو به هتل برسونی دیگه زحمت رو کم میکنیم».

وقتی به هتل برگشتیم، ساعت ده و نیم بود. حسین گفت: «فردا ساعت هفت بعدازظهر آماده باشین خدمت می رسم».

که با هم بریم خونه چاکرتون، «وبار دیگر از لطف و محبتم تشکر کرد. حسن کوچولو دوست نداشت از ناهید جدا شود و وقتی به او قول دادیم فردا شب به خانه شان می رویم، تا اندازه ای مجاب شد».

وقتی که حسین خداحافظی کرد و رفت، به ناهید گفتم: «به خاطر مهمونی فردا شب پنجاه هزار تومان از مبلغی

که قرار گذاشتیم بهش بدم، بیشتر دادم.» خوشحال شد می گفت حسین پسر با معرفتی است و از اینکه قرار بود

شب بعد به خانه او برویم، خیلی راضی بود.

من و ناهید برنامه ای نداشتیم. گفتم اگه سری به آقای مفیدی بزنیم و او را از کارهایی که انجام داده بودیم مطلع

کنیم، بد نیست. هدفمان این بود به که نحوی تا ظهر وقت بگذرانیم و شب برای بار سوم به دربند برویم، چون ناهید

از آن منطقه خوشش آمده بود.

با آنکه ده دوازده روز پیش از آن به خانه آقای مفیدی رفته بودیم، برای پیدا کردن آن کمی سردرگم شدم. صدای من

از پشت گوشی در باز کن برای زن جوانی که از داخل با ما حرف می زد، ناشناس بود. سراغ آقای مفیدی را گرفتم.

کمی مکث کرد، سپس نامم را پرسید و چند لحظه بعد دم در آمد. دختری هجده نوزده ساله بود. خودم را معرفی کردم

و گفتم: «من نوه آقای مفیدی هستم. پدر بزرگم توی بیمارستان بستریه و مادر بزرگم با مادرم رفتن بیمارستان

ملاقاتش.»

خیلی ناراحت شدم و علت بستری شدن آقای مفیدی رو پرسیدم. او گفت: «درست نمی دونم، اما مثل اینکه قراره

پروستاتشو

عمل کنن» نشانی بیمارستان را او گفت و من یادداشت کردم، خیابان ولی عصر، بعد از میدان ونک، بیمارستان خاتم الانبیا.

از دختر تشکر کردم و چون ساعت نزدیک ظهر بود، عیادت از آقای مفیدی را به بعدازظهر موکول کردم و یگراست به

هتل برگشتیم. ناهید زیر لب برایش دعا می خواند. گفتم: «با توجه به سن و سال بالای اون، عمل و بی هوشی برایش هم

مشکله

و هم خطرناک، به هر حال، باید به خدا توکل کرد.»

وقتی به هتل رسیدیم، سفارش ناهار دادیم که به اتاقمان بیاورند. سپس به مادرم زنگ زدم و گفتم: «به امید خدا، پس فردا

صبح

زود حرکت می کنیم.»

ناهید هم با مادرش تماس گرفت و حال یکدیگر را جویا شدند. از جملات ناهید متوجه شدم که مادرش از او می پرسد از

من

راضی هست یا نه. خلاصه، پس از استراحت، ساعت از پنج گذشته بود که عازم بیمارستان خاتم الانبیا شدیم.

خوشبختانه با مسیر خیابان ولی عصر تا میدان تجریش آشنا بودم. چون در چند روز گذشته آن مسیر را بارها پیموده

بودیم و سی سال پیش هم بیشترین تردد من از آن خیابان بود. از گل فروشی روبروی خیابانی که بیمارستان در آن واقع

بود، دسته گلی خریدم. با این که در حدود یک ساعت از وقت ملاقات گذشته بود، نگهبان با دیدن کارت شناسایی ام که

نشان میداد پزشک هستم، مانع ورودمان نشد. آقای مفیدی را در بخش جراحی بستری کرده بودند. وقتی به اتاقی که

بستری شده بود، وارد شدیم، با دختر بزرگش که در حدود سی سال پیش دیده بودمش، مشغول گفت و گو بود. همین که

نگاهش به من افتاد می خواست برایمان نیم خیز شود که فوری خودم رابه او رساندم و مانع شدم و گفتم دلم نمی

خواست شما را روی تخت بیمارستان ببینم.

اقای مفیدی گفت ما دیگه به آخر خط رسیدیم. اگر حقیقتش رو بخوای زیادی هم زنده مونم.

او را دلداری دادم و گفتم که به امید خدا خیلی زود رفع بیماری می شود. دختر آقای مفیدی بی اندازه تغییر کرده بود. او

هم عقیده داشت که من هم با گذشته خیلی تفاوت دارم. قرار بود تا چند روز دیگر پروستات آقای مفیدی را عمل

کنند. می گفت اگه درد نداشتم هرگز خودم رو به چاقوی جراحی نمی سپردم.

قضیه خانه و بنیاد شهید و فروش ان را برایش گفتم. خوشحال شد که سرانجام حق به حق دار رسیده است. کمتر از نیم ساعت در کنار تختش نشستیم.. از پرستار خواش کردم در صورت امکان پرونده او را به من نشان دهد. پرستار وقتی پی برد که پزشکم، بدون اکراه پرونده او را در اختیارم گذاشت. از او تشکر کردم. پروستات آقای مفیدی از حد عادی بزرگ تر شده بود و غیر از عمل جراحی راه دیگری وجود نداشت. بار دیگر به آقای مفیدی دلداری دادم که عمل جراحی او چندان مهم نیست.. سپس دخترش را به کناری کشیدم و گفتم آقای مفیدی مثل پدر منه و شما به خاطر دارین که اون به من خیلی محبت کرده. حالا اگه کم و کسری هست بدون تعارف و رودربایستی به من بگین.

او به من اطمینان داد که پدرش به هر لحاظ تامین است و بی اندازه تشکر کرد که معرفت نشان داده ام.

دیگه باید بیمارستان را ترک می کردیم. شماره تلفن خانه و مطبم را درشیراز به دختر آقای مفیدی دادم و خواش کردم مرا از وضع پدری اطلاع نگذارد. سپس صورت آقای مفیدی را بوسیدم و با او خداحافظی کردم.

همان طور که گفتم از میان تفرجگاه های اطراف تهران بیشتر دربند و پس قلعه را می شناختم. البته در دوران جوانی به همراه سیما به مناطق خوش آب و هوای دیگری هم رفته بودیم که نه نامشان در خاطرمان مانده بود و نه می دانستم در چه منطقه ای قرار دارند. ناهید هم ازان منطقه خوشش آمده بود. از بیمارستان خاتم الانبیا تا دربند فاصله چندانی نبود. هنگام غروب خیابان شیبیاری که از پل تجریش تا دربند ادامه داشت خیلی دیدنی بود. کاخ سعد اباد که روزی مقر حکمرانان کشور بود و چندین نگهبان اسلحه به دست در اطرافش نگهبانی میدادند و از درهای ورودی اش نیز چند تفنگدار محافظت می کردند و هیچ جنبنده ای اجازه نداشت به آنها نزدیک شود همچون پیرزنی فرتوت که همه کس و کارش را از دست داده باشد گوشه عزلت گرفته بود. تنها چیزی که جلب توجه می کرد گنجک ها و کلاغ هایی بودند که روی شاخسارهای درختان کاج بدون ترس و وا همه سرو صدا به راه انداخته بودند. اتومیلم را در گوشه ای از خیابان پارک

کردم و همراه ناهید چند بار ازان خیابان بالا رفتیم و پایین آمدیم. گفتم اینجا محل سکونت تابستانی شاه بود. ناهید که از چگونگی فرار شاه و انقلاب مردم بی اطلاع نبود گفت:

رنجی که می کشم از تنگی قفس

کفران نعمتی است که در باغ کرده ام

او معتقد بود که شاه کفران نعمت کرده بود و گرنه به انهمه مصیبت گرفتار نمی شد. می گفت هر کس مردم را فراموش کند و تنها خود را ببیند عاقبتش همین است. من از همان دوران دانشجویی در ایران هم از سیاست و بحث سیاسی خوشم نمی آمد و همیشه فکر می کردم که سیاست پدر و مادر ندارد و تا این اندازه می دانستم که کشورهای مقتدرند که در رویدادهای سیاسی نقش اصلی را بازی می کنند.

پس از چند بار بالا و پایین رفتن در آن خیابان هوا تقریباً تارک شده بود. دست ناهید را در دست داشتم و به طرف اتومبیل می رفتم که ناهید به یاد دوران جوانی افتد و خواست سر به سر من بگذارد از این رو دستش را از دست من بیرون کشید و پا به فرار گذاشت. او را دنبال کردم که ناگهان خودروی پاترولی که روی در آن نوشته شده بود گشت ثارالله در چند قدمی ما توقف کرد. سه چهار پاسدار جوان با عجله پیاده شدند گویی با کسانی برخورد کرده اند که مسلح اند و از آن احتمال درگیری می رود. دو نفر مرا کنار کشیدند و دو نفر دیگر مهم بدون آنکه دست به ناهید بزنند از او خواهش کردند از من دور شود. هاج و واج مانده بودم. البته شنیده بودم که اگر

پاسداران به دختران و پسرانی که با هم محرم نیستند در انظار عمومی دست یکدیگر را بگیرند و یا زیاد به همدیگر نزدیک باشند جلویشان را می گیرند و از آنان بازجویی به عمل می آورند و چه بسا که آنان را به کمیته هم ببرند و پدر و مادرشان را احضار می کند ولی سن و سال من و ناهید انقدر نبود که به ما شک کند. با اینکه مخالف رفتار آنان بودیم چون



جای نگرانی هم نداشت خونسردی خودمان را حفظ کردیم. اولین سوالشان این بود که با این خانم چه نسبتی داری؟ برای اینکه تفریحی کرده باشم و کمی سر به سرشان بگذارم گفتم: به نظر شما چه نسبتی باید داشته باشم؟

یکی از آنان که خیلی متعصب به نظر می آمد و شاید بیش از بیست و دو سه سال گفت مطمئنم با هم محرم نیستید که این وقت شب گوشه خلوتی رو برای گرگم به هوا بازی کردن انتخاب کردین.

گفتم آخه مرد نازنین پسر من به من پیرمرد می اد که با زنی نامحرم دور از چشم دیگران گرگم به هوا بازی کنم؟

گفت همین دیشب دو نفر رو گرفتیم یک مرد که زن شوهر داری رو از راه به در می کرد. توی این مملکت این جور خلاف ها و کارهای زشت هنوز ریشه کن نشده. به ما حق بده که به شما شک کنیم.

متوجه شدم که همین سوال ها را از ناهید می پرسند. در حال گفتگو با پاسداران بودم که ناهید همراه با دو پاسدار دیگر به من نزدیک شدند. یکی از آنان به پاسدار دیگر گفت این خانم ادعا داره که با هم زن و شوهرند.

گفتم مگه خیال می کردین غیر از اینه؟

از ما مدرک خواستند، گفتم دلیل نداره هر جا می ریم شناسنامه یا قبالة ازدواج همراهمون داشته باشیم. ما زن و شوهریم و حدود پونزده روز قبل ازدواج کردیم.

پاسداران با شنیدن این حرف به ما بیشتر شک کردند. دوباره از ناهید خواستند کمی دورتر از من بایستد که او عصبانی شد و با صدای بلند گفت شنیده بودم که توی کوچه و خیابون کسی جرات نداره حرف بزنه، ولی باور نمی کردم. من خواهر شهید هستم و این اقا هم شوهرمه چرا از من بازجویی می کنید؟

من هم که کم کم حوصله ام سررفته و به قول معروف رگ عشایریم گل کرده بود گفتم اصلا هر چی شما فکر می کنین همونه. هر کاری می خواین بکنین.

شکی برایشان باقی نمانده بود که من و ناهید با هم نامحرمیم و به قول معروف یک جای کارمان می لنگد. آنان غیر از این که ما را به کمیته ببرند چاره ای نداشتند. به ناهید اشاره کردم ساکت باشد. من و ناهید سوار اتومبیل خودمان شدیم و دو پاسدار هم روی صندلی عقب نشستند و به راه افتادیم. خودروی پاترول هم سایه به سایه ما حرکت می کرد. از آنجا تا کمیته راه زیادی نبود. اهسته به طوری که ان دو پاسدار متوجه نشوند به ناهید گفتم خونسرد باش، دست کم بگذار خاطره ای از تهران داشته باشیم.

وقتی به کمیته رسیدیم چند زن به استقبال ناهید آمدند و او را با خوشان به اتاقی بردند و یکی از پاسداران مرا نیز به اتاقی که مردی میانسال همسن و سال خودم در پشت میزی نشسته بود راهنمایی کرد و به او گفت این اقا با اون خانم پشت کاخ سعد اباد خلوت کرده بودند و گویا هیچ نسبتی با هم ندارند.

خنده ام گرفتم و گفتم از کجا می دونین ما نسبتی با هم نداریم؟

مردی که پشت میز نشسته بود با لبخندی که خیلی معنا داشت گفت اگر نسبتی دارین و یا بعدا نسبتی پیدا می کنین معلوم می شه.

چون دلم برای ناهید شور می زد و می ترسیدم فشار عصبی باعث شود سردرد به سراغش بیاید کارت پزشکی ام را به ان مرد نشان دادم و گفتم نمی دونم کار شما درسته یا نیست ولی اون خانم همسر منه مدارکم هم توی هتل لاله س. به

هتل زنگ بزنین همه چیز معلوم می شه.

مرد میانسال کارتم را به دقت نگاه کردد سپس شماره هتل را گرفت و خودش را معرفی کرد و پرسید شما مسافری به اسم خسرو اسفندیاری و خانم ناهید دارین؟ و پس از آنکه پاسخ مثبت شنید از مسوول هتل پرسید با هم زن و شوهرن؟ و چند لحظه بعد گوشی را گذاشت.

گفتم: اخیه مرد حسابی، اگه زن و شوهر نبودیم که تو هتی به ما اتاق نمی دادن.

حرفی برای گفتن نداشت، من هم حوصله ی بگو مگو نداشتم. او بلا فاصله پاسداری که ما را جلب کرده بود صدا زد و گفت: ازادان.

نگاهی به پاسدار جوان انداختم و کمیته را ترک کردیم. از اینکه ما را به کمیته بردند ناراحت نشدم، چون هدف ما وقت گذرانی بود، ولی از این ناراحت شدم که چرا باید وضع چنین باشد و ابتدایی ترین ازادی افراد این گونه از آنان گرفته شود.

پس از چند دقیقه، به حالت اول برگشتم. ناعهید به شوخی گفت: باید به خودمون امیدوار باشیم، چون باعث شک عده ای می شیم. پس هنوز اونقدر ها پا به سن نگذاشتیم.

باری، اتومبیلیم را، مانند بارهای پیش، سربند پارک کردم و در حاشه ی نهر، قدم زنان مسافتی را پیمودیم. در رستورانی که روی تابلوی آن نوشته بود مخصوص خانواده شام خوردیم. جالب توجه اینکه، هنگام برگشتن، دوباره به همان خودرو پاترول گشت که پاسدارانش چند ساعت پیش به ما شک کرده بودند، بر خوردیم. یک لحظه به فکر رسید سر به سر پاسداران بگذارم و، مثل فیلم های امریکایی، فرار و گریزی راه بیندازم، ولی ناهید مانع شد. پاترول متوقف شد و همان پاسدار که ما را به کمیته برده بود، نگاهی به ما انداخت و با دست اشاره کرد که حرکت کنیم.

خاطره ی آن شب هم بر صد ها خاطره ی ما اضافه شد و تا وقتی که به هتل رسیدیم و خواب به سراغمان آمد در آن باره حرف زدیم و سرانجام هم نتوانستیم به نتیجه برسیم که آیا جلب دختران و پسران به کمیته درست است یا نه و سودی

دارد یا ندارد.

روز بعد کاری نداشتیم. اگر قرار نبود شب به مهمانی حسین شمرونی برویم، همان روز تهران را ترک می کردیم. به فکر رسید که به اتفاق ناهید به کتابفروشی های رو به روی دانشگاه تهران برویم، تا هم تجدید خاطره ای کنیم و هم چند کتاب پزشکی برای خودم و چند رمان برای ناهید بخرم. وقتی خواستیم هتل را ترک کنیم، مسئول اطلاعات هتل مرا صدا کرد و گفت: دیشب براتون اتفاقی افتاده بود که از کمیته زنگ زدن که شناسای تون کنن؟ ماجریا شب گذشته را برایش شرح دادم، گفت: بهتره شناسنامه هاتور رو همیشه همراه داشته باشین. به هر حال باید به وضع موجود یک طوری کنار امد.

کباب فروشی های روبه روی دانشگاه و ان همه موسسات انتشاراتی برای ناهید جالب توجه بود. انبوه کتاب های گوناگون انتخاب را برای ناهید که در پی کتابی خاص نبود، مشکل کرده بود. من یکی دو کتاب پزشکی و اخرین دست آورد های این علم را که به زبان انگلیسی بود در نظر داشتم که با راهنمایی فروشندگان پیدا کردم و خریدم. ناهید هم چند کتاب داستان ترجمه شده و چند رمان که نویسندگانش ایرانی بودند، انتخاب کرد و چند مجله هم خریدیم و به هتل برگشتیم. ان روز به ناهید گفتم برای تنوع هم که شده است، برای ناهار غذای فرنگی انتخاب کند. او حتی از روی صورت غذا هم نمی توانست نام غذاهای فرنگی را بخواند و این کار را به من واگذار کرد. شنیسل مرغ و بیف استرگانوف و نوعی سالاد امریکایی که با قارچ و کالباس و مارچوبه درست می شد، سفارش دادم. ناهید گفت: اینایی که سفارش دادی، خدای نکرده از گوشت خوک نباشه.

گفتم: نه جمهوری اسلامی و گوشت خوک؟

البته، غذاهای که سفارش دادم، در ایران غذاهای ناشناخته نیست؛ اما برای ناهید که از محدوده ی مرودشت و شیراز پا فراتر نگذاشته و، در تمام عمرش، شاید به تعداد انگشتان دستش در رستوران غذا نخورده، و اگر هم خورده بود رستوران های بین جاده ها بود، تازگی داشت پس از آنکه پیشخدمت آنچه سفارش داده بودیم؛ بر روی میز چید، ناهید نگاهی اکراه

امیز به آنها انداخت. نخست کمی از بیف استراگانوف را مزه مزه کرد و وقتی به ذائقه اش خوش آمد؛ گفت: به به چقدر خوشمزه س! ما فقط چلو کباب و زرشک پلو با مرغ و لین جور چیزا رو می شناسیم. او چنان با اشتها غذا می خورد که لذت می بردم. پس از صرف ناهار و نوشیدن چای رستوران را ترک کردیم.

طبق معمول هر روز، همچنان که نگاه من به کتاب های پزشکی و ناهید به صفحات مجله خیره شده بود، خوابمان برد. زمانی که از خواب بیدار شدیم، تا آمدن حسین برای رفتن به مهمانی، به ساعت بیشتر وقت نداشتیم. فوری به حمام رفتم و ناهید هم دستی به سر و رویش کشید و به قول معروف، لباس پلو خوری اش را پوشید، من هم سر و صورتم را صفا دادم. این که می گویم ناهید دستی به سر و رویش کشید، به انی معنی نیست که صورتش را روغن مالی و غرق در پودر و ماتیک کند. نه، چون هرگز به رنگ و روغن و زر و زیور علاقه نداشت. برای اینکه حسین را منتظر نگذاریم، به سالن انتظار مبلمانشده هتل رفتیم و سفارش چای دادیم، همراه با چای کمی هم کیک برایمان آوردند. هنوز مقداری چای در فجانهایمان مانده بود که سر و کله ی حسین شمرونی پیدا شد. او به سمت تلفن رفت که ما را از آمدنش آگاه کند، اما از دور با اشاره صدایش کردم. به سمت ما آمد و مثل همیشه، یک دستش را به سینه گذاشت و سلام کرد و گفت: قریون ادم چیز فهم خیلی ممنون که حاضرین.

حالش را پرسیدم و گفتم: خوب تو را به زحمت انداختیم!

گفت: دکتر جون، آگه یه دفعه ی دیگه از این حرفا بزنی، سرمو محکم می زنم به این ستون. امشب شب افتخار ماس که ادمایی مثل شما خونه ی ما رو منور می کنن. زحمت کدومه؟

باری، ما سوار اتومبیل خودمان شدیم و او با اتومبیل خودش جلو افتاد؛ اما پیش از حرکت گفت: اگر همدیگر را گم کردیم، وعده ی ما سر خیابان دربنند؛ چون می دونم اونجا رو خوب بلدی.

از تیز هوشی حسین خوشم آمد. اتفاقا حدس او درست بود، در دومین چهار راه گمش کردم. طبق قرار، سر خیابان در بند از اتومبیل پیاده شده و چشم انتظار ایستاده، بود. وقتی ما را دید گفت: بگو دست خوش! می دونستم توی این شلوغ پلوغی

منو گم می کنی.اگه اینجا قرار نداشتی بودیم،حالا معلوم نبود کجا سر گردون بودین .

او،به بهانه ای،میخواست وجود خود و پیشنهادش را تاثیر گذار جلوه دهد.چند لحظه به فکر فرو رفت،سپس اتومبیلش را رو به روی یک خواروبار فروشی که سر خیابان در بند بود،پارک کرد.خواروبار فروش قصد داشت مانع شود،اما وقتی متوجه حسین شد،برایش دست تکان داد.از مغازه بیرون آمد و از سلام و علیک گرمشان معلوم بود که دوستی شان سابقه دار است.حسین به او گفت:ماشینو میذارم اینجا،اینم سوپچش،آخر شب میام می برم.هر جا هم کاری داری می تونی با این ابو طیاره بری کار تو انجام بدی .

خواروبار فروشی گفت:مخلصیم حسین اقا.می خوامی خودم بیارمش خونه؟

حسین گفت:اگه این کارو بکنی که دمت گرم .

حسین سوپ اتومبیلش را از من گرفت و گفت:با اجازه،اگه خودم پشت فرمون بشینم شما راحت ترین .

از چهره و حالت حسین حدس زدم کمی مضطرب است.به نظر می رسید از اینکه ما را به خانه اش دعوت کرده و حالا در آن مانده،ناراحت است.شاید بر این تصور بود که نتواند آن طور که باید و شاید از ما پذیرایی کند.به هر حال،چاره ای جز اینکه به خانه ی او برویم نداشتیم.البته تصور من چنین بود که او به خاطر ما اضطراب دارد؛اما معلوم نبود فکر و تصور من درست باشد .

او میدان را دور زد و به خیابانی که تابلوی سر آن نشان می داد که به دار اباد ختم می شود،پیچید و گفت:شماره شهر فرنگه،هم بهشت داره همجهنم.یعنی خونه هست که خداد تومن ارزش داره و عین کاخه،خونه هایی هم هست که مال عهدبوقه؛چهل پنجاه سال پیش ساخته شده.همه ی اینجاها ده بوده،تجربیش،دزاشیب،زرگنده، قلهک،گلاب دره،دار اباد،جمارون؛اما حالا همه ی اینا وصل شدن به هم.اونا که پولدار بودن،خونه ساختن عینهو قصر،ادمای مثل ما هنوز تو خونه های قدیمی زندگی می کنن.اما از شما چه پنهون،خونه های قدیمی صفای دیگه ای داره.والده ی بچه ها پيله کرده که اینجا رو بفروشیم،بریم یه اپارتمان بخریم.هر چی فکر می کنم،می بینم من ادمی نیستم که بتونم توی قفس زندگی

کنم.

گفتم: من هم مثل شما هستم حسین اقا. خونه های قدیمی رو بیشتر دوست دارم؛ مخصوصاً خونه های رو که دار و درخت داشته باشند.

حسین گفت: یه درخت تو تویه درخت گردم توی حیاط دارم که با صد تا از این

قوطی کبریتا که بهش میگن اپارتمان عوض نمیکنم قرار بود دستی سر گوش خونه بکشیم که به رحمت شما و نیت پاک بچه ها پولشم رسید"

او قصد داشت به نحوی به خاطره پولی که به او داده بودیم تشکر کند وقتی به جماران رسیدیم گفت: "اینجا رو میگن جمارون محل استقرار امام بود حالا خونه وادش زندگی میکنند خدا بیامرزتش روی هم رفته ادم خوبی بود هرچی بود خب ریاست نداشت من سیاست میاست حالیم نیست اما ادم بد و خوب رو میشناسم"

گفتم: "از این حرفا بگذریم"

گفت: "قربون ادم چیز فهم منم از اینایی که دو تا کلاس درس خوندن و تا حرف پیش میاد میرن تو سایست اصلا خوشم نیامد هرکسی با وجود و با لیاقت باشه به یه جایی میرسه کسی هم که جنبه نداشته باشد اگه به ریاست برسه از هول حلیم می افته تو دیگ"

هدف حسین فقط حرف زدن بود خیلی از این شاخه میپرید. در هر صورت از طرز بیان و تجزیه و تحلیلش از مسائل هرچند که پایه و اساس درستی نداشت خوشم میامد از چند خیابان اصلی و فرعی که ساختمان های گوناگونی داشت بعضی هاشان بسیار مجلل و تعدادی هم متوسط و قدیمی بود گذشتیم و به کوچه ای رسیدیم که تنها عبور یک اتومبیل سواری در آن ممکن بود حسین گفت: "این کوچه به اسم کوچه ی باغ سید معروفه خوب یاد بگیرین که ایشالله دفعه ی بعد براست تشریف بیارین خونه ی مخلص البته اگه قابل بدونین"

گفتم: "حسین جان بارها گفتم که من و ناهید روستازاده هستیم و یا این کوچه باغ ها نه تنها نا آشنا نیستیم بلکه خیلی

هم دوستش داریم"

گفت: "به هر حال به این کوچه می‌گن کوچه ی باغ سید این محل هم اسمش دار اباده از هرکی که اهل اینجا باشه پرسی این کوچه رو از خونه ی خودش بهتر میشناسه"

سپس داخل کوچه شد درست مانند کوچه های سی سال پیش سعادت اباد بود در دو سمت کوچه انواع ساختمان با طرح و ساخت گوناگون دیده میشد. از هفت هشت طبقه ویلایی بسیار شیک گرفته تا خانه های خشتی و گلی قدیمی از سر کوچه تا خانه ی حسین راه زیادی نبود و پس از عبور از چند پیچ و خم به خانه ی او رسیدیم خورشید تازه غروب کرده بود و نسیمی ملایم که از لابه لای درختان باغ ها و حیاط درختان میوزید و حالت کوچه باغ و خانه های گلی این تصور را به ذهن متبادر میکرد که اینجا تهران نیست

پس از توقف اتوموبیل پیاده شدیم به دلیل تنگی کوچه حسین در خانه اش را به صورت اریب در آورده بود که اتوموبیل بتواند به سهولت وارد حیاط خانه شود اولین کسی که دم در اومد پسرش حسن بود و سپس همسرش با رویی گشاده به استقبال ما آمد و با ناهید رو بوسی کرد ناگهان متوجه شدیم که دست خالی هستیم و گل یا شیرینی نخریده ایم تقصیر را به گردن حسین انداختم که فرصت نداد به فکر خریدن گل یا شیرینی باشیم همسر حسین که در چرب زبانی یا بهتر بگویم شیرین زبانی کم از شوهرش نداشت با لجه ی تهرانی ولی مودبانه تر از حسیت گفت: "شما خودتون گل هستید گل برای چی؟"

برخلاف کوچه ی باریک حیاط خانه ی حسین بزرگ بود در گوشه ی حیاط و زیر درختان گرد و چند تخت در کنار هم چیده شده بود و بر روی تخت ها فرش پهن کرده بودند و چند پستی ترکمن که در انجا انتظارمان را میکشیدند که هرچه زودتر جا خوش کنیم حوض کوچکی وسط حیاط بود که با تخت های مفروش چند متری فاصله داشت شاخه های بلند گلهای نسترن از داربست چوبی اویزان بود چند مرغ و خرواز در گوشه ی دیگر حیاط و محوطه ی محصور به وسیله ی تور ها سیمی از زمین دانه بر میچیدند اما نمیتوانستند از ان محوطه بیرون بیایند هرگز تصور نمیکردیم خانه ی حسین



انقدر باصفا باشد

هنوز بر روی تخت ها نشسته بودم که مادر حسین از سخاتمان بیرون آمد سلام کریدم و او با سر زبانی که از پیرزنی با

ان سن و سال بعید مینمود به ما خوش آمد گفت حسین گفت: "این هم خانوم والده که خیلی مخلصش هستم"

مادر حسین گفت: "این حسین ما به قدری از شما تعریف میکرد که من و عروسم

خیلی مشتاق زیارت شما بودیم"

بی غل و غش بودن حسین و خانواده اش و مهم تر از همه سادگی و محبت بی ریای آنان سبب شد که خودمون رو اصلا

غریبه و مهمان نپنداریم حسین مرتب میگفت خوش آمدید و سر افزان کردید از مرتب بودن تخت و فرش و پشتی

و نحوه ی پذیرایی و لباس مرتب و تمیز حسن پسرش پیدا بود که فریبا زنی خاندان و باسلیقه است. حسین، با ان همه

ادعا و گردن کشی معلوم بود از او حساب میبرد حدس زدم موفقیتش و یا بهتر بگویم همان زندگی ساده را به

خانهداری همسرش مدیون است پس از نوشیدن شربت البالو، برایمان چای و میوه آوردن مادر حسین هم گاهی اظهار

وجود میکرد و با تعارفهای پی در پی میگفت میوها را برای تماشا نگذاشته اند. برای اینکه سر حرف باز شود گفتم: "قدر

حسین اقا رو بدانید خانوم خیلی زحمت میکشه"

فریبا که به هر حال در خانواده ی داش مشتی بزرگ شده بود با همان لحن مخصوص تهرانی ها گفت: "نه اینکه من تو

خونه میشینم و چنتا کلفت بادم میزنن منم تو این خونه جون میکنم اقای دکتر؛ ابته از حسین هم راضی ام"

ناهید گفت: "مهم لینه که هم دیگه رو دوست دارید"

مادر حسین گفت: "وا... بعد از چهار سال زندگی دیگه این حرفا چیه هم مرد باید کار کنه و زندگی زن و بچشو جور کنه

هم اینکه زن باید توی خونه بیکار نشینه خدا نکرده مثل اینکه این دوتا قهر بودن شما اومدید اشتیشون بدید"

حسین که از پر حرفی مادرش ناراضی به نظر میرسید گفت: "نه مادر داریم حرف میزنیم همین طوری یه چیزی میگیم"

فریبا به علامت اینکه از دست مادر شوهرش چه میکشد برای ناهید سر تکان داد در همان لحظه صدای گریه ی بچه از

داخل ساختمان بر خواست و باعث شد که فریبا چند لحظه ی ما را تنها بگذارد در این فاصله حسین به دار و درخت و ساختمان و حوض نگاهی انداخت و گفت: "یک وجب اینجا رو با صدتا اپارتمان که م اسمشو گذاشتم قوطی کبریت عوض نمیکنم این تن بمیره دکنتر اینجا بهتره یا قوطی کبریت؟"

گفتم: "من هم جای تو بدوم هرگز اینجا رو ول نمیگردم"

حسین گفت: "همه ی مکافات ما که اونم مکافت نیست دو سه ماهه زمستونه که برف میاد اونم که خدا قهرش گرفته الان یکی دو ساله برف مرف نیدیدم همین"

فریبا بچه به بغل به جمعمون پیوست ناهید که تا نوزاد یا کودکی را میدید دست و پایش را گم میکرد بچه ی فریبا را در اغوش گرفت و بوسید و گفت: "ماشالله چقدر خوشگله"

حسین به شوخی گفت: "اگه بگم به باباش رفته که بیخود گفتم معلومه که به مادرش رفته ما که ریخت و قیافه ای نداریم خانوم"

مادر حسین که حوصله ی شنیدن چنین حرفایی را نداشت گفت: "حالا به هرکی رفته خدا رو شکر کنین که سالمه" فریبا به طوری که حسین و مادرش متوجه نشود به علامت اینکه از دست ان پیرزن و حرفهایش به ستوه آمده است دندان هایش را روی هم فشار میداد"

حسین پسر سه ساله حسین، در کنار حوض با ماهی قرمز که گاهی نا سطح اب بالا میامد، بازی میکرد و ماردش پی در پی به او تذکر میداد که لباسهایش را خیس نکند. با تاریکی هوا سر و کله ی پشه ها پیدا شد حسین گفت: "هر کی میخواد از اب و هوای شمرون کیف کنه باید تحمل این پشه های لا مصب رو هم داشته باشه".

او دو لامپ پر نور ابی رنگ که از تختها فاصله داشت روشن کرد و گفت: "الان همه شون دور لامپها جمع میشن چون پشه از رنگ ابی خوشش میاددیگه یه دونش هم به دور ما نیامد، خیالتون راحت باشه".

گفتم: "حسین اقا، ما توی پشه و مگس زنبور و مار و عقرب بزرگ شدیم، اصلا فکر این نباش که ما ناراحت میشیم".

گفت: "کار هر شب ما اینه. اگه این کلکو یکی از رفقا که از ژاپنی ها یاد گرفته بود به من نمی داد، مگه میتونستیم بیرون بشینیم".

هر چه هوا بیشتر رو به تاریکی میرفت، خنک شدن ان محسوس تر میگردد. از ان محیط و ادمهای صمیمی چنان خوشم آمده بود که در دل گفتم ای کاش

خیلی زودتر از اینها به خانه حسین آمده بودم.

کم کم نوبت به شام رسید. فاطمه، دختر کوچک حسین، روی زانو ی ناهید جا خوش کرده بود و جیکش هم در نمی آمد. ناهید خواست کودک را در گوشه ی تخت بخواباند و به فریبا کمک کند؛ اما فریبا خیلی خودمانی گفت: "قربونت ناهید خانوم، همین که فاطمه پیش شما اروم گرفته، خودش کلی کمکه".

حسین سفره را پهن کرد، سپس ماست سبزی خوردن و سالاد بعد هم زرشک پلو با مرغ و قرمه سبزی آورد. فریبا گفت: "من تعارف بلد نیستم دیگه باید ببخشین." و حسین هم جمله ی او را تکرار کرد.

گفتم: "قرار شد ما با هم این حرفا رو نداشته باشیم. اگه بگم تو این دوازده شب که تو تهران هستم، امشب بهترین شب من بود، شاید باور نکنین".

ناهد در تایید آنچه گفته بودم، گفت: "شک نکنید که از این به بعد هر وقت از شیراز اومدیم تهران، یگراست میایم خونه ی شما".

حسین گفت: "به خاطر شما هم که شده جای قفس مرغا دوتا اتق میسازم".

شام خوشمزه ای بود، فریبا که از اینکه از انهمه غذا چیزی به لشیپزخانه برنگشته بود خیلی خوشحال بود. ناهید به او گفت: "از غذا خوردن ما متوجه شدین که بچه ی دهاتیم، مگه؟ هم زیاد خوردیم هم با اشتها".

پس از صرف شام و خوردن چای، تازه نق نق فاطمه که تا ان لحظه روی زانو ی ناهی ارام بود، شروع شد. فریبا او را گرف و به شوخی گفت: "خدا عمرتون بده خانوم کاشکی همه ی مهمونا مثل شما بودن. از کار فاطمه تعجبم! اون پیش

هیچ کسی اروم نمیگیره".

از لحظه نخست دیدارمان، مادر حسین میخواست مطلبی را به من بگوید، ولی این دست و آن دست میکرد تا آنکه سر انجام گفت: "بخشین آقای دکتر الان دو سه ساله که کمر و پای راستم داره من میکشه. خیلی هم حسین من پیشه دکتر برده، اما بلا نسبته شما هیچ کدوم هیچی نمیفهمن. هر وقت میرم دکتر، با یه کیسه قرص و کپسول بر میگردم. اما تا حالا افاقه نکرده".

پرسیدم: "مادر از کمر و پاتون عکس گرفتین؟"

حسین گفت: "بله آقای دکتر شاید ده بار الان براتون میارم".

حسین ما رو تنها گذاشت

و در این فاصله فریبا که زنی شوخ طبع بود گفت: "بعضی ها میگن نمیدونم چرا پام درد میکنه نمیدونم چرا کمرم درد میکنه، منظورم خانوم بزرگ نیست، بابای خودمومیگم. خوب معلومه سن و سال که بالا میره همه جای ادم درد میگیره، چند روز پیش بابام میگفت نمیدونم چرا کمرم درد میکنه، بهش گفتم چرا نمیدونی بابا یه نگاه به شناسنامه بکنی میفهمی".

حرفهای فریبا که او در کمال سادگی بر زبان میآورد، برایم جالب و شنیدنی بود وقتی حسیت با تعدادی عکس که بیشتر مربوط به ستون فرات مادرش بود برگشت، نگاهی به آنها انداختم میان چند مهره از مهره ها فاصله افتاده بود گفتم: "کمر شما باید عمل جراحی بشه که اونم تو این سن جواب نمیده، یا باید با مسکن درد را بر طرف کنینو استراحت هم یکی از کارهای واجبه".

فریبا گفت: "خدا شاهده آقای دکتر نمیزارم این کاسه رو بزاره جای اون کاسه".

مادر حسین گفت: "غیر از خوردن و خوابیدن کار یاز من بر نیامد. خدا عمرش بده عروسم جای گله برام نداشته"

بیشتر پزشکان معمولا در سفر نسخه و مهر نظام پزشکی شان را همراه خود داشتند من هم از این امر مستثنی نبودم

برایش چند اروی مسکن نوشتم و به او امید دادم که با یاری هدا و مصرف مسکنها دردش تا اندازه ای تسکین میابد.

فریبا به شوخی گفت: "خدا رئی شکر که آقای دکتر دندان پزشک نیستن. وگرنه تا الان همه ی ما دهنونو باز میکردیم و ایشون هر چه خورده بود. از دماغش میامد بیرون".

ناهید از حرفهای فریبا چنان خوشم آمده بود که هر چند ساعت از 11 گذشته بود، دلش نمیخواست انجا را ترک کند. او از حسین گله کرد که چرا وی را زودتر با خانومش اشنل نکرده. به هر حال نشانی خانه در شیراز و شماره تلفنم را برایشان نوشتم و حتی کروکی منزل را هم کشیدم و از آنها قول گرفتیم که به شیراز بیایند. هنگام خداحافظی تا دم در بدرقه مان کردند. فریبا در گوش ناهید چیزی گفت که در طی آن مدت ندیده بودم، این چنین بخندد. وقتی گفتم بلندتر می گفتید تا ما هم بخندیم، فریبا که گویی سال ها با ما آشنایی دارد، با لحن خودمانی گفت: «بخشید آقای دکتر، مطب زنونه بود»

از خانم بزرگ هم تشکر کردیم و از او پوزش خواستیم که مزاحم استراحتش شدیم. تا سوار اتومبیل بشویم و از در بیرون برویم، در حدود پانزده دقیقه طول کشید. حسین گفت: «از ماشین خاطر جمع باش. امیدوارم سالم به شیراز برسی و ما رو هم از تلفن بی بهره نزاری».

آن شب به ما خیلی خوش گذشت. ناهید حسرت زندگی بی غل و غش و ساده آنان را می خورد، حسرت جوان بودن و پسر و دخترشان را. او می گفت: «باید حسرت بچه در شدن را با خودم به گور ببرم».

گفتم: «البته برای بچه دار شدن دیر نشده؛ اما نمی شه ریسک کرد، چون احتمال اینکه زن بالای چهل سال بچه ناقص به دنیا بیاره، خیلی زیاده».

وقتی از کوچه باغ بیرون آمدیم و به خیابان اصلی رسیدیم، مسیر را گم کردم، اما با پرسیدن از یک راننده تاکسی، تا اندازه ای متوجه شدم کجا هستم. از چند چهار راه که گذشتیم، پشت سر اتومبیل هایی که توقف کرده بودند، متوقف شدم. از تابلوی ایست بازرسی که یکی از مأموران به اتومبیل ها نشان می داد، پی بردم که اتومبیل های مشکوک را

بازرسی می کنند. به ناهید گفتم: «من و تو با هم جوونی نکردیم. امشب می خوام یادی از گذشته کنم و ادای دوران جوونی رو در بیارم».

ناهید گفت: «چرا؟»

گفتم: «برای اینکه این خاطره هم چند برگی به دفتر خاطراتمون اضافه کنه».

اتومبیل ها آهسته حرکت می کردند و ماوران به هر اتومبیلی که شک می بردند، دستور می دادند کنار بزند. وقتی نوبت به ما رسید، مأمور جوان چراغ قوه اش را روی صورت من و ناهید انداخت. به چهره ام حالتی دادم که مخصوصاً با ما شک کند. ناهید که رفتار من سبب شده بود دست و پایش را گم کند، حالتی پیدا کرد که بر شک مأمور افزوده شد و از ما خواست که در کنار خیابان توقف کنیم. سپس به دو مأمور که سی و چند ساله به نظر می رسیدند و تا اندازه ای پخته تر بودند اشاره کرد. آنان به سراغ ما آمدند و نخستین پرسش ی که از ما کردند این بود که چه نسبتی با هم داریم. خیلی خونسرد گفتم: «قوم و خویش هستیم...» ناهید به میان حرفم آمد و گفت: «نه آقا، زن و شوهریم»!

در حالی که هر لحظه مأموران بیشتر به ما مشکوک می شدند، یکی از آنان پرسید: «حرف کدومتون رو باور کنیم؟ ایشون میگن زن و شوهریم، شما می فرمایید قوم و خویشیم».

در حالی که خنده ام گرفته بود، گفتم: «مگه زن و شوهر با هم قوم و خویش نمی شن؟»

مأمور با عصبانیت گفت: «بالاخره چی هستید؟»

من هم لحظه ای عصبانی شدم و، به قول معروف، رگ عشایری و سرکشی ام گل کرد و گفتم: «هر چی هستیم به شما چه مربوط آقا. نصف شبی جلوی مردم رو گرفتین که چی بشه؟ شما خیال می کنین این جووری مثلاً دارین جلوی فحشا رو می گیرین؟ آخه هر کس بخواد کار خلاف شرع انجام بده که نمی آد از جلوی شما رد بشه که بازخواستش کنین»!

آن یکی مأمور که پخته تر به نظر می رسید، گفت: «ما وظیفه مون رو انجام می دیم آقا، شما نباید ناراحت بشین».

بگو مگوی ما شدت یافت و هر چه ناهید تلاش کرد که کوتاه بیایم، فایده ای نداشت، گفتم: «شاید من هر شب با زرم،

خواهرم، حتی دوستم تردد کنم، شاید پزشکی می خواد منشی خودش رو، در این وقت شب، توی خیابون به امان خدا ول

نکنه و اون رو به خونه ش برسونه، چنین آدمی باید مورد بازخواست قرار بگیرد؟»

مأموران که از من سمج تر و یک دنده تر بودند و به مسایل اجتماعی و روانشناسی قضیه کاری نداشتند، درست مثل بار

اول، ما را به کمیته بردند. چنان عصبانی شده بودم که حتی به خواهش ناهید هم توجهی نکردم. مأموران ما را به مسئول،

نمی دانم کشیک

شبان، تحویل دادند و مدعی شدند من در برابرشان مقاومت کرده و حتی ناسزا هم گفته ام.

چیزی نمانده بود مسئول کمیته مرا زیر مشت و لگد بیندازد. او، پیش از هر اقدامی، با حالتی برافشیده پرسید: این خانم کیه؟

ناهید که کم کم اشکش در آمده بود، گفت: والله، بالله، ما زن و شوهریم؛ سپس کیفش را باز کرد و شناسنامه هایمان را به او

داد. مسئول کمیته، مثل ماموران مرزی که گذرنامه را با عکس روی آن تطبیق می دهند، با دقت به من و ناهید و عکس

روی شناسنامه هایمان انداخت و از آن حالت برافشستگی بیرون آمد. گفت: بدتون نمی اومد ما زن و شوهر نبودیم؟

گفت: چرا همچین فکری می کنی؟ ما از خوابمون می زنیم و از ناموس شما دفاع می کنیم، اونوقت باید سرزنش هم

بشنویم؟ شاید شما نمی دونین توی این تهرون چی می گذره.

گفتم: سی سال پیش که شاید شما متولد نشده بودین، و اگر هم در این دنیا بودین، دوران کودکی را می گذرونیدین، من،

توی قلب اروپا تز ناموس و ابروی این این اب و خاک دفاع کردم و سی سال هم توانش را دادم.

مسئول کمیته که کنجکاو شده بود، دستور داد برایمان صندلی آوردند. حوصله ی ناهید سر رفته بود، اما به او گفتم: کاری

که ندارید، می خوام بریم هتل بخوایم، بگذار لااقل یه آشنا پیدا کنیم.

ناهید نشست. به مسئول کمیته رو کردم و گفتم: به نظر من، راهی که شما در پیش گرفتین، عاقلانه نیست، چون که مردم

رو جری تر و لجباز تر می کنینونخسن ماجرای کشتن مرد انگلیسی را که به ناموسم نظر داشت خیلی خلاصه برایش

شرح دادم و افزودم: ببینید اقا، ما ایرانی ها پا جا پای فردوسی گذاشتیم. ادبیات ما یک کلاغ رو چهل کلاغ می

کنه. فردوسی نه کرسی اسمون رو زیر پای قزل ارسلان گذاشته و اگر پهلوانی از نهر ایی رد شده، اون با اب و تاب گفته از رود خانه ای به پهنای دریا گذر کرده. ما هم ادم هایی این طوری هستیم؛ هر عمل خوبی رو خوب تر و هر کار ناسزایی رو ناسزا تر جلوه میدیم. مثلاً، من یا امثال من، به خونه بر می گردیم، برای اینکه حرفی برای گفتن داشته باشیم، می گیم مامورها با توپ و تانک و مسلسل جلومونو گرفتن، یکی با قنداق تفنگ به کتفم کوبید و یکی دیگه شون چین و اون یکی چنان کرد.

مسئول کمیته که ادمی پر حوصله بود؛ گفت: چرا نباید حقیقت رو بگیم؟

گفتم: این بستگی به دوستی و یا دشمنی با شما داره. اگر با شما و این انقلاب و اوضاع سیاسی کشور دوست و بهش معتقد باشن، یقیناً جرمی مرتکب نمی شن که کارشون به کمیته بکشه. معمولاً ادم های لا ابالی و خلافاکار، یعنی دشمن، سر و کارشون به شما می افته. دشمن هم حقیقت رو اون طور که هست بازگو نمی کنه. مسلمنه که چنین ادمی واقعیت رو، برای کسی مثل خودش، طوری جلوه میده که شما ادم های خوبی به نظر نیاین. روز بعد قضیه با اضافات بازگو میشه و چیزی نمی گذره که شایعه می کنن چند شب پیش دکتر فلانی رو که می خواسته منشی خودش رو به یه خوشون برسونه، گرفتن، زدن و زندونی کردن و... اینطوری عده ای رو بی خود و بی جهت با خودتون دشمن می کنین.

مسئول کمیته کمی به فکر فرو رفت. من ادامه دادم: اگر هم احیاناً زن و مردی یا پسر و دختری رو با هم گرفتین که هیچ نسبتی با همدیگه ندارن، بگین انشا... که با هم محرم هستن و یا می شن و حتی راهنمایی شون کنین که با روی خوش با اونها حرف بزنین. می دونین چی میشه، هر چی دربارهی شما بدی بشنون، امکان نداره باور کنن، چون با چشم خودشون گذشت شمارودیدن.

ناهید اشاره کرد که پرچانگی بس است. شناسنامه ها را از روی میز برداشتم و گفتم: خداحافظ.

ساعت از یک بامداد گذشته بود که به هتل رسیدیم. ناهید گفت: هنوز هم رگ و ریشعی عشایریت رو حفظ کردی. اب پیدا کنی شناگر ماهری هستی.



گفتم: اَخه تو رو خدا این هم شد کار که جلوی ماشین مردمو می گیرن و می پرسن کی هستی؟

باری، وسایلهایمان را گذاشتین تا صبح زود عازم شیراز شویم در حالی که خودمان را برای استراحت آماده می‌کردیم دست ناهید بی اختیار به سمت سرش رفت و او کف اتاق نشست و گفت: "وای سرم"

این بار شدت درد بیشتر از بارهای پیش بود به طوری که ناهید سرش را محکم به لبه ی تخت میکوبید و گریه میکرد رنگش پریده بود. بی درنگ فشار خونش را گرفتم عادی بود. یک ام.پ.ل مسکن قوی به او تزریق کردم که سر دردش پس از مدتی آرام گرفت. ناهید بیشتر از ان جهت ناراحت میشد که مبادا سر دردش باعث اوقات تلخی ام شود در دل گفتم خدا کند به محض ورودمان به شیراز دعوتنامه ی سعید هم رسیده باشد

گذشته از سر درد ناهید که گاهی به سراغش می‌آمد، مسافرت ماه عسل به ما خیلی خوش گذشت. در اصفهان نوقفی کوتاه کردیم و هوا هنوز تاریک نشده به مرو دشت رسیدیم ناهید مایل نبود با ان همه خستگی به خانهی مادرش برود وقتی به شیراز رسیدیم رهسپار خانه ی خودمان شدیم چون در انجا بیشتر از هر جایه دیگر راحت بودیم به خانه که رسیدیم دیدم در حیاط نیمه باز است. یک ان یکه خوردم اما وقتی داخل شدم دیدم بهادر مشغول دادن اب به گلها است. دیدنش خیلی خوشحالم کرد چون دلم برایش خیلی تنگ شده بود او را در اغوش گرفتم و بوسیدم او پس از خوشامد گویی گفت: "امیدوارم به عروس و داماد خوش گذشته باشد".

و کمک کرد وسایلمان را داخل ساختمان ببریم و خودش خیلی زود انجا را ترک کرد از تر و تزه بودن گلها معلوم بود که سفارش مرا هر روز انجام داده و به قول معروف پشته گوش نینداخته بود.

به قدری خسته بودم که فوری به حمام فتم ناهید هنوز با وسایل خانه و گاز و اشپزخانه اشنایی نداشت، زیرا تنها یک شب در ان خانه بودیم. با کمک یکدیگر چای درست کردیم و سپس تلفنی ورودمان را، نخست به مادر ناهید اطلاع دادیم او گله داشت و دلخور بود که چرا سر راه سری به او نزدیم. ناهید خستگی را بهانه کرد و قول دادیم روز بعد به دیدنش خواهیم رفت. بعد نوبت به من رسید. تاخواستم شماره ی خانه ی مادرم را بگیرم تلفن زنگ زد اویشن بود پس از

سلام و خیر مقدر و زیارت قبول گفت: "پس چرا نمیاین؟"

با تعجب گفتم: "کجا؟"

به شوخی گفت: "قربون حواس جمع! داداش مگه قرار نبود یکراست بیاین خونه ی مامان. الان بهادر و شهدخت اومدن و گفتن شماخونه هستین. مامان همه را به خاطر شما مهمان کرد."

گفتم: "ما یه همچین قراری نداشتیم."

گفت: "به هر حال همهی ما منتظریم."

تعجب کردم که چرا بهادر در باره ی مهمانی چیزی به من نگفته. به هر حال آنچه سوغاتی به سلیقه ی ناهید از مشهد و تهران خریده بودیم داخل کارتن ریختیم و به خانه ی مادرم بردیم. گویی دوباره جشن عروسی برپا کرده بودند ترگل و اویشن و شوهرهایشان جمشید و بهروز با زن و بچه هایشان ریز و درشت جمع شده بودند. عده ای دور ناهید را گرفتند و عده ای دوره مرا. بازار ماچ و بوسه داغ بود مادرم مرا در اغوش گرفت و گفت: "همیشه ارزویم این بود امیدوارم امام هشتم مراد همه رو بده پسرم" سپس مرا رها کرد و و به سراغ ناهید رفت و پس از بوسیدن به او گفت: "زیارت قبول امیدوارم به شما هم پس از ان همه مکافات کشیدن خوش گذشته باشد"

پس از ان که از ماچ و بوسه گفتن زیارت قبول راحت شدیم به بهادر گفتم: "چرا امروز به من نگفتین که هم شب خونه ی مادر جمع میشون؟"

بهادر خیلی خونسرد گفت: "خیال کردم خودت میدونی چون زنگ زده بودی که یکراست به خونه ی مادر میایی."

به هر حال به خاطر بازگشت من و ناهید از ماه غسل مهمانی داده بود تا به این وسیله محبتش را به عروس خود ثابت کند پس از مدتی که همه آرام گرفتند، نوبت به تقسیم سوغاتی ها رسید.

ناهید برای شهدخت که تازه عروس و جوانتر بود یکی دو قواره پارچه آورده بود و بقیه هم به جز جانماز و نبات و زعفران و تسبیح چیزی دیگری نصیبشان

نشد. برای اینکه حرفی پیش نیاید و در ضمن تعریفی از ناهید کرده باشم گفتم: "راستش من حوصله ی سوغاتی خریدن رو نداشتم هر چی هست سلیقه ی ناهیده"

همگی از ناهید تشکر کردند و به سلیقه ی او افرین گفتند ناهید در خانه ی ما غریبه نبود و از هیچ کس رو در بایسی نداشتو اصلا لازم نبود کسی را به او معرفی کنم. چون خودش همه را میشناخت. با انکه رفت و آمدش با خانواده ی من سالها قطع شده بود، در عین حال، از زندگی اغلبشان دورادور با اطلاع بود. ترگل و لویشن سعی داشتند به هر نحو ممکن با ائی خیلی خودمانی رفتار کنند مادرم گفت: "هیچکس تصورش هم نمیکرد عاقبت ناهید عروس خودم بشه" ماجرای ما برای شهذخت که که گویا سر گذشت پر فراز و نشییمان را از زبان شوهرش شنیده بود جالب بود. طولی نکشید که بهرام و جمیله هم که مادرم دعوتشان کرده بود به جمع ما پیوستن بهرام که در هر فرصتی با من شوخی میکرد گفت: "حال دوماد پیر مردمون چهطوره؟" و برای انکه ناهید نرنجدبه او رو کرد و گفت: "خوشبختانه عروسمون مثل دخترهای 25 ساله است"

دختر جمشید هنوز هم از این ناراحت بود که چرا بهادر او را به همسری نپذیرفته است. من از تهران و مشهد و فروش خانه ی یوسف اباد و خرید اپارتمان برایشان گفتم زنها ناهید را دوره کرده بودند و نمیدانم چه از او میپرسیدند که او هم با اب و تب مشغول سخنرانی بود.

جمشید از فکر بکرم در مورد خرید مسکنی در اپارتمان خیلی خوشحال شد و گفت: "بسکه پوله هتل دادیم خسته شدیم" قرار شد پس از تحویل اپارتمانهمگی دست به دسته هم دهیم و کلیه تجهیزات اپارتمان را تهیه کنیم تا هر کدام از اقوام که چند روزی به تهران میروند از لحاظ محل اقامت خیالشان راحت باشد.

بهرام معتقد بود خانه را مفت از چنگم در آوردند و شکی نداشت که اگر کار را به او واگذار کرده بودم، انجا را گران تر میفروخت.

از دوست جدیدمان حسین شمرودی و حرفهای بامزه ی خودش و همسرش و از جلب کردنام به کمیته و بگو مگوهایمان

با پاسداران در کمیته ها حرف زدیم.

اویشن میگفت بیمارانم امان من را بریده اندو برای روز بعد دسته کم 25 نفر نوبت داده است و نیز میگفت اغلب بیماران از پزشکی که آنها را در مطب من ویزیت کرده است راضی نیستند."

باری از هر معقوله ای سخن به میان میامد به اندازه ای خسته بودم که خواهش کردم هر چه زودتر شام را آماده کنند پس از صرف شام به این فکر افتادم که برای صبحانه هیچ چیز در خانه نداریم. به ناهید گفتم: "از فردا صبح اولین دردسر شروع میشه صبح زود باید بیدار بشم آماده بشم برای خریدن اذوقه".

اویشن گفت: "دیروز من و بهادر همه چیز برایتان خریدیم که توی یخچال رو ندیدین؟"

ناهید گفت: "چرا دیدم شما زحمت کشیدین؟"

اویشن گفت: "هر چی باشه شما نو عروسین، داداش هم تازه دوماه خوبیت نداره به این زودی دم مغازه و نونوایی معطل بشین".

پس از تشکر از مادرم به خاطر پذیرایی خوبش و اویشن برای اینکه به فکر ما بود و برایمان اذوقه تهیه کرده بود و جمشید که انهمه زحمت کشیده بود و مدارک را به ما رسانده بود و بهادر به خاطر رسیدگی به گلها و گیاهان خانه. از همگی خداحافظی کردیم.

ترگل در آخرین لحظه گفت: "تو ادمی نبودی که به خاطر انجام گرفتن کاری از همه تشکر کنی مثل اینکه از ناهید خیلی چیزها یاد گرفتی؟"

گفتم: "همینطوره ایکاش سی یال پیش قدرش رو میدونستم".

همانطور که اویشن گفتم بود یخچال پر از خوراکی و اذوقه بود ناهید همه را یکی یکی دید و با سلیقه ی خودش جا به جا کرد تا هر چه میخواهد راحت تر در دسترس باشد چنان خسته بودیم که هنوز سرمان به بالش نرسیده خوابمان برد. صبح در حال خواب و بیداری بودم که متوجا شدم ناهید در حال آماده کردن صبحانه است او مرا صدا زد و گفت تا دیرم

نشده است بلند شوم، یک لحظه فراموش کردم که

باید سر ساعت 8 در بیمارستان باشم صبحانه ام سرپا و با شتاب خوردم و به ناهید گفتم: "به هر حال باید به تنهایی عادت کنی"

پس از 15 روز مسافرت کار روزانه را از سر گرفتم کمی مشکل بود ولی چاره ای نداشتم ساعت دو بعد از ظهر که به خانه برگشتم دیدم ناهید مثل کدبانویی کار کشته همه چیز را مرتب و آماده کرده است نخستین بار بود که دستپخت او را میخوردم در تهیه ی غذا خیلی سلیقه نشان داده بود و من به او افرین گفتم که دستپختی تا این اندازه عالی دارد پس از ناهار خواستم استراحت کنم اما ناهید گفت: "نه الان وقت استراحت نیست مگه ساعت 5 نمیری مطب؟"

گفتم: "چرا اما تا ساعت 5 خیلی مونده"

گفت: "پس کی بریم خونه ی مادرم؟ بهش زنگ زد که ساعت سه تا چهار منتظرمون باشه"

درست میگفت حق با او بود و وقت خواب و استراحت نبود پس از نوشیدن چای آنچه سوغاتی برای مادرش خریده بود برداشت و ما ساعت سه عازم مرودشت شدیم نیم ساعت بعد در خانه ی مادر ناهید را زیدم از این که در خیلی زود به رویمان گشوده شد حدس زدم منتظرمان بوده اند همین که در به روی پاشنه چرخید و مادر و دختر رودرروی هم قرار گرفتند یکدیگر را در اغوش گرفتند و روبوسی کردم گویی سال ها از همدیگر دور بوده اند مادر ناهید سپس صورت مرا بوسید و گفت: "امیدوارم زیارتتان قبول باشه"

شربت ابلیمو و میوه و شیرینی برای پذیرایی ما آماده کرده بود نوشیدن شربت ابلیمو در آن هوای گرم و خشک مرودشت خیلی بجا بود ناهید حال و هلاکو و لیلا و مریم و جهانگیر و بقیه را پرسید که خوشبختانه حال همه شان خوب بود مادر ناهید به گمان این که برای شام میمانی به ناهید گفت: "همه چیز تو یخچال هست خودت میدونی هرچی میلتون میکشه تهیه کن" اما وقتی گفتم باید ساعت چهار و نیم به مطب بروم و فرصت چندانی برای ماندن ندارم چهره اش در هم رفت ناهید هم راضی نبود بدون من در خانه ی مادرش باشد به هر حال پس از نیم ساعت به امید این که در

فرصت دیگر به دیدنش خواهیم آمد و تنهائش نمیگذاریم خداحافظی کردیم.

## فصل 10

در این داستان این جمله را بارها تکرار کرده ام که بشر موجودی عجیب است تا وقتی که به ارزشهایش نرسیده است خوشبختی اش را در دستیابی به خواسته هایش میداند اما زمانی که به آنچه میخواهد میرسد سعادت را در چیزهایی مبیند که هنوز به آنها نرسیده و یا توانایی تصاحبش را ندارد

ناهید سی سال در انتظار من روزشماری کرد و من هم پس از آن همه درد و محنت و دوری از خانواده و شهر و دیار دلم میخواست سر و سامانی بگیرم و با ناهید که وفاداری در عشق را به خوبی ثابت کرده بود ازدواج کنم به آنچه میخواستم رسیدم و از موقعیت اجتماعی و درآمد خوبی نیز برخوردار بودم زنی داشتم که از شدت دوست داشتن او را میپرستیدم خانه ای که در نوع خودش بینظیر بود پسری تحصیلکرده و با پشتکار و بدون کوچکترین انحراف برادر و خواهرانم مرا بی اندازه دوست داشتن و مادری که من عشق میورزید اما حالا دلان برای نق نق کودکی که مال خودمان باشد لک میزد و هر جا صدای گریه ی نوزادی را میشنیدیم گویی گم کرده ای داریم که در پی اش میگردیم

روزها و شب ها پشت سر هم میگذشتند در مدتی کمتر از دو سه هفته ناهید به اخلاقم کاملا پی برده و به کارهای اندک خانه عادت کرده بود بزرگترین تفریح ما مهمانی هایی بود که پشت سر هم به افتخارمان ترتیب میدادند شبی در خانه ی مادر ناهید ناهاری در خانه ی جمشید و روز تعطیلی را با بهادر و هلاکو و لیلا میگذرانیدیم. سردرد ناهید گاهی وقت ها بگو بخند را بر من و او تلخ میکرد منتظر دعوتنامه ی سعید

بودم که یک ماه پس از سفر ماه عسل به دستمان رسید. چون همسر انگلیسی سعید ما را دعوت کرده بود قاعدتا برای گرفتن ویزا نباید با دردسر رو به رو می شدیم. تلفنی با سفارت انگلستان تماس گرفتم. تهیه آنچه برای گرفتن ویزا لازم بود به راحتی امکان داشت. گذرنامه ناهید در مدتی کمتر از یک هفته در همان شیراز صادر شد. از بیمارانم که بیشترشان را نیز می شناختم و مشتری پرو پا قرص من بودند پوزش خواستم که دست کم دو ماه از دیدنشان محروم می شوم. همه

چیز مهیا بود که به لندن سفر کنیم.

هوای گرم تابستانی شیراز رفته رفته رو به خنکی می رفت. با رسیدن پاییز گرمای طاقت فرسا دیگر عرصه را بر من و ناهید تنگ نمی کرد چون هر دو از گرما بیزار بودیم. با اینکه بیشتر پزشکان متخصص بر این عقیده بودند که بیرون آوردن غده از گوشه مغز ناهید کاری چندان نیست که آنان نتوانند از عهده انجامش برآیند دلم می خواست ناهید را به لندن ببرم و شهری که سرنوشت مرا تغییر داد از نزدیک به او نشان دهم.

برای اینکه از گرفتن ویزا مطمئن شوم لازم بود تنها به تهران بروم. از این رو از مادر ناهید خواهش کردم که دخترش را تنها نگذارد. شبی که قرار بود روز بعد به وسیله هواپیما رهسپار تهران شوم ناهید نگران بود. او می گفت اگر چه می دانم سفرت بیش از یکی دو روز به طول نمی انجامد طاقت دوری تو را ندارم. ناهید معتقد بود برای زنی به سن و سال او بزرگ ترین موهبت الهی این است که عاشق شوهرش باشد و عکس قضیه هم صادق بود. من هم دلم نمی خواست حتی یک شب را بدون ناهید به صبح برسانم. چاره ای نبود. صبح زود روزی که راهی تهران بودم بهادر همراه ناهید که دوست داشت بدرقه ام کند مرا به فرودگاه رساند. چیزی نمانده بود که دیر برسم. به محض ورود به سالن پرواز کارت مسافرت صادر شد و با ناهید و بهادر خداحافظی کردم و هنگام رفتن یک لحظه متوجه شدم اشک در چشمان ناهید حلقه زده است.

ساعت هشت صبح به تهران رسیدم و از فرودگاه مهرآباد یکراست به سفارت انگلیس رفتم. خوشبختانه زبان انگلیسی می دانستم و همین امر باعث شد که با کارکنان سفارتخانه که بیشترشان انگلیسی بودند و فارسی را هم خیلی خوب می دانستند راحت تر باشم. به قول یکی از کارمندان ایرانی سفارت کمتر اتفاق افتاده بود که در همان روز تکمیل فرم های مخصوص کنسول کسی را بپذیرد. وقتی به کنسول گفتم تحصیلاتم را در لندن به پایان رسانده ام و با توجه به دعوتنامه

ای که خانمی انگلیسی برایم فرستاده بود و اطمینانی که به او دادم مبنی بر اینکه از لحاظ مالی اصلا در مضیقه نیستم پس از تشریفات اداری که عبارت بود از واریز کبلغی پول و اخذ بیمه نامه مسافرتی روز بعد بچسب ویزا در گذرنامه مان الصاق گردید و یکی از زنان سفارتخانه که چهره ای خندان داشت به من گفت سفر خوش بگذرد.

همان روز به یکی از دفاتر هواپیمایی مراجعه و برای هشت روز بعد دو بلیط تهیه کردم. تنها یک شب در تهران و در همان هتل لاله اقامت کردم و فرصت این که با حسین شمرونی تماس بگیرم نداشتم. وقتی به شیراز و به خانه برگشتم ناهید شگفت زده شده بود هنوز باور نمی کرد یک هفته بعد رهسپار لندن هستیم.

خبر مسافرت من و ناهید مثل برق در میان اقوام و طایفه مان پیچید. حسادت بعضی ها را از نگاه و کلامشان می شد خواند حتی خواهران خودم. البته اویشن کمتر حسادت می کرد ولی ترگل ناراحت بود. هنگامی که در تکاپوی ارز بودم و شوهرش نیز اشنایی داشت که پوند و دلار را ارزانتر از بقیه در اختیارم می گذاشت روزی به خانه ترگل رفتم و منتظر همان اشنای شوهرش بودم که ترگل در قالب کنایه گفت مثل این که هر کی دیر تر شوهر کنه بخت بهتری داره. من هنوز به سفر خشک و خالی به سوریه هم نرفتم خانم از راه نرسیده می خواد بره لندن. زودتر از همه هم که مکه رفته. کی می گه ناهید سختی کشیده؟ اگر هم مدتی منتظر بوده حالا داره کیفشو می کنه. نه بچه ای نه زقی نه زوقی. خوش به حالش. ما تا چشم باز کردیم دو تا بچه تو بغلمون بود و مشغول شدیم به بچه داری و کهنه شوری.

از حرف های او خنده ام گرفت. ان قدر خندیدم که خیال کرد دیوانه شده ام. ترگل عصبانی تر شد و گفت چرا می خندی داداش؟ حرف من خنده داره یا دروغ می کم؟ هر چی به این شوهرم می گم بابا منم ادمم، می گه تا اسممون برای مکه در نیومده کجا بریم.

گفتم خواهرم ناهید روزهای سختی رو پشت سر گذاشته که اگه هر کدوم از شماها جای او بودین دق می کردین. اون



سی سال تموم مورد سرزنش پدر و مادرو برادر و قوم و خویشانش بوده و از همه بدتر به خاطر من به خاطر عشقش حتی به بدنامی تن داده که به کسی دیگه ای شوهرش ندن. الان هم که برای تفریح و خوشگذرونی به لندن نمی ره بیشتر بابت عمل جراحی و بیرون آوردن غده ای که توی مغزشه و سردرد پدرشو درآورده داریم می ریم لندن. از اون گذشته شما هم که شکر خدا وضع مالی خوبی دارین کسی هم که جلوتونو نگرفته. شوهر ترگل هم که حضور داشت گفت ای اقا من وقت نمی کنم برم جهرم طلبمو وصول کنم. شما چی دارین می گین خسرو خان.

ترگل گفت بفرما، تا حرف می زنم می که کار دارم.

گفتم حالا بذار ما بریم وبه امید خدا به سلامت برگردیم ترتیبی می دیم تو و اویشن به یه جایی که خیلی خوشتون می اد سفر کنین. حالا خودتو ناراحت نکن.

همچنان که مشغول گفتگو بودیم همان آقای ارز فروش که انتظارش را می کشیدم زنگ زد. مبلغی پوند و دلار با خودش آورده بود و همان گونه که گفتم از قیمت بازار کمی ارزانتر حساب کرد.

تاریخ حرکت ما نهم ابان ماه همان سال یعنی سال 1372 ساعت هفت صبح بو دو تا ان زمان چهار روز فرصت داشتیم. جمشید برای مهمانی خداحافظی همه اقوام از جمله مادرو برادر و دو خواهر ناهید و مریم و هلاکو و لیلیا را هم دعوت کرد. چه شب قشنگی بود در میان زنان تنها شهدخت که چندین بار به اروپا از جمله لندن مسافرت کرده بود به ناهید با حسرت نگاه نمی کرد. لیلیا هم زنی خوش قلب بود واکنش حسادت بار نشان نمی داد. ولی بقیه کم و بیش به ناهید حسادت می کردند. و بعضی ها حسادتشان را حتی به شوخی بر زبان می آوردند.

ان شب جمشید سنگ تمام گذاشته بود و برای اینکه همسرش به زحمت نیفتد تهیه غذا را ه عهده اسپیزی گذاشته بود که

دستپختش در میان تمام اقوام و خوشان به خوبی شهرت داشت. البته دو نفر از کارگران مرغداری او هم به اسپز کمک می کردند. دختر جمشید همچنان چهره در هم کشیده بود و به شهدخت روی خوش نشان نمی داد و مادرم من هم از این که بار دیگر به لندن می رفتم راضی به نظر نمی رسید و می گفت از آن شهر بیزارم. اویشن فهرستی بلند بالا از آنچه لازم داشت تهیه کرده بود که در صورت امکان برایش بیاورم. ترگل هم مدعی بود که نباید میان او و اویشن فرق بگذارم و می گفت اگر بفهمد که میان او و اویشن تفاوت قایل شده ام کاری می کند کارستان. هلاکو چند کتاب علمی سفارش داد که به رشته تحصیلی اش که همان معماری باشد مربوط بود. و من با اشاره ناهید اسم آنها را در دفتر روزنامه ام یادداشت کردم. هلاکو برای اینکه مطمئن باشد کتاب ها را می اورم بیست دلار به ناهید داد و گفت ما سوتمان را از الان می زنیم.

به هر حال مهمانی جمشید که هم به خاطر پا گشا کردن من و ناهید و بهادر و شهدخت ترتیب داده بود و هم به قول فرنگی ها گودبای پارتی یعنی مهمانی خداحافظی بود به خوبی و خوشی به پایان رسید و همه مهمانان به ظاهر با ارزوی بهبود ناهید و سلامت برگشتن ما یکی پس از دیگری خداحافظی کردند.

همان شب که به خانه برگشتیم به حسین شمرونی زنگ زد. گله داشت و می گفت درویش این رسم رفاقتی که یادی از ما نکنی؟ با پوزش خواهی بسیار ساعت حرکتان را به او گفتم او نیز قول داد در فرودگاه منتظرمان خواهد ماند.

ما یک روز پیش از عزیمت به لندن در میان بدرقه گرم شماری اندک از خویشاوندان که در آن میان بهادر بیشترین نزدیکی را با من داشت با هواپیما راهی تهران شدیم. وسایل ما بیش از یک چمدان که بیشتر لباس هایمان داخل آن بود و یک ساک کوچک و کیف دستی که مدارک شناسایی از جمله پاسپورت و شناسنامه و پول هایمان را در آن جای داده بودیم، نبود.

از قرار معلوم مدارک خروج را که عبارت بود از همان پاسپورت دارای مهر ویزا باید یک روز پیش از حرکت به دایره حراست فرودگاه مهاباد تحویل می دادیم. آنچه باید به انجام می رسید در مدتی کمتر از نیم ساعت انجام دادیم و به ما گفتند روز بعد پیش از پرواز باید در فرودگاه مهاباد حاضر باشیم. غیر از اینکه شب رادر هتل بگذرانیم برنامه ای نداشتیم. وقتی که به محوطه بیرون از سالن انتظار فرودگاه رفتیم یعنی محوطه ای که خودروهای سواری و تاکسی متوقف می شوند و برای سوار کردن مسافران هر یک مسیری را با صدای بلند اعلام می کند نگاهم در میان رانده های سواری به دنبال حسین بود. او ادم بدقولی نبود از این رو تعجب کرده بودم که سر وقت دنبالمان نیامده است. یکی دو بار به سالن انتظار رفتیم و برگشتیم اما باز هم اثری از حسین ندیدیم.

ناهید معتقد بود که در میان انهمه ادم پیدا کردن حسین کار اسانی نیست. عجله نداشتیم. چند لحظه در گوشه ای ایستادم و به فکر رسیدن از راننده ای سراغ او را بگیرم. حسین شمرونی کسی نبود که در میان مسافر کش ها نا شناس باشد. راننده ای هم سن و سال حسین را در نظر گرفتم و همراه ناهید به او نزدیک شدیم به گمان اینکه قصد دارم جایی بروم می خواست چمدان و ساک را از من و ناهید بگیرد اما به او گفتم ببخشید اقا راننده ای به اسم حسین شمرونی می شناسین؟

با سر انگشتانش سرش را خاراند دهانش را کج و معوج کرد و گفت حسین کلاغ پر رو می گی؟

گفتم لقبش رو نمی دونم. پیکان ابی رنگ داره قدش کوتاست و موهای جلوی سرش هم یه کم ریخته.

گفت کیه که اونو شناسه. هر جا باشه الان سرو کله ش پیدا می شه البته اگه مسافر شهرستون به تورش نخورده باشه.

گفتم با هم قرارداداشتیم. اون هیچ وقت بدقول نبود.

راننده گفت سه راه مهرباد تصادف بدی شده حتما اونجا گیر کرده.اگه قول داده حتما پیداش می شه.

پرسیدم چرا بهش می گن حسین کلاغ پر؟

گفت واسه این که مسافرایی عین شما رو عینهو کلاغ پر می ده طرف خودش.

مگه مسافر اون نیستی؟حتما قبلا مسافرش بودی و شیفته زبون چرم و نرمش شدین.مگه نه؟

گفتم نه ما با اون قوم و خویشیم.

نگاهی به قد و قواره من و ناهید و چمدان و سرو وضعمان انداخت و گفت شما قوم و خویش حسی شمرونی هستین؟

گفتم چرا شک میکنی؟

او دستی به سرش کشید و سپس ریش کم پشتش را خاراند.به نظر می رسید باور ندارد که ما قوم و خویش او باشیم.به

هر حال گفت اگر اون هم پیداش نشه چاکر در خدمتونه.

گفتم حتما پیداش می شه.

ناهید گفت بریم هتل و ازاونجه به خونه ش زنگ بزنینم.ما اصلا به اون کاری نداریم می خوای شب بریم خونه اون؟

گفتم نیم ساعت صبرمی کنم اگر نیومد چاره ای جز ان که بریم هتل نداریم.

ان روز ابری ساه اسمان را پوشانده بود و هر ان احتمال باریدن باران می رفت. خوشبختانه هر دو از ابرو باران خوشمان می آمد. گاهی به اسمان نگاه میکردم و گاه به ان دور و بر که ناگهان اتومبیلی سفید رنگ به سرعت از لابه لای انبوه اتومبیل ها پیچید و در نقطه ای که توقف ممنوع بود از حرکت باز ایستاد. حسین را دیدم که با عجله و مضطرب از ان پیاده شد. او را صدا زدم تا نگاهش به من و ناهید افتاد چهره اش حالت عادی پیدا کرد. لبخندش حاکی از ان بود که بادیدن ما خوشحال شده است. پس از سلام و احوالپرسی یکدیگر را بوسیدیم. از این که دیر کرده بود معذرت خواست. به زمین و زمان و اداره راهنمایی و رانندگی بد و بیراه می گفت که چرا دیر سر صحنه تصادف حاضر می شوند. گفت اگر سه راه مهرآباد تصادف نشده بود نیم ساعت پیش اینجا بودم.

گفتم حالا چیزی نشده ما هم زیاد منتظر نموندیم حسین اقا.

ساک و

چمدان ما را داخل صندوق عقب اتومبیلش گذاشت من در کنار او و ناهید در صندلی عقب نشست. گفتم اتومبیل نو مبارکه.

گفت از تصدق سر شما اونو فروختم اینو خریدم. می دونی مدل اون چه سالی بود؟ پنجاه و پنج، اما کم کم داشت دخلمو می آورد. هر چی درمی اوردم خرجش می کردم.

گفتم مدل این چیه؟

گفت با این که مدلش شصت و هشته اما چیزی کار نکرده. از تو دست خریدم. ماشین مال یه معلم بوده که از خونه تا

مدرسه اش پونصد متر هم نیست.

گفتم مبارکه. امیدوارم سالم باشی و سایه ت از سر زن و بچه هات کم نشه.

ناگهان متوجه شدم که حسین از مسیری دیگر به سوی هتل می رود، گفتم مثل اینکه مسیر تو عوض کردی

گفت مگه قرار نیست بریم خونه؟

ناهید گفت نه مزاحمتون نمی شیم. به اندازه کافی زحمت دادیم.

حسین به شوخی گفت الان با ماشین می رم تو درخت یا تیر چراغ برق. یکی پیدا میشه پیرسه عشقی، حواست کجا بود؟ اون وقت تقصیر رو می اندازم گردن شما که حواسمو پرت کردی ابجی. مزاحم کدومه از دیشب که اقای دکترزنگ زد فریبا از خوشحالی تو پوستش نمی گنجه. چه مزاحمتی خواهر من!

گفتم: اَخه...

حسین گفت اَخه ماخه نداره. اگه راه دستون نبود اصرار نمی کردم ابجی.

به ناهید نگاهی انداختم که بیش از ان تعارف نکند. به جز اینکه تابع حسین باشیم چاره ای نبود.

پیمودن فاصله میان فرودگاه تا داراباد و به قول حسین کوچه باغ سید در حدود یک ساعت شاید هم کمی بیشتر طول کشید. به محض باز شدن درخانه فریبا در حالیکه دختر خردسالش را در اغوش داشت با روی گشاده به استقبالمان آمد.

خوشرویی حسین و همسرش که نشان میداد از دیدنمان واقعا خوشحال شده اند باعث شد که راحت باشیم. سراغ مادر حسین را گرفتم گفت دو روز است به منزل خواهرش که خاله حسین باشد و در همان نزدیکی قرار دارد رفته است. خانه حسین چهار اتاق و یک هال کوچک داشت که یکی از اتاقها را برای ما در نظر گرفته بودندو کاملا معلوم بود وسایل اضافی انجا را جمع کرده بودند تا ما راحت باشیم. بوی غذا که هنوز نمی دانستیم چه تهیه دیده اند در فضای خانه پیچیده بود بویی چنان مطبوع که اشتهايمان را تحریک کرد. سرانجام طاقت نیاوردم و گفتم به به چه بویی راه انداختین فریبا خانم!

حسین گفت به خانم گفتم دکنتر ابگوشت خیلی دوست داره. برای اون که بدونین تدارک اونچنانی ندیدم ابگوشت بار گذاشتیم.

گفتم عجب کار بجایی کردین.

وقتی من وناهید دراتاق تنها شدیم و حسین برای خریدن نان سنگک خانه را ترک کرد تازه بخود امیدم وخودمان را سرزنش کردیم که چرا دوباره دست خالی به خانه حسین امده ایم. پس از آنکه ابی به سر و صورتمان زدیم ناهید خیلی خودمانی به کمک فریبا رفت و تنها کاری که از دستش برمی آمد ننگه داشتن دختر او بود. ناهید چنان بچه دوست بود و چنان قربان صدقه بچه حسین می رفت که گویی فرزند خود اوست. پسر سه چهار ساله حسین هم شیرین زبانی می کرد وبا کارهای با مزه و عجیب و غریبی که برای جلب توجه ما انجام می داد مشغولمان کرده بود. طولی نکشید حسین با چند نان سنگک تازه که با بوی ابگوشت درهم امیخته و ما را از خود بیخود کرده بود نگاهی به ساعت انداختم، چند دقیقه ای به ظهر مانده بود. گفتم حسین اقا اگر هر چه زودتر اشتهای تحریک شده ما رو دریابی چه کار خوبی کردی!

حسین گفت هابارک الله، حالا شد. از این به بعد تعارف ماروفو بذارین کنار. همین الان فریباخانم ترتیب نهار رو می

ده. الحمد لله بچه هم که توی بغل ابجی جا خوش کرده.

سفره را در یکی از اتاق ها که از بقیه کمی بزرگتر بود، پهن کردند. سبزی خوردن و ماست و نوشابه را چیدند، سپس برای هر کدام از ما در کاسه ای چینی ابتدا اب گوشت و سپس گوشت کوبیده آوردند. ان قدر خوشمزه بود که خواهش کردم اگر از اب گوشت چیزی مانده است برایم بیاورند. ناهید از این که تا ان حد خودمانی شده بودم، ناراحت شد و نگاهی اعتراض آمیز به من انداخت ولی معلوم بود که حسین و خانمش رفتار خودمانی مرا خیلی پسندیدند. مزه ی ابگوشتی را که تا ان روز در خانه حسین خوردیم، هیچ وقت فراموش نمیکنم. پس از نهار و نوشیدن چای، ابر سیاهی که در فرودگاه دیدیم سراسر آسمان را پوشانده بود، سر انجام باریدن گرفت. صدای باران و شرشر اب باران جاری از ناودان باعث شد که هنوز سر بر روی بالشت نگذاشته، خوابمان برد، ساعت 4 از خواب بیدار شدیم. فریبا برای ما چای و میوه آورد. صدای سوت دیگ زود پز به ما این بشارت را میداد که برای شام غذای دیگر تدارک دیده اند. ناهید برای بار چندم گفت: آقای دکتر، نمیدونم چرا خانم شما این قدر تعارف میکنن. نترسین، قول میدم، ما هم بیایم شیراز و شما را حسابی بیندازیم تو زحمت، برای این که فریبا را به حال خودش بگذاریم تا راحت به کارهایش برسد، به حسین گفتم: اگر گشتی در همین اطراف بز نیم و از این هوای مطبوع و بارونی بی نصیب نمونیم، خیلی بهتره.

حسین به فریبا گفت لباس مناسب به پسرش بپوشاند تا او را هم با خودمان ببریم. پسرک، از خدا خواسته، پا به زمین می کوبید که چرا مادرش او را معطل میکند. نم باران به کوچه باغ رسید حالتی دل انگیز داده و واقعا لذت بخش بود. از انجا به خیابان فرعی و سپس به بزرگراه اصلی رسیدیم. به حسین گفتم ما را تا سر پل تجریش برد. قصد داشتم چیزی برای حسن کوچولو و فریبا بخرم تا شاید گوشه ای از ان همه محبت را پاسخ داده باشم. در این فاصله حسین گفت: در حدود سه چهار روز پیش یه مسافر سمت یوسف اباد داشتم، درست دو کوچه بالاتر از خونه شما. مثل این که مستاجرا رفته بودن. مهندس کوچه را پر کرده بود از تیر آهن و مصالح، کم کم داشتن خونه رو خراب میکردن. اون جور که من فهمیدم، تا عید اونجا ساخته میشه.



به شوخی گفتم: دعا کن زود ساخته بشه، وگرنه این مزاحمت ها ادامه داره.

حسین گفت: آقای دکتر، باز هم اومدی و با ما نسازی. خدا شاهده، به جون حسن، از این که ما را قابل دونستین و به کلبه درویشی ما پا گذاشتین، قند تو دلمون اب میکنیم. بذارین ما هم پز بدیم و بگیم با اقایون دکترا و خان محترمش رفت و اومد داریم. اخه نوکرتم، چرا این قدر تعارف میکنی؟

گفتم: ببخشین، دیگه در این باره حرف نمیزنیم ناهید هم قول میده.

به میدان تجریش که رسیدیم، به حسین گفتم جلوی فروشگاه هایی که پارچه و بلوز و پلوور و این جور اجناس داشته باشه، نگه داره.

ما را درست روبروی بازار تجریش پیاده کرد و گفت: نا شما برمیگردین منم یه خورده خرت و پرت که خانم دستور داده بخرم هر کدوم زودتر اومدیم، از کنار ماشین جم نمیخوریم.

تا گفتیم با اجازه شما حسن را هم با خودمان میبریم، حسن از خوشحالی دست ناهید را گرفت و دیگر ان را رها نمیکرد. پدرش، با زبان کودکانه، به او سفارش کرد که عمه را اذیت نکند و حسن، با اشاره سر، پاسخ مثبت داد. به طور موقت با حسین خداحافظی کردیم.

پیش از ان هرگز نمیدانستم که در ان منطقه بازاری به ان بزرگی و پر رفت و امد وجود داد.

یک پولور برای حسین، یک بلوز برای فریبا، یک دست لباس بچگانه برای فاطمه و یک دست گرمکن با مقداری اسباب بازی برای حسن خریدیم و از قنادی انتهای بازار هم یک جعبه شیرینی گرفتیم.

وقتی حسین ما را با چند بسته ی کادو پیچی شده دید گفت: از شمرون خرید کردین واسه لندن؟

نگاهش که به اسباب بازی ها افتاد تشکر کرد و گفت: حالا نوبت منه که مرتب بگم افتادین تو زحمت.

اصلا هم این حرفو نمیزنم. خیلی خوب کردین.

هوا رفته رفته رو به سردی میرفت، البته نه انچنان که سردمان شود تازه افتاب غروب کرده بود که به خانه رسیدیم و

وقتی آنچه را خریده بودیم به فریبا دادیم و گفتیم البته قابل شما را ندارد، فریبا گفت: اولاً دست شما درد نکن. آخه چرا باید این همه

چیز برای مت بخرین؟" گفتم: "همینطوری اگر ما و شما نباید تعارف داشته باشیم، پس کار مهمی نکردیم".....

آن شب هم شبی بد به یاد ماندنی بودر خانه ای که سر شار بئد ار عشق و محبت تا نزدیک نیمه شب از هر دری سخن گفتیم. فریبا که خنده از لبانش دور نمیشد و گمان میکردیم هیچ غمی در زندگی ندارد وقتی سفره ی دلش را برایمان باز کرد تازه متوجه شدیم که چقدر غم و اندوه در زندگی دارد. برادرش در 21 سالگی معتاد بود آنان دار و ندارشان را برای درمان او از دست داده بودند مادرش قند خون داشت و برادرش ورشکست شده بود و طلب کارها او را به زندان انداخته بودند میگفت زن برادرش با چنر بچه ی قد نیم قد با بد بختی روزگار میگذراندا و معتقد بود هر زن جوان هر اندازه خوش اخلاق و بی خیال باشد مشکل است با زنی پیر و بهانه گیر در خانه زندگی کند از مادر حسین رضایت داشت ولی پیر زن ازادی او را سلب کرده بود اما با انهمه گرفتار میگفت: "هرگز به درگاه خدا ناشکری نمیکنم همینکه شوهری زحمتکش و قدر شناس دارم برایم کافیه"

باری هنگام خوابیستر ما در همان اتاقی که وسایلمان در آنجا بود آماده کردنده محض اینکه خواستیم سر بر بالین بگذاریم سر درد به سراغ ناهید آمد و مثل همیشه با چنر قرص و امپول تسکین پیدا کرد ساعت حرکت هواپیما 8 صبح بود ساعت 5 از خواب بیدار شدیم با اینکه حسین قصد داشت خانومش را بیدار نکند او زودتر از ما بیدار شده بود از اینکه مزاحم خواب صبح او شده بودیم پوزش خواستیم وسایلمان را در صندوق عقب اتوموبیل حسین گذاشتیم و با فریبا به امید دیدار در شیراز خداحافظی کردیم او که از شب قران را آماده کرده بود ما را از زیر قران رد کرد که سفر مان به سلامت پشت سر بگذاریم و ناهید هرچه زودتر و سالم به سر خانه و زندگی اش برگردد.

تصورش را هم نمیکردم صبح به آن زودی خیابانهای تهران به اشلوغی باشد. هر چه به مرکز شهر و خیابانهای منتهی به فرودگاه نزدیکتر میشدیم، تعداد اتوموبیلها افزایش میافت سر ساعت به فرودگاه رسیدیم و تا به سالن ترانزیت

نرفتم، حسین از ما جدا نشد پس از طی مراحل اداری و بازرسی بسیار دقیق محتویات چمدان و ساکمان و حتی کیف دستیمان، به سالن انتظار رفتیم و طولی نکشید که ما با اتوبوسهای مخصوص به هواپیمای گول پیکر ایرباس که آماده ی بارگیری بند رساندند. مسافران هواپیما اهل کشور های مختلفی بودند ژاپنی کره ای امریکایی و اروپایی ولی اغلب آنها ایرانی بودند ناهید را در کنار پنجره نشاندیم و خودم در صندلی پهلتی ای قرار گرفتم مسافر صندلی کناری من مسافری بود مردی 62 یا 63 ساله که برای دیدن فرزندش که در شهر برایتتن انگلستان ساکن بود، خیلی زود با هم آشنا شدیم پشت سرمان زن و شوهری میانسال و دختری 13 یا 14 ساله به نظرم میامدهم سفر ما بودند آنان در لندن اقامت داشتند و بار دیدن قوم و خویشانشان مدتی به ایران مده بودن و انا بر میگشتند و انا از این ناراحت بودم که دو ماه سفرشان چقدر زود تمام شده است. همین که هواپیما از روی باند حرکت کرد خاطرات سی یال پیش برایم زنده شد زمانی که با سیما تهران را به مقصد لندن ترک میکردیم زمان همه وجودم اکنده از ترس و دلهره بود یادم هست سیما به من گفت روزی با اخذ دانشنامه ی دکتری از بهترین دانشگاه لندن بر میگرددیم اما اینبار که ناهید همراه بود اصلا دلهره نداشتم و خیلی راحت بودم و خوشحال بعد از آنکه هواپیما پرواز کرد و در مسیر خودش قرار گرفت دستت باز شدن کمربندها صادر شد صبحانه را آوردند و ناهید چنان اشتهای داشت که دوباره از ناهید تقاضای نان کردیم.

ناهید گفت: "خیلی خوشحالم به شهری میرم که تو را 25 سال در دامن خودش جا داده، ولی افسوس که باید بیشتر وقتمون رو در بیمارستان بگذرونیم".

او را دلداری دادم و گفتم: "بیماری و رفتن به بیمارستان هم جزی از زندگیمنیشه که همیشه سلامت و خوش بود"

گفت: "ما به اندازه ی خودمون دردسر کشیدیم، در واقع حالا نوبت استراحت و

زندگی بی دردسره، نه اینکه روی تخت بیمارستان دراز بکشم و به این فکر کنم که میمیرم یا زنده میمونم.

گفتم:

-عمل جراحی تو از یه عمل در آوردن لوزه ی بچه راحت تره و این کار رو تو ایران هم میشد انجام داد، اما هدف من این

بود که تو لندن رو از نزدیک ببینی.

صدای یک نواخت هواپیما و راحتی صندلی و تا اندازه ای هم بی خوابی گذشته، باعث شد رفته رفته پلکهایمان روی هم بیفتد و سپس خوابمان ببرد.

زمانی بیدار شدیم که تا رسیدن به آسمان انگلستان یک ساعت و نیم دیگر مانده بود.

وقت خوردن قرصهای مسکن ناهید رسیده بود و هنگامی که به مهماندار اشاره میکردم برایمان آب بیاورد، متوجه شدم بعضیها روسریها را برداشته و گویی فقط منتظر بودند از آسمان ایران دور شوند.

وقتی به آسمان کشورهای انگلستان رسیدیم، ظهر شده بود. مهمانداران با نظم و ترتیبی مثال زدنی ناهار را برای مسافران آوردند.

ناهید نگاهش را لحظه ای از پنجره ی هواپیما بر نمیداشت و آن سوی پنجره غیر از تودههای عظیم برف چیز دیگری دیده نمیشد.

ساعتی بعد صدای خلبان در داخل هواپیما پیچید که گفت به آسمان هلند رسیده ایم. خوشبختانه در آسمان هلند و بلژیک ابری وجود نداشت و ساحلهای کشورهای هلند و بلژیک به خوبی دیده میشد.

طولی نکشید دریای میان هلند و بلژیک و فرانسه را پشت سر گذشتیم و چهره ی ناهید باز هم در هم رفت که چرا ابرهای سیاه مزاحم دید او شدند.

هواپیما فاصله اش را با زمین رفته رفته کم میکرد و سپس توده ی ابرها را شکافت. به آسمان لندن که رسیدیم، تنها چیزی که بیش از همه جلب توجه میکرد، رودخانه ی تایمز بود. هر لحظه که هواپیما به زمین نزدیک تر میشد، رودخانه و برج ساعت (بیگ بن) وضوح بیشتری میافت.

اعلام سبت به وقت لندن باعث شد که ساعتان را کمی بیشتر از دو ساعت به عقب بکشیم. دهنم دوباره به سی سال پیش برگشت.

زمانی که سیما جای ناهید نشسته بود و هر دو یکپارچه شور و هیجان بودیم. اما آن روزها کجا و اکنون کجا؟ شور جوانی و دلهره ی آن دوران با جهان بینی روشن تاری جایگزین شده بود.

ناهید کفّ دستانش را اطراف چشمانش گرفته بود تا دور نمای شهر لندن را از پنجره ی هواپیما با وضوح بیشتری ببیند و من همچنان گذشته را در ذهنم مرور میکردم.

وقتی چرخهای هواپیما با باند فرودگاه (هیت روی) تماس گرفت ناهید به من رو کرد و پرسید:

- رسیدیم؟

گفتم:

- بله رسیدیم، ولی افسوس که کمی دیر رسیدیم. ای کاش سی سال پیش این مسیر را با تو طی میکردم.

ناهید به شوخی گفت:

- شک نداشته باش که اینطور بود که میگی، تا حالا کهنه شده بودم و لذتی که الان میبریم، رو نمیبردیم.

نمی دانم، شاید حق با ناهید بود. به هر حال، به فرودگاه لندن رسیدیم. چون مشکل زبان نداشتیم و به ادب و رسوم و نیز قانون حاکم ور آن کشور آشنا بودم، گویی به یکی از کشورهای خودمان سفر کرده بودیم.

آنچه ناهید میدید، برایش تازگی داشت. زنان و مردان و دختران و پسران در هم میلولیدند و کوچکترین توجهی به هم نداشتند طرز آرایش و لباس پوشیدن زنان، فضای سالن انتظار و آن همه مسافر از ملت‌های مختلف بودند، همه و همه برای ناهید جالب توجه بود.

دیدنیها آنقدر متنوع بود که فرصت پرسش برای ناهید پیش نمی‌آمد.

باری، پس از طی مراحل اداری، همراه با چمدان و کیف و ساک به محوطه ای رسیدیم که وسیله ی نقلیه ی گوناگون، از تاکسی گرفته تا اتوبوس و خودروهای ویژه، مسافران را از فرودگاه هیت رو به شهر لندن میرساندند.

بدون کوچکترین معطلی سوار تاکسی شدیم.

مقصد هتل هاید یا هاید هتل، روبروی هاید پارک بود. فاصله ی میان فرودگاه تا هاید هتل، هر چه میشناختم و بیشتر از چندین بار دیده بودم و البته بعضی یشان بی اندازه تغییر کرده بودند، برای ناهید شرح دادم.

یادم هست، روز اول که به لندن آماده بودم، آنچه من اکنون برای ناهید درباره لندن توضیح میدم، سرهنگ با آب و تاب برای من و سیما و همسرش و سیاوش شرح میداد. هر چه سعی میکردم ذهنم را از اندیشیدن به گذشته باز دارم، ممکن نبود.

گاهی که سکوت میکردم، ناهید مرا، با پرسشهای گوناگون، به حرف میآورد.

پیمودن مسیر فرودگاه هیث رو تا هاید هتل در حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید و کرایه ای که بابت تاکسی دادم نسبت به سی سال پیش، در حدود چهار برابر شده بود و آن مبلغ، با بهای پوند و دلار در کشور خودمان، خیلی زیاد میشد.

هاید هتل در محل (کنزینگتون) بود و من پنج سال در آن محل زندگی کرده بودم، کارکنان هتل به نظرم آشنا میآمدند. گلم فروشی نزدیک هتل، رستوران، شیرینی فروشی همه و همه مرا به دورانی میبردند که سی سال از آن گذشته بود.

وقتی مسئول اطلاعات هتل نگاهی به گذرنامهام انداخت و چشمش به ویزای کانادا که در لندن صادر شده بود افتاد، و با توجه اینکه به قول معروف، مثل بلبل انگلیسی حرف میزنم، به چشم ایرانی تازه ایرانی ناورد یا گردشگری ناشی که به قوانین حکم آشنایی ندارد، نگاه نکرد.

پس از تکمیل فرم پذیرش، پیشخدمت من و ناهید را به سوئیت سراچه (سوئیت) شماره ی ۸۵ واقع در طبقه ی هشتم هتل راهنمایی کرد، چون از مسئول هتل خواهش کرده بودم اتاقمان رو به پارک باشد. وقتی وارد شدم، دیدم همانی است که خواسته بودم.

پیش از آنکه وسایلمان را جا به جا کنیم، من و ناهید به کنار پنجره رفتیم، گفتم:

-این جنگل بی در و پیکر که اول و آخرش معلوم نیست، همون هاید پارک معروفه.

همون مکانی که بارها بارها زیر درختانش قدم زدم، و غریبانه خون دل خوردم.

و پس از کشیدن اه حسرت بار، ادامه دادم.:

-ای کاش درختان این پارک زبون داشتن و به تو میگفتن که روزی که نامه شرکت فیلمسازی رانک خوندم به پارک

اومدم تا از مضمون نامه سر در بیارم، چه حالی بودم. نعره میکشیدم، داد میزدم. مردم خیال میکردن زده به سرم.

اون روز متوجه شدم بزرگترین اشتباه زندگیم این بود که تو رو از دست دادم. تو رو که انقدر خوب و نازنینی، ناهید

عزیزم.

ناهید گفت:

-یک ساعت نیست که وارد لندن شدیم و شکی نیست تو از هر گوشه کنار اینجا خاطره داری. اگر قرار باشه هر لحظه به

یاد گذشته بیفتی و اینجور افسوس گذشته رو بخوری، هم خودت رو ناراحت میکنی، و هم باعث عذاب من میشی گفتم:

-قدم این نیست که تو رو ناراحت کنم. افسوس گذشته رو هم نمیخورم. فقط نگرتم که چرا هوس را با عشق اشتباه

گرفتم.

ناهید ماند کلاف سردرگم بود و نمیدانست چه کند. چمدان را به جای ساک و ساک را به جای کیف خودش اشتباه گرفته

بود. می گفت:

-پاک حواسم پرت شده. اصلا تصورم را هم نمیکرد که روزی پایش به لندن برسد، و در عین حال خوشحال هم بود. اما

وقتی به یاد آن میافتد که باید در بیمارستان بستری شود، گویی غم عالم به دلش هجوم میآورد و گرد غم به چهره اش

مینشست.

پس از نوشیدن چای و کمی استراحت، ساعت در حدود پنج بعد از ظهر بود که به سعید زنگ زدم.

اگرچه آدم چندان منظمی نبودم و این ایراد همیشه بر من وارد بود، یاداشتها و تلفنهای دوستان را همیشه در کیفم

نگهداری میکردم. هنوز ورقه ی زرد رنگی را که آن افسر انگلیسی در زندان بریکستون به من داده و گفته بود با این مجوز اجازه داری فقط سه ماه در این شهر زندگی کنی، در کیفم داشتم.

باری، شماره ی تلفن خانه ی سعید را گرفتم، و وقتی همسرش هلن گوشی را برداشت، به زبان انگلیسی سلام دادم و سپس خودم را معرفی کردم.

او چند لحظه به حافظه اش فشار آورد تا مرا بشناسد. سر انجام شناخت و شوهرش سعید را صدا زد.

همین که گفتم:

-الو.

گفت:

-انتظار داشتم یکر است به آپارتمان من بیای.

گفتم:

-ازت خوشم می آید که هنوز خلق و خوی ایرانی رو حفظ کردی... خیلی ممنون تو هتل راحت ترم.

و سعید گفت تا یک ساعت دیگر خودش را به هتل می رساند.

پس از تعریف از سعید به ناهید گفتم:

-توی کشورهای اورپایی معمولا کسی به کسی نیست و گرفتاریهای هر کس به خودش مربوطه.

بعضی از ایرانیهایی که اصل خودشون رو گم کردند و خیلی تلقین پذیرن، به تقلید از ارپایی ها، گرفتاری هموطنهاشون براشون اهمیت نداره. ولی سعید اینطور نیست.

از همون لحظه که از طرف مجله ماموریت پیدا کرد با من مصاحبه کنه، شخصیتش رو به من نشون داد و ثابت کرد که توی خانواده ای اصیل بزرگ شده و بقول معروف، سر سفره ی پدرش نون خورده.



ناهید گفت:

توی یکی از کتاب های روانشناسی نوشته بود، شخصیت افراد از کودکی تا جوانی شکل میگیره البته موضوع ژن و خانواده و محیط هم بدون تأثیر نیست. هرچی باشه، این آقا تا 20 سالگی توی ایران بوده و تحت تأثیر فرهنگ غرب قرار نگرفته، تو هم همین طوری بودی.

گفتم:

«ولی سیما این طوری نبود و همینکه بهش پیشنهاد پیشنهاد هنرپیشگی شد؛ نه تنها خودش، بلکه شوهرش و خانواده اش و مهم تر از همه، فرزندش رو نادیده گرفت.»

ناگهان اخم های ناهید در هم رفت و گفت: خودت می دونی من حسود نیستم. اما اگه بتونی اسم سیما رو از ذهن تو بندازم خیلی هنر کرده ام.

گفتم: «هیچ وقت خاطرات شیرینی رو که با اون داشتیم به رخ تو نکشیدم. چیزی که از ذهنم بیرون نمی ره، خاطرات تلخه. اون زندگی منو تباه کرد. تا پیش از اون که با تو ازدواج کنم، شاید برام فرقی نمی کرد، اما حالا که تو رو با اون مقایسه می کنم، تو که این قدر خوبی و بی اندازه ساده دل و با ایمان به من حق بده که افسوس بخورم چرا اون روزها رو اون قدر مفت از دست دادم.»

ناهید گفت: «نمی دونم چرا از ساعتی که وارد لندن شدیم، این افسوس و دریغ ها شروع شده؟»

»

گفتم: «سرنوشت من اینجا، توی این سهر لعنتی و توی باغ مارشال تغییر کرد.»

ناهید گفت: «یادت باشه که باغ مارشال رو به من نشون بدی.»

گفتم: (حتما این کار جزو یکی از برنامه های منه.)

هنوز فرصت نکرده بودم تلویزیون رو روشن کنم. ناهید، برای آنکه موضوع بحث را تغییر دهد، گفت:

«حالا تلویزیون را روشن کن تا دست کم ببینیم توی لندن چی میگذره».

تلویزیون فیلمی نمایش می داد که داستانش درباره‌ی زندگی پسری نوجوان بود که به دنبال پدر و مادر گوشده اش می گشت. گفت و گوی پسرک با مرد جنگلبان را برای ناهید ترجمه می کردم که ناگهان چند ضربه به در خورد. سعید بود. ناهید روسری اش را روی سرش انداخت و اگر بهتر بگویم خودش را پوشاند. سعید هنوز کاملا داخل نشده بود. پس از سلام و احوالپرسی یکدیگر را بوسیدیم. او گله داشت که چرا تا پیش از رویاروشدن با مشکل به یادش نیفتاده بودم. حق را به او دادم و خیلی پوزش خواستم.. سپس ناهید را معرفی کردم و گفتم: «خاطرات منو که توی زندان نوشته بودم، خاطرت هست؟»

گفت: «هیچ وقت فراموشش نمی کنم. هنوز مجله ی آیزرور منتظر چاپ کتابته تا به صورت پاورقی چاپش کنه».

گفتم: «این خانم، همون ناهیده که در طول اون همه سال منتظر من مونده».

باورش برای سعید مشکل بود. آنچه را ناهید پشت سر گذاشته بود فهرست وار برایش شرح دادم. سپس موضوع غده ی مغزی اش را مطرح کردم و بعد گفتم: «در آوردن غده توی ایران هم به آسونی امکان داشت، ولی این رو بهانه ای کردم که ناهید رو به لندن بیارم».

ناهید با خسرویی گفت: خسرو توی خاطراتش از شما به خوبی یاد کرده و شما برای من اصلا ناشناخته نیستین. حتی همسرتون هلن و دختر کوچولوتون تاجی».

سعید گفت: «پس بهتر بود میومدید خونه ی من».

گفتم: «اگه با تو تعارف داشتم؛ هرگز ازت نمی خواستم برام دعوت نامه بفرستی و الان هم به تو زنگ نمی زدم. اگر می خواهی به من لطف کنی پزشکی رو به من معرفی کن که تو کار جراحی و مغز و غده های مغزی ماهر و باتجربه باشه».

سعید آنچه را قرار بود برایم انجام دهد، در دفترچه اش یادداشت کرد و رفت و قرار شد تلفنی با هم تماس داشته

باشیم.

ساعت از شش بعدازظهر گذشته بود. خودمان را آماده کردیم تا برای گشت و گذار از هتل خارج شویم.

تا آنجا که یاد داشتم، هوای لندن همیشه ابری بود و بیشتر وقت ها نیز نم نم باران حال و هوایی به شهر می داد و تا زمانی که باران تبدیل به رگبارهای سیل آسا نمی شد، زن و مرد و دختر و پسر و پیر و جوان، با چتر یا بدون چتر در خیابان ها رفت و آمد می کردند.

هنگام خروج، مسئول اطلاعات هتل می خواست نقشه ی شهر لندن را به ما بدهد، اما از او تشکر کردم و به شوخی گفتم:

من از خود شما لندن رو بهتر می شناسم.

از حالت نگاه بعضی از عابران ایرانی چنین استنباط می کردم که در نظرشان، روسری و مانتوی ناهید با صورت کاملا اصلاح کرده و لباس شیک و کراوات من جور در نمی آید.

ولی من همان را می خواستم که ناهید می خواست. آن خیابان پر رفت و آمد و خیابان کنزینگتون که هتل و هاید پارک در آن واقع بود، آدم ها، فروشگاه ها، سگ های از نژاد های گوناگون که قلاده شان در دست صاحبانشان بود و تابلوهای نئون که هر لحظه به رنگی در می آمد، برای ناهید جالب بود. او گیج و مبهوت بود و نمی دانست چه بگوید و چه بخواهد. حتی نمی توانست درست راه برود.

گاهی به زنان و دخترانی که موهایشان را به شکلی عجیب و غریب آرایش کرده بودند، چنان خیره می شد که گویی با آدم هایی از کره ی دیگر روبرو شده است. طرز آرایش پسرهایی هم که به سختی می شد جنسیتشان را تشخیص داد، او را متحیر کرده بود و البته برای من نیز جای شگفتی داشت.

قصد داشتم او را به خیابان آکسفورد و به رستوران پیتزریا که بارها به آنجا رفته بودم، ببرم. فاصله ی میان خیابان کنزینگتون تا آکسفورد، به اندازه ی عرض هایدپارک بود که ما ترجیح دادیم در صورت بارش باران به صورت نم نم، آن مسیر را پیاده طی کنیم. از خیابان غرب که نامش « پارک لین » بود گذشتیم.

ناهید هنوز باور نمی کرد که در خیابان های لندن قدم می زند. ساکت شده بود و هیچ حرفی نمی زد.

زمانی که به انتهای دیوار پارک و سر خیابان آکسفورد رسیدیم، هر دو خسته شده بودیم و اثری از باران هم نبود. از در غربی پارک که « کامبرلند » نام داشت، داخل پارک شدیم. به نخستین نیمکت وبی که رسیدیم، ناهید از کیفش دستمال کاغذی درآورد و به اندازه ی مساحتی که می خواستیم بنشینیم، روی نیمکت را خشک کرد.

کمی استراحت کردیم. ناهید می گفت: « هیچ وقت تصورش رو هم نمی کردم روی کره ی زمین جایی به این قشنگی وجود داشته باشه ».

ناگهان نگاهمان به دختر و پسری جوان افتاد که بی محابا دست در بازوی هم گره کرده، به معاشقه مشغول بودند. آن دو را به ناهید نشان دادم و گفتم: « و به این آزادی ».

ناهید گفت: « بگو به این بی بند و باری ».

گفتم: « از نظر ما بله؛ ولی از نظر خودشون در کمال آزادی زندگی می کنن و به کسانی بی بند و بار میگن که به کار کردن و درس خوندن تن نمی دن ».

نورافکن های پارک و چراغ های پر نور خیابان اطراف پارک این اجازه را نمی داد که بگوییم هوا تاریک شده بود. گردش در پارک را به فرصتی دیگر موکول کردیم و آن مسیر را تا رستوران پیژریا که تقریباً در اواسط خیابان آکسفورد واقع بود، پای پیاده پیمودیم. باز هم خاطره ی گذشته، همچون دردی مزمن که گاهی به سراغ آدم می آید، ذهنم را مشغول کرد. نخستین شبی را به یاد آوردم که من و سیما و خانواده اش به آن رستوران رفته بودیم. درست مثل اینکه چند روز پیش بود. سرهنگ به راننده اش گفت لزومی ندارد که منتظر ما باشد و قرار شد پیاده به خانه برگردیم.

ساعت نزدیک نه شب بود به ناهید اشاره کردم داخل رستوران شود. او مانند کسی که با پای برهنه بر روی زمینی پر از خار قدم می گذارد، اکراه داشت وارد رستورانی شود که در آن بعضی از زن ها نیمه عریان بودند. گفتم: « توی لندن

مناسب ترین جایی که برات سراغ دارم همین جاس».

به هر حال داخل شدیم. پیشخدمت های زن که مانند گذشته، بیشترشان جوان بودند، ما را به گوشه ای که مورد نظرمان بود، راهنمایی کردند. صورت غذا که به زبان های مختلف نوشته شده بود بر روی میز قرار داشت. زبان فارسی را هم به زبان های انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و روسی افزوده بودند؛ گویا رستوران خیلی مشتری ایرانی داشت. از حالت پیش خدمتی که به میز ما نزدیک می شد تا آنچه را انتخاب کرده بودیم برایمان بیاورد، معلوم بود که با ایرانی هایی مانند ما خیلی سر و کار داشته است. ناهید از انتخاب غذا در میان آن همه غذاهای گوناگون، عاجز مانده بود، اما سرانجام به شنسل مرغ و بیفتک و سالاد کاهو و خیار و گوجه فرنگی اکتفا کردیم.

پیش خدمت نخست سالاد و مقداری میوه برایمان آورد و پرسید آیا آبجو برایمان بیاورد. پاسخ منفی من باعث تعجب پیش خدمت نشد، در صورتی که 30 سال پیش،

بدون آنکه از مشتری بپرسند، به هر تعداد که سر میز می نشستند، برایشان آبجو می آوردند. حدس زدم از سوئی ایرانی بودن ما و، از سوی دیگر، حجاب ناهید باعث شده بود پیشخدمت رعایت کند و پیش از اجازه نگرفتن از ما، آنچه را مرسوم است انجام ندهد.

مشتری های رستوران پیتزریا تنها انگلیسی ها نبودند، اگرچه بیشتر آنان را انگلیسی ها تشکیل می دادند. در کنار میز ما یک خانواده ژاپنی و کمی آن ورتر دو خانواده پر جمعیت عرب در کنار میزی نشسته بودند و در گوشه تالار رستوران نیز افرادی از ملیت های مختلف دیده می شدند. ناهید نگاهی به من انداخت و همراه با لبخند گفت: "چه عجب که اینجا به یاد سیما نیافتادی!"

گفتم: "حالا که من سعی دارم گذشته رو فراموش کنم، تو به من یادآوری می کنی؟"

گفت: "هر چی باشه تو پنج سال با سیما توی این شهر زندگی کردی. پنج سال مدت زمان کمی نیست."

گفتم: "تمام پنج سال با هم بگو مگو داشتیم. اون هیچ وقت احساسات و تعصبات عشایری منو که در اون زمان متعصب

تر هم بودم. در نظر نمی گرفت. توی همین رستوران بود که وادارم کرد، برخلاف میل، آبجو بخورم و خودش، بدون درنظر گرفتن موقعیت من، آبجو و گاهی هم چیزهای دیگه ای می خورد که کن اصلا خوشم نمی اومد".

سرانجام آنچه سفارش داده بودیم آوردند و بر روی میز چیدند. چند تکه نان فانتزی برای ناهید که با نان سنگک و تافتون و لواش بزرگ شده بود، کفایت نمی کرد، او مانند بیشتر زنان ایرانی و بیشتر زنان عشایر، غیر از پلو غذاهای دیگری را شام نمی دانست. گفتم: "البته رستوران های ایرانی هم توی این شهر هست که حتما به اونها هم سری می زنیم".

باری، پیشخدمت چند بار برایمان نان آورد. گویی به این نوع مشتری ها زیاد برخورد کرده و دیگر درسش را روان شده بود.

از رستوران پیتزریا تا هتل راهی چندان طولانی نبود و ما هم می خواستیم به زور به خودمان بیاورانیم که هنوز جوانیم. از همان مسیر منتها از آن سوی خیابان پیاده برگشتیم. گاهی خسته می شدیم، اما سعی داشتیم به روی خودمان نیاوریم. به بهانه ای جلوی ویتترین مغازه های لوکس فروشی که البته بعضی هاشان تا آن ساعت باز بودند می ایستادیم و به تماشای اجناس پر زرق و برق می پرداختیم، در صورتی که هدفمان این بود که نفسی تازه کنیم.

همان خیابان غرب پارک هاید را طی کردیم، مسیری که شاید صد بار با سیما از آن گذشته بودم. هنوز نگاه ها و ادا و ناز و کرشمه های او را به یاد داشتم. به خیابان کنزینگتون رسیدیم، دیگر بریده بودیم. دیگر نمی توانستیم به خودمان دروغ بگوییم، واقعا خسته شده بودیم. هنگامی که مقابل مغازه ای ویژه فروش شیرینی و شکلات و میوه های بسته بندی شده ایستادیم، فروشنده نگاهی به ما انداخت و به زبان فارسی گفت: "بفرمایین".

مثل کسی که در بیابان بی آب و علف به چشمه ای زلال برخورد کرده باشد، خوشحال شدیم. با اینکه از ورودمان به لندن هنوز بیست ساعت نمی گذشت، گویی غریبی بوده ایم که پس از سالها به آشنایی برخوردیم. داخل شدیم و سلام کردیم، به ما خوشامد گفت و سپس پرسید که چه مدتی می شود که در لندن هستیم.

گفتم: " همین امروز رسیدیم، ولی من قبلا بیست و پنج سال توی این شهر بودم ".

باورش برای او مشکل بود. گفت: " پس به زیر و بم اینجا واردی ".

گفتم: " بله. شما چند وقته از ایران دور هستین؟ "

گفت: " حدود پونزده سالی میشه ".

برایمان آب پرتقال آورد. مقداری میوه انتخاب کردیم و ناهید، به گمان اینکه در شیراز است، می خواست از هر کدام چند کیلو داخل کیسه پلاستیکی بریزد. به او گفتم: " اینجا مثل ایران نیست. " و انتخاب میوه را به همان مرد میانسال ایرانی واگذار کردیم. از هر میوه ای دو عدد داخل پاکت ریخت. مرام ایرانی بودنش گل کرده بود و روی دنده تعارف افتاده بود، اما به هر حال، پولش را پرداختیم و خداحافظی کردیم.

به ناهید گفتم: " می دونی همین یه کم میوه و شکلات و یکی دوتا پاکت آب

میوه به پول ایران چهقدر میشه؟ " و وقتی گفتم حدوده ده هزار تومن میشود، از تعجب دهانش باز ماند، چون همه ی انها رویه هم رفته 2 کیلو نمیشد.

باری به هر مشکلی بود خودمان را به هتل رساندیم ساعت از یازده گذشته بود. بارش باران دوباره شروع شده بود و هر لحظه هم شدت میافت. در کنار پنجره رو به پارک نشستیم. بارش باران و هوای سرد اجازه نمیداد پنجره ها رو باز کنیم از پشت شیشه به تماشای پارک و اتو موبیل های در حال رفت و آمد نشستیم ناگهان تلفن زنگ زد غیر از سعید منتظر کسی نبودیم. خودش بود قرار گذاشتیم روز بعد در ساعت 10 صبح. در بیمارستان سنت توماس واقع در محله ی وستمینستر در حول و حوش خیابان هارلی فورد که تقریبا نزدیک رودخانه ی تایمز بود، یکدیگر را بینیم. نشانی بیمارستان را یادداشت کردیم. محله ی وست مینستر که بیمارستان سنت توماس در آنجا قرار داشت. برایم نا آشنا نبود در زمان دانشجویی شاید ده بار از آن محله عبور کرده بودم وقتی به ناهید گفتم فردا به بیمارستان سنت توماس میرویم رنگ از چهره اش پرید خیلی ترسیده بود گفت حاضرم با دردی که دارم بسازم اما هنوز از راه رسیده بر تخت

بیمارستان نخواستم. گفتم: "معلوم نیست شاید اصلا احتیاج به جراحی نباشه اگر هم باشه یقین دارم بیشتر بیشتر از سه یا چهار روزی بستری نمیشی."

متوجه شدم که اشک در چشمانش حلقه زده است. با اینکه تحت تاثیر قرار گرفته بودم، خنده ام نیز گرفته بود ناهید در حالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت: "پیش از اینکه با تو ازدواج کنم گمان میکردم خیلی پیر شدم و اصلا از مرگ نمیترسیدم اما حالا میترسم."

گفتم از دختر با ایمانی مثل تو بعیده که بترسه مرگ دست من و تو نیست هر چی خدا بخواد همون میشه ولی نباید از مرگ هم استقبال کرد."

حرفها یمن تا اندازه ای به ناهید دلگرمی میداد. او ان شب تا پاسی از شب نماز خواند و دعا کرد.

صبح روز بعد هتل را ترک کردیم. از خیابان کنزینگتون تا محله ی وست راه چندانی نبود و با اشاره ی دست اولین تاکسی در حال عبور برایمان توقف کرد مسیر برای تاکسی بسیار سر راست بود. راننده از اولین خیابان که وکسها نام داشت و درست رو به روی در اصلی هاید پارک بود راهی بیمارستان شدیمو در مدتی کمتر از 15 دقیقه در مقابل بیمارستان مورد نظرمون در خیابان هارلی فورد توقف کرد.

45 دقیقه بیشتر فرصت نداشتیم. از این رو قدم زنان به سمت رودخانه ی تایمز رفتیم. رسیدیم به رودخانه چون 10 15 دقیقه بیشتر به ساعت 10 نمانده بود برگشتیم. ناهید چنان مضطرب بود که با دیدن اولین مناظری که برای نخستین بار میدید. اهمیتی نمیداد. همه یحواسش به بیمارستان و پزشکی که قرار بود او را معانه ی کند معطوف شده بود.

سعید که مقابل در بیمارستان انتظارمان را میکشید. به همین که ما میدیدیم. به ساعتش نگاهی انداخت؛ درست ساعت 10 بود. به همدیگر صبح بخیر گفتیم و با عجله داخل بیمارستان شدیم. با اینکه ذهن ناهید مغشوش بود با نگاهی اکنده از حیرت به داخل ساختمان و کارکنان مرتب و منظم انجا نگاه میکرد سعید از دکتر استاک المز که در جراحی مغز تخصص داشت، برایمان وقت گرفته بود وقتی با دکتر رو به رو شدم و او دید من به زبان انگلیسی مسلط و به اصطلاحات



پزشکی اشنا هستم شگفت زده شد. بعد که پی برد خود من هم پزشکم و از همان لندن فارغ التحصیل شدم قضیه با لحظه ینخست برخوردمان خیلی فرق کرد و با من راحت بود او پس از معاینه ناهید او را به قسمت نوار و عکس سیتی اسکن از مغز فزستاد و همان روز مشخص شد که باید غده را بیرون بیاورند دکتر المز به ناهید که کاملاً معلوم بود رسیده است با خشرویی گفت که خوشبختانه غده در نقطه‌ی قرار گرفته که جراحی ان بسیار راحت است و او از عهده اش بر میاد و مدت بستری شدن ناهید بیش از یک هفته یا ده روز نیست آنچه را گفته بود برای ناهید ترجمه کردم.

دکتر گفت: "هر زمان که شما آمادگی داشته باشید ناهید را بستری میکنم و روز بعد غده را که از نوع لپسوم است از مغزش بیرون میآورم"

برای شروع کار در همان روز، اعلام آمادگی کردیم. دکتر المز برای بستری کردن ناهید در بخش جراحی مغز بیمارستان یادداشتی نوشت. با این که ناهید راضی به نظر نمی رسید، چاره ای نبود. سعید هم او را دلداری می داد که با وجود این همه پیشرفت در علم پزشکی، به هیچ وجه جای نگرانی نیست. ناهید می گفت: "این که چند روز توی بیمارستانی بستری می شم که زبون پرستارها و بقیه ی مریض ها رو نمی دونم، برام مشکله".

به او قول دادم که در این چند روز او را تنها نمی گذارم. سرانجام، در مدتی کمتر از یک ساعت، ناهید را بستری کردیم و از سعید، بابت آن که وقتش را برای ما صرف کرده بود، تشکر کردم.

طبق مقررات بیمارستان، باید ناهید را تا ساعت هشت صبح روز بعد که به اتاق عمل می برند، تنها می گذاشتم.

لحظه ای که می خواستم از او خداحافظی کنم، لحظه ای بس غم انگیز بود. ناهید، مانند کودکی که می خواست از مادرش جدا شود، بی تابی می کرد. یک آن از این که او را به لندن آورده بودم، پشیمان شدم. وقتی به ندامت من پی برد، به ظاهر آرام گرفت. گفتم: "تو زنی نیستی که طاقت دوری و مقاومت نداشته باشی. چشم به هم بزنی این چهار روز هم تموم می شه." هر طور بود او را راضی کردم و تنهایش گذاشتم.

من بیشتر از ناهید نگران بودم و در دلم حق را به او می دادم. او در آن بیمارستان که بیشتر کارکنانش انگلیسی بودند،

حالت آدمی کر و لال را داشت که فقط با ایما و اشاره می توانست منظورش را برساند.

آن روز سعید اصرار داشت که تنهائیم نگذارد. من هم که راضی نبودم تنها باشم، وقتی متوجه شدم، به قول معروف، تعارفش برای رفع تکلیف نیست و، با شناختی که از او و خانواده اش داشتم، دعوتش را پذیرفتم. با هم به هاید هتل رفتیم. وقتی صورت حساب یک شب را دیدم چشمانم از تعجب گشاد شد. با برنامه ای که داشتم، اگر می خواستم بیش از یک ماه در لندن بمانم، با مخارج بیمارستان، چیزی در حدود سه چهار هزار پوند باید می پرداختم.

همان گونه که پیشتر هم گفتم، سعید خبرنگار آزاد مجله ی آزرور شده بود. او هفته ای دو بار به دفتر مجله سر می زد و بیشتر وقتش برای تهیه ی خبر و پر کردن یکی دو صفحه از مجله که مسئولیتش بر عهده ی او بود، صرف می شد که البته کار آسانی هم نبود. او اتومبیلش را با یک اتومبیل ژاپنی کم مصرف تر و، در عین حال، شیک تر از اتومبیلی که شب اول آزاد شدنم از زندان مرا با آن به خانه اش برده بود، عوض کرده بود. او دلش می خواست همه ی آنچه را پس از رفتنم از لندن به کانادا بر من گذشته بود، برایش شرح دهم.

گفتم: "یادت هست اون شب توی رستوران «کاروری» مست کرده بودی؟"

گفت: "بله، خوب یادمه".

گفتم: "همه ی فکر و حواس من به کانادا بود. از این که اون شب تنهات گذاشتم، معذرت می خوام".

گفت: "از این که حساب رستوران رو داده بودی ازت متشکرم".

ماجرایم را، از لحظه ی ترک رستوران کاروری، برایش شرح دادم. سرگذشتم آن قدر طولانی بود که تعریف دنباله اش به آپارتمان او کشیده شد. همسرش هلن سر کار رفته و به بازگشتش چیزی نمانده بود. در حالی که سرگذشتم را همچنان تعریف می کردن، سعید مشغول پختن غذا شد. او می گفت: "بیشتر وقت ها، آن هم ظهر ها، غذا را من می پزم، ولی پختن شام به عهده ی هلن است. وقتی به قسمتی از شرح حال رسیدم که گفتم سیما دچار هیجان شد و سکنه کرد و مرد، سعید مات و متحیر به من خیره شد. باورش برای او مشکل بود، با تعجب پرسید: "یعنی سیما جلوی

چشمای تو و بهادر" ...

گفتم: "بله، راضی نبودم این طور بشه، ولی هر چی می گم حقیقت داره" ...

صدای زنگ در ورود هلن سبب شد تعریف سرگذشتم را به زمانی دیگر موکول کنم. تاجی، دختر سعید هم که به مدرسه می رفت، همراه مادرش بود. هلن فارسی را خیلی بهتر از یک سال و نیم پیش که او را دیده بودم حرف می زد و برخوردش هم خیلی دوستانه تر شده بود و پی در پی می گفت خوش آمدی. تاجی دوران کودکی را پشت سر گذاشته و به نشانه ی آن که بزرگ شده است، کیف و کتابش را به رخ من

میکشید. وقتی از او پرسیدم آیا مرا به یاد دارد، نگاهی به من انداخت، کمی به ذهنش فشار آورد و با لهجه ُ غلیظ انگلیسی و خیلی شمرده گفت: "بله... شما همون که در زندان بودین، هستین دیگه".

به نشانه تحسین دستی به موهایش کشیدم و به او آفرین گفتم. هلن فوری به آشپزخانه رفت و بقیه ُ کارها را به عهده گرفت. سعید در کنارم نشست و بی صبرانه مشتاق بود دنباله ُ ماجرایم را بشنود.

گفت و گویم تا پس از صرف ناهار ادامه داشت. استراحتی کوتاه کردم. دلم برای ناهید به شور افتاده بود. سعید شماره ُ بیمارستان را گرفت و به اتاق ناهید وصل کردند. زنی انگلیسیک در کنار تخت او بستری بود گوشی را برداشت، از او خواهش کردم گوشی را به ناهید بدهد. همین که گفتم الو، ناهید گفت: "خسرو توی! دارم دق میکنم".

گفتم: "باز هم که بچه بازی در آوردی".

کمی دلداری اش دادم و وقتی گفتم تنها نیستم و به خانه ُ سعید رفته ام، خیالش تا اندازهای راحت شد. گفتم صبح زود، پیش از آنکه او را به اتاق عمل ببرند، در بیمارستان هستم.

سر گذشت پر فراز و نشیبیم برای سعید آن قدر جالب بود که تاکید داشت حتما همه را مدون کنم و به چاپ برسانم.

آن شب همراه سعید و هلن و تاجی به کنار رودخانه<sup>۱</sup> تایمز رفتیم و شم را در رستورانی کوچک صرف کردیم. به سعید گفتم اگر میخواهی راحت باشم، از این به بعد هر وقت بیرون از خانه<sup>۲</sup> تو غذا خریدیم، حساب آن باید به عهده<sup>۳</sup> من باشد. گفت حرفی ندارم و خیلی زود پذیرفت و روی دنده<sup>۴</sup> تعارف نیفتاد و من از این بابت خیلی راضی بودم.

شب که به خانه برگشتیم، حرف از اوضاع سیاسی ایران پیش آمد. او درباره<sup>۵</sup> رخدادها و حوادث سیاسی داخل ایران بیش از من اطلاعات داشت. از مجلس و مصوبات آن، از انتخابات ریاست جمهوری که چه کسانی نامزد شده اند و چه کسانی را شورای نگهبان رد<sup>۶</sup> صلاحیت کرده است، حرفهایی میزد که وقتی گفتم برای نخستین بار است که میشنوم، به شگفت آمده بود.

هر چه باشد خبرنگار بود و موقعیت شغلی اش ایجاب میکرد از مسائل سیاسی ایران آگاه باشد و جای هیچ گونه تعجب هم نبود. او حیرت میکرد که چرا افرادی مثل من که تحصیلکرده هستم و جزو قشر روشنفکران جامعه به شمار میایم، تا آن حد از مسائل سیاسی ایران بی اطلاعم.

گفتم: "توی مدت این بیست ماه، بخشی از ذهنم به بهادر مشغول بود که آیا بر میگردد یا نه و بخش اعظمی از اون هم پر بود از حال و هوای ناهید و بقیه<sup>۷</sup> اوقات رو هم به کار توی بیمارستان و مطب و مطالعه<sup>۸</sup> پیشرفتهای جدید پزشکی میگذروندم. خوب وقتی هم که استراحت میکردم فرصتی پیش نمیآمد به مسائل سیاسی فکر کنم." او از مسائل سیاسی پیش از انقلاب حرف به میان آورد، گفتم: "در جوونی که گوشم بدهکار مسائل سیاسی نبود، بعد هم که عاشق شدم. در دوران انقلاب و زمان زیر و رو شدن رژیم شاهنشاهی من توی زندون بریکستون لندن بودم و وقتی به ایران برگشتم با نظامی روبرو شدم که به هیچ وجه شاهد رشدش نبودم. جنگ تموم شده بود و هر کس تلاش میکرد پول بیشتری به

چند بیاره تا زندگیش رو بهتر اداره کنه. "سعید که سعی داشت به هر نحو ممکن از من حرف بکشد، پرسید: "نظرت درباره ایران نسبت به کشورهای همسطح خودش در منطقه چی؟ پیشرفت کرده یا نکرده؟" گفتم: "اگه بگم نمیدونم، شاید باور نکنی".

به هر حال، آن شب را در خانه سعید و در همان اتاقی که شبی دیگر هم در آن استراحت کرده بودم، به صبح رساندم. ناهید را آماده میکردند تا به اتاق عمل ببرند. همین که نگاهش به من افتاد، چیزی نمانده بود خودش را از تخت به پائین بیندازد و مرا در آغوش بگیرد. گفت: "دیشب شب سختی رو پشت سر گذشتم. اینجا هیچ کس زبون منو نمیفهمه".

فرصت گفت و گوی بیشتر نبود. پرستاران انگلیسی که خنده از لبهایشان دور نمیشد، با رفتاری ملاحظت آمیز، ناهید را بر روی برانکارد گذاشتند. دکتر المز و دکتر بیهوشی و، در واقع گروه پزشکی، آماده بودند. شدت ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشد. با این که پزشک بودم و بیشتر وقتها با چنین وزیتهای روب رو میشوادم، دلهره و اضطراب لحظهای رهایم نمیکرد. وقتی ناهید را به اتاق عمل بردند، با نگاهی درمانده گفتم: "برام دعا کن خسرو! اگر مردم چی؟ اگه به هوش نیومدم چی؟" گفتم: "بچه بازی در نیار و به خدا توکل کن".

به هر حال، او را به اتاق عمل بردند. در حدود سه ساعت در پشت در اتاق عمل قدم میزدم و یا روی نیمکتهای سالن انتظار، لحظه شماری میکردم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و در حال و هوایی دیگر بودم که ناگهان دستی به شانهام خورد. بیدرنگ و با سرعت رو برگرداندم. سعید بود. پرسید چه خبر؟ گفتم: "نزدیک به سه ساعته که ناهید توی اتاق عمله و من هیچ چیزی خبری ازش ندارم".

در کنارم نشست. روزنامه‌های در دست داشت که تعداد ایرانیان مقیم آمریکا و اروپا در آن به چاپ رسیده بود و او آن را نشانم داد. در دلم گفتم این سعید هم چه دل خوشی داره! همه فکر و ذکر من همسر من که الان توی اتاق عمله، اون

وقت این چه مطلبی رو به من نشون میداده. همچنان دلم نزد ناهید بود و به ظاهر روزنامه را نگاه میکردم. پرستاری از او راق عمل بیرون آمد. دنبالش دویدم و پرسیدم: "چی شد؟" ماسک را از جلو دهانش کنار زد و با لبخندی گفت: "عمل موفقیت آمیز بود".

خدا را شکر کردم. تولی نکشید که دکتر المز هم از اتاق عمل خارج شد. چون خودم پزشک بودم، به خوبی میتوانستم از حالت چشمانش متوجه شوم عمل موفقیت آمیز بوده است یا نه. نگاه پر فروغش و لبش پر خنده بود. جلو رفتم و از او تشکر کردم. گفت: "غده را برای آزمایش فرستادم، هر چند که مطمئنم خطرناک نیست، چون این غده سالها در مغز همسر شما وجود داشته و اکنون، بر اثر بزرگ شدن، به موی رگها فشار میآورده و باعث سر درد میشده... در ضمن، همسر شما در حدود یک هفته پس از جراحی از بیمارستان مرخص میشود، چون غده بر روی پوستهی مغز بود و فقط به اندازه یک سگه جمجمه را باز کردیم. اگر غیر از این بود، شاید او را بیش از یک ماه بستری میکردیم".

اقدامات و مراقبتهای لازم پس از عمل رو از دکتر المز پرسیدم و او نیز برایم شرح داد از این که پزشک عمومی بودم و دستورهی او را میفهمیدم، خوشحال و راضی بود.

باری، نیم ساعت پس از آن که دکتر المز برای عوض کردن لباسش به اتاق ویژه پزشکان رفت، ناهید را به وسیله برانکار از اتاق ریکاوری که برای به هوش آمدن در آن بود، به بخش انتقال دادند. من و سعید هم به اتاقی که او بستری شده بود، رفتیم. ناهید هنوز کاملا به هوش نیامده و سرش بند پیچی شده بود. چون سعید با هلن قرار داشت، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "من رفتم، شب منتظرت هستم".

دهانم را باز کردم تا بهانه بیاورم، اما چهره اش در هم رفت و گفت: "تو رو خدا تعارف رو کنار بذار دیگه. من و تو با هم دوستیم. باور کن مثل اینه که سی ساله تو رو میشناسم. اگه مشکلی داشتیم، هرگز دعوتت نمیکردم".

پس از رفتن سعید، بر روی سندلی در کنار تخت ناهید نشستم و به صورت معصومش خیره شدم. به یاد روزی افتادم که در بیمارستان "واترلو" سیما پس از زایمان هنوز به هوش نیامده بود و من و مادرش بالای سرش نشستیم تا به هوش بیاید. سی سال از آن روز میگذشت. در حالی که نگاه از چهره ناهید بر نمیداشتم، به خودم گفتم در این مدت به تو و من چقدر سخت گذشته و چرا باید بعد از اون همه مرارت تو رو روی تخت بیمارستان ببینم.

اتاقی که ناهید در آن بستری شده بود، دو تخت داشت و زنی حدودا سی و دو سه ساله که از ناحیه کبد جراحی شده بود، بر روی تخت دیگر اتاق بستری بود. حالش را پرسیدم. تشکر کرد. زن جوان اهل منچستر بود و با شهر و تنها دخترشان در آن شهر زندگی میکردند. میگفت فقط برای عمل جراحی به لندن آماده و قرار است دو روز دیگر مرخص شود. خانم منچستری که ناماش "ناتالی" بود به ناهید که هنوز بی هوش بود اشاره کرد و گفت: "این خانم دیشب خیلی ناراحت بود. من زبان او را نمیفهمیدم و او هم متوجه نمیشد من چه میگویم. اما شما انگلیسی را چه خوب صحبت میکنید".

گفتم بله به این دلیل است که یک ربع قرن در کشور شما بودم.

در حالی که من و ناتالی گرم گفتگو بودیم ناهید ناله ای کرد و پلکهایش را به زحمت از هم گشود و دوباره بست. با سر انگشتانم خیلی ملایم به صورتش زدم و چند بار صدایش کردم. ناتالی گفت به نظر می آید خلی همدیگر را دوست دارید. گفتم خیلی. ما سی سال است عاشق هم هستیم.

ناتالی به فکر فرو رفت. گویا از این که دعا داشتم سیسال در لندن بوده ام اما ناهید انگلیسی نمی دانست تعجب کرده بود. برای اینکھخ لی به ذهنش فشار نیاورد گفتم من درلندن بودم ولی او در ایران بود...

ناهید برای بار دوم چشمانش را باز کرد. کمک م داشت به وش می امد. پرستار که به خوبیمی دانست او در چه ساعتی

کاملاً به هوش ماید داخل اتاق شد. ابتدا نگاهی به سرم تنداخت سپس فشار ناهید را اندازه گرفت. فشارخون او خوب بود و جای هیچ نگرانی نداشت. وقتی پرستار با پرسش‌ها من که همراه با اصطلاحات پزشکی رو به رو شد پرسید: شما پزشک هستید؟

گفتم بله.

گفت خوب، پس کار ما آخت تر است.

ناهید که رفته رفته به هوش می‌آمد سعی داشت چیزی بگوید. نخستین کلمه‌ای که بر زبان آورد این بود: خسرو اویی؟ من کجا هستم؟

او چشمانش را بست و بستن دستش را به سمت سرش برد و پرسد: تموم شد؟  
گفتم راحت شدی ناهید جان.

ناهید تا کاملاً به خودش بیاید در حدود سه ساعت طول کشید. ساعت دو بعد از ظهر بود. سعید زنگ زد و حال ناهید را پرسید. وضعیت ناهید را به اطلاعش رساندم و او باز تأکید کرد که شب منتظرم هست.

تا نزدیک غروب در بیمارستان و در کنار ناهید بودم. امپول مسکن و خواب‌آوری که به او تزریق کردند وی را به خوابی سنگین فرو برد و من از ناتالی خواهش کردم با ایما و اشاره هم که شده است ناهید را سرگرم کند و نگذارد او از احساس تنهایی رنج ببرد.

وقتی از بیمارستان خارج شدم، هوا تا اندازه‌ای تاریک شده و نم‌باران هوای مرطوب لندن را مزطوب‌تر کرده بود. با اینکه از صبح چیزی نخورده بودم احساس گرسنگی نمی‌کردم و به قول معروف اشتها هم کور شده بود. با اولین تاکسی خودم را به محله برامتون انتهای خیابان فولهام که اپارتمان سعید در آنجا بود رساندم. با فشار دادن دکمه زنگ در خانه سعید از ایفون صدای تاجی را شنیدم که به انگلیسی پرسید چه گسی هستم. پس از معرفی خودم در باز شد. ذهنم چنان مشغول بود که اپارتمان سعید را اشتباه گرفتم و یک طبقه پایین‌تر در اپارتمانی را زدم که زنی جوان در را گشود. و هر



دو هاج وواج مانده بودیم. صدای سعید را از بالای پله ها شنیدم که باعث شد خیل زود به اتشاه خودم پی ببرم و از ن جوان پوزش بخواهم. او هم متوجه شد که خارجی هستم و به اشتباه در اپارتمان او را زده ام.

سعید که قهقهه می زد در همان حال گفت حتی وقتی از زندون آزادشده بودی تو رو مثل حالا این طوری گیج ندیدم. گفتم چه کنم؟ شانس من هم اینه که همیشه توی زندگیم مشکلی داشته باشم.

هلن هم وقتی شنید که به اشتباه در اپارتمان طبقه پایین را زده ام خنده اش گرفت و به انگلیسی به سعید گفت شرلی هم بدش نمی آید که مردها به اشتباه در اپارتمان او را بزنند.

با اینکه نگران ناهید بودم سعی کردم که به روی خودم نیاورم. روی مبل ولو شدم و هلن برایم چای آورد و سپس حال ناهید را پرسید. او گفت که خیلی دلش می هواهد ناهید را ببیند و به سخنانش افزود سعید داستان شما و عشق بی حدو مرز ناهید را برایم شرح داده است. خیلی جالب است. ادم رابه یاد افسانه های قدیمی می اندازد.

هلن غذای ایرانی پخته بود، خورششت قورمه سبزی که خیلی هم خوشمزه بود. سعید گفت از وقتی به لندن اومدیم خواهرم و شوهرش سه چهار بار به ما سرزدن

برادرم و همسرش هم سال گذشته اومده بودن. اونها پختن غذاهای ایرانی رو به هلن یاد دادن."

آن شب هم تا پاسی از شب، درباره ی موضوعات گوناگون صحبت کردیم سعید که دلش برای ایران خیلی تنگ شده بود، گفت: "دلم می خواهد اوضاع سیاسی ایران طوری بشه که بتونم سری به ایران بزنم."

خیلی کنجکاوای نکردم که چرا ورود و خویش به ایران ممنوع است؛ اما پیدا بوود که نوع پناهندگی اش طوری است که نمی تواند به ایران برگردد.

مثل شب گذشته، به اتاقی که بستر خوابم در آن آماده بود، رفتم. فکرم چنان معطوف ناهید بود که خواب دیر به سراغم آمد. صبح زود هلن به سر کارش رفته بود و تاجی نیز به مدرسه. سعید هم راهی دفتر کارش بود، از این رو صبحانه را با عجله خوردم و سعید مرا تا بیمارستان رساند و جمله ی روز گذشته را تکرار کرد و گفت: "شب منتظرت هستم."

از گل فروشی رو به روی بیمارستان یک دسته گل خریدم. برای دیدن ناهید چنان اشتیاقی داشتم که گلفروش را دست پاچه کرده بودم. خودم را با عجله به بخشی که ناهید در آن بستری بود، رساندم. هیجان و دستپاچگی ام موجب شد شماره ی اتاق را فراموش کنم، ولی پرستاری که روز گذشته درباره ی ناهید با هم گفتگو کردیم، مرا شناخت و به اتاق ناهید رانمایی کرد. ناهید با سر باند پیچی شده بر روی تخت نشسته بود، تا نگاهش به من افتاد، چنان هیجان زده شد که چیزی نمانده بود خودش را از تخت به پایین بیندازد. او را به آرامش دعوت کردم. بر پیشانی اش بوسه زدم و حالش را پرسیدم، گفت: "خوبم، فقط یک نقطه از سرم کمی سوزش داره".

همچنان که گل را داخل گلدان بالای سرش می گذاشتم و پارچ آب روی میز را در گلدان می ریختم، گفتم، گفتم: "سوزش سرت طبیعییه. خوب هرچی باشه تکه ای از استخوون سرت رو برداشتن و الان پر بخیه س. " سپس حال ناتالی را هم که محو تماشای ما بود پرسیدم. تازه به او سرم وصل کرده بودند. همان پرستار خوشرو و خوش اخلاق، با یک چرخ دستی که روی آن انواع دارو چیده شده بود، به اتاق برگشت. از روی نام و شماره ی تخت، دارویی را که قرار بود به ناهید بخوراند، به او داد. نام دارو را از پرستار پرسیدم، نامی گفت که تا آن لحظه به گوشم نخورانده بود و پس از کنجکاو متوجه شدم دارویی جدید و تازه به بازار آمده است. نام دارو و چند دارو دیگر را که برای بیماران تجویز شده بود، در دفترچه ی روزانه ام یادداشت کردم.

وقتی پرستار می خواست اتاق را ترک کند، زمان تعویض پانسمان سر ناهید را از او پرسیدم، گفت: "تا نیم ساعت دیگر دکتر المز برای ویزیت می آید و، بدون اجازه ی او، کسی به پانسمان سر ناهید دست نمی زند".

صندلی را جلو کشیدم و رو به روی ناهید نشستم. به علامت تاسف سر تکان داد و گفت: "حالا می فهمم بیست و پنج سال توی غربت چی کشیدی! واقعا سخته. اگه الان توی یکی از بیمارستان های شیراز بستری شده بودم، دور و برم چقدر شلوغ بود. مادرم، خواهرم، ترگل، آویشن، مریم، لایلا. البته تو از همه ی دنیا بیشتر ارزش داری." سپس به گل هایی که برایش آوردم نگاهی انداخت و گفت: "این اولین دسته گلیه که برایم آوردی ..."

به میان حرفش پریدم و گفتم: "نه. شبی که به خواستگاریت اومدم، برات دسته ی گل بزرگ آوردم. مثل اینکه دچار فراموشی شدی".

هر دو خندیدیم. او را دلداری دادم و گفتم: "امیدوارم هر چه زودتر مرخص بشی، تا همه جای لندن رو نشونت بدم". با ورود دکتر المز، به احترامش، به پا خاستم. سلام و تشکر مرا با خوشرویی پاسخ داد. سپس آنچه از ناهید پرسید و آنچه ناهید جواب می داد، به انگلیسی برگرداندم. دکتر با دیگر ابراز خوشحالی کرد که من خیلی خوب انگلیسی می دانم.

دکتر از عمل جراحی که انجام داده بود، راضی به نظر می رسید و مرا خاطر جمع کرد که جواب آزمایشگاه بیولوژی را دیده و خوشبختانه غده بد خیم نبوده است. دکتر المز در پاسخ من که پرسیدم ناهید کی مرخص می شود گفت: "در حال حاضر مشکلی ندره." سپس به پرستار دشتور داد که ناهید را به اتاق پانسمان ببرند و به من هم

اشاره کرد که همراهش باشم. پرستار می خواست برای ناهید برانکارد بیاورد اما دکتر به شوخی گفت سرش زخم است، پایش که نشکسته.

من و پرستار ناهید را به اتاق پانسمان بردیم. دکتر باند ها را باز کرد و چون پزشک بودم این اجازه را به من دادند که ناظر باشم. درست به اندازه یک سکه پنجاه ریالی از استخوان سرش را دایره ماند برداشته و پس از عمل به طرزی ماهرانه آن را سر جایش گذاشته و به وسیله پنس های مخصوص دوخته بودند. دکتر المز در حالی که سر ناهید را پانسمان می کرد گفت مثل یک شکستگی می ماند که باید جوش بخورد و خانم تا یک هفته باید بستری باشد.

ناهید پس از پانسمان به اتاقش برگشت. او می گفت این دو روز مخصوصا شب ها برای او صد سال طول می کشه.

او را دلداری دادم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم خب بعد از اینکه مرخص شدی به خونه سعید می ای؟

گفت توی هتل راحت ترم.

گفتم مخارج هتل سرسام اوره و سعید و هلن خیلی اصرار دارن که در این مدت با آنها باشیم. یقین دارم از هتل بیشتر به

ما خوش می گذره. ناهید حرفی نداشت و معتقد بود هر جا که من خوش باشم او هم خوش است.

باری ان روز و روز بعد تا تاریک شدن هوا در بیمارستان می ماندم و ناهید را تنها نمی گذاشتم. اما هنگامی که می خوستم بیمارستان را ترک کنم غمش می گرفت. یک هفته تمام مانند مادری که فرزند خردسالش را دست به سر می کند به قول معروف ناهید را گول می زد. پیش از اینکه ناهید مرخص شود ناتالی جایش را به دختری هفده هجده ساله داد که با موتور تصادم کرده و از ناحیه ساق پا آسیب دیده بود. پسری که دوستش داشت و مسبب تصادم شده بود خودش راسرزنش می کرد. آنچه را میان او و خانواده دختر جوان می گذشت برای ناهید ترجمه می کردم. پسرک مو بلند از دختر یکی دو سال بزرگتر بود. به نظر می رسید پسر ماجراجویی است و به ادعای مادرش این دومین باری بود که برای خانواده اش در دسر درست می کرد.

یک هفته هر روز صبح به بیمارستان می رفتم و شب به خانه سعید بر می گشتم. وجود سعید بی اندازه موثر بود. به هر حال زمان مرخص شدن ناهید فرا رسید و پس از پرداخت مخارج بیمارستان که از آنچه تصور می کردم کمتر بود بیمارستان را ترک کردیم. سعید رو به روی در بیمارستان سوار بر اتومبیلش منتظر ما بود و تا امیدیم بجنییم خودمان را در پارتمان او دیدیم. در همان اتاقی که شب ها می خوابیدم بستر ناهید آماده بود. سعید به ناهید گفت من ایرانی هستم و همسر من هلن خلق و خوی و منش ایرانی ها رو داره. اینجا جای تعارف نیست و به قول ایرانی ها خیال کن خونه خودته. هیچ رودروایی نکن و یقین داشته باش ما از این بابت که با شماها دوستیم خیلی خوشحالیم.

غیر از تشکر کردن کار دیگری از ما بر نمی آمد. هلن همه چیز را آماده کرد و سعید دنبال کارهای روزمره اش رفت.

وضع روحی و جسمی ناهید طوری نبود که به استراحت احتیاج داشته باشد اما در عین حال نمی توانستیم جانب احتیاط را نیز رها کنیم. ناهید باید مراعات می کرد و داروهایش را به موقع به مصرف می رساند.

ساعت یک بعد از ظهر ان روز سعید با چند پاکت که پر بود از مواد غذایی و میوه و کمپوت های گوناگون از راه رسید. او مشغول آماده کردن ناهار بود که هلن و تاجی پیدایشان شد. در چهره هلن دقیق شدم تا اگر کوچکترین ناراحتی در

نگاهش دیدم خیلی زود زحمت را کم کنیم اما بر خلاف تصورم او خیلی خوشحال بود. برحورد ناهید با هلن طوری بود که گویی کاملاً او را می شناسد. به فارسی حالش را پرسید و صورتش را بوسید و از اینکه به خانه او آمده ایم ابراز خرسندی کرد.

ناهید رفته رفته ار حالت رودربایستی بیرون آمد و خودمانی شد و هلن که خیلی راحت به زبان فارسی تکلم می کرد با او مشکلی نداشت و منظور همدیگر را متوجه می شدند.

پس از صرف ناهار و استراحت بعد از ظهر همان روز همگی سوار بر اتومبیل سعید شدیم و بعد از عبور از محله های مختلف که در حاشیه رود تایمز واقع بود به

میدان «ترافالگار» رسیدیم و من آنچه می دیدم و با آنها اشنایی داشتم، برای ناهید شرح می دادم و گاهی هم که کم می اوردم سعید کمکم می کرد. ناهید انگار نه انگار که همان روز از بیمارستان مرخص شده است، نه احساس درد داشت و نه احساس خستگی می کرد.

پس از توقفی کوتاه در میدان ترافالگار، به خیابان ویکتوریا رسیدیم و سپس از روی پل واترلو عبور کردیم. از سعید خواهش کردم در گوشه ای توقف کند. من و ناهید پیاده شدیم و من نگاهی به اطراف انداختم. اهی که از ته دلم بیرون آمد به اختیار خودم نبود. یادم آمد سی سال پیش که چند روز بعد از اقامت در لندن، با سیما برای ثبت نام در کلاس زبان به خیابان ویکتوریا آمده بودیم، با هم از پله های مارپیچ پل واترلو در کنار رودخانه پایین رفتیم، سوار قایق شدیم و همه لنگرگاه های حاشیه رودخانه را دور زدیم. صحنه روزی که بر اثر موج بودن اب رودخانه ی تایمز، قایق تکان های شدید خورد و حال سیما رابه هم زد، در برابر چشمانم بود. چنان در خودم فرو رفته بودم که به یاد نمی اوردم در کجا و با چه کسی هستم. هر وقت به یاد گذشته می افتادم، ناهید خیلی زود به افکارم پی می برد. او به کنارم آمد، دستش را به

شانه ام زد و گفت: «باز هم به یاد سیما افتادی؟»

گفتم: «نه، دوران جوانی به یادم آمد.»

در لندن بیشتر وقت ها آسمان ابری بود و خورشید به ندرت نمایان می شد و اغلب نیز باران می بارید. در حالی که نگاه من و ناهید به رود پر جوش و خروش تایمز دوخته شده بود، قطره های باران که با سطح آب برخورد می کرد، جلوه ی خاصی داشت. تنها چیزی که دلم می خواست این بود که جوان بودم. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. سعید رستورانی در نزدیکی لنگرگاه کاترین کشف کرده بود که به ایرانی ها تعلق داشت. او می گفت گاهی که دلش برای ایران تنگ می شود، به آنجا که اغلب مشتریانش ایرانی هستند می رود. با اینکه از اقامتم در لندن بیش از ده روز نمی گذشت، به نظر می آمد دل من هم تنگ شده است. از سعید خواستم به آن رستوران برویم.

چون برج لندن و ساعت معروف بیگ بن سر راهمان بود، چند دقیقه ای کنار برج توقف کردیم. ناهید که چشمش از دیدن آن همه عظمت و زیبایی خیره شده بود گفت: «هر چند چیزهایی رو که توی خاطرات نوشتی بیش از ده بار خوندم با دیدن اینها بهتر می تونم نوشته هات رو بفهمم و در نظرم مجسم کنم».

تاجی که حال و هوای نوجوانی اش اجازه نمی داد صبر و حوصله پدر و مادرش را داشته باشد، کم کم بی تاب شده بود و دلش می خواست به پارک «ساوت ارکن در خیابان جامائیکا برود. سعید او را راضی کرد که چون هوا رو به تاریکی می رود و بارانی است، روز یکشنبه از صبح او را به پارک ساوت ارک می برد. تاجی خیلی زود قانع شد. از روی پل تاوئر به آن سوی رودخانه تایمز رفتیم. رستوران ایرانی که رستوران ساغر نام داشت درست مشرف به لنگرگاه کاترین بود. مگر می توانستم روزی که مرا به جزیره ای که هنوز نامش را نمی دانم تبعید کردند، فراموش کنم. وقتی نگاهم به کشتی های پهلو گرفته افتاد که در پرتو نور افکن های بسیار قوی بارگیری می کردند، مو به بدنم راست شد. چه روزی بود آن روز که دست راستم را به دست چپ یکی از تبهکاران حرفه ای دستبند زدند و ما را با مشت و لگد به موتورخانه کشتی بردند. نه در دوران جوانی تصور می کردم که روزی با تبهکاران همسفر شوم و نه آن روز که تبعیدم می کردند، در مخیله ام می گنجید روزی با ناهید به اطراف این لنگرگاه بیایم. برای اینکه ناهید تصور نکند باز هم به یاد سیما افتاده ام، خاطره ی آن روز را برای سعید و هلن شرح دادم و گفتم: ماگر بگویم بدترین روز زندگیم بود که منو به اون جزیره

تبعید کردن، شاید دروغ نگفته باشم».

همه کارکنان رستوران ساغر ایرانی بودند و در میان مشتری ها تنها یکی دو نفر ژاپنی یا کره ای دیده می شدند. وقتی وارد رستوران شدیم اصلا به نظرم نمی امد انجا لندن است. کلمات و جملات فارسی در فضای رستوران پیچیده بود: اقا چی میل دارین؟ چشم، الان میارم خدمتون. باقلا پلو با ماهیچه، چاکر حسین اقا، چه عجب یادی از ما کردین و ... خیلی جالب بود به ویژه برای ایرانی هایی که سال ها از کشورشان دور بودند، چون ان محیط زنگار دل تنگشان را پاک می کرد.

از احترامی که مدیر رستوران به سعید گذاشت و او را به اسم کوچک صدا کردو به یکی از کارگران گفت: « هوای سعید خان رو داشته باش.» معلوم بود که با او خیلی اشناست. خلاصه در نقطه ای که مشرف به رودخانه بود نشستیم. اسم غذاها در صورت غذا بیشتر به فارسی نوشته شده بود: دیزی، باقلا پلو با گوشت بره، سبزی پلو با ماهی، زرشک پلو با مرغ، کوفته تبریزی، جوجه کباب، چلو کباب برگ و کوبیده و انواع سالادهای ایرانی، به ویژه سالاد ایرانی که با خیار و گوجه فرنگی ریزشده و ابغوره درست می شد.

پیش از انکه هر کدام غذایی انتخاب کنیم، به سعید گفتم: « من و تو که دیگه رودرواسی نداریم، درسته؟»

او در حالی که هاج و واج مانده بود که چه می خواهم بگویم گفت: « خوب نه، چطور مگه؟»

گفتم: «برای بار دوم می گم، اگه میخ وای من راحت باشم از این به بعد تا روزی که ما لندن هستیم، بیرون از خونه

مهمون من هستید.» و پیش از انکه پاسخی بدهد ادامه دادم: «قبول کردی، تموم شد»

گفت: «چون راحت هستی باشه حرفی ندارم».

من و ناهید سبزی پلو با ماهی انتخاب کردیم. هلن و سعید چلو کباب خواستند و تاجی با لهجه انگلیسی، به فارسی ولی

شمره، گفت: «اگر شب و روز جوجه کباب بخورم سیر نمی شوم».

باری، طولی نکشید که پیشخدمت ایرانی رستوران که نامش رضا بود و سعید او را کاملا می شناخت، میز ما را پر کرد از

انچه سفارش داده بودیم. به نظر می رسید ناهید هیچ درد و مرضی ندارد و سرش همین چند روز پیش زیر تیغ جراحی نبوده است. در عین حال که خیلی خوشحال بودم به او سفارش کردم که بنابر توصیه پزشک سرش را خیلی تکان ندهد. ان شب هم شبی به یادماندن بود. پس از صرف شام گشتی در خیابان های لندن زدیم و به خانه برگشتیم. شب وقتی با ناهید تنها شدم از او پرسیدم ایا حال و حوصله دارد که فردا به جاهای دیدنی لندن برویم یا نه؟ پاسخ مثبت او دلیل بر این بود که هیچ گونه مشکلی ندارد. روز بعد پیش از آنکه سعید از خانه خارج شود نقشه شهر لندن را از او گرفتم و برای خودمان برنامه تنظیم کردیم. طبق برنامه سی و پنج روز دیگر باید به ایران برمی گشتیم. نخست به قول معروف حساب جیبم را کردم. تا ان روز نزدیک به سه هزار و پانصد دلار خرج کرده بودم و در حدود دو هزار دلار و هزار پوند برایم باقی مانده بود. به ناهید گفتم اگر در اپارتمان سعید اقامت نمی کردیم، خرمان سر به فلک می زد. به هر حال خوشحال بودیم که دوستانی خوب مثل سعید و هلن داشتیم. مانند بیشتر ایرانی ها درصدد تلافی ان همه محبت بودیم.

ناهید برای دیدن باغ مارشال خیلی اشتیاق نشان می داد و ما برای رسیدن به منطقه «همپ استد» در شمال شهر لندن که باغ مارشال در ان ناحیه واقع بود، می توانستیم با سه نوع وسیله نقلیه خودمان را به انجا برسانیم: اتوبوس، تاکسی و مترو. چون با وضعی که ناهید داشت نمی توانست زیاد راه برود، تصمیمی گرفتیم که با تاکسی برویم که با نخستین اشاره، یک تاکسی در برابرمان توقف کرد. سوار شدیم و مقصدمان را گفتم. از محله فولهام که اپارتمان سعید در انجا بود تا شمال همپ استد در حدود بیست و پنج کیلومتر فاصله بود. از محله های شلوغ «وست کنزیگتون»، «ناتینگ هیل» و «پدینگتون» به منطقه خلوت و اعیان نشین «سنت جانز وود» رسیدیم و من موقعیت مناطق را برای ناهید تشریح کردم. وقتی که از کنار استخر دریاچه مانند همپ استد عبور کردیم، به یاد روزی افتادم که سیما و البرت را با تاکسی تعقیب می کردم. ذهنم چنان مشغول بود که فراموش کرده بودم به راننده بگویم از کدام خیابان برود. سرانجام به خودم امدم، فکرم را متمرکز ساختم و مسیری را که سی سال پیش از انجا به باغ مارشال می رفتم، پیدا کردم. ساختمان ها و فروشگاهها کمی تغییر



کرده بود. هنگامی که از فاصله چند متری نگاهم به در باغ مارشال افتاد، یکباره دلم فروریخت. به رانند گفتم توقف کند و پس از پرداخت کرایه، به سر در باغ مارشال که چندان تفاوتی با سال های گذشته نکرده بود، نگاهی انداختم و به ناهید گفتم: «این هم باغ مارشال».

هر دو چند دقیقه ای به در و دیوار باغ خیره شدیم. باید ترفندی می اندیشیدم تا به من و ناهید اجازه ورود بدهند. زنگ در کوچکتری را که در کنار در بزرگ باغ بود فشار دادم. مردی میانسال که به نظر می رسید ایرانی باشد در را به رویمان گشود. با نخستین سوالی که به انگلیسی از ما پرسید با چه کسی کار داریم، نمی دانستم چگونه و از کجای قضیه شروع کنم و چه بگویم. او همچنان منتظر بود که خواسته ام را به زبان اورم. گفتم: «اقای مارشال هستند؟»

نگهبان شگفت زده به من و ناهید نگاهی انداخت و گفت: «نه در حدود ده دوازده سال پیش سکتته کردن. شما نسبتی با مارشال دارین؟»

گفتم: «از مرگ ایشان متاسفم؛ اما...»

نگهبان گفت: «اگر از دست من کمکی بریاد کوتاهی نمی کنم. خب هر چی باشه شما ایرانی هستین. حتما به مشکلی برخوردین، مگه نه؟»

گفتم: «به مشکل که برنخوردم. البته داستانش طولانیه. نمیدونم شاید هم شما شنیده باشین. من از این باغ خیلی خاطره دارم. البته خاطرات تلخ. برای تجدید خاطره می خواستم نگاهی به توی باغ بیندازم و به همسرم که تازه با هم ازدواج کردیم، نشون بدم که سرنوشتم کجا رقم خورد».

نگهبان پرسید: «بینم پسر اقای مارشال شما رو می شناسه؟»

گفتم: «نه بیست و دو سال پیش توی این باغ و بر اثر یک عصبانیت آنی، مردی به نام البرت که کارگردان سینما بود، کشته شد»...

نگهبان گفت: «بله چیزهایی شنیدم. اون زمان من ایران بودم؛ اما بیک از همکارام از اون اتفاق چیزایی یادشه. اما این

موضوع چه ربطی به شما داره؟»

گفتم: «من البرت رو کشتم و بیست سال زندان بودم. حالا هم میخوام اینجا رو به همسرم نشون بدم.»

نگهبان چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس ما رو تنها گذاشت و بعد از چند دقیقه با مردی انگلیسی که در حدود پنجاه و یکی دو سال داشت، برگشت. نگهبان ایرانی ما را به داخل دعوت کرد و در اتاق نگهبانی روی دو صندلی فلزی نشستیم. قضیه‌اشنایی با مارشال و اتفاقی را که افتاده بود، خیلی مختصر شرح دادم. مرد انگلیسی که مات زده به من خیره شده بود، با تعجب گفت: «پس شما بودید؟ من ان حادثه را کاملا به خاطر دارم. من شاهد قتل البرت بودم. شما چقدر تغییر کردید.»

او سپس نگاهی به ناهید انداخت و پرسید: «این همان...»

گفتم: «نه او مرده.»

مرد انگلیسی گفت: «حتما شما او را کشتید؟»

گفتم: «چرا چنین تصویری می‌کنید؟ من پزشکم، قاتل حرفه‌ای که نیستم. اگه اجازه بدین به باغ و عمارت و اون ساختمان متروکه نگاهی بندازم خیلی ممنون می‌شم.»

باری، با وساطت نگهبان ایرانی که نامش علی بود، اجازه‌ی ورود دادند. نگهبان انگلیسی سایه به سایه مان حرکت می‌کرد که مبادا غیر از تماشای انجا کار دیگری انجام دهیم.

وای خدا جان! چه خاطراتی از ان باغ لعنتی داشتم. هنوز دو برج کنار در اتومبیل رو پابرجا بود. خیابانی که به عمارت منتهی می‌شد و همان چراغ‌های پایه دار هنوز هم همان جا بود. به جای اپارتمان متروکه، ساختمانی پنج طبقه برای کارکنان باغ ساخته بودند. از ان مرد لال سراغ گرفتم و مرد انگلیسی گفت: «چند سال پیش بر اثر زیاده روی در نوشیدن مشروبات الکلی، مرد.»

به ناهید گفتم: «بله اینجا بود که مجبور شدم البرت رو بکشم.»

ناهید گوشه و کنار باغ را تماشا می کرد و به علامت تاسف سر تکان می داد. مرد انگلیسی پرسید: «این حقیقت داشت که

شما مامور اف بی آی بودید؟»

خنده ام گرفت و گفتم: «نه به هیچ وجه حقیقت ندارد. البت همسرم رو وسوسه کرده بود و اون روز که اون صحنه رو

دیدم، طاقت نیاوردم.»

مرد انگلیسی گفت: «کاملا به خاطر دارم. ان زمان من حدود بیستو سه چهار سال داشتم. یکی از کسانی که مانع شد شما

همسرتان را بکشید من بودم.»

به هر حال پس از گشتی در اطراف عمارت به در ورودی ان رسیدیم. نگهبان

گفت: «اجازه ی ورود به داخل عمارت را ندارم و گرنه داخل عمارت را هم به شما نشان میدادم»

از او تشکر کردم و با هم به اتاق نگهبانی برگشتیم علی که برایمان قهوه درست کرده بود گفت: «بعد از انقلاب به هلند

رفتم و مدتی اونجا بودم بعد به انگلستان اومدم و توی کارخونه ی کنسرو سازی مارشال مشغول کار شدم هفته ای چهار

روز توی کارخونه کار میکنم و شب ها هم اینجا هستم روزهای بیکاری رو هم به نگهبانی مشغول میشم تا در آمد

بیشتری کسب کنم»

گفتم: «تنها هستی؟»

گفت: «نه زن دارم زنم بچه ی کرمانشاهه و دختر و پسر مشغول تحصیلن»

پرسیدم: «یعنی شما و خانواده ت توی همین باغ زندگی میکنین؟»

گفت: «بله زنم هم کار میکنه زمانی که مارشال زنده بود از من خوشش اومد و یک طبقه از اون 5 طبقه رو که برای

کارکنان باغ ساخته بود در اختیار من گذاشت به همین دلیل روزهای تعطیل برای پسرش کار میکنم»

از علی و ان مرد انگلیسی تشکر و کردم و پس از خداحافظی با ناهید مسافتی رو پیاده تا خیابان اصلی قدم زدیم و از انجا

با تاکسی راهی هاید پارک شدیم روز اول ناهید را تنها تا در ورودی پارک برده بودم ولی آن روز داخل پارک رفتیم هاید پارک شهریست در دل شهر دیگر با خیابان های متعدد که هر کدام نامی دارند دو دریاچه به نام های سرپنتاین و لانگ واتر که پلی آنها را از هم جدا میکند به عظمت پارک میافزودند همان گونه که در خاطراتم نوشتم هاید پارک محل برگزاری گردهمایی های سیاسی هم بود تا به دریاچه برسیم چندین بار بر روی نیمکت های حاشیه ی خیابان ها نشستیم و خستگی در کردیم به ناهید گفتم: "هروقت غمی داشتم میاومدم توی این پارک و با درخت ها و چمن ها و این دریاچه درد دل میکردم روزی که دعوتنامهی استودیو فیلمسازی رانک رو برای سیما فرستاده شده بود من اونو تصادفا دیدم و مثل دیوونه ها به زمین و زمان ناسزا میگفتم توی این پارک بود"

ناهید در قالب شوخی گفت: "یک چیز ازت بپرسم راست میگی؟"

گفتم: "دلیل نداره دروغ بگم"

گفت: "اونوقت ها گاهی هم منو به خاطر میوردی؟"

گفتم: "خیلی اگه بگم اون روزهای آخر به خصوص شب آخر که سیما گفت از ازدواج با من پشیمون شده و گفت که من لیاقت اونو ندارم تا صبح به تو فکر میکردم و از خودم میپرسیدم اچه چرا؟"

آن روز در رستوران کنار دریاچه ناهار به ساندیوچ و نوشابه قناعت کردیم قصد داشتیم ناهید را به موزه ی بریتانیا که شهرت جهانی دارد ببرم اما متوجه شدم کمی خسته به نظر می آید و از آن گذشته برای تعویض پانسمان سرش باید به بیمارستان سنت توماس سری میرفتیم از پارک تا خیابان هارلی فورد یعنی محل قرار گرفتن بیمارستان راه چندان طولانی نبود ولی پیمودن مسیری حتی کوتاه برای ناهید مشکل بود با تاکسی خودمان را به بیمارستان رساندیم دکتر المز یکی دو بیمار را معاینه کرد و سپس نوبت به ما رسید دکتر با دید ناهید با آن حالت سرپا و قبراق خوشحال شد و من برق شادی را در چشمانش دیدم بد نیست در اینجا اشاره کنم که برای بیشتر پزشکان هیچ پاداشی بهتر از آن نیست که بیمارشان را پس از عمل جراحی سالم ببینند و همین امر انا را شاد میکنی چون خودم پزشکم در آن لحظه خوشحالی

دکتر المز را خیلی خوب درک کردم او حال ناهید را پرسید سخنان دکتر برای ناهید و گفته های ناهید را برای دکتر ترجمه کردم او سپس ناهید را به اتاقی که ویژه پانسمان بود برد و به من هم اشاره کرد که میتوانم ناظر باشم استخوان جوش خورده بود و دکتر رضایتش را از این بابت به زبان آورد و بر این باور بود که زخم ناشی از عمل جراحی ناهید دیگر به پانسمان احتیاج ندارد ولی تا مدتی باید مواظب باشد که جسمی به نقطه ی جراحی شده اصابت نکند ناهید به هیچ وجه احساس درد نمیکرد و میتوانم به جرئت بگویم از این که ده روز در بیمارستان بستری بوده و روی سر او جراحی به این مهمی شده است هیچ اثری دیده نمیشد

ساعت نزدیک به سه بعد از ظهر بود که به اپارتمان سعید برگشتیم سعید و هلن همیشه از ساعت 2/30 به بعد در اپارتمان بودند ولی آن روز هرچه زنگ زدیم صدایی از ایفون نشنیدیم من و ناهید یک آن شک کردیم که نکند از بودن ما در خانه شان خسته شدند و گرنه با در بسته روبه رو نمیشدیم توقف اتومبیل سعید در مقابل خانه اجازه نداد پیش از آن به شک و تردید ادامه دهیم با دیدن پاکت های بزرگ و کوچک که در صندوق عقب اتومبیل بود هیچ تردیدی برایمان باقی نماند که به دلیل دیر به خانه برگشتن انا رفتن به خرید بوده است با اینهمه سعید از ما پوزش خواست و گفت: "حتما خیلی وقته پشت در منتظرین؟"

گفتم: "نه تازه رسیدیم" هلن هم عذرخواهی کرد اوقات تاجی خوش نبود چون عروسک مورد نظرش را برایش نخریده بودند ناهید که گفتم بی اندازه به بچه ها عشق میورزید صورت تاجی را بوسید و گفت: "اصلا ناراحت نباش عزیزم خودم هر چی خواستی برات میخرم"

در فرهنگ غرب اینگونه دلسوزی های افراد بیگانه برای کودکان و نوجوانان مرسوم نیست و برای تاجی و امثال او نیز معنی نداشت از این رو او نمیتوانست بفهمد که ناهید چه میگوید سعید به هر نحو بود به تاجی حالی کرد که معنی گفته ی ناهید یعنی این که او را دوست دارد و اگر تا روز تولد او اینجا باشد عروسک مورد نظرش را به عنوان کادو تولدش برایش میخرد

انا که نیز ناهار خورده بودند بنابراین خیلی زود چای درست کردند و پس از نوشیدن چای استراحت کردیم نزدیک غروب هلن در اپارتمان ماند وسعید و من و ناهید و تاجی برای گردش اپارتمان ترک کردیم ناهید اصرار داشت عروسک مورد نظر تاجی را برای او بخرد ولی باید دلیلی می آورد که برای تاجی درک کردنی باشد با اشاره ی سعید از خریدن عروسک منصرف شدیم و به پارک ریجنت که باغ وحش معروف لندن هم در آن بود رفتیم من و سیما شاید ده ها بار به آن پارک رفته بودیم و از نقاط مختلف آنجا خاطره داشتم حیوانات وحشی و طرز نگهداری آنها برای ناهید بی اندازه جالب بود سعید میگفت دو سالی مشود که فرصت نکرده است

تاجی را به پارک ریجنت باورد تاجی هم از آمدن به آن پارک خیلی خوشحال بود رفتار ناهید با تاجی طوری بود که گویی هم سن و سال هستند دست یکدیگر را گرفته بودند و از کنار این قفس به آن قفس میرفتند ناهید گاهی در پاسخ دادن به پرسش های تاجی که بیشتر از واژه های انگلیسی استفاده میکرد عاجز میماند و از من کمک میخواست برای تماشای جاهای دیدنی پارک دو ساعت مدت زمانی کوتاه بود با ناهید قرار گذاشتیم یک روز از صبح به آن پارک بیایم تا فرصت بیشتر و خیالی راحت تر همه ی گوشه و کنارش را بگردیم و خوب سایحت کنیم

ناهید به این منظور که دلیلی برای خریدن عروسک تاجی بیابد به او گفت اگر از خودش شجاعت نشان بهد و به بچه فیلی که در گوچه ای به چریدن مشغول بود نزدیک شوند و به خرطومش دست بزنند برایش عروسک میخرد تاجی نیز بی هراس خودش را به بچه فیل رساند و به سر و خرطومش دست کشید ناهید او را بوسید گفت: "خوب شرط رو بردی همین امروز به قولم عمل میکنم"

ما میخواستیم به هر نحو که از دستمان بر میاید و به طوری که به غرور سعید و خانواده اش بر نخورد ان همه محبت آنان را تلافی کنیم از این رو در هر فرصتی چیزی میخریدیم

باری حال ناهید روز به روز رو به بهبود میرفت تا جایی که دیگر اثری از بیماری در او دیده نمیشد هر روز با هم به یکی از مکان های دینی لندن میرفتیم روزی او را به موزه ی معروف بریتانیا بردم تابلو و مجسمه ها و آثار هنرمندان دنیا برای

ناهید چنان چنان جالب بود که دلش نمیخواست موزه را ترک کند

همانگونه که به ناهید قول داده بودم یک روز تمام را در پارک بریجنت گذرانیدم چند روز پی در پی هم به کنار رودخانه ی تایمز رفتیم و سوار قایق های تفریحی شدیم و روی امواج پر تلاطم تا لنگر گاه های کاترین و راته هیت رودخانه رفتیم و یادی از دوران جوانی کردیم

بیشتر شب ها با سعید و هلن و تاجی شام را در رستوران های گوناگون صرف میکردیم دانشکده ای را که 5 سال در آن تحصیل میکردم به ناهید نشان دادم و

چند بار نیز به حوالی زندان بریکستون که ده اسل مرا در خودش جا داده بود رفتیم تنها من و کسانی که مدتی در آن زندان بودند میدانستند داخل آن چه خبر است و من هرگز تصورش را هم نمیکردم روز ازاد شوم و با ناهید در اطراف آن زندان مخوف قدم بزنم از زمانی که قدم به شهر لندن گذاشته بودیم در حدود یک ماه میگذشت و کم کم باید خودمان را برایم بازگشت به ایران آماده میکردیم بلیتمان را برای ده روز بهد به اصطلاح اوکی کردیم سعید میگفت در این مدت به عادت کرده است و تاجی همچنان به ناهید علاقه مند شده بود که وقتی به او گفتم هفت هشت روز دیگر او را تنها میگذاریم خیلی ناراحت شد

یکی دو روز از وقتمان صرف خرید سوغاتی شد برای هرکس که در خاطرمان بود در واقع از ما توقع داشتند نسبت به شناختی که از او داشتیم چیزی خریدیم مثلا من برای بهرام و جمشید و بهروز و مسعود شوهر تهمینه شلوار جین انتخاب کردم و برای اویشن و ترگل روسری و عطر هرچه فکر کردیم که برای مادر من و مادر ناهی چه چیزی بخریم که به دردشان بخورد و مورد استفاده شان باشد عقلمان به جایی نرسید سر انجام به خریدن دو پیرهن که قیمت انها نسبت به اینرا خیلی هم گران تر بود سرو ته قضیه را به هم آوردیم انتخاب سوغاتی خیلی مشکل بود تنها تونستیم یکی دو تا از وسایلی را که اویشن در فهرستی بلند بالا نوشته بود بخریم که بهای ان هم خیلی گران تر از ایران بود و از خرید بقیه منصرف شدیم

کتابهایی که هلاکو سفارش داده بود ارزاتر و خرید آنها اسان تر از هر چیز دیگر بود و به نخستین کتابفروشی که در خیابان اکسفور رجوع کردیم موجود داشتند ناهید هم برای سودابه و تهمینه عطر و گیره ی مو و از این قبیل چیز ها خرید خلا ثه خرید سوغاتی دو سه روزی فکرمان را مشغول کرده بود تا روز خداحافظی چهار پنج روز وقت داشتیم یکباره یاد دکتر میرفخرایی دایی سیما افتادم چون میدانستم ناهید دختر حسودی نیست نظر او را جویا شدم که ایا مایل است سری یه او خانواده اش بزیم؟

پیش از ان که ناهید نظرش را بگوید برای راضی کردنش گفتم: "اگه اونها رو ببینی و اونها هم تو رو ببینن بد نیست میخوام بدونم پس از شنیدن خبر مرگ سیما چه واکنشی نشون داد و شاید سوزان خواهر بهادر هم خبری داشته باشن" ناهید حرفی نداشت همانگونه که بارها گفتم خانه ی دایی سیما در منطقه ی های بری خیابان رونالدوز بود هجیب ان که نشانی و شماره پلاک خانه ی دکتر میرفخرایی در ذهنم حک شده بود و هیچ نیازی به مراجعه به دفترچه ی یادداشتنم نداشتم حتی شماره ی تلفن انان را هم حفظ بودم نخست تصمیم گرفتم زنگ بزیم ولی دیدم لزومی ندارد

من و ناهید از 16/15 روز پیش هر جا که میخواستیم برویم از مترو استفاده میکردیم چون برای من که به شهر آشنا بودن مترو بهترین و سریعترین و در عین حال ارزاترین وسیله بود روز بعد یعنی سه روز مانده به پایان سفر چهل روزه مان به وسیله ی مترو به منطقه ی های بری رفتیم و در دومی استگاه خیابان رونالدوز پیاده شدیم از انجا که تا خانه ی دکتر میرفخرایی شاید در حدود دویست متر بود میدانم چرا یکباره موجی از دلهره و اضطراب همه ی وجودم را پر کرد تصمیم گرفتم برگردم اما دلیلی برا برگشتن نداشتم حسی درونم میگفت دارم به سوی خطر مرموزی میرم در افکارم غوطه ور و بدم که در مقابل خانه ی دکتر مرفخرایی رسیدیم ناهی که خیلی زود به اشفتگی من پی برده بود گفت: "اگه پیرسم باز به یاد سیما افتادی که اینطور منقلب شدی میتراسم ناراحت شی"

گفتم: "نه اصلا به یاد گذشته نیافتادم چون از این محله خاطر ی ان چنانی ندارم فقط روزهای اول که به لندن اومده بودیم چند روزی به طور موقت اینجا موندیم ولی نمیدونم چرا میتراسم زنگ درو فشار بدم"



ناهید گفت: "خب برمیگردیم اگر هدف این بود که خونهی دایی سیما رو به من نشون بدی تا همین جا کافیه"

همچنان در حال تردید بودم که اتومبیلی روبه روی خان توقف کرد راننده ای را که از اتومبیل پیاده شد با یک نگاه شناختم نریمان دوست سیاوش بود که ان زمان پانزده شانزده سال داشت و حالا مردی چهل و چند ساله شده بود نگاه کنجکاو من او

را نیز کنجکاو کرد. شکی نداشت که من و ناهید ایرانی هستیم. روسری و مانتوی ناهید از راه دور داد می زد که کسی نباید به ایرانی بودن ما شک کند. پیش از آنکه اتومبیلش را به داخل حیاط خانه ببرد، جلو آمد و با لهجه غلیظ انگلیسی به فارسی گفت: «مثل اینکه به نظر می رسه ایرانی هستید».

گفتم: «بله شما نریمان هستید. درسته؟»

با حالتی متعجب گفت: «بله!»

گفتم: «دوست سیاوش، پسر جناب سرهنگ افشار، بله؟ از آخرین باری که دیدمت حدود بیست و دو سال گذشته».

خیلی به ذهنش فشار آورد و سرانجام مرا شناخت و گفت: «شما خسرو هستین، شوهر سیما»...

گفتم: «بله؛ شوهر اون بودم»...

بر خلاف آنکه تصور می کردم با خوشرویی مرا می پذیرد، اخم هایش را در هم کرد و با ژستی سینمایی گفت: «حتما

اومدی از من و پدرم هم انتقام بگیری؟ آلبرت و سیما بس نبودن؟»

برخورد خشن و دور از انتظار او حکایت از آن داشت که وی و خانواده اش بر این باورند که من باعث مرگ سیما شده

ام. با خونسردی گفتم: «من نیومدم برای شما و پدرت ددرسر درست کنم، بلکه اومدم حال شما رو بپرسم و از همه مهم

تر چوت توی خاطراتم از تو و پدرت یاد کردم، خواستم همسر شماها رو از نزدیک ببینم. شاید به شما خلاف واقع

گزارش داده اند. سیما چون ناراحتی قلبی داشت و مشروبات الکلی هم بیش از اندازه مصرف می کرد، یک هیجان شدید

باعث شد سکنه کنه و بمیره».

او اینبار اشفته تر و خشمگین تر گفت: «به هر حال باعث بدبختی اون، عمه م و سیاوش توشدی. تو کسی رو کشتی که تو عالم سینما و کارگردانی حرف اول رو می زد. اگر البرت رو نکشته بودی، زندگی همه ما با این که الان هست، خیلی تفاوت داشت. میدونی پسرش الان چند سال داره؟»

گفتم: «چندان مایل نیستم بدونم».

او چند لحظه ای ما را تنها گذاشت و با خشم و قدم های تند به مقابل خانه ای که چند قدم بالاتر از خانه خودشان بود رفت. زنگ در را فشار داد و سپس به انگلیسی گفت: «اولیور تویی؟ زود بیا دم در».

ناهید گفت: «برگردیم بهتره».

دست ناهید را گرفتم و بی اندازه پشیمان از آنکه به خانه دکتر میرفخرایی امده بودم و بدون توجه به نریمان که در آن خانه با چه کسی کار دارد، از همان راه برگشتیم و حتی به پشت سرمان هم نگاه نکردیم. اما در همین لحظه، صدای نریمان که ناگهان با خشم نام مرا صدا زد، ما را سر جایمان میخکوب کرد. وقتی رو برگرداندم دیدم نریمان با جوانی هم سن و سال بهادر و شاید هم کمی بیشتر، به سمت ما می آمدند. نریمان با همان ژست سینمایی گفت: «این پسر همون کسیه که بیست و دو سال پیش با نامردی اون رو کشتی».

رنگ ناهید پریده بود و من هم حرفی برای گفتن نداشتم. چشمان الیور، پسر البرت، از شدت خشم قرمز شده بود. در دلم به خدا پناه بردم و خودم را سرزنش کردم که چرا بی جهت برای خودم و ناهید دردرس درست کردم. چند لحظه ای سکوت بین ما حکمفرما شد. اولیور هم با خشم به من خیره شده بود، سرانجام سکوت را شکست و پرسید: «شما پدر مرا کشتید؟»

گفتم: «هر کس در موقعیت من بود شاید ان کار را می کرد. به خاطر کشتن پدر تو که روی زندگی من سایه انداخته بود، بیست سال زندانی شدم. پدر نریمان، اقای دکتر از قضیه با اطلاع است. شاید انطور که باید حقیقت را به شما نگفته اند».

چون به انگلیسی با الیور و نریمان حرف می زد، ناهید مات و متحیر مانده بود که من به آنها چه می گویم. اولیور گفت: «می دانم پدر من گناهی نکرده بود. همسر شما با میل خودش بازیگر فیلم او شده بود. دادگاه لندن اصلا عدالت را رعایت نکرد، شما باید اعدام می شدید. شما باعث شدید موقعیت اجتماعی و مالی خانوادگی من و مادرم خراب ود و حالا هم دست از سر شما بر نمی داریم».

به حرف های او که از سر جوانی بود خنده ام گرفت. به نریمان که ده پانزده سالی از اولیور بزرگ تر بود گفتم: «البته حق داره برای پدرش ناراحت باشه. من هم تاوان کاری که کرده بودم پس ددم. بیست سال زندون که ده سالش رو هم توی جزیره ای طاقت فرسا گذروندم، زمان کمی نیست. زنم، پسر و جوونیم به علت یک انتخاب بی جای پدر ایشون از دستم رفتن».

ناگهان الیور با خشم به سویم هجوم آورد. ناهید جیغ کشید و من تا امدم به خودم بجنبم، نریمان و اولیور که گویا ورزشکار رزمی بودند، مرا به زیر مشت و لگد انداختند. ناهید پی در پی جیغ میزد و کمک می طلبید. طولی نکشید مردم بی رگ و بی تعصب انگلیسی از خانه هایشان بیرون آمدند و به تماشا مشغول شدند؛ اما از میانجی خبری نبود. در این وقت ناگهان ناهید شاخه پایینی درختی را که در حاشیه پیاده رو بود، شکست و آن را به صورت چوبدستی در آورد و به جان اولیور و نریمان افتاد. من هم به خودم امدم. به هر حال، هر چه بود، عشایر بودیم. ناهید همچون شیرزنی قهرمان، در حالی که به الیور ناسزا می گفت، با چوب به کتف و پایش می زد. خانواده ی نریمان هم جزو تماشاچیان بودند. سرانجام شیرین، دختر دکتر میرفخرایی مرا شناخت، پدرش را صدا زد و همگی جلو آمدند. در حالی که از گوشه لبم خون جاری بود، به دکتر میرفخرایی که به عصایش تکیه داده بود و هنوز نمی دانست موضوع از چه قرار است، گفتم: «برای اینکه تربیت خانوادگیم رو ثابت کنم، اومده بودم به شما سری بزنم که پسر البرت به من حمله کرد.» آقای میرفخرایی و شیرین، نریمان را سرزنش کردند و چند نفر هم اطراف اولیور جمع شدند و بیشترشان به ناهید که توانسته بود از پس جوانی شرور مثل اولیور که حرکاتش نشئت گرفته از بازیگران سینمایی بود، براید، نگاه می کردند و شاید در

دلشان به او افرین می گفتند.

با ان که قصد داشتم برگردم، آقای میرفخرایی که از ان اتفاق ناگوار بسیار ناراحت شده بود، به اصرار من و ناهید را به داخل خانه شان دعوت کرد. شیرین نگاه از ناهید بر نمی داشت و پیش از ان که با تعارف پی در پی آقای میرفخرایی بر روی مبل بنشینیم، او را معرفی کردم. شیرین گفت: «این همون ناهید خانمه که سیما مرتب ازش یاد می کرد؟» گفتم: «بله».

پس از نوشیدن چای، کمی آرامش پیدا کردم. آقای میرفخرایی گفت: «از دیدن شما خوشحال شدم. شنیده م پسر ت به ایران برگشته».

انچه را پشت سر گذاشته بودم، فهرست وار شرح دادم. شیرین گفت: «از خبر مرگ سیما خیلی ناراحت شدم. سوزان، دخترش، خیلی خوب از شما برایم نوشته بود و حتی تلفنی که با هم حرف زدیم، گفت مردی به خوبی شما سراغ ندارد».

گفتم: «پس چرا نریمان به این موضوع پی نبرده و رفتارش با من اینطور بچه گانه بود؟»

آقای میرفخرایی اهی کشید و گفت: «چی بگم از این فرهنگ غرب؟ نریمان هنوز هم گمان می کنه که اگر البرت زنده بود، اون هنر پیشه ای معروف میشد. اون و اولیور عشق بازیگری دارن و من از نریمان راضی نیستم. اون حتی به تحصیلاتش هم ادامه نداد».

ناهید مرتب به من اشاره می کرد که هر چه زودتر انجا را ترک کنیم. من هم با تشکر از آقای میرفخرایی گفتم: «به هر حال از اینکه باعث دردسر شما شدم، معذرت می خوام».

شیرین خیلی دلش می خواست ماجرای روزی را که در کانادا با سیما رو به رو شدم، برای شرح دهم. با ان وضعیت روحی که نریمان و اولیور برایمان به وجود آورده بودند، امکان نداشت بتوانم راحت با او گفتگو کنم. از این رو گفتم: «همه رو نوشتم. به امید خدا اگر روزی به صورت رمان به چاپ برسه، حتما یک نسخه براتون می فرستم. یقین دارم

نریمان و پسر البرت با خوندن حقیقت به من حق می دن که مقصر اصلی خود البرت بوده».

هنگام خداحافظی، شیرین از داخل ساختمان تا دم در بدرقه مان کرد. به او گفتم: «ناهید، همین خانم که الان همسر منه بیست سال در انتظارم بوده. در وجود این زن عشقی هست که توی فرهنگ شما اصلا پیدا نمیشه. بیست و هشت سال فقط به من

فکر میکرده و به ده ها خواستگار جواب رد داده میخوام یگم اگه خواستی از الاهی عشق و دوستی و وفا یاد کنی ناهی رو در نظر داشته باش"

او در حالی که نگاه از ناهید از برنمیداشت پرسید: "بهادر چی؟ اون الان توی ایرانه؟"

گفتم: "بله اون خلق و خو منش غربی ندارد پس از اون که توی مانادا دیدمش و اون صحنه رو تا اخر عمر هرگز فراموش نمیکنم و بعد از مرگ سیما بهدر تصمیم گرفت به ایران برگرده و سوزان هم با پدرش به امریکا رفت"

شیرین از ان رو کنجاو بود چگونگی مرگ سیما را برایش شرح دهم که بیش از بقیه ی افراد خانواده ی میرفخرایی شاهد بگو مگو ها و عشق و دلدادگی من و سیما بود

باری با وضع پیش آمده صلاح نبود بیش از ان در ان خانه ی آقای میرفخرایی بمانیم جوانان ماجراجوی انگلیسی را خوب میشناختم اغلب در پی به دست آوردن بهانه ای چنان اشوبی به راه میانداختند که تا پای پلیس به میان نمی امد ارام نمیگرفتند اولیور نمونه ای بود از یک جوان ماجراجوی انگلیسی ترسیده بودم که مبادا به فکر انتقام بیفتد باید جانب احتیاط را رعایت میکردم از خانه ی آقای میرفخرایی تا سر خیابان اصلی که مخل عبور و ایستگاه عبور و مرور تاکسی و مترو و ایستگاه اتوبوس بود در حدود دویست متر میشد که باید پیاده کیرفتیم به شیرین گفتم اگه به اژانس تلفن بزند تا اتومبیلی بیاید که از همان دم در خانه سوار شویم و انجا را ترک کنیم ممنونش میشود او چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت: "فکر خوبی کردی به اولیور همیشه اعتماد کرد حتی به برادرم هم همیشه چون اون بدتره"

او من و ناهید را در حیاط تنها گذاشت و برای تلفن زدن رفت در این فاصله به ناهید گفتم: "دللی داشت که دلم شور

میزد خوشم اومد که هنوز شیرزنی عشایر هستی"

ناهید کمی عصبانی شده بود با همان حالت گفت: "اخه چرا باید به اینها سر میزدیم؟"

پاسخ قانع کننده ای نداشتم به جز آن که بگویم: "ادم بعضی وقتها عقلش رو از دست میده"

طولی نکشید شیرین برگشت به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: "تا 5 دقیقه ی دیگه اتومبیل اژانس میرسه"

در این وقت حس کنجکاوی ام تحریک شده بود که بپرسم نریمان چه میکند شیرین به نشانه ی تاسف سر تکان داد و

گفت: "اون چهار پنج سال قبل از همسرش جدا شد یعنی همسرش اونو نخواست نریمان تحت تاثیر فیلم های پر زد و

خورد خیلی ماجراجویی میکنه توی یک شرکت مشغول به کاره اما به طور کلی پدرم ازش راضی نیست"

صدای بوق اتومبیل اژانس ما را وادار کرد که خداحافظی کنیم از شیرین که تا کنار تاکسی بدرقه مان کرد تشکر کردیم

و سوار شدیم حدس درباره ی اولیور درست بود با شش هفت نفر از دوستانش سر خیابان منتظر من بودند خواستند جلو

تاکسی را بگیرند که به راننده گفتم توقف نکند راننده هم خیلی خوب از مهلکه فرار کرد

خلاصه نزدیک بود پس از ان همه مکافات کار دست خودم بدهم که خوشبختانه به خیر گذشت ان روز به یکی از پارک

های لندن که در محله ی باترسی پارک بود پس از طی مسافتی بر روی نیمکتی چوبی نشستیم ناهید پیوسته زیر لب او

مرتب دعا میخواند و شکر خدا را به جا می آورد که قضیه به خیر گذشت از شیرین نریمان و دوران جوانی براش حرف

زدم از مهمانی ها و شب نشینی ها و روزی گفتم که برای نخستین بار به خانه ی همین آقای دکتر میرفخرایی رفتیم و

سیما از همان روز اول بنای ناسازگاری داشت

ناهار را در کنار دریاچه ی پارک خوردیم و پس از گشتی در ان اطراف به اپارتمان سعید برگشتیم زخم کوچک گوشه

ی لبم سعید را واداشت چگونگی را جويا شود و من هم قضیه را برایش شرح دادم سعید معتقد بود که همان ساعت باید

به پلیس مراجعه میکردم گفتم: "حوصله ی جرو بحث رو نداشتم و همین که زیادتر از اون درگیر

نشدم کلی خوشحالم"

آن شب تلویزیون درباره ی بازی فوتبال تیم منچستر یونایتد و ارسنال که رو بعد در ورزشگاه ویمبلی لندن بازی داشتند بحث میکرد سعید قصد داشت به تماشای بازی برود و من هم بدم نمی امد یادی از گذشته کنم یعد از ظهر روز بعد هلن و ناهید در اپارتمان ماندند و من و سعید به ورزشگاه ویمبلی رفتیم چه خاطراتی از آن ورزشگاه داشتم یک بار سیما و چندیدن بار تیز سیاوش و نریمان به آن جا رفته بودیم عجب روزگاری سیما و سیاوش دیگر در این دنیا نیستند چه کسی تصورش را میکرد؟

به هر حال ساعتی از روز آخر مسافرت به لندن را به تماشای مسابقه ی فوتبال گذراندم سعید از طرفداران منچستر یونایتد بود و برخلاف پیش بینی بیشتر مردم با وجود تلاشی که تیم منچستر یونایتد از خودش نشان داد یک گل از تیم ارسنال خورد تماشاچیان منچستر نزدیک بود ورزشگاه را بر سر طرفداران ارسنالی که از شادی در پوست خود نمیگنجیدند خراب کنند سعید که در این باره تجربه ی فراوانی داشت اتوموبیلش را در نقطه ای از پارکینگ متوقف کرده بود که زودتر ورزشگاه را ترک کنیم اما در عین حال ویراژ و سبقت گرفتن اتومبیل هایی که بیشتر جوانان شرور انگلیسی راننده اش بودند در امان نماندیم و نزدیک بود تصادف کنیم

سعید میگفت: "نزدیک هفده هجده ساله که توی لندن زندگی میکنم شغلم طوریه که بیشتر با مردم سرو کار دارم اما هنوز انگلیسی ها رو نشناختم هنوز نمیدونم متمدنن یا وحشی بعضی وقت ها در کار و تحصیلشون چنان نظم و انضباطی دارن که ادم خیال میکنه بهترین مردم اروپا هستن اما بعضی وقت ها هم اون قدر وحشی میشن که دست وحشی های هزار سال پیش حاشیه ی امازون رو از پشت میبندن"

سعید پس از کمی مکث ادامه داد: "البته همه ی این حرکات و رفتار ها از تاریخ سرچشمه میگیره یک فرد انگلیسی از وقتی از شک مادرش میاد بیرون بهش میگن تو اقا و ارباب، صاحب و ریاستمدار همه ی دنیا هستی و بر اثر همین اتفاقات غرور و عزت نفسی آنان چنان در اون ایجاد میکنن وقتی یک نوجوون انگلیسی وارد مدرسه میشه مغز و ذهنش را از این پر میکنن که انگلستان همیشه فاتح بوده درس تاریخ دانش آموزهای دبیرستانی بیشتر درباره ی پیروزی

هاست تا شکست ها متاسفانه در کشور های عربی و به طور کلی در خاور دور و حتی در ایران خودمون توی کتاب های رسمیون نوشته شده که تو از خاک پست تری باید خودت رو در عالم فنای محض بدونی همیشه با ما گفتن":

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد اب زمینی که بلند اس

اما انگلیسی ها میگن وقت طلاست و صبح که از خواب بیدار مشن در ذهن خودشون بارها تکرار میکنن که به امید پوند و دلار از جا بند شدن همه ی امید و کمال مطلوبشون طلاست نتیجه ی این طرز تفکر که زاییده ی ترین انگلیسیه اینه که یک فرد انگلیسی شکست رو نمیپذیره چه در فوتبال باشه و چه در هر زمینه ی دیگه "

از بحث فوتبال به بحث اجتماعی کشده شدیم سعید که از تاریخ و درسهای که در ایران خوانده و حرفهایی که شنیده بود انتقاد داشت گفت: "وقتی من در همدان به دبیرستان میرفتم یکی از دبیرها که عارف مسلک بود همیشه میگفت: بچه ها گنج قناعت از همه ی معدن های نقره ی ارژانتین و طلای اتازونی با ارزشتر و همیشه این شعرو رو روی تخته سیاه مینوشت: "چون قانع شدی سیم و سنگت یکیست" اون معلم رو که سنی هم ازش گذشته بود هیچوقت فراموش نیمکنم بارها ازش شنیدم که میگفت پیمانہ ی روزی ما پیش از خلقت ادم معین شده و دیگه این که اگر زمین را به اسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی))"

بحث و سخنان سعید برایم جالب و شنیدنی بود چون تا ان روز سابقه نداشت به این موضوع پردازیم ادامه ی بحث به خانه ی سعید کشیده شد او گف: "بارها از پدرم شنیدم که به مادرم که اونو از تنبلی و خونه نشینی منع میکرد میگفت: "هران کس که دندان دهد نان دهد وقتی به این مملکت اومدم هرچی خواستم این شعر رو به زبون انگلیسی و به ادبیات این مرز و بوم در بیارم نتونستم و در ادبیات این ادم ها جا نگرفت"

سعید به سخنانش افزود:

-هر مطلب و هر حکایتی رو باید در زمان خودش ارزیابی کرد. هر ادبیاتی در سرزمینی که به وجود آمده، معنی میده. مثلا



سعیدی، شاعر بلند مرتبه و دانشمند و فاضل بی نظیره.

اما بعضی از بیانات گوهر بارش، امروز فقط از لحاظ ادبی ارزش داره، نه از لحاظ تربیتی و اجتماعی. سعیدی مرد قرن هفتمه، و افکار و گفتههایش امروز به درد این میخوره که از سلاست بیان و شیرینی گفتار و علو فکر (در قرن هفتم) آگاه بشیم و به اون مباحث کنیم و مثل سایر آثار قدیمی ارزش اونو حفظ کنیم.

ما اگه به این دلیل که گفته های سعیدی عامه ی مردم قبول دارن، بخواهیم اون را شالوده ی اخلاق و سرمشق زندگی امروز قرار بدیم که پایه ی زندگی و خوب زیستن افراد جامعه بر درآمد و سیاست و سیاست مداران و برنامه ی برنامه ریزان اتکا دارد، مثل اینکه به دلیل اهمیت شاهنامه، بخواهیم گرز و سپر عمود و تیر و کمان رو به میدون جنگ بیاوریم. طاق کسرا و ستونهای تخت جمشید و مجسمه های سنگی، اهرام ثلاثه ی مصر بناهای تاریخی، اما، اگر بخواهیم اونها را در سالن رستوران های عمومی شهر تهرون نصب کنند، یک منظره ی مضحکی پیدا میکنه.

ظرفهای گلی قرن دوم و سوم میلادی بی اندازه ارزشمند، ولی فقط برای موزه ها. فکرش رو بکنین اگر ظروف کرستال و چینی را کنار بگذریم و توی اون ظرف های گلی و پوسیده غذا بخوریم، آیا اشتهامون کور نمیشه؟

ناهید و هلن از گفت و گوی ما که برای آنها ثمری نداشت، خسته شده بودند، در نتیجه سعید هم، سخن را کوتاه کرد و گفت:

-به هر حال توی این مدت که در کنار شما بودیم من بوی وطنم رو از وجود شما استشمام کردم، خیلی خوش گذشت.

گفتم:

-باور کنین، اگر شماها نبودین، شاید همون دو سه هفته ی اول خسته میشویم و حوصله مون سر میرفت.

شب آخر را بیشتر از شبهای پیش بیدار ماندیم و صبح روز بعد، پیش از ساعت هفت پس از تشکر و خداحافظی از هلن، سعید ما را به فرودگاه حیث رساند.

در آنجا چند بار صورت سعید را بوسیدم و با تشکر فراوان، از او نیز خداحافظی کردیم.

\*\*\*\*\*

## فصل 11

چهل روز اقامت در لندن، خاطرات دوران جوانی را من زنده کرد و برای ناهید هم که نخستین بار قدم به اروپا میگذاشت، لذت بخش بود.

وقتی هواپیما اوج گرفت و اضطراب ناشی از پرواز در ناهید فروکش کرد، او گفت:

-نزدیک به سی سال، غم خوردم، سرزنش شنیدم، رنج بردم و در انتظار تو لحظه شماری کردم. اما همه ی اونا در این مدت که با تو زندگی میکنم، هر چند که طولانی هم نبوده، تلافی شده. به قدری لذت بردم، به خصوص توی لندن که اگه مدت فراقت رو توی یک کفه ی ترازو و این مدت رو توی یک کفه ی دیگه بگذارن، کفه ی با تو بودن و لذت بردن سنگین تر.

گفتم:

-بعضی وقتها چیزهایی میگی که برای اولین باره که میشنوم.

ناهید گفت:

-هیچ وقت تصور هم نمیکردم روزی به کشوری پا بگذارم که اسمش رو فقط توی کتابها خوانده بودم، اون هم با کسی مثل تو که خیال میکردم برای همیشه از دستش دادم.

باری، پس از پنج ساعت پرواز به فرودگاه مهرآباد رسیدیم.

تا تشریفات گمرکی انجام گیرد، ساعت سه بعد از ظهر شد. خوشبختانه پرواز تهران\_ شیراز ساعت هفت بعد از ظهر

انجام میشد و خیلی زود برایمان بلیط صادر کردند.

برای استراحت به رستوران فرودگاه رفتیم و سفارش چای دادیم. به ناهید گفتم:

-پس از چهل روز، تازه به دهنم مزه میده.

ناهید هم عقیده ی مرا داشت. او پس از چند لحظه گفت:

-از شهرهای اروپا و لندن دورادور حرفهایی شنیده بودم و توی کتابها هم دربارهشون کمی مطالعه کرده بودم، اما چیزی

که دیدم با چیزهایی که شنیده بودم، خیلی تفاوت داشت.

به هر حال ناهید، از این سفر به اروپا خوشش آمده بود و از آن بی اندازه راضی بود و پیش از همه از آن خوشحال بود که

سردرد دیگر به سراغش نمیآید. او میخواست بداند هزینه ی سفرمان به پول ایران چقدر شده است.

به شوخی گفتم:

-مگر برای تو فرقی هم دارد؟ حالا فرض کن یک میلیون تومان یا ده میلیون تومان.

گفت:

-اگه بدونم بهتره.

با یک حساب سر انگشتی گفتم:

-وقتی پا به لندن گذشتم، هشت هزار دلار آمریکا و سه هزار پوند داشتم. از آن همه دلار و پوند در حال حاضر دو تا

اسکناس صد دلاری دارم. بنابراین اگر به پول خودمان حساب کنیم، حدود پنج میلیون تومان خودمان خرج کردیم.

ناهید به فکر فرو رفت و دستش را روی شقیقه اش گذشت.

از نگاهش متوجه شدم میخواهد چیزی بگوید ولی مردد است. برای اینکه او را از تردید و دودلی بیرون بیاورم، گفتم:

-من و تو زن و شوهریم، اما نه از اون زن و شوهرهای معمولی، هر دو تاملون یک دنیا مصیبت را پشت سر گذشتیم و خیلی

حرفهای ناگفته توی دلمون تلمبار شده که البته بعضیهاشون گفتنی نیست. یعنی زبون از بیانش عاجزه. اما گفتنی ها را

نباید در دل نگاه داشت و آگه بخوای با من، که میدونی خیلی دوستت دارم، رودرواسی کنی، یعنی اینکه هر دو یکی نیستیم و دلمون از هم جداست.

ناهید لبخند زد و گفت:

-البته قبل از سفر میخواستم مطلبی رو با تو درمیون بگذارم، ولی گفتم شاید به غرورت بر بخوره.

سخنان ناهید بیشتر مرا مشتاق شنیدن مطلبی کرده بود که قصد داشت بگویم. در قالب شوخی گفتم:

-هر چه میخواهد دل تنگت بگو.

گفت:

-خدا بیامزه پدرت بهادر خان رو. زمانی که پدر خدا بیامرزه من از دنیا رفت، ملک و املاکش را تقسیم کردیم که چند

هکتار زمین کشاورزی و مقداری هم پول سهم من شد.....

به میان حرفش پریدم و گفتم:

-متوجه منظورت شدم. یقین داشته باش اگر روزی کم و کسری بیارم، یعنی درواقع من و تو کم و کسری بیاریم، همانطور

که دلامون یکی شده، اموالمون هم متعلق به هم دیگه س.

ناهید گفت:

-پول من در مرودشت تو بانک و هر ماه هم سودی بهش تعلق میگیره.

تا حالا موردی پیش نیومده که خرجش کنم. بچه هم ندارم که بخوام به فکر آیندهاش باشم.....

به یکباره ساکت شد. جمله ی آخرش دلم را به درد آورد. برای آنکه او را از آن حال و هوا بیرون بیارم، گفتم:

-زمینهای کشاورزی پدرت در کدام منطقه س؟

گفت:

-در محدوده ی دولت اباد که نزدیک سعادت شهره. زمین های من و مادرم در اجاره ی کریم نصیریه که معروفه به

کریم بهروز و توی این مدت هر چی به عنوان اجاره به ما پرداخته، به پولی که داشتم اضافه شده.

ناهید ده دوازده میلیون تومان پول در بانک داشت و زمین کشاورزی او نیز به همان اندازه ارزشمند بود. من هم کسری نداشتم.

باز هم به یاد همان جمله افتادم که بشر موجود عجیبی است، تا وقتی که به ارزوهایش نرسیده، خوشبختیاش را در رسیدن به خواستههایش میداند. اما زمانی که به آنچه خواهانش است میرسد، سعادت را در چیزهایی میبیند که هنوز به آن نرسیده است و توانایی تصاحبش را ندارد، می‌پندارد.

ناهید به آنچه که حتی در مخیلهاش نمیگنجید، رسیده بود. هر دو پول داشتیم، او دوستم داشت حتی کمی بالاتر از دوست داشتن.

از موقعیت اجتماعی خوبی بر خوردار بودیم. در شیراز، به عنوان پزشکی که در لندن تحصیل کرده است، مشهور بودم و مورد اعتماد بودم و هر دو دهها امتیاز داشتیم که دیگران حسرت آنها را میخوردند.

اما دل ناهید برای بچه لک زده بود. دلش میخواست همه ی ثروتش را بدهد و در عوض بچه دار شود. اما با توجه به سن و سالی که او داشت، هر دو قبول کرده بودیم که نمیشود دست به خطر بزنیم و خدای نکرده، بچه ای معلول به دنیا آوریم.

در حدود دو ساعت در رستوران فرودگاه بودیم. ساعت چند دقیقه ای از پنج گذشته بود که رستوران را ترک کردیم. در حالی که در سالن انتظار قدم می‌زدیم و در ضمن حواسمان هم به دو چمدان و یک ساکمان بود نگاهم به تلفت عمومی راه دور افتاد. نمیدانم چرا تا آن لحظه به فکرمان نرسیده بود که ورودمان را به کس و کارمان در شیراز خبر بدهیم. در حدود دوسه هزار تومن پول ایرانی در کیفم داشتم البته دفترچه حساب در گردشم همراهم بود. خلاصه با تهیه سکه که چندان هم راحت نبود با شیراز و با بهادر که می‌دانستم در آن ساعت در خانه است تماس گرفتم پس از سلام و پرسیدن حال یک دیگر خبر ورودمان به تهران و ساعت حرکتمان از فرودگاه هم اباد به شیراز را به اطلاعش رساندم

که او را بسیار خوشحال کرد. بهادر گفت: ((قبل از ساعت هشت در فرودگاه شیراز منتظرتون هستم.)) ان قدر سکه نداشتم که بتوانم بیش از ان گفت گو کنیم.

باری پس از اعلام شدن شماره پرواز و سپردن چمدان ها و ساک به مسئول مربوط و گرفتن کارت و تعیین شماره صندلی به سالن پرواز رفتیم. خانواده ای چهار فرزند قدو نیم قد داشتند و سن و سال پدر و مادر خانواده از من و ناهید کمتر به نظر می رسید و شیرازی بودند همسفرمان شدند. آخرین فرزندشان پسری چهار پنج ساله بود که ار بس شیطنت میکرد زن و شوهر را به ستوه آورده بود. ناهید به پسرک شیطان و مادر او که شاید هم سن سال خودش بود نگاهی انداخت آه کشید و گفت: ((کی گفته اگه زن در سن بالا حامله بشه بچه ناقص به دنیا می آره؟ بین این بچه آخر این خانم ماشالله از بس سالمه مادرش نمی تونه مهارش کنه))

گفتم: ((عطش من در داشتن بچه کمتر از تو نیست. خیال می کنی مخالفم و یا این که می گم حوصله بچه داری ندارم؟ نه چنین چیزی نیست این خانم بعد از سه تا فرزند برای بار چهارم حامله شده که خطرش ده درصده ولی سن و سال تو برای اولین بار حامله شدن از هشتاد درصد بیشتره)).

ناهید گفت: ((تاخدا نخواد برگ از درخت نمیریزه)).

گفتم: ((علم و عقل رو هم خداوند به بندش عطا کرده و اگر علم پزشکی و پیش بینی های پزشکی نبود یقین داشته باش که نصف بیشتر انسان های کره زمین کر و کور و لال و فلج بودن))

با باز شدن در های خروجی و پخش صدای گوینده که مارا به سوار شدن به اتوبوس های مخصوص دعوت می کرد گفت گویمان نیمه کاره ماند.

وقتی داخل هواپیما رفتیم و بر روی صندلیهایمان نشستیم دستی به شانام خورد و وقتی رو برگرداندم دیدم بکی از کارکنان بیمارستان نماری است. او پس از سلام و احوالپرسی گفت: ((خوشحالم اولین نفری هستم که به شما و خانمتون خوشامد میگم))

پس از تشکر ناهید را به او معرفی کردم و او گفت: ((چند بار خدمتشون رسیدم زمانی که مادرشون بیمار بودن)).  
 ناهید به ذهنش فشار آورد تا شاید یادش بیاد او را کجا دیده است. به هر حال چون او همار من بود با خوشرویی با او سلام واحوال پرسى کرد.

همکارم گفت: ((در این مدت که شما در بیمارستان نبودین کمبود تون کاملاً محسوس بود و بیشتر وریض هاتون روز شماری می کردن که هر چه زود تر برگردین)).

دیدن همکارم و گفت وگو با او درباره بحثی که چند لحظه پیش شروع کرده بود حرف بزیم. به هر حال پس از یک ساعت و چند دقیقه بیشتر به فرودگاه شیراز رسیدیم. بارش باران تازه شروع شده بود و به هوا لطافت خاص داده بود. ناهید گفت: ((هیچ جای دنیا شیراز خودمون همیشه حافظ بی راه نگفته:

شیراز و ای رکنی وان باد خوش نسیم

عیبش مکن که خال هفت کشور است))

گفتم: ((در این مدت اصلاً برام شعر نگفتی. مثل این که کلید اندوخته های ذهن تو درباره شعر فقط شیرازه))

گفت: ((به خدا راست میگی. ازوقتی از این شهر دور بودم مثل این که همه چیزو از یاد بردم)).

در حالی که شانه به شانه همدیگر داخل سالن انتظار شدیم نگاهمان به استقبال بود که انسوی نرده ها با نگاه در پی مسافرانشان بودند. بهادر و شهدخت برایمان دست تکان دادند. چقدر لذت داشت، پسر و عروسم به استقبال کسانی آمده بودند که بیش از چهار پنج ماه از ازدواجشان نگذشته بود. آن لذت زمانی دوچندان میشد که ناهید مادر بهادر بود، ولی آنچه در ذهن داشتم رویایی بیش نبود.

من و بهادر یکدیگر را در اغوش گرفتیم و ناهید و شهدخت هم مشتاقانه همدیگر را بوسیدند. شهدخت که همیشه لبخند بر لب داشت، به هر دوی ما گفت: امیدوارم خوش گذشته باشه. بهادر معتقد بود که به پدرش در همه حال خوش میگذرد. تشریفات گمرکی ساعتی به درازا کشید. سپس بهادر دو چمدان و یک ساک ما را داخل صندوق عقب اتومبیل گذاشت. او

با اتومیبل من به فرودگاه آمده بود و وقتی علت را پرسیدم، گفت اتومیبل خودش خراب است.

بهادر و شهدخت، پیش از هرچیز، جویای حال ناهید و چگونگی عمل جراحی او شدند. آنچه را بر ما گذشته بود، فهرست وار گفتم. از این که ناهید سلامت خودش را بازیافته بود، خیلی خوشحال شدند. بهادر، مادرم و بقیه اشنايان و خویشاوندان را از ساعت ورود ما به شیراز مطلع کرده و قرار بر این بود که نخست به خانه بهادر برویم. شهدخت میگفت تدارک شام دیده است. گفتم: ما توی هواپیما شام خوردیم، فقط خسته ایم و بهتره به خونه خودمون بریم.

بهادر خیلی اصرار نداشت، ولی، شهدخت به قول معروف، روی دنده لیج افتاده بود و این تعارف کردن تا رسیدن به خونه بهادر ادامه داشت. سرانجام او را راضی کردم که، اگر راحتی ما را میخواهد، از اصرار دست بردارد. به هر حال، بهادر و شهدخت پیاده شدند و من، پس از چهل روزه است. بار دیگر پشت فرمان اتومیبل خودم نشستم و رهسپار خانه خودمان شدیم.

به محض رسیدن به خانه، تلفنی با مادرم تماس گرفتم. خوشحال بود که درد ناهید درمان داشته و او سلامت خود را بازیافته است.

میگفت دلش برایمان تنگ شده است و کاش ما اول به خانه او رفته بودقتیم. راضی کردنش مشکل بود، اما هر طور بود، قانعش کردم.

سپس به ترگل و اویشن و جمشید زنگ زدم. همه، بدون استثناء، پس از خوشامد گویی و احوال پرسی، میخواستند از سلامت ناهید و نتیجه عمل جراحی که روی او انجام شده است باخبر شوند که وقتی جواب مرا مثبت میشنیدند، خدا را شکر میکردند. اگرچه ترگل هم مثل بقیه جویای حال ناهید شد و شکر خدا را به جا آورد که سالم به شیراز برگشته است، جملات و کلماتش هنوز بوی حسادت میداد.

پس از چندین تلفن من، ناهید هم به مادر و خواهرش و هلاکو و مریم زنگ زد.

انان نیز همانی را پرسیدند که خویشان من پرسیده بودند و میخواستند بدانند که عمل جراحی با توفیق انجام شده است



یا نه. پاسخشان در خوشحالی ناهید نهفته بود.

پس از آن که خویشاوندانام را از همه چیز مطلع کردیم، به حمام رفتیم و کمی سبک شدیم. سپس ناهید چای درست کرد و من به سراغ چمدان ها و ساک رفتم. ناهید از داخل اشپز خانه با صدای بلند و پی در پی میگفت: دست نزن تا خودم پیام. و من هم اطاعت کردم.

ناهید سوغاتی هایی را که خریده بود، برای هر خانواده به صورت بسته ای مرتب کرد و نام هر خانواده را نیز روی بسته ها نوشت تا اشتباه نشود. در تقسیم کردن سوغاتی ها متوجه شدیم دختر جمشید که توقعش بیش از بقیه هم بود، فراموش شده است. هردو به فکر چاره افتادیم. ناهید از دامن بسیار شیک و گران قیمتی که زن یکی از خوانین امریکا برایش آورده بود، چشم پوشید و معتقد بود نباید کسی دلخور شود و جای گله باقی بماند. روز بعد که هنوز یک روز دیگر از مرخصی ام باقی مانده بود، به اولین خانه ای که رفتیم، خانه مادرم بود او چنان مرا میبوسید که گویی چهل سال میشود که مرا ندیده است. سپس خال ناهید را پرسید و صورتش را بوسه باران کرد و شکر خدا را به جا آورد که هر دو به سلامت برگشته ایم. سپس سری به ترگل سر زدیم و دیدار با اویشن و شوهرش را که سرکار بودند، برای بعد از ظهر گذاشتیم.

ناهار را در خانه جمشید خوردیم. همسر جمشید و دخترش از این که آنان را فراموش نکرده بودیم و دستمان پر بود، خوشحال شدند. شلواری را که برای جمشید انتخاب کرده بودیم، چنان اندازه و برازنده اش بود که گویی به خیاط سفارش داده بود. برای استراحت به خانه خودمان برگشتیم. پس از استراحت رهسپار مرو دشت

شدیم. مادر ناهید هم که از دوری دخترش بی تاب شده بود ادعا میکرد دلش برای هردوی ما تنگ شده است. زمانی که برایمان چایی میاوردمتوجه شدم دستش را روی قلبش گذاشته است. پرسیدم: >>مادر مگه قلبتون ناراحته؟>>

فشار خونس هم بالا بود. از آخرین باری که دیده بودمش لاغر و رنگ پریده تر به نظر میرسید. به ناهید گفتم «صلاح نمیبینم مادرت تویمرو دشت تنها باشه»، و به او پیشنهاد کردم به خانه ی ما بیاید تا روز بعد او را به بیمارستان ببرم واز

قلبش نوار و در صورت لزوم اکو بگیرم. گویا منتظر چنین پیشنهادی بود چون خیلی زود وسایل شخصی اش روداخل کیف گذاشت و آماده شد و باهم به شیراز برگشتیم. یکراست به خانه تهمینه رفتیم و تهمینه از دیدن ما خوشحال شد و هم اینکه مادرش با ما بود.

سپسبه خانه سودابه رفتیم واز انجا سری به هلاکو و لایلا زدیم و طبق برنامه از پیش کرده بودیم شام را مهمان بهادر بودیم.

مادر ناهید از اینکه نخستین بار دست خالی به خانه ی بهادر میرفت ناراحت بود برای اینکه رضایتش جلب شود و خیالیراحت داشته باشدسر راه دسته گلزیبا با یک جعبه شیرینی خریدیم مادر ناهید گفت «اگر میخواین پیش از این راضی بشم باید پول گل و شیرینی رو خودم بدم . با اشاره ناهید قبول کردم.

وقتی خانه بهادر شدیم حالت چهره شهدخت نشان میداد بی اندازه شاد است واز گل و شیرینی مادر ناهید تشکر کرد . از انجا به بهرام زنگ زدیم . نخستین پرسش او این بود که حال ناهید چطور است. وقتی گفتم چیز مهم نبود و غده را خیلی راحت از مغز او بیرون آوردند و هرگز دچار سردرد نمیشود چنان خوشحال شد که جمله را صدا زد تا با ناهید سلام و احوالپرسی کند مکالمه تلفنی ناهید و جمیله کم کم از مرز نیم ساعت میگذشت . به شوخی گفتم از وقتی غده را از سر ناهید در آوردیم زیاد حرف میزند . سپس به ناحید اشاره کردم که بقیه حرف هایش را برای دفعه بعد بگذارد.

شهدخت دختری با سلیقه و به قول معروف اجتماعی بود او به موقع حرف می زد و به موقع شوخی میکرد . از سوغاتی هایی که برایش آورده بودیم تشکر کرد و گفت :اصلا تصورش را نمیکردم توی لندن به فکر من باشین او خودش دوبار به لندن رفته بود و لزومی نبود از جاهای دیدنی لندن تعریف کنیم.

پس از نوشیدن چای و رفع خستگی از وضع کار و در آمد بهادر جویا شدیم.

راضی نبود و میگفت آنچه به عنوان طراحی میداند اینجا کاربرد چندانی ندارد و معتقد بود که اگر کارش به همین منوال ادامه یابد پیشرفت برایش ناممکن است شهدخت دنباله بحثش را گرفت و گفت چیزهایی که بهادر توی دانشگاه یاد

گرفته توی شهر چندان مورد استفاده نداره.

بهادر گفت کاری که الان من توی شرکت انجام میدم همونیه که روز اول انجام میدادم. نو اوری اصلا معنی نداره. یکی دوتا طرح جدید رو به چند سازمان ارائه دادم متاسفانه قبول نکردن...

از فحوی کلام بهادر و شهدخت و نارضایتیشان حدس زدم و سوسه شدند که ایران رو ترک کنند. بهادر بهادر ان بهادری نبود که روزای نخست به ایران آمده بود. از مردم طرز برخورد ماموران نیروی انتظامی از اینکه برای پیشرفت کارهای اداریا باید پارتی داشت یا رشوه داد گله داشت و میگفت هر چیزی رو توی دانشگاه کاندایاد گرفته بودم کم کم دارم فراموش میکنم.

پس از آنکه باهم خیلی گفتوگو کردیم در میان ناباوری من گفت تصمیم دارم همراه با شهدخت به کانادا برگردم. چند لحظه به فکر فرو رفتم. نمیتوانستم در دفاع از خلاف گفته هایش چیزی بگویم و اگر میگفتم پیشرفت در ایران به مراتب بهتر از کانداست دوروغ گفته بودم.

بهادر که مرا انطور نگران دید گفت: پدر من شما و بقیه دوست ها و اشناها و همین طور هم همه ی کسانی رو که با ما حتی نسبتی دور دارن دوست دارم و دلم میخواد در کنار شما و اونها باشم اما همه ی چیزهایی که برای یاد گرفتنشون زحمت کشیدم داره هدر میره و هیچ جای پیشرفتی که انتظاراتم رو برآورده کند وجود نداره.

شهدخت گفت: اگه بخواهیم برای همیشه تو این مملکت بمونیم. باید در جا بزیم و در جا زدن و یکنواخت زندگی کردن هم خستگی روحی به دنبال داره و بعد هم افسردگی میاره. دلیلی نداره بهادر از موقعیتی که داره و می تونه توی کانادا هم کار کنه و هم به تحصیلش ادامه بده. استفاده نکنه

آن دو تصمیم خودشان رو گرفته بودند و مخالفت من هم از روی احساس بود. بهادر و شهتخت هر دو جوان بودند و پر انرژی و آینده نگر و قصدشان غیر از پیشرفت در تحصیل و کار چیز دیگری نبود ان قدر تجربه داشتم که بدانم هدفشان از مهاجرت خوشگذرانی نیست. زیرا امکان خوشگذرانی را در ایران هم داشتند.

از بهادر پرسیدم: در این باره با بهرام مشورت کرده ای؟

گفت: شخصیت بهرام تو این شهر شکل گرفته و برای اون چیزی که هست و اونچه باید باشه، زیاد نیست. بهرام حتی از اونیه که باید باشه. بیشتر ترقی کرده. ولی من نسبت به تحصیلات و معلوماتم چیزی که باید باشم نیست. حقوقم رو کسی تعیین می کنه که تا ششم ابتدایی درس خونده. چیزی که من در باره ی طراحی و نقشه کشی و ساخت و ساز می دونم. به کارم نیاید و مهمتر از همه بهرام وانمود می کنه که سرمایه ی اونه که حرف اول رو می زنه، در صورتی که توی کانادا این طور نیست. هر کس رو به اندازه ی کاری که بلدند قبول دارن

گفتم: من این اجازه رو به خودم نمی دم که جلوی پیشرفت تو رو بگیرم همین که اومدی و از ایران زن گرفتی و خلق و خوی ایرانی بودن تو فراموش نکردی ازت راضی ام اما....

می خواستم بگویم. دلم نمی خواهد از تو دور باشم ولی حرفی نزدم. او گفت:

می دونم چی می خواین بگین بابا. ولی اجازه بدین استقلال رو فدای احساس نکنم

ان شب با اوقات تلخ به خونه برگشتم هرچه سعی کردم منطقی فکر کنم نتونستم از سوئی حق را به بهادر می دادم او از یک نواختی کارش و حتی تفریح و مهمانی های شبیه به هم خسته شده بود و دلش می خواست به مدارج عالی دست پیدا کند که در ایران امکانش نبود و این رو هم قبول داشتم که آنچه را در کانادا یاد گرفته بود. نمی توانست در ایران به طور شایسته مورد استفاده قرار دهد. از سوئی هم اگر می رفت. دلم برایش خیلی تنگ می شد. در مورد مهاجرت بهادر و شهدخت با ناهید خیلی حرف زدیم. او هم معتقد بود که نباید مانع پیشرفت بهادر شویم و باید راضی باشیم جایی زندگی کنند که موجبات رضایت خاطرشان را فراهم می آورد و به آنها خوش می گذرد.

موضوع مهاجرت بهادر و تصمیمی که او و همسرش گرفته بودند خیلی جدی بود. چون بهادر اجازه ی اقامت (گرین کارت) داشت. سفری کوتاه به تهران کرد و برای گرفتن ویزای شهدخت به هیچ مشکلی بر نخورد از تاریخ ابان 72 دو ماه فرصت داشتند. خودشان را آماده ی سفر به کانادا کنند. کم کم خودم رو مجاب کردم که باید واقعیت رو بپذیرم.

بهادر اتومبیلش را فروخت و با پساندازی که شهدخت داشت . از لحاظ مالی کم ک سری نداشتند . در حالی که فکر و ذهنم مشغول این بود که چرا باید بار دسیگر از پسر دور بمانم ناهید غصه می خورد که چرا فرزندی نداشت که جای خالی بهادر را پر کند .

هفته ای یکی دو بار خانه ی من یا جمشید و یا خانه ی مادرم دور هم جمع می شدیم . بیشتر جوانان از جمله پسر بهرام و جمشید و پسر ترگل و حتی دختر اه حسرت می کشیدند و بهادر و شهدخت را خوشبخت ترین زن و مردی می دانستند که به کانادا می روند . مادرم ناراحت بود . او با سادگی هر چه بیشتر می گفت: یعنی یک لقمه نون تو این مملکت گیر نیاید که می خوان خودشونو اواره کنن؟ و به بهادر می گفت:

پسرم دیدی فرنگ چه به روز بابات آورد؟

مادرم به هر نهو ممکن سعی می کرد بهادر را از سفری که در پیش دارد و مدتش معلوم نبود منصرف کند .

پدر و مادر شهدخت از این تصمیمی خیلی راضی بودند . با آن که دور بودن از دخترشان برایشان مشکل بود پیشرفت او را در تحصیل و موقعیت اجتماعی به دوری و مفارقت ترجیح می دادند .

شبی که بهادر و شهدخت به خانه ی ما آمدند و بلیت هواپیما را به من نشان دادند ، اگرچه سعی داشتم واکنش ناراحت کننده ای نشان ندهم و وانمود کنم که خوشحالم . برایم امکان نداشت . بهادر خیلی زود به حالت آشفته ی درونم پی برد . او چند لحظه ای به من خیره شد و سپس گفت: پدر زندگی پر فراز و نشیب تو با بقیه ی آدمایی که می شناسم . خیلی تفاوت داره . تو منو دوست داری من هم متقابلا دوستت دارم اگر می دونی دوری از من زندگی رو برات مشکل می کنه ، من از رفتن منصرف می شم و خودم رو با اونچه هست وفق می دم

گفتم: پسر من خوشبختی تو و شهدخت رو می خوام اگر شما به این نتیجه رسیدین که در کانادا خوشبخت تر می شین و آیندتون تامین می شه و ادامه ی تحصیل علم و دانش و جهان بینی شما رو زیاد می کنه و با دست پر به ایران بر می گردین هرگز راضی نمی شم به خاطر احساسات دست و پای شما رو ببندم و مانع بشم به هدفتون نرسین .

شهدخت گفت: بودن ما در کانادا . باعث می شه دست کم سالی یا دوسالی یک بار شما هم به اونجا سفر کنین و ناهید جون کانادا رو از نزدیک ببینه

همان گونه که گفتم هدف بهادر و شهدخت خوشگذرانی نبود ان دو جوان بودند و پر انرژی و قصد داشتند ادامه ی تحصیل دهند. و بهادر به کاری مشغول شود که به رشته ی تحصیلی اش مربوط باشد . . وقتی درباره ی این موضوع عمیق تر فکر می کردم . به بهادر حق می دادم که برایش ناگوار بود که بپذیرد بهرام و امثال او که دانش و تحصیلات عالی نداشتند . در جامعه جایگاهی بالاتر از او داشته باشند . بهادر می گفت طرحی به اداره ی مسکن و شهر سازی ارائه داده ام . طرحی که تمامی ان بر اساس اصول شهر سازی و فرمول های ریاضی و هندسی نوشته شده بود اما متاسفانه به تصویب فردی باید می رسید که به اندازه ی یک پنجم من به آن کار آشنایی نداشت . بهادر معتقد بود در کشوری که جایگاه افراد به تحصیلات و کارایی آنها هیچ ربطی ندارد . و بیشتر روابط حاکم است تا ضوابط امکان پیشرفت نیست شهدخت هم بعضی مسائل را که به موقعیت و وضعیت زنان در جامعه موبوط می شد مطرح کرد که هیچ کس نتوانست پاسخی درست و قانع کننده به او بدهد .

به هر حال شبی که قرار بود فردایش بهادر و شهدخت برای مدتی نامعلوم راهی کانادا شوند . پدر شهدخت مهمانی مفصلی برپا کرد که از نظر تشریفات از جشن عروسی او چیزی کم نداشت . هلاکو و لایلا و مریم حتی جهانگیر که کمتر فرصت پیدا می کرد به مهمانی برود ، با همسرش و دخترها و پسرهایشان دعوت شده بودند و بهرام و جمیله هم که جای خود داشتند و ترگل و آویشن خودشان را میزبان می پنداشتند . اما هیچ کس از درون من خبر نداشت . شبی را به خاطر آوردم که فردایش من و سیما و خانواده اش رهسپار لندن بودیم و چه آرزو ها و امیدهایی در خیالمان می پروراندیم . سیما می گفت پس از پنج شش سال با عالی ترین درجه ی پزشکی به ایران بر می گردیم . و هر دو بر این تصور بودیم که خوشبخت ترین زن و مرد روی کره ی زمین هستیم .

دلم شور می زد . شهدخت هم مانند سیما زیبا بود . این فکر ذهنم را مشغول کرده بود که نکند فرهنگ کانادا میان او و

پسرم جدایی بیندازد مبادا عشق هنرمند شدن علاقه ی شهدخت به بهادر را خدشه دار کند . به قول معروف ادم مار گزیده ای بودم که از ریسمان سیاه و سفید می ترسیدم .

دلم می خواست در آن لحظه اتفاقی می افتاد که بهادر و شهدخت از تصمیمی که با رضا و رغبت و برای همیشه منصرف می شدند . اما خواسته ام هرگز برآورده نشد .

آن شب ناهید خیلی خوشحال بود . در این مدت را هرگز چنین شاد و سر حال ندیده بودم . بگو بخندش از همیشه بیشتر بود . گاهی سر به سر آویشن می گذاشت و زمانی با دختر جمشید شوخی می کرد . هرچه به ذهنم فشار اوردم دلیل ان همه شادی او را نیافتم .

همانگونه که گفتم . مادر ناهید . از ان روزی که به دیدنش رفته بودیم به خانه ی ما آمده بود . کمی ناراحتی قلبی داشت . ان شب او هم در جشن خداحافظی بهادر و . شهدخت شرکت کرد . مادرم با او و چند پیر زندگی در اتاقی دور از هیاهو جوانان به گفت و گو مشغول بودند مادرم که از غرب یا به قول خودش فرنگ،

خیری ندیده بود از این که بهادر از جمع قوم و خویش دور می شد راضی نبود . اما پدر و مادر شهدخت از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند انان بر این باور بودند که از این پس راه کانادا به رویشان باز است و با وضعیت اقامت بهادر مشکلی برای گرفتن ویزا ندارند . در میان شب های به یاد ماندنی زندگی ام ان شب هم از ان شب های فراموش نشدنی بود . نخست قرار بود بهادر و شهدخت را با چند اتومبیل بدرقه کنیم ولی در آخرین لحظه ها برنامه عوض شد . من نمیتوانستم بیمارستان و مطب را با ان همه بیمار رها کنم و جمشید و بقیه هم که گرفتار کار بودند . بهادر و شهدخت هم راضی نبودند ما زحمت ان همه راه را بر خود هموار کنیم . سر انجام به این نتیجه رسیدیم که همگی ان دو را فقط تا فرودگاه شیراز بدرقه کنیم .

شب که پس از بدرقه بهادر و شهدخت به خانه برگشتیم هر چه سعی کردم ناراحتی و دلتنگی ام را از ناهید پنهان سازم موفق نشدم . او هم از فرصت استفاده کرد و گفت :

اغلب کسانی که تنها یک فرزند دارند به چنین حالی دچار می شوند و معتقد بود که اگر فرزند دیگری داشتیم جای بهادر را پر می کرد و هیچ جای نگرانی نبود.

منظورش را کاملا متوجه شدم. او ارزو داشت باردار شود ولی از نظر من ناممکن بود. آن شب آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم یکی دوماه پیش از آن که با او ازدواج کنم خودم را عقیم کرده ام و راه برگشتی نیز وجود ندارد. اعتراف من گویی برایش خبری ناخوشایند بود. اخم هایش در هم رفت و در حالی که نگاه از من برنمیداشت گفت: ((مادر شدن لیاقت می خواد. شاید خداوند لیاقت مادر شدن رو به من نداده.)) و همچنان که مرتب آه می کشید اشک در چشمانش جمع شد و کم کم بفضش ترکیب و با صدای بلند و هق هق کنان گریه کرد. با دیدم وضع ناهید بهادر را فراموش کردم و تا پاسی از شب او را دلداری دادم.

روز بعد ساعت دو بعد از ظهر بیشتر کسانی که شب در مهمانی خانه پدر شهدخت شرکت داشتند برای بدرقه به فرودگاه آمده بودند و هر کس هم بسته ای در دست داشت که از پسته و اجیل بود تا شیرینی و صنایع دستی. بهادر و شهدخت از آن همه ابراز محبت تشکر کردند ولی قبول کردن و بردن آن همه به قول شیرازی ها گشاده راهی با آن حجم به کانادا مشکل بود وقتی بسته های پسته و جعبه های شیرینی و قاب های خاتم کاری شده را در گوشه ای چیدیم مقدارش آن قدر زیاد بود که برای جا دادنشان سه چهار چمدان هم کم می آمد. سرانجام شهدخت از میان آنها به اندازه یک ساک متوسط جدا کرد و بقیه را با تشکر فراوان به صاحبانشان برگرداند که تا حدودی هم اسباب گله و دلخوری شد. آخرین لحظه که من و بهادر یکدیگر را در اغوش گرفتیم برای من دقایق خوبی نبود و با نخستین بار که در هتل ((کینگز من کورت)) شهر اتاوا او را اغوش گرفتم از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

زمانی که من و بهادر یکدیگر را میبوسیدیم و اشکمان سرازیر شده بود بیشتر حاضران نمیتوانستند جلوی گریه خود را بگیرند و حتی پدر و مادر شهدخت هم که از مهاجرت دختر و دامادشان بی اندازه خوشحال بودند اشک می ریختند. باری بهادر و شهدخت خودشان را به سختی از لابه لای دستان عمه و عمو و مادر و سایر خویشان رها کردند و به سالن



پرواز رفتند تا به تهران بروند و ساعت ده همان شب راهی کانادا شوند.

ان روز بعد از ظهر مادر ناهید را در خانه تنها گذاشته بودیم از این رو ناهید دچار دلشوره شده بود. پس از بدرقه بهادر حتی حال و حوصله خدافظی با اقوام و اشنایانی را که برای بدرقه آمده بودند نداشتیم. ناهید به اصرار مادرم را سوار اتومبیل من کرد و به این بهانه که مادرش همزبانی ندارد او را به خانه خودمان بردیم. هر دو مادر خیلی راغب بودند با هم باشند. من ناهید هم با بودن آنان در خانه هر چند که گاهی نق میزدند احساس تنهایی نمیکردیم. دو روز بعد بهادر از اتاوا زنگ زد و به من اطمینان داد که برای اقامت و کار هیچ مشکلی ندارند. به جز آن که به او سفارش کنم مواظب خودش باشد حرف دیگری نداشتیم.

دریچه میترا قلب مادر ناهید تنگ شده بود و حال او روز به روز بدتر می شد تا جایی که به ناگزیر در بیمارستان بستری کردیم. سن و سالش طوری بود که هم من و هم متخصصان قلب و بی هوشی صلاح نمیدیدیم که قلبش مورد عمل جراحی قرار گیرد و به قول بهرام صرف نمیکرد.

فکر و ذکر ناهید هم شده بود بیماری مادرش به طوری که ثل گذشته حوصله پخت و پز نداشت و بیشتر وقتش را یا در بیمارستان می گذراند و یا به وسیله تلفن با دو خواهرش و یا با هلاک وو لیللا و مریم درباره مادرش حرف می زد. من هم صبح ها به بیمارستان می رفتم و از ساعت چهار تا نه شب نیز در مطب بودم و شب که خسته بر می گشتم با چهره درهم ناهید رو به رو می شدم که از بستری شدن مادرش در بیمارستان ناراحت و شاکی بود.

در حدود یک ماه از عزیمت بهادر به کانادا گذشته بود و ما هفته ای یکی دو بار تلفنی با هم حرف می زدیم. آخرین خبری که از او داشتم این بود که در شرکتی که پیشتر کار می کرد مشغول شده بود. شهدخت هم چونم شکل زبان انگلیسی نداشت در همان شرکت استخدام شده بود. بهادر می گفت تا چند ماه دیگر کاملاً جا می افتند و در فکر اجاره کردن خانه ای هستند که حقوقشان پاسخگوی اجاره آن باشد.

خانه ای که برای بهادر خریده بود اجاره دادم و قرار شد مبلغ کرایه را که کم هم نبود هر چند ماه یک بار برایش

بفرستم. پدر شهدخت به دنبال اشنایمی گشت که بهادر از او در شهر اتاوا دلار بگیرد و ما به بهای روز ریال به او بپردازیم. البته خیلی ها بودند که این کار را انجام می دادند.

یکی از روزه‌های سرد بهمن ماه وقتی که به بیمارستان پا گذاشتم خبر دادند که مادر زم در حدود دو ساعت پیش فوت کرده است. از بستری کردن او در بیمارستان بیش از سه ماه نگذشته بود. در فکر بودم که چگونه به ناهید خبر دهم. اویشن و مسعود هم از راه رسیدند. خبر نامنتظر نبود ما از چند روز پیش احتمال می دادیم که قلب او از حرکت باز ایستد. اگر به خاطر من نبود یک ماه پیش او را از بیمارستان جواب می کردند. اویشن معتقد بود نخست به لیلای خبر دهیم تا به اقوام اشنایا خبر دهد. شماره تلفن خانه هلاکو را به مسعود دادیم و من اویشن به خانه برگشتیم. همین که نگاه ناهید به من افتاد چون سابقه نداشت در آن ساعت روز به خانه برگردم به شک افتاد و با دیدن اویشن و چهره درهم ما بدون آنکه ما چیزی بگوییم محکم به صورتش زد و پرسید مادرم مرد؟

گفتم تو زنی با ایمان هستی، پس باید بدونی که خواست خد بوده و تحمل داشته باشی. سعی کن بر اعصاب مسلط باشی. گریه امانش نداد. حق هم داشت، مادرش بود و باید هر قدر که می خواست گریه کند. غیر از اظهار تاسف و دلداری و گفتن کلمات و سخنان معمول که به بازماندگان می گویند چیز دیگری نداشتیم که بگوییم. ناهید هم غیر از گریه کار دیگری از دستش بر نمی آمد.

در مدت یک ساعتی که من و اویشن در کنار هم بودیم تلفن بیش از ده بار زنگ زد. بیشتر اقوام و اشنایان خودشان را به بیمارستان رسانده بودند. شوهر تهینه و سودابه منتظر من و ناهید بودند تا جنازه را هر چه زودتر تحویل بگیرند و تا پیش از اذان ظهر دفن کنند.

ناهید سر تا پا مشکی پوش شد. من هم پیراهنی که مشکی نبود ولی رنگی تیره و متمایل به سرمه ای داشت پوشیدم و به بیمارستان رفتیم. انبوه جمعیت که برای تشییع آمده بودند مرا به تعجب واداشت که چگونه در مدتی کمتر از دو ساعت همه اقوام و طایفه با خبر شده اند و به این زودی خودشان را به بیمارستان رساندند.

مراسم تشییع و خاکسپاری آن روز در گورسات دارالسلام شیراز زهنم را به روزهای خیلی دور برد. حتی در آن گورستان هم از سیما خاطره داشتم. به یاد روزی افتادم که او به خاطر مرگ پدرم سر تا پا مشکی پوشیده بود. همه زنها به او نگاه می کردند و به سلیقه من افرین می گفتند. مرگ مادرناهد و این امر را که او مرتب به سر و صورتش می زد و شیون به راه انداخته بود فراموش کردم. نمی دانم چرا در آن لحظه ها چهره سیما از نظرم دور نمی شد.

به هر حال پس از مراسم خاکسپاری بزرگترها به این نتیجه رسیدند که همه مراسم باید در خانه خودش و در مرو دشت انجام شود. کارگردان همه امور جهانگیر و داماد بزرگش یعنی شوهر تهینه بودند و من هم از رود دستی به آتش داشتم و گاهی نظرم را هم جويا می شدند.

عده ای زودتر خودشان را به مرو دشت رساندند تا آماده پذیرایی از کسانی شوند که بنا بر آداب و رسوم باید به خانه مادر ناهید می رفتند. سر راه به مطب رفتیم و اویشن پشت در مطب اطلاعیه ای الصاق کرد تا بیمارانم بخوانند و مطلعشوند که مطب تعطیل است.

شیون ناهید و خواهرانش به حض ورود به خانه مادرشان از سر گرفته شد. هر کدام خاطره ای را بر زبان می آوردند. کار ما هم در این میان این بود که برای آرام کردنشان کوشش کنیم، هر چند که کاری بس مشکل بود.

جهانگیر در شیراز به رستورانی که با همسرش نسبت داشت رفته و سفارش ناهار داده بود. به علت بعد مسافرت پذیرایی کمی دیرتر انجام شد ولی آن روز و آن شب به قول معروف سنگ تمام گذاشتند. ترگل و اویشن و شوهرانشان هم از هیچ کمکی کوتاهی نکردند و حتی مادرم خودش را صاحب عزا می پنداشت.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که تازه فرصت پیش آمد تا با ناهید و خواهرانش و هلاکو و لیلا گفت و گو کنیم. پس از مقدمه ای کوتاه درباره بی وفایی دنیا آنان را به صبر و بردباری دعوت کردم.

صبح روز بعد به بیمارستان رفتم و آنجا را یکی دو ساعت زودتر از هر روز ترک کردم و به مرو دشت برگشتم. تا اندازه ای آرامش برقرار شده بود. قرار گذاشته بودند از روز بعد مراسم را در شیراز و در خانه تهینه برگزار کنند. غیر از

شماری اند که اقوام که خانه وزندگیشان در مرو دشت بود بیشتر افراد از تصمیمی که گرفته شده بود راضی به نظر می رسیدند.

ان روز به اتفاق اویشن به مطب رفتم.بیماران گله داشتند و یکی از آنان که هفته ای یک بار باید او را معینه می کردم و ادمی شوخ طبع بود گفت بعد از سال ها یه دکتر خوب تو شیراز پیدا کردیم که اونم هر روز گرفتاره.ادم که به خاطر مرگ مادر زنش کار و بار رو تعطلی نمی کنه.من اگه جای شما بودم ساز و نقاره می زدم.

باری،مراسم سوم و هفتم به خوبی برگزار گردید و هر کس به خانه خودش رفت.ناهید هم رفته رفته به حالت عادی برگشت و فقط جمعه شب عا که مطب هم تعطیل بود سری به گورستان می زدیم و من مدتی هم سر قبر پدرم می نشستم و گذشته های دور را به خاطر می اوردم.

مراسم چهلم مادر ناهید مصادف شده بود با دهم اسفند.همان روز با بهادر تلفنی حرف زدم و موضوع مرگ مادر ناهید رابخه او گفتم.بهادر به ناهید تسلیت گفت و به او توصیه کرد که بردبار باشد.

بهادر از وضع خود خیلی راضی بود و گفت در شمال شهر اتاوا اپارتمانی رو که مال یک ایرانیه اجاره کردم و شهدخت هم علاوه بر کار به درسش هم ادامه می ده.

پیش از فوت مادر ناهید تصمیم داتیم روزهای نوروز یال 1373 را به شمال ایران برویم ولی بنابر اداب و رسوم جاری چونن خستین عید پس از درگذشت مادر ناهید بود مجبور شدیم از مسافرت چشم پوشیم.

گاهی حسین شمرونی به من زنگ می زد و بعضی وقت ها هم من با او تماس می گرفتم و از او می پرسیدم که خانه یوسف اباد به کجا رسیده است.از قرار معلوم گویا چیزیه پایان ساخت ان نمانده بود.حسین می گفت اپارتمانی که من خریده بودم تا بهار امسال آماده تحویل است و بیاید خودم را برای انتقال دایم سندو نقل و انتقالات اپارتمان خودم آماده کنم.وقتی به حسین گفتم متاسفانه روزهای اول سال نو نوروز را به خاطر مرگ مادر ناهید باید در شیراز بمنم از مرگ مادر ناهید متاسف شد و به من و او تسلیت گفت.از فحوای کلامش چنین استنباط کردم که منتظر است او را به شیراز

دعوت کنم. من هم این کار را انجام دادم و گفتم که منتظرش هستم و نشانی خانه را نیز به او دادم و یادآور شدم که پیش از حرکت مرا مطلع کند. حسین که خودش را از قبل آماده سفر به شیراز کرده بود گفت روز دوم فروردین حرکت می کنند شب را در اصفهان می مانند و روز سوم متظرشان باشم.

با ان که منو حسین شمرونی از هیچ نظر سختی با هم نداشتیم از او خوشم می آمد. از این که قصد داشت به شیراز بیاید خوشحال شدم و ناهید هم بدش نمی آمد مدتی با فریبا هم صحبت ش.ود.

تا روز سوم فروردین دید و بازدید ها تقریبا انجام شده بود و ما متظر مهمانانی بودیم که قرار بود از تهران بیایند. ناهید با علاقه و مشتاقانه مهیای پذیرایی از کسانی بود که به قول خودش به انان خیلی زحمت داده بودیم. ان روز پس از صرف ناهر فرصتی پیش آمده بود که استراحت کنیم. من و ناهید عادت کرده بودیم که پس از

مطالعه به خواب رویم و کمتر اتفاق می افتاد به ویژه بعد از ظهرها که بدون خواندن کتاب یا روزنامه بخوابیم.

ناهید نگاهش به کتابی نیمه تمام بود که خوابش برد. من هم داشتم یکی از کتابهای پزشکی را مطالعه می کردم که دیگر چیزی نفهمیدم. نمی دانم چه مدت در خواب بودیم ولی برخاستن ناگهانی صدای زنگ ما را از خواب پراند.

ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود. وقتی از گوشی در باز کن صدای حسین شمرونی را شنیدم که می گفت مخلصت حسین شمرونی ناهید را صدا زد. بی درنگ خودمان را آماده کردیم و به استقبالشان رفتیم. خوشرویی ما و بی ریایی حسین و همسرش در هم آمیخت و در همان برخورد نخست دنیایی از صفا و صمیمیت به وجود آورد. برخورد گرم ما باعث شد که انان خیلی راحت باشند. پیش از هر چیز به ناهید تسلیت گفتند و بقای عمر بازماندگان را از خداوند خواستار شدند. سپس سال نو را تبریک گفتند. من و حسین یکدیگر را بوسیدیم و فریبا و ناهید که گویا دوستانی بودند سال ها دور از یکدیگر، دیده بوسی گرمی با هم کردند. دختر کوچولوی حسین که او را چند ماه پیش در تهران دیده بودیم و ان زمان نوزادی بیش نبود ان قدر بزرگ شده بود که از اغوش مادرش دور نمی شد و ناهید هر قدر سعی کرد او را از مادرش جدا کند، موفق نشد. پسرش حسن بهترین لباسش را پوشیده بود و در مدتی که در حیاط بودیم دو سه بار

سلام کرد. حسین شمرونی و فریبا دستی به سر و روی خود کشیده بودند و معلوم بود دست کم سه چهار ساعت پیش به شیراز رسیده بودند. چون ژولیدگی مسافر تازه از راه رسیده را نداشتند. به هر حال با تعارف پی در پی ما داخل ساختمان شدند. به حسین گفتم اگر می خواهد خیالش راحت شود اتومبیلش را داخل حیاط بیاورد. او هنوز ننشسته بود که آنچه گفتم انجام داد. حسن خجالت می کشید و خودش رابه پدرش چسبانده بود. حسین به شوخی گفت آگه همیشه این جور بود خیلی خوب می شد دکتر جون. حالا بذار روش واشه، دنیا رو اتیش می زنه.

ناهید در حالی که پذیرایی می کرد گفت ما که بچه نداریم تو رو خدا بذارین ازاد باشن. اینجا رو با خونه خودتون فرق نذارین.

من از تهرون پرسیدم و ساختمان یوسف اباد. حسین گفت دست کم هفته ای یه بار و بعضی وقتا هم دو بار از اونجا رد می شم. چیزیش نمونده. و به امید خدا تا آخر بهار آماده می شه.

فاطمه دختر حسین به عوض کردن پوشک احتیاج داشت از این رو ناهید فریبا را صدا زد و یکی از اتاق ها را که از قبل آماده کرده بودیم در اختیارش گذاشت و پی در پی به او تذکر می داد که رودربایستی نداشته باشد. حسن رفته رفته از پدرش فاصله گرفت تا جایی که از ساختمان بیرون رفت و در حیاط مشغول بازی شد.

ان روز تا خستگی حسین و فریبا از تنش بیرون برود هوا تاریک شده بود و فرصت این که گشتی بزنیم نداشتیم. ههمان شب همه وسایل را آماده کردیم تا روز بعد به باغ قوا برویم. چون مدتی می شد که به باغ قوام نرفته بودیم این مناسبت خوبی بود. صبح زود پس از صرف صبحانه همگی با اتومبیل من راهی باغ قوام در سعادت شهر شدیم. در میان راه ناهید بیشتر با فاطمه و حسن سرگرم بود و ضمن گفتگوهای متفرقه سخن به اینجا کشیده شد که با وجود علاقه ای ناهید به بچه دارد پس چرا حامله نمی شود. وقتی که توضیح دادم باردار شدن زنی در این سن و سال احتمالا چه خطرهایی در پی دارد و ممکن است بچه چنین زنی معلول باشد فریبا گفت بهترین راه اینه که از پرورشگاه بچه ای بیارین و بزرگ کنین که تازه ثواب هم داره. فریبا با این که صواد چندانی نداشت مثال هایش شنیدنی بود. او می

گفت افرادی را سراغ دارد که از پرورشگاه پسر یا دختری را به فرزندى پذیرفته اند و او را از فرزندان خودشان نیز بیشتر دوستدارند.

من هم معتقد بودم که در صورت پذیرفت ناهید خلا زندگى ما که همان فرزند بود بی تردد پر می شد. اما ناهید مسئله را پیچیده می پنداشت و می گفت ادم نیم دونه بچه های پرورشگاهی چه اصل و نصبی دارن و پدر یا مادرشون کیه . او از حرف مردم می ترسید و بر این اعتقاد بود که اگر پیشنهاد فریبا را بپذیرد و از پرورشگاه بچه ای را به فرزندى قبول کند زمانى که بچه بزرگ و عقل رس شود، خواه ناخواه به اصل موضوع پی می برد و ان وقت در دسرش بیشتر است ، شبو روزمان را یکی می کند که پدر و مادرش کیست و هزار درد و گرفتاری دیگر دارد .

گفت و گویمان تا رسیدن به باغ قوام ادامه داشت. به فریبا که قصدش صرفا از

تنهایی بیرون آوردن ما بود، اشاره کردم که حرف را کوتاه کند، چون هرچه درباره ی موضوع بچه و پرورشگاه اصرار می کردیم، ناهید بیشتر ناراحت میشدو من نمیخواستم موجبات ناراحتی مهمانانمان را فراهم آورم .

حسین و همسرش از باغ قوام خیلی خوششان آمده بود. وسایل کباب را از قبل آماده کرده بودیم و، آنچه کم و کسر داشتیم، حسن باغبان تهیه کرد. حسین گفت: «ما جد اندر جد در پختن و قوام آوردن کباب مهارت داریم. حالا اگه اجازه بدین، چاکرت دست به کار بشه» .

من هم، از خدا خواسته، گوشت و سیخ و نمک و جوش شیرین را در اختیار حسین گذاشتم. فریبا و ناهید هم گرم گفت و گو دند. پسر حسین که از لحظه ی ورودشان مثل موش به پدرش چسبیده بود، حالا از درخت راست بالا می رفت. من هم رفته رفته از آنان فاصله گرفتم و در اطراف استخر که فقط نمایی از آن مانده و خزه و لجن سر تا سرش را پوشانده بود، به قدم زدن پرداختم و ناخودآگاه به همان خیابان پر درختی رفتم که سی سال پیش، با درونی شعله ور از عشق سیما، ان را پیموده بودم. به خاطر آمد که ان روز صدای پای سیما را از پشت سرم شنیدم، ایستادم و او نگاهی شوخ و عاشقانه به من انداخت و گفت: «چرا از من فرار میکنی؟»

صحنه ی آن لحظه در نظرم مجسم شد که سیما گل سرخی را که به موهایش زده بود، برداشت و به من داد و گفت: «دوستت دارم.» مدتی در همان نقطه و در زیر درختان سیب که دیگر طراوت گذشته را نداشتند و بیشترشان خشک شده بودند، ایستادم و در خودم فرو رفتم.

ناگهان صدای پاهایی شنیدم. ناهید و فریبا بودند. اخمهای ناهید درهم بود. او نگاه پر اعتراض را به من دوخت و گفت: «بازم یاد گذشته افتادی؟»

گفتم: «تو هر وقت به این باغ می آیی به یاد روزی نمی افتی که من بی اعتنا به عشق تو، روی قلبت پا گذاشتم و رد شدم؟»

آهی کشید و گفت: «مگه میشه اون روزها رو فراموش کرد؟ اگر پا روی قلبم نمی گذاشتی، الان به این احتیاج نداشتیم که پرورشگاه ها مشکل ما رو حل کنن.»

فریبا چنان نگاهمان میکرد گویی تماشاگر صحنه ی تئاتر بود. آن روز مختصری از سرگذشتمان را که البته حسین کم و بیش از آن اطلاع داشت، برای فریبا شرح دادیم. فریبا چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که اشک در چشمانش حلقه زد و نمی دانست حق را به کدام یک از ما بدهد. او چاره ای نداشت به جز آنکه سیما را مقصر بداند.

در طی مدتی که من با ناهید زندگی میکردم، هرگز به خاطر ندارم که نام سیما به میان آمده و ناهید برایش از خداوند طلب آمرزش نکرده باشد. در هیچ زمانی نشنیدم که به او ناسزا بگوید. او بارها می گفت اگر با سیما به شیراز می آمدم، حتما به دیدنمان می آمد و به ما خوشامد می گفت. در زندگی ام انسان خوش قلب تر از ناهید سراغ نداشتم و حتی در کتابها هم نخوانده بودم. بیشتر اقوام و آشنایان به سیرت و نیت پاک ناهید پی برده بودند و او، به سبب مرام و کردار و رفتار پسندیده اش، در میان اقوام از احترامی خاص برخوردار بود. آن روز هم ناهید، مثل همیشه، برای سیما از خداوند طلب آمرزش کرد و گفت: «واقعا حیف بود که به این زودی از این دنیا بره.» ناهید از زیبایی و ناز و کرشمه ی سیما چنان برای فریبا تعریف کرد که گویی او هم عاشق سیما بوده است.



آن روز در باغ قوام به ما خیلی خوش گذشت. آنچه حسین در پختن کباب ادعا کرده بود، حقیقت داشت و همگی به او خسته نباشید گفتیم. نزدیک غروب باغ قوام را ترک کردیم. روز بعد سری، به حافظیه و آرامگاه سعدی زدیم. روز سوم حسین و فریبا را به تخت جمشید بردیم. او باعث شده بود که من هم همت کنم و پس از سالها به مکانهایی که کم کم فراموش شده بود، سر بزنم.

یادم آمد سی سال پیش وقتی با سیما به حافظیه رفتیم، او برایم فال گرفت. درست مثل اینکه همین دیروز بود، ولی از آن زمان سی سال می گذشت. آن روز این شعر در فالم بود:

ای که از کوچه ی معشوقه ی ما می گذری

بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

و چه درست گفته بود خواجه حافظ، سرم، قلبم و روحم در کوچه ی معشوق شکسته بود.

باری، پس از پنج روز، زمان خداحافظی حسین و خانواده اش رسید. من و ناهید

راضی نبودیم آنان به این زودی ما را تنها بگذارند. در کنارشان به ما خیلی خوش می گذشت، چون مهمانانی بی دردسر بودند و توقع انچنانی نداشتند. ناهید به دختر و پسر حسین چنان دل بسته بود که راضی نمی شد از ان دو جدا شود. در این مدت فریبا ناهید را متقاعد کرده بود که اگر از پرورشگاه کودکی را به فرزند خودمان قبول کنیم هم ثواب می بریم و هم از تنهایی رهایی می یابیم.

شب اخر اقامت حسین و خانواده اش در خانه ما، تا پاسی از نیمه شب بیدار بودیم. فریبا در قالب شوخی، گفت که خوب است چند روز دیگر ناهید خودش را به حاملگی بزند و به اقوام و کس و کارش بگوید حامله شده است. بعد از دو سه ماه که هنوز برآمدگی شکم معلوم نشده است، برای مدتی به تهران بیاید و سپس بچه در بغل برگردد. به این ترتیب هم

کسی بو نمی برد بچه اش پرورشگاهی است. او در ادامه سخنانش گفت: «این داستان را توی یکی از فیلم های هندی دیدم».

ایفای نقشی که فریبا پیشنهاد کرده بود، مشکل به نظر می رسید و من ان را نوعی فریبکاری می دانستم. حسین با پوزشخواهی از من و ناهید گفت: «در برابر شما فضلا اظهار وجود کردن، از نادونیه. اما دکتر جون، هیچ کسی توی نقش خودش نیست. دنیا یه جوری شده که بیشتر ادما نقش بازی می کنن. مثلا همین فریبا خانوم خودمان، از صبح تا شب واسه ننه من نقش بازی می کنه. روزی ده دفعه قربون صدقه ش می ره، در صورتی که من می دونم می خواد سر به تنش نباشه. منم واسه ننه ی اون ارتیس بازی در میارم، وگرنه کی از مادرزنش خوشش میاد که من دومیش باشم».

منظور حسین شوخی بود و به هیچ وجه قصد توهین به مادرزنش و یا بی احترامی به فریبا را نداشت.

او گفت: «ادم واسه ی بستن دهن مردم، بدون اینکه بخوادف به هزار کار واداشته می شه.» اما یک باره موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «دکتر جون تو خارجه هم مردم اون قدر به کار همدیگه کار دارن که تا دست تو دماغت بکنی فردا همه بو می برن که فلانی دست تو دماغش کرده؟»

گفتم: «نه حسین جون. اونجاها مردم بیشتر به فکر خودشون هستن و اون قدر دلمشغولی دارن که فرصت این جور کارها رو پیدا نمی کنن».

## فصل 12

با رفتن مهمانان تهرانی مان، احساس کردیم خیلی تنها شدیم. غروب همان روز اویشن و مسعود به خانه ما آمدند. نگاه کننده از شادی اویشن حکایت از ان داشت که همه چیز بر وفق مرادشان است. او باردار شده بود و از اینکه به زودی خداوند به آنان فرزندی عطا می کرد، بی اندازه شاد و مسرور بود. ناهید در ان لحظه چنان غصه دار شده بود که وصفش مشکل است. همان گونه که گفتم ناهید با حسادت به طور کلی بیگانه بود، اما چون خودش فرزندی نداشت و یا من از

این نعمت محرومش کرده بودم و یا سن و سالش اجازه باردار شدن نمی داد، هر وقت که می شنید زنی باردار است و یا زنی از اقوام و اشنایان دور و نزدیک صاحب فرزند شده است؛ اه حسرت می کشید و من، چون بی اندازه دوستش داشتم، نمی توانستم از کنار این قضیه بی اعتنا بگذرم.

باری، ناهید به اویشن تبریک گفت و از خداوند برایش ارزوی سلامت کرد. اویشن هم دختری نبود که از این موضوع ها سر درنیاورد. احساس کردم او از اینکه خبر باردار شدنش را با خوشحالی به زبان آورده پشیمان است. او هم برای ناهید دعا کرد و گفت: «باری تو هم هنوز دیر نشده و یقین دارم روزی مادر می شوی».

موضوع حرف را به سیزده نوروژ کشاندم. مسعود گفت، با اقوامش، یعنی با پدر و مادر و برادرانش، به دشت ارژن یا منطقه ابوالحیات که در بین راه شیراز و کازرون واقع است، می روند. ناهید سعی داشت آنان را برای شام نگه داره اما گفتند خانه ی برادر مسعود مهمان هستند و هوا تقریباً تاریک شده بود که ما را تنها گذاشتند.

ناهید در حالی که مشغول جمع و جور کردن بود گفت: «خدا کنه بچه شون سالم به دنیا بیاد و سن و سال اویشن تاثیری روی بچه نذاره.» جمله اش کنایه امیز بود. بی شک منظورش این بود که پس چرا اویشن که سر و کارش با بیمارستان است و به طور مسلم بیشتر باید این مسایل را رعایت کند، باردار شده است. گفتم: «اولا که اون قبلا شوهر داشته و تقریباً ده سال از تو کوچکتره. هر چند که توی سن سی و شش هفت سالگی هم احتمال ناقص شدن بچه هست، درصدش خیلی کمتره».

همان شب بهادر زنگ زد و ضمن حرف هایش گفت از اقامتش در کانادا راضی است. همیشه پس از تلفن کردن او روحیه پیدا می کردم. پس از تلفن بهادر با بهرام تماس گرفتم و پرسیدم برای سیزده نوروژ چه برنامه ای دارد. او گفت: «فرهاد خان از تو و ناهید دعوت کرده برای سیزده نوروژ برین به مزرعه اش در بلاغی که از بیلاق های مرودشته».

ناهید با خانواده ضرغامی به ویژه شهر اشوب و خواهرش، خیلی احساس راحتی می کرد و از اینکه قرار بود سیزده

نوروز را با آنان بگذرانیم، راضی بود. نا گفته نماند که پیشنهاد فریبا خیلی او را به فکر واداشته بود و می گفت: «اگه بتونیم به پیشنهادی که اون داده عمل کنیم خیلی خوب می شه».

گفتم: «مخب از همین فردا، مخصوصا روز سیزده که همه قوم و خویش ها درو همدیگه جمع هستن، بگو حمله شدی. راهش رو هم که یادت داد؛ یک کمی برنج خام بخور و مرتب بگو حالت تهوع دارم».

ناهید گفت: «خب دست کم شش هفت ماه، شاید هم بیشتر، باید بریم تهرون. اما با این همه گرفتاری که تو داری مگه میشه؟ کار بیمارستان از یک طرف، مطب رو هم که نمی تونی به امان خدا رها کنی».

خیلی جدی گفتم: «به خاطر تو همه کار می کنم؛ چون خیلی دوستت دارم».

من از هر فرصتی برای ابراز علاقه به ناهید استفاده می کردم تا شاید ستمی که او ان همه مدت کشیده بود و من باعث اش بودم، جبران شود.

اگر به رئیس بیمارستان می گفتم قصد دارم در دوره ای آموزشی که به طور معمول هر سال در تهران تشکیل می شود شرکت کنم او حتما موافقت می کرد. ولی برای مطب باید چاره ای می اندیشیدم تا بیمارانم سرگردان نشوند.

تا روز سیزده که به مزرعه فرهاد خان در منطقه بیلاقی رفتیم؛ ناهید به این نتیجه رسیده بود که پیشنهاد فریبا معقول و عملی است و تصمیم داشت ان روز خودش را اقوام و اشنایان باردار نشان دهد.

شب پیش از سیزده نوروز مانند بازیگران تئاتر و سینما، ساعت ها تمرین کرد. انقدر خندیدیم که حد نداشت و یادم نمی اید پیش از ان به موضوعی تا ان اندازه خندیده باشیم. من او را در اجرای نقش هدایت می کردم و می گفتم: «اخماتو

نوی هم بکش، دستت رو روی شکمت بذار و بگو حالت تهوع دارم».

هر آنچه را می گفتم ناهید انجام می داد. البته قرار شد مقداری برنج خام هم در جیب مانتویش بریزد و در میان جمع طوری در دهانش بریزد و بگوید که صدای قرچ قرچ ان به گوش همه برسد.

صبح زود روز سیزده نوروز به خانه مادرم رفتم. بنده خدا دم در منتظر بود. او هر وقت قصد داشت به دیدن خانواده

محمد خان ضرغامی برود، چنان مشتاق بود و هیجان داشت که زودتر از بقیه آماده می شد. مادرم می گفت اولین سال است که ترگل با او نیست و علتش هم بگو مگوی چند ماه پیش او با شهر اشوب بود. کنجاو شدم که موضوع چیست، فهمیدم دلیل قهر ترگل این بود که شهر اشوب دختری از یک خانواده سرشناس شیرازی را برای یار محمد، پسرش، در نظر گرفته بود، در حالی که ترگل انتظار داشت دختر او عروس شهر اشوب شود.

ان زمان یار محمد بیش از پانزده شانزده سال نداشت و دختر ترگل تازه وارد دبیرستان شده بود. این که در ایل و طایفه ما هنوز آداب و رسوم گذشته حاکم بود و دختران را از نوجوانی برای پسرشان نشان می کردند، برایم حیرت آور بود. هنوز مسافتی را نپیموده بودیم که ناهید دانه های برنج خام را در دهانش انداخت و آنها را طوری می جوید که توجه مادرم را جلب کند. اما حواس مادرم جای دیگری بود و از جمشید گله داشت که هر سال سیزده نوروز را با دوستاش می گذراند. وقتی دیدم

مادرم در حال و هوای دیگری است، به ناهید رو کردم و گفتم: دختر انقدر برنج خام نخور دندونت خراب میشه ها. مادرم نگاهی به ناهید انداخت و او هم حالت صورتش را مانند بیمارانی که تازه بستر را ترک کرده اند، کج و معوج کرد و گفت: مدتی حال تهوع دارم و از بوی بعضی غذاها حالم به هم میخوره. مادرم گفت: مبارکه پسر. دیدی گفتم برای خدا کاری نداره. دیدی، میگفتی دیگه از حامله شدن ناهید گذشته. زن مش امام قلی تو پنجاه سالگی دوقلو زایید. دیدی دعای سید مرتضی کار خودشو کرد.

مادرم چنان خوشحال شده بود که چیزی نمانده بود که مرا در همان حال رانندگی و نیز ناهید را ببوسد. سرانجام وقتی که به بلاغی رسیدیم، او به محض پیاده شدن از اتومبیل، ناهید را در اغوش گرفت و بوسید و گفت: چرا تا به حال چیزی نگفتی؟ مثلاً شوهرت دکتره. چطور نفهمیدی خسرو؟

گفتم: ناهید از یک هفته قبل چیزهایی میگفت و من حدس زده بودم که حامله باشه، اما میخواستم بعد از آزمایش که مطمئن شدم به شما اطلاع بدم. البته هنوزم مطمئن نیستم.

همچنان که مشغول گفت و گو بودیم، شهر اشوب و فرهاد خان و تنی چند از دوستان، از جمله جمیله و بهرام که زودتر از ما خودشان را رسانده بودند، به استقبالمان آمدند. مادرم چنان خوشحال بود و سر از پا نمیشناخت که نیاز نبود ناهید نقش بازی کند. او با صدای بلند اعلام کرد که بهادر خان صاحب نوه ای دیگر میشود. جمیله بیش از بقیه خوشحالی اش را بروز داد و شروع به (کل زدن) کرد. همه کسانی که دعوت شده بودند، به من و ناهید تبریک گفتند. چون احتمال میدادم که موضوع لو برود، می‌گفتم هنوز مطمئن نیستم و این حدس مادرم است.

چه روز خوبی بود. زن‌ها در گوشه ای مشغول پخت و پز و گفت و گو و گاهی شروه خوانی بودند و مردها هم در گوشه ای دیگر درباره موضوعات گوناگون و پراکنده حرف می‌زدند. بحث رفته رفته به سیاست کشیده شد و هر کس عقیده اش را درباره نابسامانی هایی که روز به روز محسوس تر میشد، بیان میکرد. بعضی‌ها شاه را مقصر ان همه گرفتاری میدانستند و عده ای نبودن مدیریت صحیح را در دستگاه حکومتی محکوم میکردند و بیشترشان بر این عقیده بودند که انحصار طلبیو قرار داشتن قدرت در دست عده ای انحصار طلب، بدون توجه به خواسته عموم مردم سبب شده است مشکلات همچنان باقی بمانند و بر ان افزوده شود. خیلی حرف هایی دیگر هم زده میشد که بارها گفتم نه حوصله شنیدنش را داشتم و نه اهل سیاست بودم تا بتوانم اظهار نظر کنم. تنها امر مسلم برای من این بود که هر حکومتی پایه هایش بر ارای مردم استوار نباشد، هرگز پایدار نمیماند و ای موضوع مرا شگفت زده کرده بود که نسبت جمعیت ایران به وسعت و درآمدش طوری است که اداره کردنش نباید ان قدرها مشکل باشد. ایران را با چین و هندوستان مقایسه میکردم و سپس ژاپن را در نظر می اوردم که در صنعت این همه پیشرفت کرده بود. به نظر میرسد در جایی اشتباهی رخ داده است و اگر مسئولان با شهامت به ان اشتباه، که من هم نمیدانستم چیست و شاید خیلی ها هم به ان پی نبرده بودند، اعتراف میکردند، مردم این بزرگواری را داشتند که دست به دست هم بدهند و اشتباه را جبران کنند. از سیاست فق همین را میدانستم.

به هر حال، ان روز خیلی خوش گذشت. از این که به دیگران باوراندیم که ناهید باردار است، راضی نبودیم. ولی به قول

حسین، ما هم مثل بقیه و یا بیشتر مردم، نقش بازی میکردیم.

از آن شب به بعد، فکر هر دو نفرمان مشغول این بود که چگونه برای یک مدت، دست کم هفت هشت ماه، به تهران برویم. طبق گفته حسین، اپارتمان من تا دو سه ماه دیگر حاضر میشد و ما هم باید خودمان را حاضر میکردیم که در همان زمان به تهران برویم. برای اطمینان به بنگاه جهان در تهران تلفن زدیم. اقا مجتبی، صاحب بنگاه که خانه یوسف اباد را معامله کرده بود، گوشی را برداشت و وقتی خودم را معرفی کردم، با همان لحن مخصوص بنگاه داران و کلی تعارف تکه پاره کردن، ابراز علاقه کرد که مرا زیارت کند. او گفت: به امید خدا، تا دو ماه دیگر اپارتمان آماده تحویل و زمان تحویل و تنظیم سند و پرداخت باقی مانده پول خانه را برای دهم تا پانزدهم خرداد تعیین کرد.

از این که محلی برای سکونت در تهران داشتیم، خوشحال بودیم. ناهید معتقد بود مقداری از وسایل خانه را که مورد استفاده مان نیست، به تهران منتقل کنیم. اما من عقیده داشتم بهتر است آنچه برای زندگی لازم داریم در تهران تهیه کنیم. به هر حال، تا آن زمان دو سه ماه فرصت داشتیم و موضوع مهم رضایت اداره بهداشت و درمان و رئیس بیمارستان بود.

مسعود، شوهر آویشن، که به کارهایی مثل امور بورس و مأموریت و دورههای آموزشی کاملاً وارد بود، پس از بررسی و پیگیریهای لازم به من گفت که برای دورههای ده ماهه که دوره تخصصی R.I.O نامیده میشد، درخواستی برای رئیس بیمارستان بنویسم. مسعود کنجاو بود که چطور شد این قدر ناگهانی تصمیم گرفتم مدتی در تهران باشم و بیشتر از آن رو متعجب بود که این کار را در دوران بارداری ناهید انجام میدادم. یک لحظه تصمیم گرفتم حقیقت رو به او بگویم، ولی به یاد یکی از پندهای آقای مفیدی افتادم که میگفت: "راضی که پیش دو نفر باشد، دیگر راز نیست." هر طور بود او را مجب کردم که لازم است تا روشن شدن تکلیف خانه یوسف اباد و آپارتمانی که خریدهام، مدتی در تهران باشم و برای آن که مسعود و آویشن و دگر خویشاوندان بیشتر از آن کنجاوی نکنند، به آنان اطمینان دادم هنگام وضع حمل

ناهدید حتما به شیراز بر میگردد.

مادرم هفته‌های یک بر برای ناهید آتش رشته میپخت، یا ما را دعوت میکرد و یا زنگ میزد که قصد دارد به خانه ما بیاید. آویشن و ترگل و دو خواهر ناهید هم گاهی او را از بعضی غذاهایی که مخصوص زنان حامل بود، بی نصیب نمیگذاشتند.

ناهدید نقشش را خیلی خوب بعضی میکرد، به طوری که مادرم گاهی از تجربه‌هایش در دوران بارداری برای او میگفت و تاکید میکرد که چگونه بخوابد و چه غذایی بخورد و از چه چیز پرهیزد. شب که تنها میشدیم خیلی به فکر فرو میرفتیم و به این نتیجه میرسیدیم که چنانچه موفق نشویم و قاضی لو برود، صورت خوشی نخواهد داشت.

تماس تلفنی میان ناهید و فریبا، همسر حسین شمرونی، همچنان برقرار بود. فریبا به ناهید اطمینان داده بود که در زمان تعیین شده او را بدون بچه نمیگذارند و حسین هم در اداره بهزیستی و در میان مسولانی که اداره بچه‌های بی سرپرست را بر عهد داشتند، دوستانی دست و پا کرده بود.

بیمارستان بدون دردرس با در خواست من موفقگت کرد و من و ناهید آماده شدیم چهارم، یا پنجم خرداد ماه عازم تهران شویم و مدتی که زمانش بین شش تا ده ماه بود، در تهران زندگی کنیم. آویشن از این که این همه مدت به مطب نمیرفتم، راضی به نظر نمیرسید. اما برای این که مطب تعطیل نشود، از همکارم، دکتر رنجبر که تازه از تبریز به شیراز منتقل شده بود، خواهش کردم در مدتی که در شیراز نیستم، در مطب به طبابت مشغول شود. او هم، به قول معروف، از خدا خواسته، نه تنها امتناع نکرد، بلکه خیلی هم خوشحال شد که فرصتی برای شناساندن خودش به دست آمده است.

یک ماه مانده به روز رفتنم به تهران، هر روز دکتر رنجبر را نیز باخودم به مطب میبردیم تا بیمارانم را با او آشنا کنم و به



بیمارانم اطمینان دادم که دکتر رنجبر در تشخیص بیماری و تجویز دارو چیزی از من کم ندارد.

همان گونه که گفتم، مراتب با بهادر تماس تلفنی داشتم و از این بابت خوشحال بودم که او از وضعیت رضایت دارد، ولی دلم برایش تنگ شده بود.

آویشن تازه به هفتمین ماه حاملگی اش پا گذاشته بود و کم کم برجستگی شکمش مشخص میکرد که باردار است. او هم رفته رفته باید به این فکر میافتد که به جای خودش یک منشی برای مطب پیدا کند.

شعبی که قرار بود فردایش عازم تهران شویم، مهمان مادرم بودیم. آخر شب جمشید و ترگل و آویشن هم آمدند. جمشید یکی از کارگران مرغداریش را مأمور کرده بود که شبها در خانه ما بخوابد. به ما سفارش کرد که در اتاقها و کمدها را قفل کنیم و تنها یک دست رختخواب برای آن کارگر دم دست بگذاریم که در یکی از اتاقها بخوابد.

وقتی به خانه برگشتیم، سر راه از بهرام و جمیله هم خداحافظی کردیم. بهرام به

شوخی گفت مواظب باش از زندان اوین سر در نیاری.

انشب همه وسایل ورد نیازمان را تا آنجا که صندوق و صندوق عقب اتومبیل جا داشت در آنها جا دادیم و صبح خیلی زود شیراز رابه مقصد تهران ترک کردیم.

قرار بود شب را در اصفهان بمانیم ولی چون ساعت یازده در اصفهان بودیم بدون لحظه ای توقف راه تهران را در پیش گرفتیم. با اینکه حسی شمرونی گفته بود و حتی فریبا تاکید داشت که حتما به خانه انان برویم ما ترجیح دادیم در مدتی که هنوز اپارتمان را تحویل نگرفته و وسایلیش را آماده نکرده ایم در هتل باشیم.

ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود که رو به روی هتل لاله توقف کردم. من برای مسوول اطلاعات هتل بیگانه نبودم و

حتی مرا به نام می شناخت. پس از تکمیل فرم پذیرش و استقرار در سراچه (سوییتی) که مشرف به پارک لاله بود به حسین شمرونی زنگ زدم. وقتی گفتم از هتل لاله با او تماس می گیرم خیلی ناراحت شد و با همن لحن همیشگیش گفت یهنی اینکه منزل گدایی ما قابل شمار و نداشت دیگه! بابا راستی که خیلی اقای! گفتم اخی راضی به زحمت شما نیستیم...

او نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت تا نیم ساعت دیگه خدمت شما هستم.

در این فاصله نظر ناهید را جویاشدم که آیا در هتل راحت تر است یا در خانه فریبا. ناهید گفت با فریبا خیلی راحت ترم. ولی نمی دونم اپارتمان رو کی تحویل می گیری و وسایل اونجا جور می شه. آگه طول بکشه باعث زحمت اونها می شیم.

از فحوای کلامش پی بردم که راضی نیست در هتل بدون همصحبت باشد. در همان لحظه چند ضربه به در خورد. ناهید خودش را جمع و جور کرد. حسی یالله گویان داخل شد و پس از سلام و علیک گفت گلی به گوشه جمالت دکتر جون! مگه قرار نشد بین ما این حرفها نباشه؟ حتما ما رو قابل نمی دونین. بنده خدا فریبا چشمش به راه بود که یه راست بیاین اونجا. اون وقت شما یه سره اومدین هتل! دستخوش آقای دکتر!

او رابه آرامش دعوت کردم و گفتم: می ترسیم فریبا خانم تو زحمت بیفته.

حسین خنده ای کرد و گفت مشکل فقط اینه؟ آگه مثل اینه که باید بگم هیچ زحمتی نیس. لطفا زود پاشین که فریبا گفته بدونشما پامو تو اون خونه نذارم.

ساعت از هشت و نیم گذشته بود و از اتاقمان در هتل بیش از دو ساعت نمی گذشت مسوول اطلاعات که حسین را بیشتر از من می شناخت زمانی که شناسنامه هایمان را به ما داد رو کرد به حسین و به شوخی گفت قرار نبود مهمونای ما رو پر بدی، حسین اقا.

حسین گفت آقای دکتر مهمون نیست، خودش صاحب همه تهرونه.

خوشبختانه غیر از یک ساک و یک چمدان بقیه وسایل ما هنوز در اتومبیل بود. حسین سوار پیکان خودش شد و به من

گفت اگه همدیگه رو گم کردیم، خونه ما رو که یادتون نرفته؟

گفتم مگه می شه یادم بره .

گفت به هر صورت سر کوچه منتظر می مونم .

حسین از داخل ایینه مراقب ما بود که راه ر اشتباه نرویم و تا دم در خانه اش چشم از ما برنداشت. در خانه حسین باز

بود و نخست من اتومبیل را داخل بردم. فریبا سر از پا نشناخته به استقبالمان دوید. کاملا پیدا بود که به ما خیلی علاقه

دارد. تا امیدیم به خودمان بجنییم وسایلمان را داخل اتاق که برایمان در نظر گرفته بودند گذاشتند. فریبا که دست از

شوخی بر نمی داشت به ناهید گفت مثلا تو حامله ای، چیز سنگین نباید بلند کنی!

مادر حسین هم به زحمت چند قدمی جلو آمد و به ما خوشامد گفت. حالش را پرسیدم، اهی کشید و گفت ما دیگه افتاب

لب بومیم پسرم .

چای آماده بود. فریبا بلافاصله برایمان چای و بعد هم میوه آورد. او نگاهی گله مند به من و ناهید انداخت و گفت ترسیدین

بازم مزاحمتون بشیم که نیومدین اینجا و یکسره رفتین هتل؟

ناهید گفت اچه با دو تا بچه مهمون داری برای شما مشکله .

فریبا گفت هیچ هم مشکل نیست. خیال کنین خونه خودتونه، بریزین، پاشین،

خودتون پیزین، خودتون هم بخورین. تازه تو که اومدی کمک حال منم هستی. پس از تعارف های معمول حرف بچه پیش

آمد. فریبا قول حتمی داد که تا شش هفت ماه دیگه ما را صاحب فرزند می کند .

ان شب فریبا برایمان ان طور که پیشتر عادت داشت تدارک ندیده بود. از این رو ما هم در هر چه برای خودشان تهیه

کرده بودند سهیم شدیم. و واقعا که از انهمه یکرنگی چقدر خوشمان می آمد .

روز بعد حسین صبح زود به سر کارش رفت و من هم یکی دو ساعت بعد ناهید را به فریبا سپردم به وزارت بهداشت و

درمان رفتم. پس از طی تشریفات اداری به بیمارستان دکتر شریعتی معرفی شدم. در ضمن با حسین هم قرار گذاشته بودم سر ساعت چهار بعد از ظهر به بنگاه جهان واقع در میدان گلها بیاید تا با هم به خانه یوسف اباد برویم. آن روز کارها و تشریفات اداری را خیلی راحت انجام دادم و معرفی نامه ای گرفتم تا به بیمارستان دکتر شریعتی مراجعه و دوره آموزشی کار کردن با وسایل جدید پزشکی که تازه به ایران آورده شده بود شرکت کنم. پس از رفتن به بیمارستان قرار دادم از روز بعد در هفته پنج روز و از صبح تا ساعت دو بعد از ظهر در بیمارستان باشم.

ساعت چهار حسین زود تر از من به بنگاه آمده بود. اقا مجتبی با دیدن من همان زبان بازی های تکراری را شروع کرد. سپس همراه با حسین به یوسف اباد رفتیم. به هیچ وجه باورم نمی شد آنجا همان جایی است که روزی خانه من در آن واقع بود. تنها دو آپارتمان خالی بود که یکی از آنها متعلق به من بود. هیچ کم و کسری نداشت آپارتمانی سه خوابه با کلیه تجهیزات گرم کننده و خنک کننده. تنها چند کارگر در حیاط مشغول جدول بندی باغچه بودند. خیلی خوشحال شدم. حسین گفت دستش درد نکنه. مهندس سنگ تموم گذاشته. من هم به او افرین گفتم که مرا به دردسر نینداخته است. همان روز به بنگاه برگشتیم. مهندس، یعنی سازنده مجموعه هم آمده بود. مقداری که بدهکار بودم، طی چند چک تضمینی پرداختم و آپارتمان را رسماً تحویل گرفتم. قرار شد چند روز دیگر در دفترخانه رسمی حاضر شوم من زمین را به نام مهندس کنم و او هم آپارتمان را به نام من.

شب که به خانه برگشتیم و به ناهید گفتم آپارتمان را تحویل گرفتم او خیلی خوشحال شد. آنچه قرار بود تهیه کنیم در فهرستی نوشتیم و در مدتی کمتر از یک هفته از پرده و کمد و یخچال و اجاق گاز و وسایل پخت و پز و فرش و مبلمان راحتی و میز ناهارخوری گرفته تا وسایل ریز و درشت را به کمک حسین و فریبا تهیه کردیم. پس از حدود ده روز که مهمان حسین بودیم به آپارتمان خودمان نقل مکان کردیم.

شب اول اقامت در آپارتمان بار دیگر به یاد دوران جوانی افتادم که همراه دایی نصرالله خان تازه به تهران آمده بودم. در کوچه ای که خانه من قرار داشت و حالا به مجموعه ای آپارتمانی مبدل شده بود که نه خانوار در آن زندگی می کردند چند

خانه بیشتر نبود. آن زمان از پنجره که به بیرون نگاه می کردم تا مسافتی بیابان بود و هرگز تصورش را هم نمی کردم که روزی به این صورت درآید. به یاد نخستین شبی افتادم که من و سیما را دست به دست دادند. به یاد اقای مفیدی و یاد روزی افتادم که انجا را به قصد تحصیل ترک کردم.

روزهای نخست به ناهید خیلی سخت می گذشت. بعد از ظهر ها که به خانه بر می گشتم با هم برای خرید خانه را ترک می کردیم. اگر چه به تلفن نیاز داشتیم چون نمی خواستیم زیاد با شیراز تماس تلفنی بگیریم در صدد تقاضای تلفن و تهیه آن از بازار آزاد بر نمی آمدم. ناهید رفته رفته به محیط عادت کرد. با همسایگان که آنان نیز مثل ما تازه به آن مجموعه آمده بودند آشنا شدیم. وقتی پی بردند که من پزشکم شبی نبود که در آن مجموعه بیماری را معاینه نکنم.

گاهی با مادرم و جمشید و خواهرانم تماس تلفنی می گرفتم که بیشتر وقت ها از وضع ناهید می پرسیدند و من هم به آنان قول می دادم به رودی به شیراز بر می گردیم.

از روز سیزده نوروز که مادرم حدس زده بود ناهید باید یکی دو ماهه باردار باشد در حدود پنج ماه گذشته بود، یعنی ما نزدیک به سه ماه می شد که در تهران بودیم.

این که قرار گذاشته بودیم دست کم شش ماه در تهران زدنگی می کنیم در حاسبه اشتباه کرده بودیم. از نظر بیمارستان مهم نبود، در هر زمانی که می خواستیم انصراف خودم را اعلام کنم و مدعی شوم که آنچه باید بیاموزم آموخته ام. این گونه ماموریت ها معمولا امتیازی بود که برای بعضی از پزشکان قایل می شدند.

کم کمک باید به فکر پیدا کردن بچه می افتدیم. فریبا به دوست خواهرش که در شیرخوارگاه کار می کرد سپرده و او قول داده بود یک هفته پیش از موعد مقرر او را از چگونگی امر آگاه خواهد کرد. اقدامی که من باید انجام می دادم گرفتن تایید صلاحیت قوه قضاییه و اداره بهزیستی بود که این کار خیلی زود انجام شد. هنوز در مورد پسر یا دختر بودن نوزادی که قرار بود به فرزند قبول کنیم با ناهید به توافق نرسیده بودیم. سرانجام پس از گفتگوی بسیار دختر را ترجیح دادیم.

روزی نبود که از شیراز به بیمارستان تماس نگیرند و از ناهید و چگونگی وضع بارداری اش نپرسند. در تنگنایی گرفتار شده بودیم که نمی دانستیم چگونه از آن رهایی یابم. چند بار به شیرخوارگاه رفتیم ولی ناهید نوزادان دختر را که به ما نشان می دادند نپسندید یعنی چهره های آنان به دلش نمی نشست. یک شب که هر دو ساکت نشسته بودیم و تلویزیون تماشا می کردیم متوجه شدم ناهید گریه می کند. تا خودم را آماده کردم علت گریه اش را پیرسم زنگ در به صدا درامد. حسین و فریبا بودند. دوست خواهرش به آنان زنگ زده بود که صبح خیلی زود یعنی اول وقت اداری خودمان را به شیرخوارگاه برسانیم. چون تلفن نداشتیم حسین و فریبا برای اطلاع دادن به خانه ما آمده بودند. فریبا از قول دوست خواهرش می گفت نوزادی را به شیرخوارگاه آورده اند که در طی ده پانزده سال گذشته سابقه نداشته است که نوزادی به این زیبایی به آنجا آورده باشند.

همان شب ناهید به من گفت که هنوز به ر اندیده مهرش به دلش افتاده است. اگر بگویم آن شب تا صبح بیدار ماندیم شاید باورش مشکل باشد. ساعت هفت صبح حسین به همراه فریبا که فاطمه را در بغل داشت به در خانه ما آمدند. حسین اتومبیلش را در پارکینگ گذاشت و با اتومبیل من به شیرخوارگاه رفتیم. دوست خواهر فریبا منتظر ما بود. همین که نگاهمین به نوزاد افتد گویی در حقیقت فرزند خودمان است. ناهید او را در بغل گرفت و بوسید و بویید و قربان صدقه اش رفت و سپس او را به من داد. همه وجودم هیجان شده بود. به یاد شبی افتادم که در لندن سیما بهادر را به من داد و گفت شکل خودته.

از خوشحالی دست و پایمان را گ کرده بودیم. تشریفات اداری تا یک بعد از ظهر به درازا کشید. ناهید بچه را در اغوش گرفته بود و به کسی نمی داد. لباس های نوزاد را که چند هفته پیش تهیه کرده بودیم فریبا و دوست خواهرش به او پوشاندند. شیرخوارگاه را ترک کردیم و به خانه حسین رفتیم. فریبا می گفت دست کم یک هفته باید در خانه شان باشیم تا طریق بچه داریرا به ناهید یاد بدهد. حرفی نداشتیم و بدون آوردن بهانه پیشهاد فریبا را پذیرفتیم هر چد که می دانستیم اسباب زحمت او خواهیم شد.

در فاصله شیرخوارگاه تا خانه حسین علاوه بر اینکه بیشتر ح.اسم متوجه ناهید بود که با همه وجودش قربان صدقه بچه ای می رفت که هنوز نامش معلوم نبود به فکر بودم که محبت حسین و همسرش را چگونه جبران کنم. تصورم بر این بود که آنچه رابطه ما و حسین و خانواده اش را این چنین صمیمی کرده به احتمال زیاد پول است. دست کم به جرت میتوانم بگویم بخشی از آن ارتباط مرهون دست و دل بازی من بود، اگر چه آنان ذاتا افرادی مهربان بودند. تصمیم گرفتم مبلغی هنگفت به حسین بدهم البته به طوری که به غرورش بر نخورد. در ذهنم به دنبال راه چاره می گشتم که به خانه حسین رسیدیم. ناهید نوزاد را همچنان به سینه اش چسبانده بود و راضی نمی شد او را از خودش دور کند. با عجله از اتومبیل پیاده شدیم و به اتاقی که قبلا فریبا برای رحتی ما آنرا آماده کرده بود رفتیم. فریبا می گفت لحظه ای درنگ در های ازاد جایز نیست مبادا که هوای گرم اوسط شهر یور ماه سبب سرما خوردن نوزاد شود.

وسایل لازم برای نوزاد را از پودریچه گرفته تا پستانک و شیشه شیر و قنداق و تشک و لحاف مخصوص نوزادان فریبا از قبل تهیه کرده بود. مادر حسین که تجربه اش بیش از بقیه بود دستورهایی که در بچه داری قدیمی ها رایج بود صادر می کرد. فریبا به ظاهر اطاعت امر می کرد ولی آنچه خودش می خواست انجام می داد. از خانه حسین به مادرم زنگ زد. وقتی به او گفتم ناهید همین امروز وضع حمل کرده

است و او به نوه هایش باید یکی دیگر را اضافه کند، او پس از ابراز خوشحالی گفت: "وای، خدا مرگم بده، توی شهر غریب چه کردین؟ کی به ناهید جون می رسه؟ کاشکی قبلا زنگ می زدی یکی از ماها می اومدیم ناهید رو می آوردیم شیراز".

گفتم: "حساب روزهارو اشتباه کرده بودیم".

مادرم سپس حال بچه و ناهید را پرسید. او را مطمئن کردم که جای نگرانی نیست و در خانه کسی هستیم که به اندازه کافی تجربه بچه داری را دارد. مادرم از من خواست هرچه زودتر به شیراز برگردیم. فریبا از دور اشاره می کرد که بگویم تا چهلم بچه در تهران می مانیم. سپس به آویشن زنگ زد. او سه ماه پیش، یعنی چند روز بعد از آن که ما

شیراز را ترک کرده بودیم، صاحب پسر شده بود. او هم خیلی خوشحال شد. سپس ترگل و جمشید را هم از موضوع باخبر کردم.

مادرم و ترگل و آویشن پس از اطمینان یافتن از سلامت ناهید و بچه، پرسیدند نامش را چه می گذاریم و من هم گفتم هنوز تصمیمی در این باره نگرفته ایم.

فربیا قنطاق بچه را باز کرده بود و او را بر روی تشکی از پر خوابانده بود. تا آنجا که دانش پزشکی ام اجازه می داد، او را معاینه کردم. خوشبختانه سالم بود. قدش در حدود شصت سانتیمتر و وزنش از چهار کیلو چند گرمی بیشتر بود. دو روز از تولدش می گذشت و چشمانش را کاملا باز می کرد. از ظاهرش پیدا بود که دختری قدبلند و زیبا و خوش اندام می شود. به اعتقاد فربیا، حتی ناهید و مادر حسین، بچه ای آرام و ساکت بود. بدون دردسر به پستانک سر شیشه مک می زد و با اشتها شیر می خورد و این امر نشان می داد که از سلامت کامل برخوردار است.

به هر حال، خوشحال بودم که ناهید دیگر تنها نیست و خوشحال تر از این که، به قول معروف، مهر آن دخترک زیبا که مسئولان شیرخوارگاه گفته بودند پدر و مادر و همه خویشان نزدیکش را بر اثر تصادف اتوبوس از دست داده است، به دل ما افتاده بود.

فربیا و ناهید، چند شب پی در پی، در یک اتاق می خوابیدند و من و حسین، تا پاسی از شب، درباره موضوعات مختلف حرف می زدیم. با زرنگی و هشیاری از لابه لای حرف هایش پی بردم که قصد دارد دستی به سر و گوش خانه اش بکشد. دست آویز خوبی بود که پپرسم برای تعمیر خانه قصد دارد از بانک تقاضای وام کند، یا پس اندازش به اندازه ای هست که از عهده مخارج تعمیر خانه برآید. حسین گفت چند ماهی است از بانک مسکن تقاضای وام کرده، ولی گویا هنوز به نتیجه ترسیده است.

هنوز نامی برای دختر خواستنی و خوش خلق مان پیدا نکرده بودیم. من نام (ندا) را انتخاب کردم، فربیا می گفت (نسترن) از هر اسمی زیباتر است و مادر حسن نام (زهرا) را بیشتر از هر نام دیگری می پسندید. مادرم که هر شب با ما



در تماس بود، چند نام را که ریشه عشایری داشت، پیشنهاد می کرد. ترگل در گفت و گوی تلفنی گفت: "من چون عمه بزرگ ترم، می گم باید اسمش رو گلندام بذارین." در شگفت بودم که چرا ناهید نه نامی را پیشنهاد می کرد و نه به آنچه ما پیشنهاد می کردیم، توجه نشان می داد.

در حدود یک هفته از روزی که دخترک را به فرزندپذیرفته بودیم، گذشته بود و، با توجه به ورقه ای که شیرخوارگاه صادر کرده و در آن نوشته بود ما ساکن تهران هستیم، شناسنامه باید در تهران صادر می شد، ولی هنوز در انتخاب نام مانده بودیم.

شبی که قرار بود فردایش به یکی از شعبه های ثبت احوال مراجعه کنم تا شناسنامه بگیرم، ناهید درباره نام مورد انتظارش هنوز حتی اشاره ای هم نکرده بود. سرانجام به ستوه آمدم و گفتم: "حتما می خوام دختری بدون اسم و بدون شناسنامه باشه؟"

گفت: "نه. اسم دخترم رو خیلی وقت پیش، شاید در حدود سی سال قبل، انتخاب کردم."

گفتم: "پس چرا ما رو سردرگم کردی. خب بگو."

گفت: "به شرطی که روی حرف من و انتخابم حرفی نزنین و چون و چرا نکنین. تازه، اگه چون و چرایی هم باشه، من به همین اسمی که انتخاب کردم، صداش می زنم."

قول دادم هر نامی را که انتخاب کرده باشد، مورد قبول من و همه اقوام و آشنایان خواهد بود و گفتم: "هرچی باشه تو مادرش هستی و از همه ما مقدم تری".

ناهید کمی مکث کرد، سپس به دخترک که بر روی پاهای دراز شده اش به خواب شیرین رفته بود، نگاهی انداخت و گفت: "سیما".

یکباره جا خوردم، گویی سیم برق فشار قوی به بدنم وصل شده بود. حسین و فریبا هم از ماجرای سیما و من و عشق ناهید خبر داشتند، به نظرشان رسید خواب می بینند و نامی را که ناهید گفته بود، اشتباه شنیده اند. مات و متحیر مانده

بودم. نمی دانستم چه بگویم. ناهید همراه با لبخندی ملیح گفت: "چیه، چرا ماتت برده؟ چه اسمی زیباتر از سیما و چه خاطره ای بهتر از خاطره سیما سزاغ داری؟!"

گفتم: "آه چرا سیما؟"

گفت: "برای این که ما از دوران جوانی سه نفر بودیم. تو و سیما و من. اتفاق هایی که در این مدت افتاده، به دلیل وجود داشتن سیما بوده و تو از سیما یادگاری داری که خیلی باارزشه، یعنی بهادر. اجازه بده به اون زن که مادر تنها پسر مورد علاقه توست احترام بگذاریم و کاری کنیم اسمش زنده بمونه."

بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد. سرم را روی زانویم گذاشتم و های های گریستم. در سراسر زندگی ام دوبار این چنین گریه کردم. یک بار روزی که به زندان افتادم، بار دیگر روزی که پس از بیست و هشت سال به باغ قوام رفتم و حسن باغبان پارچه ای را که ناهید به سیما داده بود، به من داد و آن روز گریه ام به خاطر سیما و خاطره خوش او نبود. خوش قلبی و احساس لطیف و بی غل و غش ناهید مرا بی اندازه متاثر کرده بود.

از جا بلند شدم، دست ناهید را گرفتم و به آن بوسه زدم و گفتم: "از تو بهتر و خوش قلب تر هنوز از مادر زاییده نشده است."

فریبا و حسین هم تحت تاثیر آن صحنه و آن گفته ها قرار گرفتند و اشک ریختند. دقایقی بعد، من و حسین از خانه بیرون آمدیم تا برای گرفتن شناسنامه به یکی از شعبه های ثبت احوال برویم. چنان دچار هیجان شده بودم که از حسین خواهش کردم رانندگی را به عهده بگیرد. شگفت زده از بازی روزگار، ساکت در کنار حسین نشستم.

آن روز، پس از صادر شدن شناسنامه به نام سیما اسفندیاری، سری به بیمارستان زدم و ساعت یک بعد از ظهر بود که به خانه برگشتیم. حالا دیگر مشکلی نداشتیم. دخترمان اسم داشت. آن هم چه نامی سیما، سیمایی که هم من و هم ناهید دنیایی خاطره تلخ و شیرین از او داشتیم. پس از پانزده روز، به آپارتمان خودمان برگشتیم.

ناهید، برای تر و خشک کردن سیما، هیچ مشکلی نداشت. فریبا و حسین، یک شب در میان، به ما سر می زدند و تا پاسی

از نیمه شب می ماندند.

رفته رفته دلمان هوای شیراز را کرد. یکی دو روز مانده بود که سیما به یک ماهگی برسد، خودمان را برای رفتن به شیراز آماده کردیم. شب آخر حسین و فریبا را به شام دعوت کردم که به یکی از رستوران های شمیران رفتیم و شامی به یادماندنی صرف کردیم. به خانه برگشتیم، آنچه می خواستیم با خودمان به شیراز برگردانیم در صندوق عقب جا دادیم. به یکی از همسایه ها که مسئولیت کارهای تاسیساتی آپارتمان ها را به عهده داشت، سفارش کردم، مبلغی هم اضافه بر مقدار مقرر پرداختم و گفتم: "این آپارتمان محل اقامت دایم ما نیست. گاهی من و یا قوم و خویش هام برای مدتی کوتاه به اینجا می آییم و نشونه این که اجازه ورود دارن، همین کلیده".

مانده بودم که با حسین چگونه کنار بیایم. با این که مقدمات کمک مالی را چند روز پیش فراهم کرده بودم، در عین حال گفتنش برایم مشکل بود. او را به کناری کشیدم و دو چک تضمینی که روی هم دویست هزار تومان بود، به او دادم و گفتم: "هر وقت وام بانک رو گرفتی، ازت پس می گیرم".

البته هر دو می دانستیم منظور چیست و حسین، پس از کمی تعارف، سرانجام چک ها را در جیبش گذاشت و از او و فریبا بابت آن همه زحمت باز هم تشکر کردیم. فریبا و ناهید یکدیگر را بوسیدند و من و حسین هم، مثل دو برادر، یکدیگر را در آغوش گرفتیم و خداحافظی کردیم.

صبح خیلی زود که هوا هنوز تاریک بود، تهران را به مقصد شیراز ترک کردیم. سیما گاهی نق می زد و ناهید، مانند زنی باتجربه، خیلی زود پی می برد که باید پوشک او را عوض کند و یا وقت آن است که شیرش را بدهد. فلاسک آب جوش که به توصیه فریبا همراه داشتیم، باعث شد که به مشکل برنخوریم.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که به سعادت شهر رسیدیم روبه روی باغ قوام توقفی کوتاه ککردم نگاهی به سیما انداختم و به ناهید گفتم: "یقین دارم روزی سیما کوچولوی من دختری طناز میشه و توی همین باغ گردش میکنه"

ناهید در قالب کنایه و شاید هم بدون منظور گفت: "عاشق میشه و پسری رو از خونوادش میدزده"

## فصل 13

در تماس تلفنی که شب پیش با شیراز گرفتم قرارا شده بود ترگل و اویشن و جمشید و دخترها و پسرهایشان به خانه ی مادرم بیایند وقتی ما رسیدیم یکی دو تا از پسر ها در کوچه مشغول بازی بودند همین که اتومبیل مرا دیدند شتابان داخل خانه شدند تا ورود ما را خبر دهند طولی نکشید که جمشید گوسفندی را که از قبل آماده کرده بود جلوی پای ناهید و سیما ی کوچولو قربانی کرد تا مادر و دختر از چشم زخم در امان بمانند هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که من و ناهید خودمان را در محاصره ی خیلی از اقوام و اشنایان دیدیم مادرم دست به سوی آسمان کرده بود و خدا را شکر میکرد که پس از ان همه انتظار عاقبت صاحب فرزند شده ام او پیش از ان که به من و ناهید اهمیت بدهد سیما را در اغوش اویشن بود گرفت و غرق بوسه کرد در ابتدای ورودمان کسی به من و ناهید توجهی نداشت و بیشتر حاضران برای دیدن سیما عجله داشتند گاهی این و زمانی ان یکی او را در بغل میگرفت میبوسید

اتاق پذیرایی بزرگ خانه ی مادرم آماده ی پذیرایی من و ناهید و کسکانی بود که احتمال داشت به دیدنمان بیایند سیدها پر بود از میوه های رنگارنگ و ظرفهای لبریز از انواع شیرینی های متنوع انان هنوز هم باورشان نمیشد که نام دخترمان را سیما گذاشته ایم و بیشار حاضران بر این تصوی بودند که نام سیما را من برگزیده ام اما وقتی که گفتم این نام به انتخاب و اصرار ناهید بوده است دهان همه از حیرت باز ماند

دختر های کم سن و سال برای بغل کردن سمیا نوبت گرفته بودند و چیزی نمانده بود دختر کوچک ترگل به گریه بیفتد که چرا اجازه نمیدهند او هم سیما را ببوسد. هرکس سیما را به یکی از ما تشبیه میکرد مادرم میگفت: "عین بچگی های اویشن میمونه" ترگل معتقد بود به ناهید بیشتر شباهت دارد اویشن از بقیه مطمئن تر بودو شکی نداشت که سیما ترکیبی از من و ناهید است. همسر جمشید بدون کوچکترین تردید میگفت تا چهار پنج ماهگی سیما نگذرد و او از حالت نوزادی بیرون نیاید معلوم نمیشود شبیه چه کسی است مادرم گله داشت که چرا ناهید را پیش از زاییدن به شیراز نیوردم و در قابل شوخی میگفت: "مثل این که سرنوشت بچه های تو اینه که تو غربت به دنیا بیان"

اویشن که پسری سه چهار ماهه داشت و انتظارش این بود پیش از آن که او حرفی بزند من سراغش را بگیرم  
گفت: "داداش پسرم خوشگله؟ دختر تو بهش میدی؟"

ترگل که حسادت با وجودش عجین شده بود زیرکانه و در قالب شوخی قصد داشت سن زیاد ناهید را به رخش بکشد  
جدای از این مسایل افراد قوم و قبیله ی ما دوست داشتن به هر بهانه ای بود دور هم جمع شویم و مادرم وقتی دو رو  
برش را شلوغ میدید مثل گذشته ها ی دور خودش را یک سرو کردن از همه ی اقوام بالاتر میپنداشت و از حق نگذریم  
که دختر ها و پسر ها و نوه ها و نتیجه هایش احترام او را داشتند و اگر رد گفته ها و سخنانش ایرادی میدید هرگز به  
رویش نمیآوردند

من و ناهید از این که ترفندمان لو نرفته و نقشه ی فریبا نتیجه داده بود بسیار خوشحال بودیم و خودمان هم باورمان شده  
بود که پدر و مادر سیما هستیم

مادرم ناهید را سوال پیش کرده بود که چه زمانی درد به سراغت اومد؟ زایمانت چقدر طول کشید وقتی بند نف او را  
بریدند چه دعایی کردی و از این قبیل و ناراحت بود که چرا نایهد شیر خودش را به سیما نمیدهد چیزی نمانده بود  
ناهید در پاسخ دادن بماند و اگر کمشک نکرده بودم شاید مادرم و همه ی کسانی که منتظر لغزشی در جواب ناهید بودند  
به شک میافتادند

وقتی گفتم شیر ناهید از همان روزهای اول به بچه نساخت چون پزشکم هیچ کس هیچ شک و تردید به خود راه نداد  
ترگل که گفتم نمیدانم چرا به ناهید حسادت میکرد با استفاده از فرصت گفت رنانی که در سن و سال بالا بچه دار  
میشوند، معمولا شیرشان به بچهشان نمیسازد ناهید با این که متوجه منظور ترگل میشد به روی خودش نمی آورد  
سیما بدون توجه به اطرافش بر روی تشکی که کف هال پهن شده بود دست و پا میزد و گاهی به هوای خودش میخندید  
و با هر خنده ناهید چنان قربان صدقه اش میرفت که توجه همه را جلب میکرد

پس از صرف شام در حالی که وسایلمان را جمع میکردیم که به خانه ی خودمان برویم مادرم با حالتی بر افشته

گفت: "یعنی چه! ناهید تا چهل روزش تمام نشه اجازه نداره پاشو از خونه بیرون بزاره مردم چی میگن؟ مادر؟"

بدون کوچکترین مقاومتی پیشنهاد او را که دستور گونه بود پذیرفتیم ناهید هم بدش نیامد دورو برش شلوغ باشه تا بچه داری را خوب یاد بگیرد وقتی مطمئن شدیم که چند روزی باید در خانه ی مادرم بمانیم با خیالی راحت از اویشن پرسیدم وضعیت مطب و بیماران از دکتر رنجبر چطور است اویشن که پس از شوهر کردن کمتر به مطب میرفت و بعد از بچه دار شدم مطب را به طور کلی فراموش کرده بود خبر چندانی از مطب نداشت و تنها این را میدانستس که بیشتر بیمارانم هر روز به بیمارستان می آیند و سراغم را میگیرند

روز بعد به بیمارستان رفتم در طی این هفت هشت ماهی که نبودم تغییراتی محسوس به وجود آمده و رئیس بیمارستان عوض شده بود رئیس جدیدم مانند روسای تازه سر کار آمده در ابتدای کار خود مشغول بررسی وضعیت کارایی پزشکان و کارکنان بیمارستان بود و از قرار معلوم برای من پستی که بوی ریاست میداد در نظر گرفته بود

در میان دوستان و همکاران دکتر رنجبر که در غیابم مطب را اداره میکرد از این که به شیراز برگشته بود راضی به نظر میرسید چون باید مطبی برای خود دست و پا میکرد ان روز همراه با دکتر رنجبر به مطب میرفتیم بعضی از بیماران که مرا میشناختند با دیدنم ابراز خوشحالی کردند پس از معاینه ی بیماران مطب تا پاسی از شب و حساب و کتاب مطب رسیدگی کردیم و ان قدر در انجا معطل شدیم که ناهید زنگ زد و گفت بیشتر اقوامش برای دیدنم آمده اند و از من خواست مهمانان را بیش از ان در انتظار نزارم

ساعت 8 شب گذشته بود که به خانه ی مادرم رسیدم مریم و لیلا و هلاکو به دیدن ناهیدی آمده بودند لیلا از این که سرانجام ناهید به ارزویش رسیده و فرزندى سالم به دنیا آورده بود بیش از بقیه خوشحال به نظر می آمد همگی به من تبریک گفتند و از خداوند خواستند قدم نو رسیده ام مبارک باشد طولی نکشید سر و کله ی سودابه و تهینه با همسرانشان پیدا شد سودابه از همان دم در با صدای بلند گفت: "الهی خاله به قربونت بره!"

هرکس که از در وارد میشد سر از پا نشناخته و پیش از ان که جویای خال من و ناهید شود سراغ سیما را میگرفت

خویشان و نزدیکان ناهید گویی که به تنها ارزوی خود رسیده اند بی حد و اندازه ابراز شادمانی میکردند وقتی از میزان هیجان همه مقداری کاسته شد لیلا که از هر فرصتی برای به رخ کشیدن قدرت خداوند بهره میگرفت بحث را از اینجا شروع کرد که هرکسی میگوید اگر زن ها در سن بالا بچه دار شوند فرزندشان چنین و چنان میشود. حرف بیهوده میزند او معتقد بود که اراده ی خداوند هرچه باشد همان میشود و در آن جمع کسی نبود که مخالف اعتقاد لیلا باشد لیلا به چهره ی سیما که بر روی زانوی ناهید بود و به دور و بر خود نظری میانداخت نگاهی کرد و گفت: "تا حالا نوزادی به این قشنگی که این قدر به دل بشیفته ندیده بودم"

شب بعد بهرام و جمیله همراه با چشم روشنی که تابلو فرشی زیبا بود به دیدن ما آمدند جمیله مدتی به چهره ی سیما خیره شد و سپس بدون ذره ای تردید گفت: "او با ناهید مثل سببی میمونه که از وسط نصف کرده باشن او هم از این که نام سیما را برای فرزندمان انتخاب کرده بودیم شگفت زده بود هرکسی میشنید که ان نام انتخاب ناهید است مات و متحیر میماند چون حالت طبیعی ان بود که ناهید از هر زنی با نام سیما متنفر باشد زیرا سیما بود که ناهید را سی سال در عذاب نگه داشت و او را حتی به مرز جنون و بد نامی کشاند

باری تا چهلمین روز تولد سیما شبی نبود که مهمان نداشته باشیم آخرین کسانی که از خویشان ناهید به دیدنمان آمدند جهانگیر با همسر و فرزندانش بودند جهانگیر در حالی که نگاه از چه ره سیما بر نمیداشت و زیر چشمی به ناهید هم نظری مینداخت و پی در پی سر تکان میداد خطاب به ناهید گفت: "عجب سرنوشتی داشتی خواهر هیچ وقت تصور نمیکردم روزی بچه ی تو رو بینم اون هم بچه ای به این قشنگی و ملوسی ای کاش مادرمون زنده بود و میدید ناهید رو که همه میگفتیم دیوونه س چه بچه ای و چه زندگی پر از سعادتت داره"

در میان خویشان ناهید تنها کسی که از گذشته من اطلاع کافی نداشت و نمیدانست در لندن چه بر من گذشته است جهانگیر بود او که ان شب سر حال بود میل داشت که از گذشته ام بیشتر برایش بگویم وقتی به او گفتم که در زندان و در جزیره ی تبعید گاهم چه عذاب هایی کشیدم اشک در چشمانش جمع شد و به علامن تاسف سر تکان میداد و گاه

سر زشم میکرد که چرا فریب اب و رنگ دختر سرهنگ افشار را خودم و به ان همه بلا گرفتار ادم جهانگیر ان شب با تمام مدتی که ناهید رسما زن من شده بود تفاوت بسیار داشت مهربان به نظر میرسید و بیش از بارهای گذشته که با هم روبه رو میشدیم به قول معروف تحویلیم گرفت. او از دوران جوانی و زمانی که با پدرم و گاهی هم با پدر من به شکار میرفتند حرف زد و به یاد گذشته اه حسرت کشید و افسوس میخورد که چیزی از زندگی نفهمیده است

گفتم: "با این همه زمین کشاورزی گوسفند و باغ و ملک در امد و از همه مهمتر که با این فرزندان خوب که تربیت کردی چرا باید راضی نباشی؟"

گفت: "نمیدونم از صبح تا شب بلا نسبت مثل سگ این طرف و اون طرف میدوم پول هم بیشتر از اندازه ی نیاز دارم ولی نمیدونم چرا..."

به میان حرفش پریدم و گفتم: "پول برای ادم لازمه چون که بدون در امد کافی زندگی مشکله و بعضی وقت ها هم غیر ممکن همون طور که اب برای کشتی تز ضروریاته اما شرطش اینه که اب در اطراف کشتی باشد چون اگر اب توی کشتی نفوذ کند بی تردید کشتی غرق میشه فرقی نمیکنه اگر پول بر ادم تسلط بشه مثل همون کشتی که اب توش رفته غرق میشه سعی کن پول در اطرافت باشه اما درونت رخنه نکند"

جهانگیر اهل بحث و گفتوگو نبود ولی از مثال من خیلی خوشش امد و چند بار گفته ام را تکرار کرد و ان را ستود و وادار شد به آنچه خیلی ساده بیان کرده بودم بیشتر بیندیشد او چند بار تکرار کرد: "بله بله اب وقتی بره تو کشتی کشتی غرق میشه"

به هر حال بنابر عقاید و آداب و رسوم به جا مانده از قدیم که هنوز ایل و طایفه ی ما حاکم بود چهلمین روز تولد سیما با مراسمی ویژه جشن گرفته شد و ما همان شب به خانه ی خودمان رفتیم

سیما رفته رفته از شکل نوزادی بیرون میامد و مسیر صداها را تشخیص میداد و اگر بگویم هررو که میذشت بیشتر من



و ناهید را میشناخت سخن به گزاف نگفته ام

روزها و ماه ها پشت سر هم میگذشتند من صبح ها به بیمارستان و بعدازظهر ها به مطب میرفتم همان گونه که گفتم رئیس جدید بیمارستان مسئولیتی جدا از کار طبابت به من داده بود که چون به دلایلی نمیتوانستم از عهده اش بر ایم ان را نپذیرفتم به قول همکاران شاید برای نخستین بار بود که در ان بیمارستان پستی در حد معاونت بیمارستان به کسی پیشنهاد میشد و ان فرد نمیپذیرفت

معمولا روزها ی تعطیل یا مهمان داشتیم و یا مهمان بودیم از زمانی که با جهانگیر درباره ی زندگی و لذات ان گفت و گو را کرده بودم رفت و امدان بیشتر شده بود و با بهرام و خانواده اش اویشن بیشتر به گردش و تفریح و به قول شیرازی ها به گشت و گذار میرفتم ناهید هم پیوستن جهانگیر به جمع ما خیلی خوشحال بود برای گردش معمولا مزرعه ی فرهاد خان را که در منطقه ترجیح میدادیم و باغ قوام را هم که در سرنوشت من تاثیر گذاشته بود فراموش نمیکردیم تماس تلفنی من و بهادر مرب برقرار بود هم او مرا از وضع خود و درس و کارهایش آگاه میساخت و هم من او را از آنچه اتفاق میافتاد بیاطلاع نمیگذاشتم حسین و فریبا را هم هرگز از یاد نمیبردیم و دست کم هفته ای یک بار با انان ارتباط تلفنی داشتیم نکته ی تعجب اور برای بهادر این بود که نام مادرش را روی دخترمان گذاشته بودیم باور این امر برایش مشکل بود

سال 1374 سیما وارد هفتمین ماه تولدش شده بود وضعیت جسمانی او برای من و ناهید و اطرافیان شکی باقی نگذاشته بود که دختری زیبا و خوش اندام خواهد شد بس که خویشاوندان و اشنایان دور و نزدیک گفته بودند سیما ترکیبی از من و ناهید است امر بر خود ما هم مشتبه شده بود که واقعا چنین است از وقتی سیما در زندگی مشترک من و ناهید پیدا شده بود عشق ناهید و یا دقیق ار بگویم توجه او به من کمتر شده بود والبته جای گله هم نداشت سیما عشق را درخانه ی ما تقسیم کرده بود و وجودش سبب شده بود که فکر نکنیم این همه تلاش به خاطر چیست

زمانی که سیما یک ساله شد راه افتاد و گاه کلماتی مانند بابا و مامان را هم بر زبان میآورد هر قدمی که او برمیداشت و

هر واژه ای که به شکل ناقص از دهانش خارج میشد شادی من و ناهید را ده چندان میکرد علاقه ی ما به او به اندازه ای بود که لحظه ای هم به ذهنمان خطور نمیکرد که فرزند حقیقی ما نیست

اولین سال تولدش را جشن گرفتیم و همه ی خویشاوندان و دوستان و اشنایان را دعوت کردیم در میان ایل و طایفه ی ما رسم بر این بود و حتی به صورت عادت در آمده بود که به هر مناسبتی و یا بهانه ای مهمانی راه بیندازند تا به واسطه ی ان همه دور هم جمع شوند و گاهی هم مهمانی ها دلیل منطقی نداشت و صرفا برای خودنمایی بود

در بیشتر مهمانی هایی که خانواده ی ما یعنی من و ترگل و اویشن و مادرم ترتیب میدادیم جمشید کارگردانی را برعهده میگرفت و چون مرغداری داشت با رستوران ها و اسپزه های ماهر اشنا بود در جشن تولد سیما او را مانند همیشه خوشحال ندیدم به قول معروف در خودش فرو بود و حال و حوصله نداشت به نظر میرسید اتفاقی است و سعی داشت موضوعی را از من و بقیه پنهان کند. او در همه ی جشن ها و مهمانی ها از شادی روی پا بند نبود و به مجلس گرما و شور و هیجان میبخشید ولی ان شب ماتم زده در گوشه ای نشسته و حواسش جایی دیگر بود همسر و دختر بزرگش هم که به تازگی نامزد شده بود اوقات خوشی نداشتند و چهره هایشان در هم بود

هرچه بیشار دقت میکردم کنجکاو تر میشدم سرانجام طاقت نیالوردم و او را به گوشه ای دور از هیاهو بردم و دلیل ان همه ناراحتی و اشفتگی را پرسیدم او ابتدا طفره رفت و سردرد و سرماخوردگی را بهانه کرد ولی اصلا مجاب نشدم ان شب هرطور بود مهمانی به خوبی و خوشی به پایان رسید هنگامی که جمشید قصد خداحافظی داشت مانع رفتنش شدم همسر و بچه هایش را با اتومبیل برادر زنش به خانه شان فرستادم و خودش را به اتاقی بردم که فقط من او در ان بودیم به هر زبانی بود قانعش کردم هیچ چیز را از من که برادر بزرگترش هستم و حکم پدرش را دارم پنهان نکند. او پس از مقدمه ای کوتاه درباره ی اوضاع به هم ریخته ی اقتصاد کشور گفت ورشکست شده و مبلغ هنگفتی کسر آورده است و طلبکارانش امان از او بریده اند

بی انکه لحن سرزنش امیز داشته باشم گفتم: "ما همیشه توی شادی های همدیگر شریک بودیم و هر مسئله ای هم که

پیش میاومد با هم در میان می‌گذاشتیم چرا نباید مشکلات رو بین خانواده و حتی ایل و طایفه مطرح کنیم؟"

او به علامت تاسف سر تکان داد: "تو سالها از این مملکت دور بودی و به قدری سختی کشیدی و چنان در مشکلات خودت غرق بودی که خبر نداری مردم همین مردمی که دور هم جمع میشیم و در ظاهر لبخند های محبت امیز میزنیم برای این که خودشون رو مطرح کنن در انتظار زمین خوردن بقیه لحظه شماری میکنن"

جمشید از سرزنش اطرافیان به ویژه بهرام هراس داشت ان هم به این دلیل که سال ها پیش یعنی قبل از ان که من به ایران برگردم بهرام به او گفته بود در کارهای اقتصادی بیگدار به اب زدن پایانی به جز ورشکستگی ندارد

به یاد جمله ای افتادم که یکی از استادان ان را به خط خوش نوشته قاب کرده و به دیوار اتاق کارش اوخته بود:

"اگر پیروزی یا بدبختی رسیدی به هر دوی این شیاطین یکسان نگاه کن"

انچه به اید داشتم چندین بار برایش تکرار کردم و به سخنانم افزودم: "زندگی یعنی همین رخدادها یعنی همین فراز و نشی ها معتقدم بودم موضوع ورشکستگی جمشید و برادر زنش را در حضور اقوام و دوستان و اشنایان مطرح کنم تا بدین ترتیب اطرافیان را بهتر بشناسیم

غرور جمشید اجازه ی این کار را به او نمیداد میگفت انچه دارد میفروشد اما راضی نمیشود نگاه های تحقیر امیز این و ان را تحمل کند او یک خانه داشت که همسرش راضی به فروش ان نمیشد و یک مرغداری که فروش ان یک سوم بدهی او را نیز جبران نمیکرد او نزدیک به شصت یا هفتاد میلیون تومان بدهی داشت سخنان من هم رفته رفته بوی سرزنش گرفت و در لایه لای سخنانم به او میگفتم ولخرجی های بیمورد و بلند پروازی های خانواده و برپا کردن مهمانی های انچنانی و مسافرت ها و اقامت در هتل های گرانبقیمت سرانجام او را به ورشکستگی کشانده است

از نیمه شب گذشته بود که جمشید به خانه ی خودش رفت و مرا که تا روز پیش از ان هرگز به این گونه گرفتاری ها نمی اندیشیدم به فکر واداشت روز بعد بدون توجه به نارضایی جمشید موضوع را با بهرام در میان گذاشتم حدس جمشید درست بود بهرام به جای ان که به فکر چاره باشد حرفهایی زد که بیشتر مردم عادت دارند هنگام شنیدن

گرفتاری دیگران بر زبان اورند: "میخواست نکنه. چشمش کوره میخوسات عاقبت اندیش باشه! جیک جیک مستونش بود فکر زمستونش نبود! این سرشکستگی در فروپاشی ابروی قوم قبيله بیتاثير نيست بهرام به فکر فرو رفت گفتم: "به هر حال جمشيد و کيومرث برادر زنش دچار مشکل شدن و چیزی نمونده که طلبکارها اونها رو به زندان بندازن اگر این اتفاق بیفته ابروی ایل و طایفه ی ما میره"

بهرام به فکر فرو رفتو قرار شد جلسه ای با شرکت بزرگان و ثروتمندان طایفه در خانه ی بهرام تشکیل دهیم جمشيد اصلا راضي نبود و میگفت مرگ برایش به مراتب راحتتر از تحمل نگاه های تحقیر امیز اقوام و دوستان و اشنایان است جمشيد با منسوبان همسرش خیلی رو در بایستی داشت و همه ی سعی و تلاش او این بود که انان از این موضوع مطلع نشوند

کسانی را که برای تشکیل جلسه دعوت کردیم چند روز بعد درخانه ی بهرام جمع شدند فرهاد خان ضرغامی، مسعود، شوهر اویشن و شوهر ترگل، بهروز برادر ناتنی امحسن خان ضرغامی و تنی چند از افرادی که به قول معروف صاحب نظر بوده اند و دستشان به دهنشان میرسید بیشتر شرکت کنندگان در ان نشست چهره ای در هم داشتند گویی پی برده بودند به چه منظور دعوت شده اند بهرام و یکی دو نفر دیگر که در هر جمعی با همه شوخی میکردند و بگو بخند داشتند قیافه ای گرفته بودند گویی به مجلس ترحیم آمده اند همه ساکت بودند و نگاهشان به نقش های قالی پهن شده به کف سالن پذیرایی خانه ی بهرام جمشيد مانند گناهکاری که تا محاکمه اش چند لحظه ی دیگر آغاز میشود با رنگ پریده و سر در گریبان فرورفته نشسته بود و اب دهان خشک شده اش را مرتب فرو میداد یک ان از این که برای گره گشایی مشکل جمشيد خویشان و نزدیکانی را که هر یک ادعای دوستی داشتند دعوت کرده بودم پشیمان شدم کسانی را که در ان جمع میدیم چنان چهره در هم کشیده بودند و لبهایشان را به دندان میگزیدند که به هیچ وجه به نظر نمی آمد برای گره گشایی از مشکلی آمده باشند ناگهان فکری به خاطر رسید و ان این که خانه ی بهادر را که سندش هنوز به نام من بود و زمین های کشاورزی ناهید

که از پدرش به ارث برده بود و اپارتمانم در تهران بفروشیم و پس اندازی را هم که من و ناهید داشتیم روی ان بگذاریم و بدهی جمشید را بپردازیم. آنچه به ذهنم رسیده بود در مدتی کمتر از دو سه دقیقه قوت گرفت اما در عین حال باید به ان افراد بیخاصیت حرفی میزدم تا به قول معروف دلم خنک شود

پس از گفتن مقدمه ای کوتاه درباره ی فراز و تشیب زندگی به سخنانم افزودم: "از شما خواستم اینجا جمع بشید تا به عرتون برسونم خدایی نکرده نگران جمشید نباشین خوشبختانه مشکل اون که ورشکستگی بود حل شد مبلغی رو که امروز لازم داشت همین امروز فراهم کردیم مشکل جمشید اون قدر پیچیده نبود که از عهده ی خودمون بر نیاد"

به شنیدن این حرف سگرمه های همه ی حاضران از هم باز شد و چشمان یک یک انان از خوشحالی برق زد و وانمود کردند که از این بابت خوشحال اند یک لحظه خواستم بگویم شما به این دلیل ناراحت بودید که مبادا رودربایستی بمانید و مجبور شوید پولی از جیبتان بدهید ولی حالا خوشحالید چون خیالتان از این بابات راحت شد اما دلیل ندیدم که باعث به وجود آمدن کدورت و دلخوری انان شوم

بهرام که از همه ی جزئیات موضوع اطلاع داشت شگفت زده شده بود جمشید گویی دارد خواب میبیند نگاهی به من انداخت و من در چشمانش خواندم که دلش میخواهد هر چه زودتر از قضیه سر در بیاورد حاضران پس از صرف میوه و چای ابراز خوشحالی که مشکلمان را خودمان حا کردیم یکی پس از دیگری خانه ی بهرام را ترک کردند بهرام منتظر بود که قضیه را برایش روشن کنم اما به قول معروف او را در خماری گذاشتم و به ظاهر با رویی گشاده خداحافظی ردم و به همراه جمشید خانه ی بهرام را ترک کردیم

هنوز جمشید نمیدانست موضوع از چه قرار است برای انکه بر نگرانی اش اضافه نکنم گفتم: "یک کمی پس انداز دارم و با وامی که قراره بگیرم مشکل تو حل میشه" سپس شماره تلفن همه ی طلبکارانش را گرفتم و همان شب تلفنی با بیشترشان تماس حاصل کردم و به انان اطمینان دادم که به هیچوجه نگران طلبشان نباشند

جمشید که هشت طلبکار عمده داشت که هر یک از دیگری حسابگرتر بودند و حساب بهره ی یک روز دیر کرد را هم

میکردند و دیاری گذشت نداشتند. من هم با آنان اصلاً چانه نزد همه شان چک های برگشت خورده ی جمشید را در جیب داشتند و چند نفرشان هم حکم جلب او و کیومرث شریکش را گرفته بودند از آنان یک ماه مهلت خواستم که با توجه به قبول دیر کرد پذیرفتند روزی که با طلبکار ها گفت و گو میکردم چیزی نمانده بود جمشید با یکی دو نفر از آنان که زیر بار نمیرفتند و حرف های نامربوط میزدند درگیر شود

باری، یک ماه فرصت داشتم تا مبلغی حدود هفتاد میلیون تومان تهیه کنم وقتی به ناهید گفتم لازم است زمین هایش را بفروشت و پس اندازش را به من بدهد او با رویی گشاده و رضایت خاطر گفت: "پول و زمین در برابر زندگی شیرین ما و عشقی که به تو دارم برام هیچ ارزش نداره او حتی حاضر بود در صورت کافی نبودن پول حاصل از فروش زمین طلاهایش را هم بفروشد

از روز بعد به یکی دو بنگاه معاملات املاک در مرو دشت و شیراز سپردم و برای این که زمین ها و خانه هرچه زودتر به فروش رود من به قولم عمل کنم در روزنامه ای که تنها در استاف فارس منتشر میشد در چند نوبت آگهی دادم با این که راضی نمشدم فروش خانه ی بهادر را به بهرام واگذار کنم چون از وضعیت خرید ان خانه با خبر بود و میدانستم بیش از آنچه ارزش گذاری شود ات را به فروش میرساند این کار را به او واگذار کردم

چند روز پس از چاپ آگهی در روزنامه چند نفر زنگ زدند اما چون قصد داشتند زمین را ارزان تر از قیمت معمول بخرند معاملشان نشد در میان افرادی که با من تماس گرفتند مردی میانسال با لحنی مودب خواستار خرید زمین های کشاورزی ام شد از نحوه ی سخن گفتنش حدس زدم که بیگانه نیست او میگفت زمین های کاظم هان را به هر قیمتی که ما تعیین کنیم خریدار است کلماتش خیلی شمرده معقول و با احترام ادا میکرد از کلامش بوی آشنا میامد قرار گذاشتیم روز بعد به بنگاهی که اسناد و مدارک زمین در انجا بود بیاید ولی او اصرار داشت من به شرکتش واقع در خیابان زند بروم نشانی را یادداشت کردم: خیابان زند جنب پاساژ شهر شب شرکت تجاری سهند

از زمانی که تصمیم به فروش زمین های ناهید گرفته بودم خیلی ها زنگ زده بودند ولی هیچ کدامشان این چنین فکرم

را به خود مشغول نکرده بودند هیچ دلیل نداشت بگویند زمین را به هر قیمت که ما تعیین کنیم خریدار است غیز از این که آشنا بوده و یا قصد دیگری داشته باشد

خواستم قضیه را با جمشید در میان بگذارم اما صلاح دیدم خودم تنها به دفتر خریدار بروم روز بعد سر ساعت موعده به خیابان زند رفتم پاساژ شهر شب جایی نبود که کسی اهل شیراز باشد و انجا را نشناسد شرکت تجاری سهند را که تابلو اش از فاصله ی دور به چشم میامد خیلی زود پیدا کردم از دفتر با تزئینات شیک و منشی معقول و دستگاه رایانه قرار گرفته بر روی میز منشی حدس زدم بایستی شرکت موفقبا کسب و کاری پر رونق باشد زن جوام که در پشت کیز نشسته بود هم چنان به زبان انگلیسی با خارج کشور مکالمه تلفنی انجام میداد به من اشاره کرد که بنشینم مکالمه ی تلفنی منشی با فردی که نمیدونستم از کدام کشور است درباره ی معامله ی 20 تن پسته و 3 تن مغز بادام بود گویا شرکت مورد معامله اعلام وصول کرده بود زن جوان که به زبان انگلیسی کاملا مسلط بود شماره ی حساب شرکت را در بانکی که در شهر فرانکفورت به طرف مکالمه گفت و تاکید داشت هرچه زودتر مبلغ 50 هزار مارک به حساب شرکت واریز نمایند شش دانگ حواسم به مکالمه ی تلفنی منشی شرکت بود تا پیش از روبه رو شدن با صاحب شرکت بدانم با چه کسی طرف معامله هستم

به هر حال منشی پس از پایان مکالمه ی تلفنی خود با لحنی خیلی مودب از من پوزش خواست و وقتی خودم را معرفی کردم به نظر میرسید از قبل منتظر من بوده است چون با چهره ای گشاده و لبخندی که رمز توفیق منشی های موفق است گفت: "بله بله آقای زارع منتظر شما هستید" سپس مرا به اتاقی راهنمایی کرد که تابلوی کوچک به در آن نصب و بر روی آن نوشته بود مدیر عامل

منشی با زدن چند ضربه به در اجازه ی ورود گرفت و داخل اتاق شدیم مردی میانسال نزدیک به 45 ساله با قدی متوسط کمی چاق و سیبیلی کم پشت و موهای جو گندمی که بر اثر زیرش در قسمت جلویی سر پیشانی اش فراخ تر جلوه میکرد از پشت میز بلند شد و با لبخندی مهنی دار به استقبال آمد و با خوشرویی و صمیمیت هرچه بیشتر دستم را

فشرده در قسمتی از اتاق که چند مبل راحتی قرار داشت رو به روی هم نشستیم نگاهش را به من دوخته بود و لبخندی که به هنگام ورودم بر لبهایش نقش بست همچنان پا برجا بود او سرتکان داد و گفت: "آخرین باری که شما رو دیدم روی پشت بام خونه ی قدیمی پدر خدا بیامرزتون بهارخان بود از اون زمان در حدود سی و یکی دو سال گذشته چه دورانی بود هنوز چهره ی سیما دختر جناب سرهنگ افشار از یادم نرفته"

به دانسته هایی که سالها در لابه لای شیراز مغزم جای گرفته بود رجوع کردم به دوران گذشته اندیشیدم و با خودم تکرار کردم: "روی پشت بام خونه ی پدرم..."

کسی که مرا به یاد گذشته انداخته و هرچه به مغزم فشار آوردم تا او را بشناسم سودی نبخشیده بود ادامه داد: "شب اخر که شما رو دیدم روی پشت بام با سیما به راز و نیاز مشغول بودین من اومده بودم انگورهای اضافی رو روی پشت بام خونمون پهن کنم"

ذهنم گویی جرقه ای زد و یکباره او را شناختم و گفتم: "تو عبدالحسین پسر مسیب هستی مگه نه؟"

گفت: "بله باید خیلی تغییر کرده باشم که شما مرا نشناختید"

هر دو از روی مبل بلند شدیم و یک دیگر را در اغوش گرفتیم و بوسیدیم و بار دیگر جویای حال همدیگر شدیم گفتم: "اوازه ی ما رو شنیده بودم و خیلی خوشحال شدم:

پیش از آن که به گفت و گو پردازیم به منشی گفت هیچ تلفنی را وصل نکند و هر ارباب رجوع که آمد گذرش را بخواهد چند لحظه به چهره ی همدیگر خیره شدیم و به یاد سالها ی جوانی افتادیم به هیچ وجه حاشا نکرد که روزی خودش و پدرش کارگر خانه ی ما بوده اند عبالحسیت گفت به یاری خداوندو پشنگار شبانه روزی به ثروت هنگفتی رسیده است و به سخنانش افزود: "اگه یادن باشه از همون بچگی کشمشای کرم خورده رو جمع میکردم و به ماشالله کریمی میفروختم بعد از مردن ان خدا بیامرز پدرت کارم این بود که از آبادی های اطراف گردو و بادوم و کشمش و توت خشک و الوی خشک میخریدیم مدتی نگه میداشتم بعد اونا رو به صورت نسیه به مغازه دار ها میفروختم کم کم کارم گرفت اول



مغازه خریدم و بعد انقلاب هم با یکی از همولایتی ها مه توی جنگ ایران و عراق یک دستش را از دست داده بود

شریک شدم و شکر خدا الان در چند کشور اورپا از جمله انگلستان و المان و اتریش و هلند شعبه داریم"

البته اگه قرار بود پاسخ او را بدهم میگفتم اقتصاد بیمار و نابسامان کشورمان باعث شده که کسی مثل شما با هرید و

فروش الو و توت و کشمش به ثروت هنگفت برسد دلم میخواست فریاد بکشم و بگویم تو امثال تو با خرید و فروش و

احتکار اقلامی فرعی و واسه بازی به این موقعیت و ثروت رسیده اید ولی جمشید و خیلی از افراد مانند او که ارث

پدرشان را در کار های تولیدی مثل مرغداری و گاوداری به کار انداخته اند به دلیل پشتیبانی نشدن و مرگ و میر و

بیماری و کمبود علوفه و یا دانه یک شبه دارو ندارشان را از دست داده اند و میدهند. ولی حرفی نزدم دلیلی هم نداشت

او را وارد بحث های سیاسی اقتصادی شوم. از این که او را پس از این همه سال میدیم اضهار خوشوقتی و خوشحالی کردم

و سپس رفتیم سر اصل مطلب عبدالحسین پسر مشدی مسیب و آقای زارع کنونی مدیر عامل شرکت سهند یک پایش را

روی پای دیگرش انداخت و گفت: "شنیده ام جمشید ورشکست شده؟"

گفتم: "شما از کجا شنیدین؟ ما سعی کردیم قضیه مخفی بمونه و اشکار نشه"

گفت: "خب دیگه ما هم به جوری شنیدیم"

گفتم: "بله جمشید با همکاری برادر زنش که حتما ایشون رو هم میشناسید مرغداری بزرگی تاسیس کرده بود ولی

نداشتن مدیریت صحیح و به روایتی مرگ و میری که چند ساله گریبانگیر مرغداری ها شده اون ها رو ورشکست کرد"

گفت: "بله میدونم جمشید میدونه شرکت من اینجاس ما گاهی همدیگر رو میدیدیم و هر بار جویای سلامتی شما میشدم

نمیدونم به شما گفته با نه؟"

گفتم: "بله، جمشید و بهرام گاهی از شما حرف می زنن و معتقدن که آدم با لیاقتی هستین که تونستین تاج رو از بین

این همه شیر بیرون بکشین".

عبدالحسین بادی به غبغب انداخت و گفت: "بابت پرداخت بدهی های جمشید می خوام زمین های کاظم خان و خونه

ی پسر تو بفروشی؟"

شگفت زده شدم که چگونه از همه چیز خبر دارد. آدمی پر کار و پر مشغله مانند او، معمولاً نباید به کار دیگران کار داشته باشد و وقتشان را صرف امور خود کنند.

گفتم: "بله. پول و ثروت به درد همین روزها می خوره که باهاش گرفتاری های دوست و آشنا رو رفع کرد".

عبدالحسین پرسید: "جمشید چقدر بدهکاره؟"

اگر چه راضی نمی شدم گرفتاری جمشید و موضوع بدهکاری اش را مطرح کنم، چون او از همه چیز با اطلاع بود، دلیلی ندیدم این مسئله را هم از او پنهان سازم و وقتی گفتم نزدیک به هفتاد میلیون، سر تکان داد و گفت: "می دونم خصلت شما، همون خصلت بهادر خان خدا بیامرز. هر چند اون زمان بچه بودم، یادمه با آدم های از خودش پایین تر نشست و برخاست نداشت. البته پا روی حق هم نمی گذاشت. نه این که به کسی بی احترامی کند، حتی تا جایی که ممکن بود و از دستش بر می اومد، از کمک کردن به افراد زیر دست کوتاهی نمی کرد. زمانی که من و مادر و پدرم در هفت آسمون یک ستاره نداشتیم، اون خدا بیامرز بود که ما رو از آبادی (کرشول) به شیراز آورد، به ما جا و مکان داد. و برای خواهرم که می خواست به خونه ی شوهر بره، جهیزیه خرید و سنگ تموم گذاشت. تو و جمشید و ترگل و آویشن هیچ وقت به چشم نوکر زاده به من نگاه نکردین. حتی پدرت می خواست منو به مدرسه بفرسته که خیلی دیر شده بود. اگر بخوام اون روزها رو فراموش کنم، آدم بی وجدانی هستم".

عبدالحسین، در حالی که سعی داشت کلمات و جملات منطقی و خوشایند بر زبان آورد، ادامه داد: "می دونم به غرور خانوادگی شما بر می خوره که پسر مسیب، همون که سال ها جیره خوار شما بوده، مشکل شما رو حل کند، ولی من با پولی که توی خونه ی شما پس انداز کردم، با پولی که پدرت وصیت کرده بود بعد از مرگش به پدرم بدن، با همون سرمایه ی کم شروع کردم، و به خواست خدا، به این ثروت رسیدم و اگر وجدان و خدا رو در نظر بگیریم، شما در سرمایه ای که من در حال حاضر دارم، شریک هستین".

حرفی برای گفتن نداشتم. لباس اشرافیت و خان زادگی به تن او برازنده تر بود تا کسانی که چند روز پیش آنان را به خانه ی بهرام دعوت کرده بودم. مانده بودم که در پاسخ او چه بگویم. برای این که حرفی زده باشم، گفتم: "حتماً ماجرای زندگی پر فراز و نشیب من رو هم شنیدی؟"

گفت: "کم و بیش. شنیدم همون دختری که آخرین بار تو و اونو روی پشت بام خونه ی پدر خدا بیامرزت دیدم، تو رو به خاک سیاه نشوند".

گفتم: "چرا خودت رو از خانواده ی ما کنار کشیدی؟ تو که تا این حد معرفت داری که ما را فراموش نکردی، چرا نباید با هم رفت و آمد داشته باشیم؟"

لبخندی پر معنی بر لبان عبدالحسین نقش بست و گفت: متأسفانه من سواد چندانی ندارم. اگر پدر خدا بیامرزت نبود، شاید تا همین ششم ابتدایی رو هم نمی خوندم. البته همین مقدار سواد هم بی اندازه برایم ارزش دارد. ولی دختری دارم که دانشجوی و سال آخر فوق لیسانس است و گویا تصمیم دارد مدرک دکتری بگیرد".

پرسیدم: "چه رشته ای؟"

گفت: "والله، اگر راستش رو بخواین، نمی دونم، فقط اینو می دونم رشته ی پزشکی نیست، همین. اون بعضی وقت ها، حرف هایی می زند که به دل من بی سواد می شینه اون می دونه ما گذشته ی پر افتخاری نداشتیم. اون می گه بعضی از اشراف زاده ها که، به دلایلی، وضع مالی خوبی ندارن، تنها دلخوشی شون فخر به گذشته شون، به اجدادشون، به باباشون، به بابابزرگشون و می خوان، هر طوری شده، خاطره و سنت اجدادی و قدیمی خودشون رو حفظ کنن. و با اون پز بدن این افراد هر چی بشن و به هر روز بیفتن، مردم بازم به چشم یک خان زاده و اصل و نسب دار بهشون نگاه می کنن. درست بر عکس ما و امثال ما که اگر ثروتمون از پارو هم بالا بره، نگاه مردم به ما، به چشم کاسب کاری تازه به دوران رسیده و نو کیسه و بی شخصیت و بدون اصالت

و شرافت خونی و خانوادگیه. ما از نظر جامعه ادم هایی نورس، نو کیسه و تازه به دوران رسیده هستیم و وضع مالیمون

هر قدرم خوب باشه باز هم پسر مشدی مسیب هستيم که روزی نوکر بهادر خان بود. ما اگه بچه هامون هم به مراتب عالی برس، در جمع جامعه جرات ابراز وجود ندارن، البته در جمعی که از گذشته ما خبر دارن... این چیزها باعث می شه بعضی وقت ها ادم مجبور بشه ترک دیار کنه تا از گذشته اش بیره و دیگران گذشته اش رو به رخش نکنن.

گفتم در صورتی که اگر شما و امثال شما به جایی برسین هنره، نه پسر قوامی ها و ضرغامی ها و نه بچه های ثروتمندا و متمولان.

عبدالحسین نمی توانست منظورش را انطور که باید برساند، ولی من متوجه بودم چه می گوید. منظور او این بود که چون گذشته ای پر افتخار ندارد از گذشته اش بیزار است و با کسانی که گذشته او را به رخش می کشند رفت و آمد نمی کند.

پس از چند لحظه سکوت که در میان ما برقرار شده بود عبدالحسین دسته چکش از کشوی میزش بیرون آورد و گفت بدون اغراق و بی تعارف می گم، قصدم این نیست که ثروتم رو به رخ شما بکشم، من همیشه مدیون محبت های خانواده شما هستم و معتقدم که اگر پدر شما نبود شاید من هنوز در آبادی خودمون بودم و خیلی که ترقی می کردم کارگر کارخونه یک و یک که نزدیک آبادی ماست می شدم. پس بدون رودرواسی بگو بدهی جمشید دقیقا چقدره تا پردازم. البته هر وقت مرغداری جمشید رونق گرفت می تونه این پول رو به من پس بده.

مانده بودم چه پاسخی بدهم. باورش برایم مشکل بود. مقایسه نوکر زاده ای به این دست و دل بازی با خان زادگان گدا صفتی که سراغ داشتم مرا به فکر واداشت. عبدالحسین منتظر بود تا من مبلغ دقیق را بگویم تا برایم چک صادر کند. مدتی به چهره اش خیره شدم. زمانی رابه یاد آوردم که او نوجوانی بیش نبود و پدرش او را برای نخستین بار به شیراز آورده بود تا هم در کارهای خانه و هم امور امور باغ و باغچه کمکش کند. با ان که نزدیک به چهل و چند سال از ان زمان می گذشت به قول معروف گویی همین چند روز پیش بود که پدرم به عبدالحسین گفت جفله نمی خوامی بری مدرسه سواد یاد بگیری؟

عبدالحسین که خجالت میکشید حرف بزند با سر اشاره کرد که مدرسه را دوست دارد. همان روز پدرم ترتیبی داد که

عبدالحسین هم مثل من و جمشید به مدرسه یروود. جای خوشحالی داشت که او ان زمان را فراموش نکرده بود و حالا قصد داشت محبت پدرم را جبران کند و ما را در آنچه داشت شریک می دانست.

به هر حال مبلغ مورد نظر را بر زبان آوردم و او بودن هیچ درنگ و اکراهی چکی به حواله کرد من صادر کرد. وقتی می خواست چک را به من بدهد نمی دانم چرا دستم جلو نمی رفت.

عبدالحسین با لبخندی پر معنی گفت می دونم در شان شما نیست یکی مثل من پسر مسیب نوکر مشکل پسر بهادر خان اسفندیاری رو حل کنم.

گفتم نه چنین نیست. طبع بلند تو منو به فکر واداشته.

پیش از آنکه چک را از او بگیرم دسته چکم را از کیفم بیرون آوردم تا در ازای آن چک چکی به همان مبلغ به عوان ودیعه بنویسم، اما او گفت من که با شما معامله نکردم آقای دکتر. هر وقت کار جمشید رونق گرفت می تونه پول رو پس بده.

در زدن منشی برای اعلام ورود چند نفر از دوستان همکارش که گویا خیلی هم پشت در شرکت منتظر مانده بودند باعث شد به گفتگوی خود پایان دهیم. چک را برداشتم و هنگامی که می خواستم خداحافظی کنم تا دم در بدرقه ام کرد. گفتم به هر حال از لطف شما بی اندازه سپاسگذارم و دلم می خواد از این به بعد رفت و امد داشته باشیم.

گفت خانم و دخترم و پسر من رو کاملا می شناسن و چندین بار به مطب شما اومدن.

گفتم: بهتر نبود خودشون رو معرفی می کردن.

به شوخی گفت شاید می ترسیدن که پول ویزیت نگیرین.

اگر چه در حدود بیست دقیقه ای از ساعتی که می باید در مطب باشم گذشته بود، اگر وقت عبدالحسین اجازه می داد دلم می خواست بیشتر با او باشم. با اظهار امیدواری در این باره که پس از این رابطه مان برقرار باشد با عبدالحسین یا بهتر بگویم آقای زارع خداحافظی کردم.

حالت ادمی را داشتم که از خواب رویا گونه پریده و آنچه را در خواب دیده است باور نداشته باشد. همچنان که رانندگی می کردم یکی دو بار به چک عبدالحسین که مبلغ آن هفتاد میلیون تومان بود نظر انداختم. باورش مشکل بود که در این روزگار که پدر و پسر به خاطر مبلغی ناچیز به جان یکدیگر می افتند و در برابر هم جبهه می گیرند، برادر به خاطر پول برادر دیگرش رابه زندان می اندازد و در دورو زمانه ای که بعضی زنان برای گرفتن مهریه شوهرانشان را به دادگاه می کشانند و یا به زندان می اندازند یکی مثل عبدالحسین که در روزگار جوانی برای یک ریال از خانه ما تا خیابان قصرالدشت را پیاده طی می کرد این همه پول را بدون گرفتن رسید در اختیار من گذاشته باشد.

داشتم دیوانه میشدم. چنان گیج شده بودم که در خیابانی دیگر به دنبال مطب می گشتم و جهت های جغرافیایی را گم کرده بودم. اتومبیل را به کنار خیابان هدایت و چند لحظه توقف کردم. یادم نمی آمد می خواستم به کجا بروم. زمانی که به مطب رسیدم یک ساعت از موعد مقرر هر روز گذشته و سر و صدای بیمارانم درآمده بود. حالت دگرگون و اشفته ام برای منشی ام که از چند ماه پیش به جای اویشن در مطب کار می کرد مشهود بود.

او که اعظم محمد پور نام داشت به کارش خیلی مسلط بود. البته به پای اویشن نمی رسید اما چون پیشتر در مطب یکی از پزشکان معروف کار می کرد خوب بلد بود که بیماران عصبانی و معترض را با گفتن حرف های آرامش بخش ساکت کند. او از خیلی وقت پیش با پسری که دوستش داشت نامزد کرده بود و احتیاج به پول داشت تا کم و کسری جهیزیه اش را تهیه کند. گاهی که مستقیم به خانه خود می رفتم چون خانه اش در مسیرم بود او را هم می رساندم. آن شب چنان تحت تاثیر گذشت و یا نمی دانم محبت عبدالحسین قرار گرفته بودم که مبلغ مورد نیاز خانم محمد پور رابه دادم و قرار گذاشتم ماهیانه از حقوقش کم کنم. او بی اندازه خوشحال شد و از من خیلی تشکر کرد، در حالی که نمی دانست قضیه از کجا اب می خورد و نمی دانست گذشت و سخاوتمندی را چه کسی به من یاد داده است.

وقتی موضوع را به ناهید گفتم و متذکر شدم دیگر لازم نیست زمین های او را بفروشیم ابتدا تصور کرد من نمی خواهم زیر منت او باشم و یا حرف این و آن موجب شده است که من از فروش زمین های او منصرف شدم. اما پیش از آنکه در

ان باره حرف بزند چک را نشانش دادم. برای او هم مشدی مسیب و خوب می شناخت باور چنین چیزی مشکل بود. به او گفتم اما حقیقت دارد و ما چه بخواهیم و چه نخواهیم به او بدهکاریم.

روز بعد چک رابه حسابم وریز کردم و در مدتی کمتر از یک هفته جمشید و کیومرث از ان همه گرفتاری نجات یافتند. با این که عبدالحسین از من قول گرفته بود این موضوع همچنان رازی میان من و او بماند و ان را در جایی بازگو نکنم حیقم امد عمل انسانی او را به آگاهی کسانی که او را میشناختند نرسانم.

از ان به بعد کمتر پیش می امد که وقتی اقوام و اشنایان دور هم جمع می شدیم ، از عبدالحسین و و حق شناسی او سخن به میان نیاید. هر کس گذشت و یا دست و دل بازی او را به نظر و سلیقه خودش به گونه ای تعبیر و تفسیر می کرد و بعضی ها سعی داشتند قضیه را طور دیگر جلوه دهند. بهرام معتقد بود عبدالحسین که سخت با او یار بوده و به ثروت و مکنتی رسیده، با این عمل خواسته است پیراهن نوکری را از تن خودش و پدرش به در آورد. مسعود بر این عقیده بود که عبدالحسین با این کارش خواسته است به خان زادگان که به اشرافیت ابا و اجدادشان میبایند ثابت کند که اشرافیت را تنها از پدرشان به ارث برده اند و صرفا ان را یدک می کشند.

انچه بعضی ها درباره عبدالحسین می گفتند سعی داشتند عمل او را طور دیگری جلوه دهند از احساسی که به او پیدا کرده بودم ذره ای کم نمی کرد. از ان به بعد همواره با او تماس می گرفتم و رابطه ای چنان صمیمانه میان من و او به وجود امد که دیگران به ان غبطه می خوردند.

او و خانواده اش را یکی دو بار به خانه ام دعوت کردم یکی از دخترانش دانشجوی دانشگاه آزاد بود و در رشته مدیریت تحصیل می کرد. او همچنین سه پسر داشت که بزرگ ترین انان با سنی در حدود بیست و چهار سال خیلی زود تن به ازدواج داده بود و در المان نمایندگی شرکت پدرش را داشت. عبدالحسین می گفت ان پسرش سالی یکی دو بار به ایران می اید و هر سال چند بار هم من و مادرش به المان و بعضی از کش. رهای اروپایی می رویم. دو پسر دیگرش دوران دبیرستان را می گذراندند. آخرین فرزندش دختری حدودا هشت ساله و بسیر شیرین زبان بود. همسرش خیلی سعی

داشت رفتار و کردار و طرز حرف زدنش مانند اشراف زادگان به نظریاید ولی برایش مشکل بود. هر کس هم که او را نمی شناخت در مدتی کمتر از یک ساعت پی می برد که او در خانواده ای ساده و روستایی تربیت شده و پرورش یافته است. با همه اینها من و ناهید با عبدالحسین و خانواده اش خیلی راحت بودیم.

وقتی برای نخستین بار به خانه عبدالحسین دعوت شدم مشدی مسیب پدرش که چند ماهی به بندرعباس رفته بود تا در کنار نخترش باشد تازه آمده بود. پس از حدود سی سال یکدیگر را دیدیم. چنان که احتمال می دادم تغییر نکرده بود و اگر هر جای دیگر هم او را می دیدم می شناختمش. آخرین باری که او دیده بودم نزدیک به چهل و پنج سال داشت و اکنون هفتاد و پنج ساله بود اما سر حال و سر پا به نظر می رسید. کت و شلوار و پیراهن یقه ارو و کلاه شاپو یا به قول ما شیرازی ها دوراوره ای او برای من که تصویری دیگر از او در ذهنم داشتم جالب بود. او مانند همان زمان ها خیلی ساده و بی غل و غش مرا در اغوش گرفت بوسید و برای پدرم خدایامرزی طلب کرد. سپس از ته دل اه کشید و گفت: چه دورانی بود خسرو خان!

گفتم: اون زمان بهتر بود یا حالا حاج آقا؟

گفت وقتی که جوون بودم و می تونستم از زندگیم لذت ببرم و به این شهرو اون شهر برم، وسیله اش مهیا نبود. حالا که تصدق سر شما و یاری مرتضی علی وسیله اش فراهمه حالش نیست.

عبدالحسین با پیش کشیدن موضوعی سعی داشت کاری بکند که پدرش کمتر حرف بزند. ناهید و همسر عبدالحسین به اتاقی دیگر رفته بودند و سیما از سر و گوش من بالا می رفت. دختر عبدالحسین همان که هفت هشت ساله بود هر چه اسباب بازی داشت به سیما داد شاید مدتی از شیطنت دست بردارد.

اگر بخواهم از خانه و وسایل زندگی و مبلمان و ان همه فرش های گرانبیقیمت و بریز و بیاش و طرز رفتار و کردار کوکب خانم همسر عبدالحسین بنویسم سخن به درازا می کشد. تنها به این بسنده می کنم که اگر پدر و مادر کوکب را نمی شناختم هرگز در مخیله ام نمی گنجید که او با ان همه فر و شکوه و جلال دختر مشدی ماشالله اسیاب بان باشد.



روزها و ماه ها بدون اراده من وبه سرعت می گذشت. جمشید و کیومرث از زکار مرغداری و تولید جوجه دست کشیدند و به توصیه بهرام آنچه سرمایه برایشان باقی مانده بود در معامله آهن سرمایه گذاری کردند و کارشان نیز روز به روز رونق گرفت و هر از چند ماه مبلغی از بدهی شان را به عبدالحسین می پرداختند. زمانی که چهارمین سال تولد سیما را جشن گرفتیم عبدالحسین و خانواده اش گویی جزئی از خانواده و اقوام ما شده بودند. کمتر اتفاق می افتاد مهمانی و یا جشنی ترتیب دهیم اما همسر و فرزندان عبدالحسین را دعوت نکنیم.

زمانی که پی بردیم رضا پسر دوم عبدالحسین دل در گرو عشق دختر ترگل داد نخستین کسی که به این ازدواج رضایت داد من بودم. اما از آنجا که ترگل و حتی مادرم طرفداری ادم های ادمهای اشراف زاده و اصل و نسب دار بودند ان طور که باید راضی به نظر نمی رسیدند. البته مال و منال و فرو شکوه ظاهری پسر عبدالحسین انقدر بود که در شب خواستگاری کسی نمی توانست هیچ بهانه ای بگیرد و مخالفت کند. گلناز دختر ترگل هر چند از لحاظ زیبایی وقد و قواره از رضا خیلی سر تر بود اتومبیل آخرین مدل خانه شیک و ویزای تجارتي که هر ان مایل بودند می توانستند به اروپا و حتی کانادا مسافرت کنند، عیب های ظاهری و نداشتن شکل و شمایل مطلوب را برایش بی اهمیت می کرد.

مادرم هنوز مثل همان قدیم عبدالحسین را حسین صدا می زد و حاج اقا مسیب را به چشم نوکری می نگریست. البته آنان از این بابت ناراحت نبودند و مادرم را بی بی خطاب می کردند و مثل گذشته ها دست به سینه در برابرش می ایستادند. موضوع وصلت قوم و قبیله و خانواده اسفندیاری با رضا نوه مسیب که روزی نوکر این خانواده بود تا مدت ها نقل مجالس زن هایی بود که کشته مرده چنین سوژه هایی بودند. رضا و گناز پس از عروسی که جشنی با شکوه و بسیار مفصل بود برای گذراندن ماه عسل به المان رفتند.

چند روز پس از سفر گلناز و رضا در یک روز بهاری که شکوفه ها باز شده و به شیراز حالو هوایی دیگر داده بودند مادرم بر اثر سکت قلبی چشم از جهان فرو بست و به تنها ارزویش یعنی زمین گیر نشدن که همیشه سر نماز ان را از خدا می خواست رسید. بنا بر وصیتش او را در کنار قبر پدرم به خاک سپردیم. طبق آداب و رسوم تا چهل پنجاه روز رفت و آمد

داشتیم و بیشتر اقوام اشنایان بر این اعتقاد بودند که اگر سی سال فراق من نبود او حالا حالا ها زنده می ماند.

همان گونه گفتم تماس تلنی من وبهادر دست کم ماهی یکی دوبار برقرار بود. لازم نمی دیدم خبر مرگ مادرم را به بهادر بدهم ولی او از فحوای کلامم به این شک افتاده بود که اتفاقی ناگوار افتاده است. در یکی از تماس ها گفت تازگی ها غمی در صدایت حس می کنم و من هم چاره ای نداشتم جز اینکه حقیقت را به او بگویم. خیلی متاثر شد و با بغض و گریه به بقیه مکالمه تلفنی ادامه داد. دلداری اش دادم و او ناگهان در میان ناباوری من گفت پدر دلم برات خیلی تنگشده.

پیش از ان هرگز سابقه نداشت که بهادر مانن کودکان خردسال به این صراحت اظهار دلتنگی کند. از او خواستم برای مدتی کوتاه به ایران سری بزند اما گفت که گرفتاری های کاری و مشغله درسی شهدخت و فعالیت های روزمره مجالی به نمی دهد که به مسافرت به ایران اقدام کند. او اصرار داشت من به همراه ناهید و سیما به کانادا بروم. وقتی گفت ایا زمان ان فرا نرسیده است که خواهر کوچولویم را بینم ناگهان در دلم غوغایی بر پا شد. نمی دانم چگونه بگویم مرغ دلم به سویس پرواز کرد. بدون لحظه ای درنگ گفتم برام دعوتنامه بفرست به امید خدا اگر مشکلی برای صدور ویزا پیش نیاد می ام پیشت. من هم دلم هوای دیدن تو رو کرده.

بهادر سپس همه مشخصات خودم و ناهید و سیما را یادداشت کرد و قرار شد از روز بعد برای گرفتن دعوتنامه و قرستادنش اقدام کند.

از ثقتی در تهران اپارتمان خریده بودم دست کم سالی یک دو بار به همراه ناهید و سیما به تهران سفر می کردیم اما یادمان می ماند که دست خالی به خانه حسین و فریبا نرویم. اویشن و ترگل و جمشید و گاهی هم دوستانی که به قصد زیارت مشهد و گردش در منطقه شمال ایران شیراز را ترک می کردند کلید اپارتمان را ازمن می گرفتند و از انجا استفاده می کردند.

از این موضوع که سیما دخترخوانده ماست غیر از حسین و فریبا هیچ کس دیگر اطلاع نداشت. از زمان پذیرفتن سیما به

فرزند خواندگی در حدود پنج سال گذشته بود.

در این مدت حسین چهار پنج بار به همراه همسر و پسر و دخترش به شیراز آمدند. با توجه به اینکه ما هم وقتی ب تهران می رفتیم بیشتر وقتمان را با آنان می گذراتندیم سیما حسین را عمو حسین صدا می زد و فریبا را به عنوان خاله فریبا می شناخت و با دختر حسین که در حدود یک سال از او بزرگ تر بود خیلی سازش داشت.

ارسال دعوتنامه بهادر از زمانی که آمادگی خودم را اعلام کرده بودم بیش از دو ماه طول نکشید. ناهید بی اندازه خوشحال بود و به کشوری خواهد رفت که دیدنش برای بعضی ها در حکم رویاست. هر چند که هنوز معلوم نبود برای ما ویزا صادر کند، ناهید خودش را آماده سفر می کرد.

برای دادن مدارک به سفارت کانادا اوایل اردیبهشت سال 1377 همراه ناهید و سیما به تهران رفتیم. وقتی به سفارت کانادا مراجعه کردیم پس از تکمیل فرم های ویژه سفر به کانادا چون مدرک پزشکی ام را از دانشگاه لندن گرفته بودم و با توجه به بیست و هشت سال اقامت در انگلستان و و پشتوانه مالی که بهادر در کانادا تقبل کرده بود و با در نظر گرفتن این امر که در حدود شش هفت سال پیش یک بار به کانادا سفر کرده بودم و از همه مهمتر این که چون با موول سفارت به زبان انگلیسی حرف زدم خیلی راحت و در مدتی کمتر از یک هفته برایمان ویزا صادر کردند.

حسین شمرونی می گفت برای اولین بار است که میبیند به این زودی و و بدون دردسر برای خانواده ای انهم جهت رفتن به کشور کانادا ویزا صادر می کنند. برای خودم هم باور کردنی نبود و همه چیز رابه حساب دعاها ناهید گذاشتم. ما در حدود بیست روز پس از صدور ویزا می توانستیم ایران رابه مقصد اتاوا ترک کنیم از این رو برای فراهم کردن مقدمات سفر خیلی زود به شیراز برگشتیم و به حسین گفتم زمانی که برای رفتن به کانادا آماده شدم حتما موضوع را تلفنی به او اطلاع خواهم داد.

انشب در خانه حسین مهمان بودیم و صبح خیلی زود رهسپار شیراز شدیم. این را نیز فراموش کردم بگویم دو سال پیش که سفری به تهران کردم حسین با اصرار زیاد اتومبیلم ربا یک اتومبیل پژوی 405 جی ال ایکس تعویض کرده بود که

با اتومبیل قبلی ام اصلا قابل مقایسه نبود و ما هشت نه ساعته مسیر تهران شیراز را می پیمودیم. هر زمان هم که از تهران ب شیراز بر می گشتم امکان نداشت سر راه سری به باغ قوام نزنم. اما این اواخر به نظر می رسید ناهید از این موضوع که من هر بار با دیدن باغ قوام به سیاد خاطرات گذشته می افتم خوشش نمی آمد. البته پس از پیوستن سیما به جمع خانواده دو نفری ما سعی داشتیم کم کم از گذشته ببریم و به آینده خودمان و دخترمان بیندیشیم و من هم که در همه شئون زندگی ادبی انعطاف پذیر بودم معمولا یکدندگی نمی کردم. به هر حال توقفی کوتاه در مقابل باغ قوام و شستن دست و صورتان با آبی که از جوی آب رو به روی امامزاده شاهزاده حسین می گذشت اکتفا کردیم و خیلی زود سعادت شهر را ترک گفتیم.

خبر مسافرت ما به کانادا مانند هر خبر دیگر خیلی زود در میان قوم و قبیله و خویشان دور و نزدیک ما پیچید. برای بعضی ها این مسافرت هم امری عادی بود و افرادی مثل ترگل به ناهید حسادت می کردند.

در زمان رزنده بودن مادرم معمولا شب هایی که فردایش تعطیل بود و بیشتر پنج شنبه شب ها در خانه مادرم جمع می شدیم. پس از مرگ مادرم با آنکه ترگل که دختر بزرگ تربود سعیداشت جانشین او شود و با برپایی مهمانی شب جمعه ها نگذارد انسجام گذشته به کلی از بین برود مهمانی ها هرگز حال و هوای گذشته را نداشت. یک هفته پیش از عزیمت ما به کانادا ترگل همه را به خانه اش دعوت کرده بود. در مهمانی پیش از آنکه گفتگو ها و پیچ پیچ های درگوشی شروع شود نخست یادی از مادرمان کردیم و با نقل بعضی از خاطرات فراموش نشدنی آن زمان قطره اشکی هم از چشمانمان جاری ساختیم. آن شب همه حرف ها در باره مسافرت من و ناهید و سیما بود. ناهید از خوشحالی در پوست نمی گنجید و شادمانی او را از چهره اش می شد خواند. ترگل هم که نمی توانست بی اعتنا باشد با کنایه گفت این طور که معلومه توی طالع ناهید نوشته شده بهه مه ممالک دنیا سفر می کند واقعا خوش به حالش اگه اون همه ستم کشید حالا داره جبران میشه.

از همه خواستم ساکت شوند سپس به ترگل رو کردم و خیلی جدی گفتم خواهر عزیزم شکر خدا وضع مالی خوبی داری

و خوشبختانه دوما تازہ ات ہم کہ یک پایش توی ایرانه و پای دیگرش توی اروپاست. با این همه درآمد از زمین های کشاوری که از پدرمون به ارث بردی و این همه مستغلات دیگہ نباید برای مسافرت به خارج از کشور مشکلی داشته باشی و خوشبختانه بچہ کوچک و دست و پا گیر ہم کہ نداری. خب پس چرا به کسافرت خارج نمی ری؟

او با حالتی براشفته به شوهرش اشاره کرد و گفت: به اون بگو داداش! هر وقت گفتم بس کہ توی این خونہ موندم دق کردم یہ بهونہمی ارہ. اول تابستون میگہ وقت دروی محصول، اول بہار می گہ باید بہ باغ و نمی دونم چیبرسم، چک دارم. زمستون ہم میگہ هوا سردہ. شب عید ہم کہ می گہ ہمہ عالم پا میشن میان شیراز

ما کجا بریم؟

گفتم : « بہ اون کاری نداشته باش. بہ دوما دت ، آقا رضا، بگو، اونم ہر جا دلت بخواد می بردت.»

با مداخلہ ی آویشن، موضوع بحث عوض شد. او گفت : - از این حرف ہا گذشتہ، بہتر بود امشب عبدالحسین رو ہم بہ این مہمونی دعوت می کردیم. خب ہرچی باشہ اون قوم و خویش ماست.»

ہنوز بعضی از اقوام و خویشاوندان نمی خواستند بپذیرند کہ ما با خانوادہ ی مسیب وصلت کردہ ایم و چہ بخواہیم ، چہ نخواہیم آنان با ما خویشاوند شدہ اند. طبع خانوادگی ما آمادگی پذیرفتن این حقیقت را نداشت.

\* \* \* \* \*

باری، از روز صدور ویزا تا روز یازدہم خرداد آن سال کہ بہ فرودگاہ شیراز رفتیم، در حدود بیست و دو سہ روز بہ درازا کشید. با اینکہ سفارش کردہ بودم کسی برای بدرقہ بہ فرودگاہ نیاید و بہ خودش زحمت ندہد، آن روز خودمان را در میان انبودہ جمعیت بدرقہ کنندہ در فرودگاہ شیراز دیدیم. اگرچہ بیشترشان تجربہ ی بار گذشتہ را کہ من بہ لندن می رفتم داشتند، باز ہم ہر کدام با بستہ ای بہ عنوان کادو آمدہ بودند کہ از پستہ و مغز بادام بود تا آجیل و صنایع دستی. آنچه آورده بودند، با دشواری دو چمدان و یک ساک بزرگ و کیف های دستی مان جا دادیم.

یکی دو نفر از دخترچه های قوم و خویش که سیما را خیلی دوست داشتند، چنان اشک می ریختند که گویی قرار است دیگر هیچ وقت او را نبینند. البته ناراحتی در چهره ی سیما هم به خوبی مشهود بود. به هر حال، در میان بدرقه ی گرم خویشاوندانمان، به سالن پرواز رفتیم و به قول ناهید، چند لحظه ای نفس راحت کشیدیم.

شب پیش به حسین تلفن زده و گفته بودم که رهسپار تهران هستیم، از این رو همین که به تهران وارد شدیم او و فریبا و پسرش که 11 ساله شده بود و دخترش که دوست سیما بود، در سالن انتظار فرودگاه منتظر ما بودند. تا پروازمان به کانادا، تنها 5 ساعت فرصت داشتیم، بنابراین امکان این که به خانه ی آنان برویم و به قولی، خستگی از تن به در کنیم، وجود نداشت. چمدان ها و ساکمان را، همچنان که بر روی چرخ دستی بود با خودمان به رستوران فرودگاه بردیم. پس از نوشیدن چای و از هر دری حرف زدن با حسین، وقتی از بلندگوی سالن اعلام کردند که مسافران کانادا خوشان را برای انجام دادن تشریفات گمرکی آماده کنند؛ آنچه داشتیم اتیکت زدیم و به قسمت بار فرستادم و پس از گرفتن کارت پرواز، نزد حسین و فریبا و بقیه برگشتیم.

سیما لحظه ای از دختر حسین دور نمی شد و از قرار معلوم به خاطر او حتی حاضر بود در تهران بماند. از وقتی که کارت پرواز برایمان صادر شد تا زمانی که از حسین و فریبا خداحافظی کردیم نزدیک به یک ساعت و نیم طول کشید. وقت رفتن به حسین گفتم وقتی برگردم به او سری خواهم زد.

\* \* \* \* \*

بار اول که به کانادا سفر کردم تازه از زندان آزاد شده بودم و قلبی آکنده از عشق بهادر و سرشار از کینه ی سیما، مادر بهادر داشتم. اما این بار که سفر دوم بود دیگر آن سیما وجود نداشت و من با سیمایی دیگر که کمبود زندگی ما را جبران کرده بود وارد کانادا می شدیم. اگر بگویم سیما را از بهادر هم بیشتر دوست داشتم شاید باورش مشکل باشد.

پس از حدود 6 ساعت پرواز که از فراز کشورهای ترکیه ، بلغارستان، مجارستان، و رومانی و دریای مدیترانه گذشتیم سرانجام به آسمان لندن رسیدیم. ابرهای متراکم مانع می شد دورنمای شهر لندن را ببینم. پس از عبور هواپیما از میان توده های ابرهای فشرده وقتی بودتایمز و برج ساعت بیگ بن را از آن بالا دیدم دلم یکباره فرو ریخت. مگر می توانستم دوران 20 ساله ی اسارت را به یاد نیاورم؟

مگر قادر بودم صحنه ی قتل آلبرت ، روز دستگیری ، روزهای محاکمه، سرهنگ اسمیت، رئیس زندان و معاونش مایکل و آن همه خشونت و غم غربت را فراموش کنم؟ ناهید را که پلک هایش روی چشمانش سنگینی می کرد و حالتی میان خواب و بیداری داشت به خودش آوردم و گفتم : رسیدیم به لندن.

ناهید ناگهان از جا پرید و مات و مبهوت گفت : « لندن؟! مگه...»

گفتم : هواپیما برای سوخت گیری ، چند ساعتی توی لندن توقف می کنه.

سیما را هم از خواب بیدار کردم. خوشبختانه توقف ما کوتاه بود و حتی اجازه ی خروج از هواپیما را نداشتیم. پس از سوخت گیری و بازدید فنی هواپیما شهر لعنتی لندن را ترک کردیم. ناهید با لحنی آمیخته به شوخی گفت : اگر از لندن خاطره ی خوشی داشتی و سیما همونی بود که تو می خواستی و یعد از تموم شدن درست با بچه های قد و نیم قد به ایران برمی گشتی، یقینا من همون ناهید دیوونه بودم و در حقیقت شاید کارم به جنون می کشید. پس همون بهتر که زندگی اینجا بر وفق مراد تو نبود.

سپس صورت سیما را بوسید و ادامه داد : و سرنوشت این سیمای خوشگلم هم طور دیگه ای رقم می خورد.

خیلی حرف های ناگفته در دلم تلنبار شده بود. همه را جمع کرده بودم که سر قبر سیما به او بگویم. ساعت ها در آسمان بیکران کشور افسانه ای کانادا در پرواز بودیم و چون هرچه زمان می گشت و تاریکی شب که ناهید در انتظارش بود، فرا نمی رسید، او شگفت زده شده بود.

با نمایان شدن شهر پر عظمت و زیبایی اوتاوا، بیشتر مسافرانی که در کنار پنجره نشسته بودند صورتشان را به شیشه

چسباندند تا فرصت تماشای آن منظره ی بدیع را از دست ندهند. وقتی هواپیما به زمین نشست و توقف کرد و تنها یک در خروجی آن به دالان منتهی به سالن فرودگاه وصل شد، همه ی وجودم همچون مرغی از قفس رها شده برای دیدن بهادر پر می کشید. از لحظه ی ورودمان به فرودگاه شهر اوتاوا، تا وقتی که همراه با چرخ دستی ای که ساک و چمدان هایمان روی آن بود به سالن اصلی فرودگاه رسیدیم، نزدیک به یک ساعت معطل شدیم. بنابر قراری که با بهادر داشتیم، او و شهدخت به استقبالمان آمده بودند. وقتی من و بهادر برای یکدیگر آغوش باز کردیم، صحنه ی نخستین دیدارمان پس از 20 سال دوری به خاطر آمد. گویی سیما مادر بهادر را می دیدم که از شدت هیجان نقش بر زمین شده است. دستمان را چنان دوره شانیه و گردن یکدیگر گره کرده بودیم که گویی قصد نداریم از هم جدا شویم.

ناهید و شهدخت هم حالتی مثل ما داشتند و البته نه احساسی را که من و بهادر در آن لحظه داشتیم. سیما مدتی حاج و واج به دور و برش نگاه می کرد. او را به بهادر معرفی کردم و گفتم این هم خواهرت که اسم مادرت رو زنده کرد. بهادر سیما را در بغل گرفت و بوسید و پس از او شهدخت این کار را کرد. او پس از آن که گونه های سیما را چندین بار بوسید گفت:

-اصلا فکرش را هم نمی کردم که وقتی توی ایران نیستم صاحب خواهرشوهری به این خوشگلی و خوش تیبی بشم.

جای درنگ نبود. وسایلمان را در صندوق عقب اتوموبیل بهادر گذاشتیم و رهسپار آپارتمان او شدیم که در شمال شرقی شهر اوتاوا واقع بود. در حدود 7،8 سال پیش که تازه از زندان آزاد شده و به آن شهر آمده بودم، ذهنی آشفته داشتم. اما این بار وضع کاملا فرق داشت. پسر، عروسم، همسر و دخترخوانده ام که گفتم از پسر بیشتر دوست داشتم با من بودند. و چون ذره ای از دلواپسی از هیچ بابت نداشتیم، از لحظه هایم لذت می بردم. نمی خواهم به پایان داستان رنگ و بوی فلسفی بدهم، تنها این را می دانم که هرکس، به هر دلیلی، دلواپس باشد، معنای لذت را درک نخواهد کرد.

آن شب هم یکی از شب های فراموش نشدنی زندگی ام به شمار می آید. بودن در کنار پسر، عروسم، زنم و دخترم مرا به اوج شادی رسانده بود. از اقامتان در آپارتمان بهادر پیش از یک روز نگذشته بود که سیما به دلیل نداشتن همبازی نق



زدن را شروع کرد و بی حوصله گی نشان می داد.

از این رو شهدخت مجبور شد از دختر همسایه ی طبقه ی دوم همان مجتمع آپارتمان که ایرانی بودند و با هم رفت و آمد داشتند خواهش کند با سیما همبازی شود. دختر همسایه که نامش « میترا » بود از خدا خواسته خواهش شهدخت را پذیرفت و با او به طبقه ی پنجم به خانه ی بهادر آمد.

او و سیما در ابتدا، به قول معروف با هم کمی احساس غریبی می کردند ولی رفته رفته رویشان به همدیگر باز شد. میترا در همان شهر اوتاوا به دنیا آمده بود و با اینکه پدر و مادرش با او فارسی حرف می زدند، متأسفانه لهجه ای غلیظ داشت و بعضی کلمات و حتی جملات را انگلیسی ادا می کرد که برای سیما خیلی جالب بود. از سوی دیگر، لحن و طرز بیان سیما هم برای میترا تازگی داشت.

یکی دو روز اول اقامتان، گفت و گوها بیشتر درباره ی توافق های رخ داده در غیاب بهادر و شهدخت بود. وقایعی مثل بچه دار شدن ناهید، نامی را که روی بچه گذاشته بودیم، مرگ مادرم، ورشکستگی جمشید و سرگذشت عبدالحسین و پدرش و سخاوت و گشاده دستی او برای بهادر و شهدخت جالب و شنیدنی بود.

\* \* \* \* \*

به دلیل تغییر زمان و ساعات شب و روز در روزهای اول آن طور که باید سرحال و قهقرا نبودیم و روز چهارم که قصد داشتیم به گورستان عمومی شهر و سر مزار سیما برویم، طبق عادت هنوز چشم هایمان خواب آلود بود. با نوشیدن قهوه و چای و خوردن چند قرص مسکن به حالت عادی برگشتیم و رهسپار گورستان شدیم. پیدا کردن مزار سیما در میان هزاران مزار که همه به یه شکل بودند، بسیار دشوار به نظر می رسید، اما وقتی که بهادر ما را بدون دردسر و خیلی زود به کنار مزار سیما برد، دریافتم که بهادر هرگز مادرش را فراموش نکرده است و گاهی به او سر می زند.

در حالی که نگاهم به سنگ مزار سیما بود؛ سی و شش هفت سال پیش و روزهای نخستین آشنایی مان را به خاطر

آوردم. چشمان زیبا، مژه های بلند و فرخورده، ابروان باریک و کشیده، قد بلند، هیكل مناسب، موهای صاف و گونه های گلناری سیما بار دیگر در نظرم مجسم شد، گویی در برابرم ایستاده بود. به یاد نخستین جمله ی او افتادم که به من گفت : « از کجا معلوم که با این همه پذیرایی و مهمان نوازی و این باغ باصفا و وجود آقایی مثل شما، به این زودی به تهرود برگردیم؟! »

نخستین روز دیدنش را به خاطر آوردم که با حرکات دلفریبش چگونه قلبم را به آتش کشید. و نیز پیراهن ارغوانی و دستمال بلند لیمویی رنگی را که از میان موهایش عبور داد و دنباله ی آن، همراه با پیچ و تاب گیسوانش، تا نزدیک کمر باریکش آویزان بود و من در امتداد نگاهش، محو تماشای چشم انداز ایوان عمارت باغ قوام شدم. ساقه های طلایی رنگ خوشه های گنرم، باغ ها و مزارع صیفی کاری که در دور تا دورشان را بوته های بلند آفتابگردان محصور کرده بود که گل هایشان رو به سوی خورشید درخشان داشتند، دیگر بار در ذهنم جان گرفت.

به یاد روزی افتادم که بیش از 20 بهار از عمرم نگذشته بود و در تنهایی با خیال سیما در لابهلای درختان باغ قوام قدم می زدم، که ناگهان صدای پایش را شنیدم؛ و وقتی او پشت سرم دیدم دیگر توان گام برداشتن در من نمانده بود. او به من نزدیک شد، موهای پریشانش را از روی پیشانی به کنار زد، گل سرخی را از میان آن خرمن گیسوان بیرون کشید و به من داد و گفت : « از همه ی دنیا بیشتر دوستت دارم، و من گل را از دستش گرفتم، در حالی که از شدت هیجان قادر به تکلم نبودم. »

چه روزی بود آن روز که پس از پشت سرگذااردن آن همه فراز و نشیب، بر سر سفره ی عقد در کنار هم نشستیم. سفر ماه عسل به پاریس، رفتن به لندن برای تحصیل، باغ مارشال و آشنایی با آلبرت و کشتن او روزی که سیما را در دادگاه دیدم. زندان بریکستون، سلول انفرادی، بند عمومی، بروس، برایا، جرج که با من در یک سلول بودند همچون صحنه های فیلم بر پرده ی سینما، یکی پس از دیگری از برابر چشم ذهنم می گذشتند. از همه ی اینها مهم تر روزی بود که پس از 20 سال من و بهادر یکدیگر را دیدیم و سیما برای همیشه چشم از این دنیا فرو بست.

چنان در خودم فرو رفته بودم که گویی در این عالم نیستم. وقتی به خود آمدم که سیمای کوچولو دستم را گرفت، به قبر اشاره کرد و گفت: بابا این کیه که مرده؟

نمی دانستم چه بگویم تا او در آن سن و سال متوجه حرفم بشود. در همین لحظه چند هواپیمای جت با دودی غلیظ که از انتهایشان خارج می شد، در آسمان پدیدار شدند و توجه او را جلب کردند. از این رو منتظر پاسخم نماند و ضمن تماشای آنها، با شور و شوق کودکانه اش به هواپیما اشاره کرد و گفت: بابا، بابا اونجا رو!

آن روز هم روزی به یاد ماندنی بود و به روزهایی که در خاطرم نقش بست، اضافه شد تا آن را در زمانی دیگر و مناسبتی دیگر به یاد آورم. ناهید در کنار مزار سیما نشسته بود و برای آمرزش روحش فاتحه می خواند، اما بیشتر حواسش متوجه واکنش من بود. تازگی ها حساس شده بود و همانگونه که گفتم، سعی داشت مرا از گذشته ام دور کند و فکرم را متوجه آینده سازد. آن روز با اینکه خیلی دلم برای سیما، مادر بهادر سوخته بود چون آنگونه که باید از زندگی کوتاه مدتش لذت نبرد و زود از این جهان رفت، طور دیگر وانمود کردم. از بهادر پرسیدم: «از قراره معلوم مادرت رو فراموش نکردی و بهش سر می زنی؟»

بهادر نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت: مگه میشه کسی رو که برام هم پدر بود و هم مادر فراموش کنم. سایه اون برای تو همسر خوبی نبود ولی برای من مادری مهربون و دلسوز بود.

چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود اما به هر مشقتی بود بر خودم مسلط ماندم.

بهادر ادامه داد: هر وقت دلم میگیره، هر زمان که عرصه ی زندگی بر من تنگ می شه، گاهی که شعری یا فیلمی درباره ی مادرم می شنوم یا می بینم، به اینجا می آم و یک ساعتی در کنار قبر مادرم می شینم و وقتی کمی سبک شدم، برمی گردم خونه

ساعت از 11 گذشته بود و هر چند راضی بودم ساعت ها در کنار مزار سیما بنشینم، فرصت آن را نداشتم. به آپارتمان برگشتیم و سر راه هم آنچه برای نهار لازم داشتیم تهیه کردیم.

در اروپا و آمریکا و کانادا، و به طور کلی در کشورهای پیشرفته که معمولا مردمش بیشتر در فعالیت اجتماعی شرکت دارند، مثل ایران نیست که افراد از صبح تا شب وقتشان را صرف پخت و پز کنند و ساعت ها از وقت خود را در آشپزخانه بگذرانند. در فروشگاه هایی که ویژه ی فروش مواد غذایی آماده ی پختن و یا بهتر بگوییم آماده ی گرم کردن است، هرچه بخوان وجود دارد و معمولا هم مصرفی با ایران ما تفاوت بسیار دارد و خوشبختانه شهدخت از این بابت نگرانی نداشت.

بهادر برای آنکه بیشتر با ما باشد، از شرکتی که کار می کرد مرخصی گرفته بود و شهدخت هم روزهای تعطیلی دانشکده اش را می گذراند. آنان از قبل برنامه ریزی کرده بودند که هر روز به یکی از جاهای دیدنی اوتاوا و یا شهرهای نزدیک برویم. من تنها یک ماه مرخصی داشتم و ویزایمان هم بیش از آن مدت اجازه نمی داد در آن کشور باشیم. بهادر می گفت پس باید از آن مدت کوتاه حداکثر استفاده را کرد.

یکی از مکان هایی که قرار بود به تماشای آن برویم، آبشار نیاگارا بود. این آبشار معروف را تنها در فیلم های سینمایی یا مستند دیده بودم. از شهر اوتاوا تا آنجا زیاد فاصله ای نبود و طبق برنامه ی تنظیمی بهادر قرار بود 3 و 2 روز در آن منطقه باشیم.

بهادر از قبل برایمان در هتلی اتاق ذخیره کرده بود. ناهید هم برای دین آبشار بیش از جاهای دیگری که تا آن روز دیده بودیم، رغبت نشان می داد و می گفت سال ها پیش از انقلاب با تیمور برادرش فیلمی به همین نام دیده و با اینکه سال ها از آن زمان می گذرد هنوز هم صحنه های فیلم را که آبشار را با همه ی جزئیات نشان می داد و حتی داستان فیلم را فراموش نکرده است. در راه رفتن به منطقه ی آبشار وقتی ناهید داستان فیلم آبشار نیاگارا را برای شهدخت شرح داد و شهدخت مات و متهیر مانده بود، چون گمان می کردند که ناهید با این مسایل بیگانه است. وقتی به آنان گفتم که ناهید اهل مطالعه است و بیش از حد تصور شما کتاب رمان و داستان خوانده است بر شدت تعجب و حیرتشان افزوده شد.

\* \* \* \* \*

نمی دانم از آبشار نیاگارا و افراد گوناگون که از کشورهای مختلف به دیدن آن گردشگاه تماشایی آمده بودند چه بنویسم. اگر بخواهم خیلی کوتاه درباره ی آن شگفتی طبیعت که شاید بتوان آن را یکی از عجایب تلقی کرد، چیزی بگویم همین بس که متذکر شوم با دین آنجا آنچه درباره بهشت خوانده و یا شنیده بودم، در نظرم تداعی شد. رود پرخروشی که هدفی جز رسیدن به اقیانوس نداشت با امواجی به بزرگی کوه و شتابان از مسیری پرفراز و نشیب می گذشت و از هیچ مانعی در سر راه خود هراس نداشت.

با آن که همگی ما مجهز به لباس مخصوص بودیم که مسئول آبشار در اختیارمان گذاشته بودند و از پا تا سرمان را می پوشاندند. تا از پشنگه های آب که تا فاصله ی ده ها متر در هوا پخش می شد در امان باشیم. سیما می ترسید حتی تا جایی جلو برود که بیشتر گردشگران می رفتند. از این رو مجبور شدیم در فاصله ی کمی دورتر بنشینیم. اما هرچه بیشتر به آن آبشار عظیم نگاه می کردیم، بیشتر محسوس آن همه آب و آن همه شتاب می شدیم.

شهدخت که با فلسفه مینه ی خوبی داشت و بدش نمی آمد معلوماتش را به رُخ ما بکشد گفت:

-بعضی آدمها و تشکیلات به آب این رودخانه مشابَهت دارن و هرچی سر راهشون باشه از میان بر می دارن و هرکس در اونها غرق بشه و از بین بره براشون اهمیت نداره. اونها هم مثل این رودخونه که تنها یک هدف داره و اون هم رسیدن به اقیانوسه یک هدف دارن، یعنی پیروز شدن، حالا هر قدر هم می خواد گرون تموم بشه، اشکالی نداره.

شهدخت جنگ جهانی دوم و جنگ هایی را که در طول تاریخ رخ داده بود مثال می زد. اما آن محیط تماشایی جای این حرف ها و بحث ها نبود و باید از کوچک ترین لحظه ها بهره می بردیم.

به هر حال پس از دو روز به شهر و دیاری که بهادر و شهدخت ساکن آن بودند برگشتیم. بهادر تنها 15 روز مرخصی داشت که در آن مدت طبق برنامه ی از پیش تهیه شده، جاهایی که تماشایی بود زیر پا گذاشتیم روزهای باقی مانده از ویزایمان را که بهادر به سرکارش می رفت بیشتر با شهدخت می گذراندیم و اغلب شب ها هم برای صرف شام در خانه

نمی ماندیم.

یکی دو روز از وقت مان را صرف خرید سوغاتی کردیم و روزی که قرار بود فردایش رهسپار تهران شویم بهانه که می خواهم یکی از دوستان دوران دانشکده ام را که در اوتاوا زندگی می کند ببینم، ناهید و سیما را تنها گذاشتم. آن روز با تاکسی به گورستان عمومی شهر اوتاوا رفتم و چون شماره ی مزار سیما را به ذهنم سپرده بودم، آن را خیلی راحت پیدا کردم. بی هیچ دغدغه ای در کنار مزارش نشستم. دوران جوانی را به خاطر آوردم و گفتم:

((با اینکه در کنار ناهید زندگی آرومی دارم، با اینکه این زن چنان خوش طینت و نظر بلنده که با آوردن اسم تو به خونه مون، گذشته و حال و آینده ام رو به هم گره زده، گره هی که حتی با دندون هم باز نمی شه؛ با اینکه از مال و منال دنیا بی نیازم و از موقعیت اجتماعی خوبی برخوردارم، با اینکه هرچی که برای مردم آرزوست، برای من آرزویی برآورده نشده نیست و با وجود برخورداری از خونه ی خوب، زن خوب، فرزند خوب، مرکب خوب، شهر خوب و خویشاوندان خوب، آرزو داشتم که ای کاش تو اسپیر و سوسه ی شیطان نشده بودی.))

«دلم می خواست در کنار تو و با بچه های قد و نیم قد تو زندگی می کردم. من ناهید رو خیلی دوست دارم ولی خاطره ی تو رو هرگز از یاد نمی برم»

چون که هنوز عاشقت هستم، چرا که به قول سهراب:

کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید این است

که در افسون گل سرخ شناور باشیم))

آلمان - کلن - شهریور 79

حسن کریم پور

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

